سیصد و شصت و پنج روز با ادبیات انگلیسی

در قلمرو زرّین

حسین محی الدین الهی قمشه ای

جوانان و فرهنگ جهانی

۲

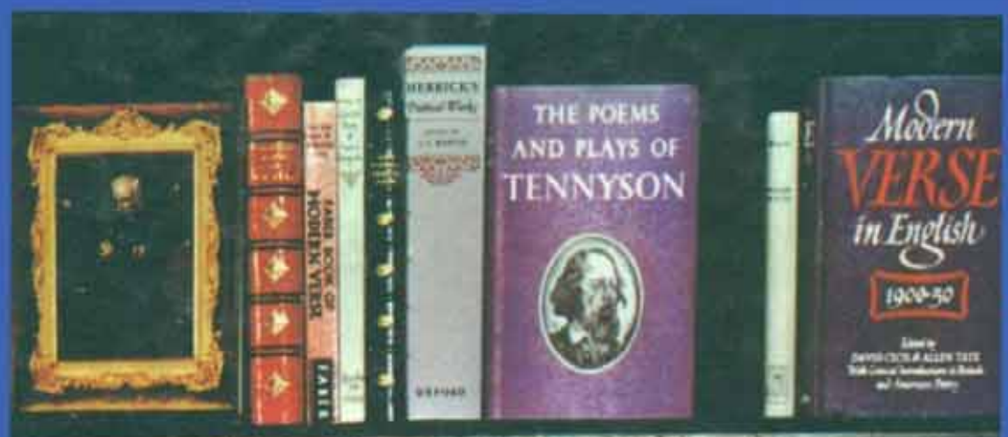

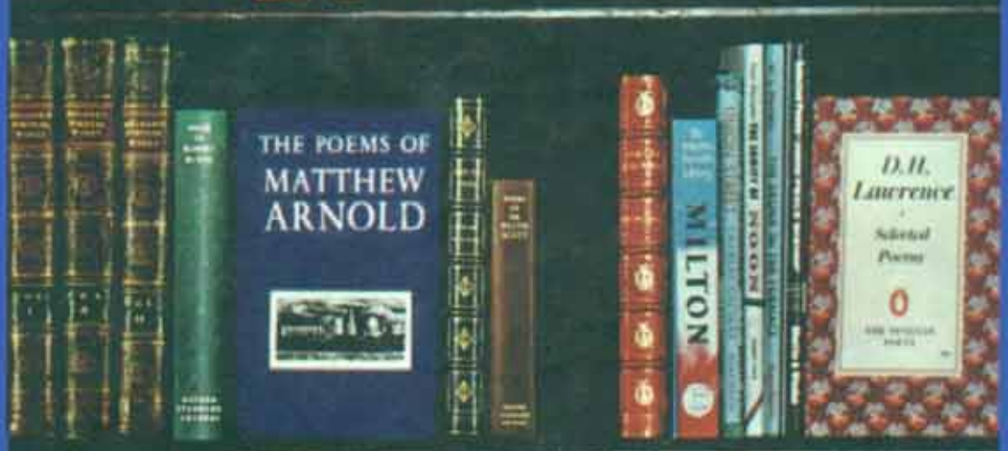

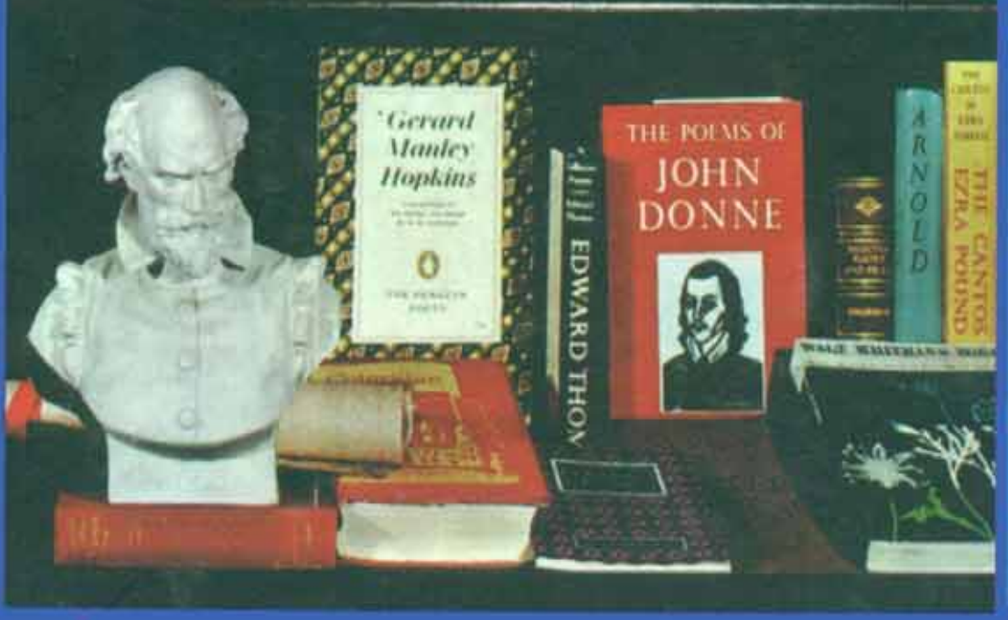

سرشناسه	: الهی قمشه‌ای، حسین، ۱۳۱۹-
عنوان و پدیدآور	: ۳۶۵ روز با ادبیات انگلیسی / حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای.
مشخصات نشر	: تهران: سخن، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۶۵۶ ص.
فروست	: جوانان و فرهنگ جهانی؛ ۲.
شابک	: 978-964-372-218-0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
عنوان گسترده	: سیصد و شصت و پنج روز با ادبیات انگلیسی.
موضوع	: ادبیات انگلیسی.
موضوع	: ادبیات امریکایی.
موضوع	: ادبیات انگلیسی ـ ترجمه شده به فارسی.
موضوع	: ادبیات امریکایی ـ ترجمه شده به فارسی.
رده‌بندی کنگره	: ۹ س ۷ الف / PR ۱۱۰۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۲۰/۸
شمارهٔ کتابخانهٔ ملی	: ۱۰۲۹۲۲۷

جوانان و فرهنگ جهانی

«۲»

۳۶۵ روز با ادبیات انگلیسی

۳۶۵ روز با ادبیات انگلیسی

حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای

انتشارات سخن
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه،
خیابان وحید نظری، شماره ۴۸
فکس: ۶۶۴۶۳۸۷۵
www.sokhanpub.com
E.mail: info@Sokhanpub.com

۳۶۵ روز با ادبیات انگلیسی
دکتر حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای
چاپ چهارم :۱۳۹۲
طرح جلد: حسین الهی قمشه‌ای
اجرای طرح جلد: سپیده جعفرزاده
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: سینانگار
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: دایرهٔ سفید
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
همهٔ حقوق محفوظ است.

شابک: ۰-۲۱۸-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-372-218-0

مرکز پخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۲۲۴، تلفن ۶۶۴۶۰۶۶۷، ۶۶۴۶۵۹۷۰، ۶۶۴۹۶۶۱۰، ۶۶۴۹۶۶۱۱

یادداشت ناشر

انتشارات سخن که پیوسته اعتلای ادب و فرهنگ را وجههٔ همّت خود قرار داده، مفتخر است که تاکنون توانسته آثار و مجموعه‌های ارزنده‌ای را به دانش‌دوستان تقدیم کند که غالباً با اقبال بی‌سابقه، مخصوصاً در میان جوانانِ دانش‌پژوه و دانشجو، مواجه شده است.

اینک کار ارزشمند دیگری را با همّت و زیر نظر دانشمند نامی و توانا جناب آقای دکتر حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای آغاز کرده‌ایم تحت عنوان «مجموعهٔ جوانان و فرهنگ جهانی»، که نام آن معرّف ارزش و اهمیّت آن، مخصوصاً برای جوانان مشتاق، تواند بود. نخستین دفتر از این مجموعه تحت عنوان ۳۶۵ روز با سعدی چندی پیش تقدیم شد و اینک دفتر دوم در پیش روی شماست. سومین دفتر نیز، با عنوان ۳۶۵ روز با مولوی، به زودی منتشر خواهد شد.

در نظر داریم به یاری خدا با دفترهای دیگری جوانان را در صحبت بزرگان ادب و فرهنگ اقوام جهان قرار دهیم.

علی‌اصغر علمی

فهرست مطالب

	یادداشت ناشر		۷
	پیشگفتار		۲۱
۱	برای چه زیسته‌ام	برتراند راسل	۲۷
۲	درآمدی بر تصویرِ دوریان گری	اُسکار وایلد	۳۰
۳	مزارْنوشته	سِر والتر راله	۳۳
٤	نظام احسن	الکساندر پوپ	۳٤
۵	هنگامهٔ نبرد	رابرت براونینگ	۳۵
٦	سکوت	کَتلین رِین	۳۷
۷	از یک نامه	رابرت براونینگ	۳۸
۸	قطعه شعری از «ربیع بن عذرا»	رابرت براونینگ	٤۰
۹	نوزاد آتشین	رابرت سوتوِل	٤۱
۱۰	سودای عقل	آلفرد ادوارد هاوسمَن	٤٤
۱۱	بیایید از گورها سخن گوییم	ویلیام شکسپیر	٤٦
۱۲	من چیستم	آلفرد لرد تنیسن	٤٦
۱۳	سادگی و آرامش	الکساندر پوپ	٤۸
۱٤	دیانت عقل	ساموئل تیلر کالریج	۵۰
۱۵	افسانهٔ روح (دختری به نام پسوخه)	تی.کِی. هاروی	۵۳
۱٦	خانهٔ پدرم	مالتبای دی. بابکوک	۵۸
۱۷	عشق و جنگ	ریچارد لاولیس	٦۰
۱۸	زیبایی	جان گرینْلیف ویتیِر	٦۲

۱۹	بهترین ما و بدترینِ ما	ویلیام شکسپیر	٦٢
۲۰	ابن‌ادهم و فرشته	جِیمْز هِنری لِی هانت	٦٣
۲۱	نی‌نواز	ویلیام بلِیک	٦٦
۲۲	مطرب	ویلیام بلیک	٦٩
۲۳	خاک و سنگ	ویلیام بلیک	۷۰
۲٤	در ورای افق صوت	هنری دیوید ثورو	۷۱
۲۵	امید به فرجام نیک	رابرت براونینگ	۷۲
۲٦	اوزیماندیاس	پِرسی بیش شِلی	۷۳
۲۷	یکی و بسیار	پِرسی بیش شِلی	۷۵
۲۸	مادر طبیعت	هنری وادْزْوُرث لانگ‌فلو	۷۷
۲۹	آیا جهود چشم ندارد؟	ویلیام شکسپیر	۷۹
۳۰	سیلْویا کیست	ویلیام شکسپیر	۸۱
۳۱	فلسفهٔ پوچی	ویلیام شکسپیر	۸٤
۳۲	بر پهنهٔ اقیانوس	هنری وادْزْوُرث لانگ‌فلو	۸٦
۳۳	آوای خروس	ویلیام شکسپیر	۸۸
۳٤	نام چیست	ویلیام شکسپیر	۸۹
۳۵	زهر فراق	ویلیام شکسپیر	۹۲
۳٦	در مدرسهٔ طبیعت	امیلی دیکنسن	۹٦
۳۷	بلندای قامت ما	امیلی دیکنسن	۹۸
۳۸	زمان هزارچهره	هنری وَن‌دایک	۹۹
۳۹	نغمهٔ نام معشوق	توماس کارو	۱۰۱
٤۰	در معنی کودک بودن	فرانسیس تامپسن	۱۰۳
٤۱	سرود سن کریستوفر	فرانسیس تامپسن	۱۰۵
٤۲	در کابوس شب	ویستَن هیو اودن	۱۰۷
٤۳	خردجویان	جرج سانتایانا	۱۰۹
٤٤	تبعید	جرج سانتایانا	۱۱۱
٤۵	نماز با نرگس	رابرت هِریک	۱۱۲
٤٦	جای نومیدی نیست	امیلی برونته	۱۱٤
٤۷	توبه	رابرت هِریک	۱۱٦
٤۸	آسمان زیباست	رابرت هِریک	۱۱۷
٤۹	گیاه عشق	رابرت هِریک	۱۱۸
۵۰	دامنی از گل	رابرت هِریک	۱۱۹

۵۱	زمین در خوش‌ترین احوال	رابرت براونینگ	۱۲۲
۵۲	آرامش	هنری وَن‌دایک	۱۲۳
۵۳	چراغ راه سعادت	هنری ون‌دایک	۱۲٤
۵٤	فرزند مسرف	حکایتی تمثیلی از کتاب مقدس	۱۲٦
۵۵	خدا در خیال کودک	الیزابت بَرِت براونینگ	۱۳۱
۵٦	گل آفتاب‌گردان	توماس مور	۱۳٤
۵۷	جدایی	ماری الیزابت کالِریج	۱۳۵
۵۸	تو هرگز لذت نخواهی برد مگر...	توماس تراهرن	۱۳۷
۵۹	شرابِ ناپرورده	امیلی دیکینسن	۱۳۸
٦۰	اسباب‌بازی	کاونتری پاتمور	۱٤۰
٦۱	نگاهی به صبح لندن...	ویلیام وردزورث	۱٤۲
٦۲	شکار شادی	ناتانیل هوثورن	۱٤٤
٦۳	دانش کم چیز خطرناکی است	الکساندر پوپ	۱٤۵
٦٤	نقاب خداوند	کتلین رین	۱٤٦
٦۵	شبی در یک مسافرخانهٔ محقّر	کتلین رین	۱٤۷
٦٦	ده فرمان	کتاب مقدس، سفر خروج	۱٤۸
٦۷	هرکجا خداوند خانه‌ای برمی‌افرازد	دانیل دی‌فو	۱۵۱
٦۸	بـه یـاد او	آن برونته	۱۵۱
٦۹	آخرین سخن	آن برونته	۱۵۳
۷۰	در ژرفای سکوت	اِدگار لی ماستِرز	۱۵٦
۷۱	در معنی پیروزی	اِمیلی دیکِنسن	۱٦۲
۷۲	حال را دریاب	هنری دیوید ثورو	۱٦۳
۷۳	ماهیان پاک بحر کبریا	جان کیتس	۱٦۵
۷٤	بدیهه‌نوازی آسمانی	رالف والدو اِمِرسن	۱٦۸
۷۵	دیدار صبحگاهی	از شاعری ناشناخته	۱٦۹
۷٦	اقیانوس بزرگ حقیقت	نیوتن	۱٦۹
۷۷	برهٔ کوچک	ویلیام بلیک	۱۷۰
۷۸	سیب زهرآگین	ویلیام بلیک	۱۷۲
۷۹	سخنان شفابخش	جان گی	۱۷٤
۸۰	ما آهنگ‌ها را نمی‌شنویم	کتلین رین	۱۷۵
۸۱	کلمات قصار	توماس کارلایل	۱۷۷
۸۲	کتاب کتابها	سِر والتر اسکات	۱۷۸

۸۳	جراح آسمانی	رابرت لویی استیونسن	۱۸۱
۸٤	ما همه مسافرانیم	رابرت لویی استیونسن	۱۸۳
۸۵	ماشینها و میمونها	دی. اچ. لورنس	۱۸٤
۸٦	جغدِ پیرِ دانا	ادوارد ریچاردز	۱۸٤
۸۷	مکثی در کنار بیشه در شب برفی	رابرت لی فراسْت	۱۸۵
۸۸	شکوه طبیعت	ویلیام وردزوُرث	۱۸۷
۸۹	در قلب گردباد	ادوین مارکهَم	۱۸۹
۹۰	جاودانگی	جوزف جفرسن	۱۹۰
۹۱	چنین است جهان	اِلا ویلِر ویلکاکْس	۱۹۵
۹۲	عظمت خدا در خلقت	مزامیر حضرت داود، ۱۹	۱۹۷
۹۳	مزارنوشته	رابرت لوئی استیونسن	۲۰۰
۹٤	معمای هویت انسانی	هنری دیوید ثورو	۲۰۱
۹۵	رسالت شاعر	ویستن هیو اودِن	۲۰۲
۹٦	ثمرات سختی و برکات بلا	ویلیام شکسپیر	۲۰٤
۹۷	رنگین کمان	ویلیام وُردزوُرث	۲۰۵
۹۸	به بخشندگان توانگر	والت ویتمن	۲۰٦
۹۹	در نخستین آشنایی با همر به روایت چپمن	جان کیتس	۲۰۷
۱۰۰	نقش زیبایی	جان کیتس	۲۰۹
۱۰۱	حکمتی در باب دوستی	دینا ماریا مولاک کرِک	۲۱۰
۱۰۲	بندهٔ خدا	جرج ماتیسن	۲۱۱
۱۰۳	چوپان	ویلیام بلیک	۲۱۲
۱۰٤	درخت و شعر	جویس کیلمر	۲۱۳
۱۰۵	کوه و سنجاب	رالف والدو امرسن	۲۱۵
۱۰٦	وعده‌های خداوند	آنی جانسون فلینت	۲۱۷
۱۰۷	گفت و گو با نوزاد	جرج مک‌دونالد	۲۱۸
۱۰۸	شکوه دنیوی	ویلیام شکسپیر	۲۲۱
۱۰۹	پندگویان ریایی	ویلیام شکسپیر	۲۲۲
۱۱۰	تاج خرسندی	ویلیام شکسپیر	۲۲۲
۱۱۱	انسان بی‌آهنگ	ویلیام شکسپیر	۲۲۳
۱۱۲	ببر	ویلیام بلِیک	۲۲٤
۱۱۳	رستگاری برای همه	هِنری ون‌دایک	۲۲۷
۱۱٤	جز عشق هیچ نیست	امیلی دیکنسن	۲۲۷

۱۱۵	گناه تَرْک	کتلین رِین	۲۲۸
۱۱۶	گناه اصلی	کَتْلین رِین	۲۲۹
۱۱۷	نغمهٔ جدایی	کریستینا روستی	۲۳۰
۱۱۸	عشق می‌ورزم پس هستم	پیتر مانیکه	۲۳۲
۱۱۹	گل وحشی	آلفرد لرد تنیسن	۲۳۴
۱۲۰	گذر از خاکریز	آلفرِد لُرد تنیسن	۲۳۵
۱۲۱	شک و یقین	آلفرِد لُرد تنیسن	۲۳۶
۱۲۲	باغ عشق	ویلیام بلیک	۲۳۸
۱۲۳	یاد دوست	ویلیام شکسپیر	۲۴۰
۱۲۴	زخم‌پذیر و رویین‌تن	ویلیام شکسپیر	۲۴۲
۱۲۵	شراب انگوری	ویلیام شکسپیر	۲۴۳
۱۲۶	سایه‌های شگفت	ویلیام شکسپیر	۲۴۳
۱۲۷	گفت و گوی پنهانی	ویلیام شکسپیر	۲۴۵
۱۲۸	نشسته‌ام و می‌نگرم	والت ویتمن	۲۴۷
۱۲۹	بخند و شاد باش	جان مِیْسْفیلد	۲۴۹
۱۳۰	جهان چگونه است؟	جان درایْدن	۲۵۲
۱۳۱	نغمه‌ای به یاد چِچیلیای قدّیس	جان درایْدن	۲۵۳
۱۳۲	راز	رالف اسپولدینگ کوشمان	۲۵۵
۱۳۳	ای مادر	رادیارد کیپلینگ	۲۵۸
۱۳۴	فـراغت	ویلیام هنری دِیویز	۲۶۰
۱۳۵	علاء الدین	جیمز راسل لووِل	۲۶۲
۱۳۶	در باب انسانی زشت‌رو	ویلیام کاوْپِر	۲۶۳
۱۳۷	خدا را دیدم که جهان را می‌شوید	ویلیام ال. استیجر	۲۶۷
۱۳۸	مرگ گفت و گویی است	امیلی دیکنسن	۲۶۹
۱۳۹	وجد و نشاط	امیلی دیکنسن	۲۷۰
۱۴۰	راز عشق	ویلیام بلیک	۲۷۲
۱۴۱	سکوت	چارلز هنسن تاون	۲۷۳
۱۴۲	ازدواج پسوخه (روح)	کتلین رین	۲۷۴
۱۴۳	توبـه	کتلین رین	۲۷۸
۱۴۴	از مواعظ عاموس نبی	کتاب مقدس	۲۸۱
۱۴۵	من کیستم	کتلین رین	۲۸۴
۱۴۶	کلیسای درون	موریس اِیبل بی‌یر	۲۸۵

۱۴۷	زیباترین درخت	آلفرد ادوارد هاوسمَن	۲۸۶
۱۴۸	گناه خودپرستی	ویلیام شکسپیر	۲۸۸
۱۴۹	زن	جُرج فاکئور	۲۸۹
۱۵۰	سرود شادی	هنری ون‌دایک	۲۹۰
۱۵۱	موهبت خواهر	کریستینا روسِتی	۲۹۳
۱۵۲	در پیری خویش	ویلیام شکسپیر	۲۹۴
۱۵۳	فروغ راستین	اِدْوارد فیتْزْجِرالْد	۲۹۷
۱۵۴	آخرین سخن	اِمیلی برونْته	۲۹۸
۱۵۵	سعادت	آلکساندر پوپ	۳۰۱
۱۵۶	دانش کلمات و دانش کلمه	تی اس الیوت	۳۰۱
۱۵۷	رحم	ویلیام شکسپیر	۳۰۴
۱۵۸	جام شگفت	اِدْوارد فیتْزْجِرالْد	۳۰۶
۱۵۹	رایحهٔ عشق	بن جانسن	۳۰۷
۱۶۰	یک چیز کامل	آنا ویکهم	۳۰۸
۱۶۱	احساس جاودانگی	ویلیام شکسپیر	۳۰۹
۱۶۲	نغمه	توماس هود	۳۱۲
۱۶۳	بازگشت	هنری وون	۳۱۳
۱۶۴	گوی و چوگان	اِدْوارد فیتْزْجِرالْد	۳۱۴
۱۶۵	خوش‌ترین زیبایی	جان میسفیلد	۳۱۵
۱۶۶	شیپور شایعه	ویلیام شکسپیر	۳۱۶
۱۶۷	خطاب به حافظ	اِی. جِی. آربری	۳۱۷
۱۶۸	عشق، کالای نقد جهان است	ویلیام شکسپیر	۳۱۹
۱۶۹	حرکت به سوی معشوق کامل	توماس تِراهِرن	۳۲۲
۱۷۰	عدم	کتلین رِین	۳۲۴
۱۷۱	کاسهٔ واژگون	اِدْوارد فیتْزْجِرالْد	۳۲۶
۱۷۲	نرگسهای زرد	ویلیام وُرْدْزْوُرْث	۳۲۶
۱۷۳	بودن یا نبودن	ویلیام شکسپیر	۳۲۹
۱۷۴	خاطرات بهشت	ویلیام وُرْدْزْوُرْث	۳۳۲
۱۷۵	خوش‌ترین زندگیها	الیزابت بَرِت براونینگ	۳۳۷
۱۷۶	سرود مردی که به پختگی رسیده است	دی.اچ. لورنس	۳۳۸
۱۷۷	از زمین تا آسمان	ویلیام شکسپیر	۳۴۱
۱۷۸	عشق و عاشق و معشوق	آلفرِد تنیسن	۳۴۲

۱۷۹	انسجام	رالف والدو امرسن	۳۴۲
۱۸۰	عشق از آنِ خداست	هوراتیوس بونار	۳۴۳
۱۸۱	مرگ	کتلین رِین	۳۴۴
۱۸۲	نیایشگاه راگبی	مَتیو آرنولد	۳۴۵
۱۸۳	آدمی را برای شادی و غم ساخته‌اند	ویلیام بلیک	۳۶۰
۱۸۴	خیال خوبی	ویلیام شکسپیر	۳۶۱
۱۸۵	شکوه مرگ	سر والتر راله	۳۶۲
۱۸۶	در حصار امروز	مری فرانسِس باتس	۳۶۴
۱۸۷	خواب	ویلیام شکسپیر	۳۶۶
۱۸۸	الههٔ نمایشهای سوگمند	الکساندر پوپ	۳۶۷
۱۸۹	رحم	هنری جونز	۳۶۸
۱۹۰	در صحبت طبیعت	لرد بایرُن	۳۶۹
۱۹۱	خداوندْ شبان ماست	از کتاب مقدس	۳۷۰
۱۹۲	رؤیای عجیب	ویلیام شکسپیر	۳۷۱
۱۹۳	قصّهٔ ماه	جوزف آدیسن	۳۷۲
۱۹۴	در سایهٔ درختان جنگل	ویلیام شکسپیر	۳۷۳
۱۹۵	من می‌توانم	رالف والدو اِمِرسن	۳۷۵
۱۹۶	کار بهتر	رالف والدو اِمِرسن	۳۷۶
۱۹۷	ایمان به مشیت پروردگار	والت ویتمَن	۳۷۶
۱۹۸	عاشق ثابت‌قدم	سر جان ساکلینگ	۳۷۷
۱۹۹	کار با عشق	دی.اچ. لورنس	۳۷۹
۲۰۰	دایرهٔ بزرگ	ادوین مارکهَم	۳۸۰
۲۰۱	خاکْ آرام می‌مانَد	آلفرد ادوارد هاوسمَن	۳۸۱
۲۰۲	تاجران بازار عشق	ویلیام شکسپیر	۳۸۳
۲۰۳	وقتی عاشق تو بودم	آلفرد ادوارد هاوسمَن	۳۸۳
۲۰۴	دست تقدیر	اِدْوارد فیتْزْجِرالْد	۳۸۵
۲۰۵	و خدا زن را از پهلوی چپ مرد آفرید	شاعر ناشناس	۳۸۶
۲۰۶	بهترین دعا	ساموئل تِیلر کالریج	۳۸۷
۲۰۷	وهم و پندار	ویلیام شکسپیر	۳۸۸
۲۰۸	پرندهٔ امید	امیلی دیکنسن	۳۸۹
۲۰۹	متانت در گفتار	جرج هربرت	۳۹۱
۲۱۰	دعوت چوپان عاشق از پری دریایی	کریستوفر مارلو	۳۹۲

۲۱۱	پاسخ پری دریایی به چوپان عاشق	سِر والتر راله	۳۹٤
۲۱۲	تکرار عشق	ویلیام شکسپیر	۳۹۸
۲۱۳	ورای ستارگان	هنری وون	٤۰۰
۲۱٤	زمین آکنده از آسمان است	الیزابت بَرِت براونینگ	٤۰۱
۲۱۵	آرایش	ویلیام باتلر ییتز	٤۰۲
۲۱٦	سلام بر چکاوک سحرخیز	پرسی بیش شلی	٤۰۳
۲۱۷	به جایی می‌روند	والت ویتمَن	٤۰٤
۲۱۸	نبرد درون	کریستینا روسِتی	٤۰٦
۲۱۹	رقص سرخ	ویلیام کارلُس ویلیامْز	٤۰۸
۲۲۰	توفان ناسپاسی	ویلیام شکسپیر	٤۱۰
۲۲۱	وظیفهٔ روزانه	کینگْزْلی	٤۱۱
۲۲۲	شغل الهی	ادوین مارکهم	٤۱۲
۲۲۳	شرق و غرب	رادیارد کیپلینگ	٤۱۳
۲۲٤	اگر عاشق شدی	ویلیام شکسپیر	٤۱٤
۲۲۵	بر من واجب نیست	آبراهام لینکلن	٤۱۵
۲۲٦	جزیرهٔ سبز	پِرسی بیش شِلی	٤۱٦
۲۲۷	رعد صدای خداست	جیمز راسل لووِل	٤۱۷
۲۲۸	بوسهٔ دو عاشق	ویلیام شکسپیر	٤۱۸
۲۲۹	ساحل دُوِر	مَتیو آرنولد	٤۲۰
۲۳۰	طلای ناب را زراندود کردن	ویلیام شکسپیر	٤۲۱
۲۳۱	تسلیم	هنری وادْزْوُرث لانگ‌فلو	٤۲۲
۲۳۲	نابینا ولی شاد	فَنی کراسبی	٤۲۳
۲۳۳	سکه	سارا تیزدِیل	٤۲۳
۲۳٤	آن لبها	ویلیام شکسپیر	٤۲٤
۲۳۵	هنر شاعری	آرکیبالد مک‌لیش	٤۲٦
۲۳٦	سرچشمه‌ها	ساموئل تیلر کالریج	٤۲۸
۲۳۷	مبادلهٔ عجیب	ویلیام شکسپیر	٤۲۹
۲۳۸	موسیقی	رالف والدو امرسن	٤۳۱
۲۳۹	راز	کتاب مقدس	٤۳۲
۲٤۰	چنگ اُرفِئوس	ویلیام شکسپیر	٤۳۳
۲٤۱	موسیقی	جوزف اَدیسن	٤۳٤
۲٤۲	عمر جاوید	ویلیام شکسپیر	٤۳۵

۲۴۳	حماسهٔ قهرمانی	هنری فردریک اَمیل	۴۳۷
۲۴۴	ستارگان	رالف والدو امرسن	۴۳۸
۲۴۵	معمار هستی	هری کِمپ	۴۳۹
۲۴۶	سحر موسیقی	ویلیام شکسپیر	۴۴۱
۲۴۷	شاهراه پروردگار	جان مِیسفیلد	۴۴۱
۲۴۸	مطالعه	فرانسیس بِیکن، مقالات	۴۴۲
۲۴۹	بیوُلْف	حماسهٔ ادبی انگلوساکسن‌ها	۴۴۶
۲۵۰	دلقکی شگفت	ویلیام شکسپیر	۴۵۰
۲۵۱	معجزه	والت ویتمن	۴۵۲
۲۵۲	من خسته‌ام	شوین برن	۴۵۴
۲۵۳	شراب نگاه	بن جانسن	۴۵۵
۲۵۴	گیتی تماشاخانه است	ویلیام شکسپیر	۴۵۷
۲۵۵	زن	جوزف اَدیسن	۴۶۰
۲۵۶	غراب	ادگار آلن پو	۴۶۱
۲۵۷	عشق کوکب هدایت است	ویلیام شکسپیر	۴۷۳
۲۵۸	مقلد خورشید	ویلیام شکسپیر	۴۷۵
۲۵۹	ای محبوب	سر فیلیپ سیدنی	۴۷۶
۲۶۰	خوشبختی واقعی	از ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس	۴۷۸
۲۶۱	من او را کشتم	توماس هاردی	۴۷۹
۲۶۲	آدونیس نمرده است	پِرسی بیش شِلی	۴۸۰
۲۶۳	محبت، بزرگ‌ترین عطا	از رسالهٔ قُرِنطیان	۴۸۴
۲۶۴	زندگی و امید	شارلوت برونته	۴۸۷
۲۶۵	موسیقی چه می‌گوید	ویلیام شکسپیر	۴۸۹
۲۶۶	هاملت کیست	ویلیام هزلیت	۴۹۰
۲۶۷	اعجاز علف	کارل ساندبرگ	۴۹۲
۲۶۸	راز موسیقی	لئونارد بِرنْشْتاین	۴۹۵
۲۶۹	در آستانهٔ مرگ	ویلیام شکسپیر	۴۹۵
۲۷۰	آرامش	جی. اِی. استادرت کِنِدی	۴۹۷
۲۷۱	کشتن کتاب خوب	جان میلتن	۴۹۸
۲۷۲	آن کس که بهشت را...	امیلی دیکنسن	۴۹۹
۲۷۳	سرود زندگی	پِرسی بیش شِلی	۵۰۰
۲۷۴	شهود جان بانیان	جان گرینْلیف ویتیِر	۵۰۱

۲۷۵	عشق خاکی ناپایدار	سر فیلیپ سیدنی	۵۰۲
۲۷۶	نیایش نور	جان کوئینسی آدامز	۵۰۴
۲۷۷	سرود آزادی	لرد بایرُن	۵۰۵
۲۷۸	اژدهای آدمخوار	ویلیام شکسپیر	۵۰۶
۲۷۹	برای شاد بودن	جان راسکین	۵۰۸
۲۸۰	جعبهٔ جادویی	اِتِل رُمیگ فولر	۵۰۹
۲۸۱	صفیر سیمرغ	آنجلا مورگان	۵۱۱
۲۸۲	دنیای تازهٔ کودکان	کتلین رِین	۵۱۲
۲۸۳	بهترین دعا	امیلی برونته	۵۱۳
۲۸۴	عروس آسمان	جان میلتن	۵۱۴
۲۸۵	حیات مردان نامی	هنری وادْزْوُرث لانگ‌فِلو	۵۱۶
۲۸۶	گل سرخ	رابرت برن	۵۱۷
۲۸۷	یاد یاران	هنری وون	۵۱۸
۲۸۸	اگـر	رادْیارْد کیپلینگ	۵۱۹
۲۸۹	اغتنام فرصت	ادوارد فیتزجرالد	۵۲۳
۲۹۰	با هیچکس جدال و کشاکش نداشتم	والتر سَوِیج لندور	۵۲۴
۲۹۱	چاپلوسی	ویلیام شکسپیر	۵۲۴
۲۹۲	موسیقی زندگی	ویلیام شکسپیر	۵۲۶
۲۹۳	خداوند ظاهر می‌شود	ویلیام بلیک	۵۲۶
۲۹۴	غذای عشق	ویلیام شکسپیر	۵۲۷
۲۹۵	خطاب به کودکان	هنری وادْزْوُرث لانگ‌فلو	۵۲۹
۲۹۶	عشق کالای نقد جهان است	ویلیام شکسپیر	۵۲۹
۲۹۷	کلمهٔ قصار	ویلیام شکسپیر	۵۳۱
۲۹۸	بیماری گل سرخ	ویلیام بلیک	۵۳۱
۲۹۹	فرمان دل را گرامی دار	رالف والدو اِمِرسن	۵۳۲
۳۰۰	خیر و شرّ	ویلیام شکسپیر	۵۳۳
۳۰۱	شکوهِ عقاب	آلفرد تنیسن	۵۳۵
۳۰۲	آمد و دست مرا گرفت	رالف هاجسان	۵۳۶
۳۰۳	شعری در معرفی کتاب سیر و سلوک ترسا	جان بانیان	۵۳۷
۳۰۴	صلیب درون	آنجلوس سیلِسیوس	۵۳۸
۳۰۵	گفتگویی با زندگی	آنا باربو	۵۳۹
۳۰۶	درمان فراق	فرانسیس آن کِمبل	۵۴۰

۳۰۷	اقلیم ناشناخته	والت ویتمَن	۵۴۴
۳۰۸	همدستی با سرنوشت	اِدْوارد فیتْزْجِرالْد	۵۴۶
۳۰۹	عشق من عشق من	کتلین رِین	۵۴۷
۳۱۰	شادی در کار	توماس کارلایل	۵۴۸
۳۱۱	صیقل روح	جوزف اَدیسن	۵۴۹
۳۱۲	وظیفهٔ شاد زیستن	ساموئل تیلر کالریج	۵۵۰
۳۱۳	اشک و آواز	کریستینا روسِتی	۵۵۱
۳۱۴	مزارنوشته	بنیامین فرانکلین	۵۵۲
۳۱۵	باد و چنگ	ادوین مارکهم	۵۵۳
۳۱۶	عشق چیست	سر والتر راله	۵۵۵
۳۱۷	دعای صبر	جان میلتن	۵۵۶
۳۱۸	من راست و درست خواهم بود	هوارد آرنولد والتر	۵۵۷
۳۱۹	روح هرگز زاده نشده است	سر اِدوین آرنولد	۵۵۸
۳۲۰	جنونِ فوق عقل	اِمیلی دیکِنسن	۵۶۰
۳۲۱	در کویر ما	وینستن هیو اودن	۵۶۱
۳۲۲	بوسهٔ دیرهنگام	دُرُتی آلدیس	۵۶۲
۳۲۳	مرگ هر کس از من کاهد	جان دان	۵۶۳
۳۲۴	در اهمیت کتاب خواندن	جان راسکین	۵۶۴
۳۲۵	این تخت و دیهیم پادشاهان	ویلیام شکسپیر	۵۶۷
۳۲۶	قبلهٔ دعا	ویلیام بلِیک	۵۶۸
۳۲۷	جنگ هفتاد و دو ملت	الکساندر پوپ	۵۷۰
۳۲۸	چشمان معشوق من	ویلیام شکسپیر	۵۷۱
۳۲۹	آخرین سخنان اتللو	ویلیام شکسپیر	۵۷۳
۳۳۰	پشت پردهٔ نان	مالتبای دی. بابکوک	۵۷۳
۳۳۱	درویش دوره‌گرد	رابرت لویی استیونسن	۵۷۴
۳۳۲	دیگ هولناک	ویلیام شکسپیر	۵۷۶
۳۳۳	هر دم از این باغ بری می‌رسد	رالف والدو امرسن	۵۸۰
۳۳۴	با جملهٔ آفریدگان بیامیز	هنری وون	۵۸۱
۳۳۵	تیر و آواز	هنری وادْزْوُرْث لانگ‌فِلو	۵۸۳
۳۳۶	هارون‌الرشید	هنری وادْزْوُرْث لانگ‌فِلو	۵۸۴
۳۳۷	بیمار می‌میرد	ویلیام شکسپیر	۵۸۶
۳۳۸	رؤیا	جبران خلیل جبران	۵۸۷

۳۳۹	نیایش با الههٔ شعر	جان میلتن	۵۹۰
۳۴۰	آدمی را می‌توان شناخت	رالف والدو اِمِرسن	۵۹۴
۳۴۱	شوق جاودانگی	جوزف اَدیسن	۵۹۵
۳۴۲	خطاها و فضایل	ویلیام شکسپیر	۵۹۶
۳۴۳	مراتب و معیارها	ویلیام شکسپیر	۵۹۷
۳۴۴	خوش‌ترین تماشا	لُرد بایْرُن	۵۹۸
۳۴۵	در ستایش شکسپیر	مَتیو آرنولد	۵۹۹
۳۴۶	جهانهای غیب	فرانسیس تامْپسُن	۶۰۱
۳۴۷	در ماهیت عشق	توماس تراهِرن	۶۰۲
۳۴۸	پاک‌ترین گنجینه	ویلیام شکسپیر	۶۰۳
۳۴۹	گناهِ تَرک	مارگارت سَنْگْسْتِر	۶۰۴
۳۵۰	در ماهیت زندگی	سر والتر راله	۶۰۶
۳۵۱	روح خدا	سر توماس براون	۶۰۸
۳۵۲	آتش پرومته	ویلیام شکسپیر	۶۰۹
۳۵۳	آدمی مالکِ چیست	ویلیام شکسپیر	۶۱۰
۳۵۴	باد وحشی مغرب	پِرسی بیش شلی	۶۱۰
۳۵۵	جاودانگی او	توماس هاردی	۶۱۳
۳۵۶	باورهای ابراهام لینکلن	ابراهام لینکلن	۶۱۵
۳۵۷	شرارت ناتوانی است	جان میلتن	۶۱۶
۳۵۸	تناقض‌گویی	والت ویتمَن	۶۱۶
۳۵۹	عاشق وفادار	رابرت هِریک	۶۱۷
۳۶۰	باور	ماری اَشلی تاونْسِند	۶۱۸
۳۶۱	در گشت و گذار اندیشه	والت ویتمَن	۶۱۹
۳۶۲	در مقام انسان	الکساندر پوپ	۶۲۰
۳۶۳	باورهای من	هلن کلر	۶۲۴
۳۶۴	در باغ خداوند	هلن کلر	۶۲۷
۳۶۵	ای زیبارویان جهان	ادموند اسپنسر	۶۲۹
فهرست شاعران و نویسندگان			۶۳۳

پیشگفتار

هرچند دو سرزمین ایران و انگلیس نزدیک هزار فرسنگ با هم فاصله دارند و هزاران آداب و اطوار گوناگون دینی و تاریخی و سنت‌ها و آئین‌ها و خلق و خوی و مزاج و تربیتْ و زبان و گویش آنها را از هم جدا می‌کند اما در ساحت زرّین ادبیات اگر نگوییم که این دو قوم در اقلیم واحدی زیست می‌کنند کم از این نیست که همسایگان دیوار به دیوارند. از آن‌که ادبیات در نقطه‌های اوج آیینه فطرت الهی آدمی است و آن فطرت از شرق و غرب و مکان و زمان بیرون است. رادیارد کیپلینگ شاعر و داستان‌سرای اخیر انگلیس گفته است شرق، شرق است و غرب، غرب، و این دو برادر همزاد هرگز با هم دیدار نمی‌کنند. اما هرکجا سخن از هنرمندی یا شاعری یا حکیمی یا قدیسی بزرگ باشد، آنجا شرق و غرب با هم به راستی دیدار می‌کنند و روی می‌بوسند و کنار هم می‌نشینند[1] زیرا ادبیات و دین و هنر و علم همه زبان دل است و آن‌جا تُرک و تازی و فارسی راه ندارد.

ای بسا هندو و ترک هم‌زبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان هم‌دلی خود دیگر است هم‌دلی از هم‌زبانی خوش‌تر است

و اگر کسانی در سودای جهانی کردن ارزشها و برقراری صلح و دوستی در

---

۱. گفته‌های کیپلینگ نقل به مضمون و با تفسیر ترجمه شده، اما مطلب همین است.

میان اقوام بشر باشند خوش‌ترین راهْ بازگشت به هنر و ادبیات و اخلاق است. جوهر ادبیات اعلامیهٔ حقوق بشر و اعلامیهٔ استقلال و آزادی و برابری انسانها از زن و مرد در پیشگاه حقیقت است. که خداوند در کتاب وحی فرمود: یا اَیُّهَا النّاس اِنّا خَلَقْناکُمْ مِنْ ذَکَرٍ و اُنْثیٰ و جَعَلْناکُم شُعوباً و قَبائِلاً لِتَعارَفوا، اِنَّ اِکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللهِ اَتْقیٰکُم

یعنی قوم و قبیله و ملیت و جغرافیا و ظواهر آداب و سنن کسی را مقامی نمی‌بخشد، بلکه آنچه آدمی را در پیشگاه حق (و به تعبیر دیگر نزد همه آدمیان) عزیز و محبوب می‌کند همان تقواست که مخرج مشترک اخلاق بشری است و حتی نیاز به ارائه تعریف ندارد؛ زیرا انسان پرهیزگار و ناپرهیزگار را همه مردمان می‌شناسند و گواه درستی این شناسایی باز ادبیات جهان است که همه‌جا قدیسان و پاکان و خوبان به اوصاف مشابهی وصف شده‌اند و اگر سعدی گفت:

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

و این سخن را اقوام و ملل گوناگون پسندیدند و بر پیشانی دفتر سازمان ملل نقش کردند، نشان می‌دهد که این سخن یک اعلامیه جهانی است. از شرق نیست و از غرب نیست. این ندا از دل آدمی بر می‌خیزد و بر دلهای همه آدمیان می‌نشیند.

کتاب حاضر دومین اثر از مجموعهٔ «جوانان و فرهنگ جهانی» است. در نخستین اثر از جوانان و نوجوانان دعوت کردیم که یک سال تمام هرروز در صحبت سعدی ادب و حکمت آموزند و اینک در این کتاب که عنوان «در قلمرو زرّین» بر آن نهادیم دعوت ما این است که یک سال هرروز ساعتی در صحبت شاعران و نویسندگان ادب انگلیس و امریکا به سر برند و از شهد لطف و شراب ذوق و حکمت صاحب‌دلان آن دیار تناول کنند و

در کنار آن نیز با نُقلی از لعل شاهدان پارسی‌گو کام خود شیرین گردانند. در دیباچهٔ کتاب نخستین از آیینه جهانی ادبیات سخن گفتیم و اشاره گردیم که آثار بزرگ ادب جهان هریک آیینه‌ای هستند در پیش روی فطرت الهی ما تا در آن بنگریم و گوهر ذات خویش را بهتر بشناسیم و با پیروی از صراط مستقیم فطرت، که همان فطرت خدا و دین و آیین خداست، به جانب فرشتگان سه‌گانه زیبایی و دانایی و نیکویی حرکت کنیم و در صحبت آنان به شادی حقیقی و پایدار برسیم. «در قلمرو زرین» نیز سیری است در سرزمین حوریان و پریان ادب انگلیس. و دیدار با نازنینانی که می‌توان به روی ایشان می گلگون نوشید. در این سرزمین شاه پریان ویلیام شکسپیر است که بر تخت پادشاهی این ملک چون خورشید می‌درخشد و با همهٔ شکوه و هیبت دروازه‌های قصر خود را به روی همگان باز کرده و بارعام داده است. سخنان بدیع می‌گوید از حکمت الهی و مواعظ نیکو و طنزهای شیرین و حکایت‌های عبرت‌آموز و پندها می‌دهد که گوش را از درّ و گوهر گرانبهاتر است. گاه او را می‌شنویم که می‌گوید:

خود را آخرین کس دوست بدار
آنها که از تو نفرتی در دل دارند دل‌هایشان را شاد کن
و بدان که فساد و تباهی هرگز سودی بیش از راستی و درستی
نخواهد داشت
در دست راستت صلح و مهربانی را حمل کن
تا زبان حسودان را خاموش کنی

و خوش است از چنین حکیمی قصه شنیدن و پایان کارهای نیک و بد آدمیان دریافتن. او بیش از سی قصهٔ بلند گفته است که هریک برای یک شب دراز زمستانی یا یک روز بلند تابستانی بسنده است. ملکهٔ پریان این سرزمین ادموند اسپنسر است که منظومهٔ ملکهٔ پریان را به عاشقان ادب عرضه کرد تا در فضای خیال‌انگیز آن بخرامند و با نیکوان عشق ورزند و

از پهلوانان شریف و شجاع آن منظومهٔ مهتابی بیاموزند که چگونه باید با دیوها و غولهای حرص و هوا و اژدهای سالوس و ریا نبرد کرد و پیروز و سرفراز بیرون آمد.

در این اقلیم آسمانی می‌توان دمی چند به صحبت شاهزاده نابینایی چون جان میلتون رسید که به نور دیده عشق از قاف تا قاف آفرینش را سیر کرده و داستان آدم را از آغاز خلقت تا روز داوری بازگفته است.

می‌توان در صحبت برتراند راسل فیلسوف و ریاضی‌دان بزرگ معاصر نشست و شنید که چگونه عمر خود را تمام در کار عشق و زیبایی و دانایی و نیکویی صرف کرده است.

خواننده تفرج‌کنان در این کتاب پیش می‌رود و هردم به معرکه‌ای و حلقهٔ جاذبه‌ای می‌رسد. در یک سو والت ویتمان را می‌بیند که سلامی بلندبالا به تمامی اهل عالم می‌کند، به سیاه و سپید و به مؤمن و کافر، و در گوشه‌ای دیگر به حضور شاعری چون ادوین مارکهم می‌رسد که رهگذران را فرا می‌خواند تا همه دست به دست هم دهند و سرودخوانان و رقص‌کنان به حضور پروردگار خویش رسند و آن‌جا بی هیچ تشویشِ خاطر شادی و دست‌افشانی کنند.

و راست گفت سنائی که ملک او از روم و چین عجیب‌تر و بدیع‌تر است.

بس که شنیدی صفت روم و چین خیز و بیا ملک سنائی ببین

امید است که دیدار کوتاه خوانندگان با این گزیدهٔ کوچک از بزرگان این اقلیم شعلهٔ عشقی در دلهای ایشان بیفروزد تا پس از این آشنایی مختصر، خود نشان تخت و بارگاه یا صومعه و خانقاه ایشان را بگیرند و به حضورشان بار یابند و عاشق روی و مقیم کوی ایشان شوند.

و سلام بر مُلک‌آفرینان جهان باد

حسین محی الدین الهی قمشه‌ای

زمستان ۸۵

سپاس و قدردانی

سپاس آن نگارندهٔ غیب را که بدین بندهٔ کمترین توفیق داد تا در باغ بی‌منتها و همیشه سبز ادبیات انگلیسی تفرّجی کنم و دسته‌گلی دماغ‌پرور از گل و ریحان و سنبل و ضیمران آن قلمروِ زرّین بچینم و در زورقی از زبان پارسی نثار عاشقان زیبایی و دانایی و نیکویی کنم تا خود بدین رایحهٔ خوش راه آن گلستان گیرند و به بوی خوش آن سرو خرامان بروند.

و سپاس من همچنین بر ناشر بافرهنگ و صاحبذوق جناب آقای علی‌اصغر علمی است که از طرح مجموعهٔ «جوانان و فرهنگ جهانی» استقبال کردند و اینک دومین اثر از این مجموعه به همت و پیگیری مشتاقانهٔ ایشان صورت طبع و انتشار یافته است.

و نیز از ویراستار ورزیده جناب آقای عباس آقاجانی که حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی و تنظیم نهایی کتاب بر عهدهٔ ایشان بوده است، و از دوست صدیق و فرهنگ‌دوست جناب آقای حسین زرّاسی به خاطر همکاری و پیگیری مستمر در مراحل مختلف شکل‌گیری و تدوین کتاب مراتب تشکر خود را ابراز می‌دارم و بویژه از دختر دانشجوی خویش شادی قمشه‌ای که متون انگلیسی را با دقت و وسواس تمام مقابله و تصحیح کردند قدردانی می‌کنم.

۱

برای چه زیسته‌ام

برتراند راسل

What I Have Lived for

Three passions, simple but overwhelmingly strong, have governed my life: the longing for love, the search for knowledge, and unbearable pity for the suffering of mankind. These passions, like great winds, have blown me hither and thither, in a wayward course, over a deep ocean of anguish, reaching to the very verge of despair.

I have sought love, first, because it brings ecstasy – ecstasy so great that I would often have sacrificed all the rest of life for a few hours of this joy. I have sought it, next, because it relieves loneliness in which one shivering consciousness looks over the rim of the world into the cold unfathomable lifeless abyss. I have sought it, finally, because in the union of love I have seen, in a mystic miniature, the prefiguring vision of the heaven that saints and poets have imagined. This is what I sought, and though it might seem too good for human life, this is what at last I have found.

With equal passion I have sought knowledge. I have wished to understand the hearts of men. I have wished to know why the stars shine. And I have tried to apprehend the pythagorean power by which number holds sway above the flux. A little of this, but not much, I have achieved.

Love and knowledge, so far as they were possible led upward toward the heavens. But always pity brought me back to earth. Echoes of cries of pain reverberate in my heart. Children in famine, victims tortured by oppressors, helpless old people a hated burden to their sons, and the whole world of loneliness, poverty, and pain make a mockery of what human life should be. I long to alleviate the evil, but I cannot, and I too suffer.

This has been my life. I have found it worth living, and would gladly live it again if the chance were offered me.

Russell (1872-1970)

سه شوقِ ساده، ولی قاهر و نیرومند، بر زندگی من فرمان رانده‌اند: یکی سودای عشق، یکی طلب دانش و دیگر احساسی تحمل‌ناپذیر از شفقت و همدردی با آلام بشری. این سه احساس، چون بادهای تند، مرا خودسرانه به این سوی و آن سوی کشانده و گاه بر اقیانوسی از غم، تا لب گرداب نومیدی، پیش رانده‌اند.

نخست جویای عشق بوده‌ام از آنکه عشق وجد و شادی می‌آفریند؛ وجدی آنچنان ژرف که حاضر بوده‌ام برای به دست آوردن چند ساعت از آن شادیِ شگفتْ باقیِ عمرم را نثار کنم. دیگر بدان خاطر که عشق آدمی را از رنج تنهایی می‌رهاند؛ تنهاییِ هولناکی که در آن آدمی، لرزان و ترسان، در مرز هستی، به درهٔ بی‌انتهای نیستی می‌نگرد (و بر خویش می‌لرزد) و سرانجام، عشق را بدان خاطر جویا بوده‌ام که، در اتحادِ عشق، بهشتی را که در خیال قدیسان و شاعران گذشته است، در یک مینیاتور عرفانی، به چشم دیده‌ام. اینهاست آنچه در عشق جستجو کرده‌ام و یافته‌ام، هرچند که عشق از آن خوب‌تر است که با زندگی آدمیان درآمیزد.

دانش را نیز با همین شوق و شور طلب کرده‌ام و پیوسته آرزو داشته‌ام که از راز دل آدمی باخبر شوم و سرّ تابش ستارگان را دریابم و کوشیده‌ام تا رموز اعداد فیثاغورسی را که بر جهان کون و فساد حاکمند بشناسم. و در این راه به اندک بهره‌ای دست یافتم.

عشق و دانش، این دو شوقِ نخست، بدان قدر که از آنها بهره یافتم، مرا به سوی آسمان سوق داده‌اند، اما احساس شفقت و همدردی با رنجهای آدمیان پیوسته مرا به زمین بازگردانده است. پژواک فریادهای دردآلود در

قلبم به اهتزاز می‌آید. کودکانِ قحطی‌زده، قربانیانِ شکنجه‌های جلادانِ ستمکار، کهنسالان ناتوان و بیچاره‌ای که خود را بار منفوری بر دوش فرزندان احساس می‌کنند و تمامی دنیای تنهایی و فقر و رنجْ طنز تلخی است که آرمانهای بلند انسانی را ریشخند می‌کند. در دلم بوده است که از شدت رنجها و کثرت شُرور در جهان بکاهم. اما توفیقی نیافته‌ام و خود نیز از این شُرور و بدیها رنج برده‌ام.

این راهی است که من در زندگی پیموده‌ام و آن را شایستهٔ زیستن یافته‌ام و اگر بار دیگر موهبت زندگی عطایم شود با خوشحالی همین راه را خواهم پیمود.

برتراند راسل (۱۸۷۳-۱۹۷۰)، فیلسوف و ریاضی‌دان و نویسندهٔ بزرگ انگلیسی، در شهری در منطقهٔ وِلز انگلستان به دنیا آمد. در کودکی یتیم شد و نزد پدربزرگ خود پرورش یافت. تحصیلات ابتدایی را در شهر زادگاهش گذرانید و سپس به دانشگاه کمبریج رفت و به مطالعه و تحقیقات ریاضی پرداخت. مهم‌ترین اثر او در ریاضیات، که به کمک استادش آلبرت وایتهد، فیلسوف معروف انگلیسی، تصنیف کرد *Principia Mathematica* نام دارد که ظاهراً به فارسی ترجمه شده است. وحدت ریاضیات و منطق در این کتاب به تفصیل طرح شده است. از آثار معروف دیگر او تاریخ فلسفهٔ غرب، ازدواج و اخلاق، مقالات شک‌آمیز، چرا مسیحی نیستم، و مقالهٔ «چرا کمونیست نیستم» را می‌توان نام برد.

راسل به سبب کیفیت و کمیت چشمگیر آثارش، به‌خصوص در زمینهٔ فلسفه و علوم انسانی، جایزهٔ نوبل ادبیات سال ۱۹۵۰ را به خود اختصاص داد.

راسل همچنین زندگینامهٔ خود را به تفصیل به قلم خود نگاشته که متن فوق پیش‌درآمد و می‌توان گفت خلاصهٔ آن کتاب است.

۲

درآمدی بر تصویرِ دوریان گری

اُسکار وایلد

The Preface

The artist is the creator of beautiful things.
To reveal art and conceal the artist is art's aim.
The critic is he who can translate into another manner or a new material his impression of beautiful things.
The highest, as the lowest, form of criticism is a mode of autobiography.
Those who find ugly meanings in beautiful things are corrupt without being charming. This is a fault.
Those who find beautiful meanings in beautiful things are the cultivated. For these there is hope.
They are the elect to whom beautiful things mean only Beauty.
There is no such thing as a moral or an immoral book. Books are well written, or badly written. That is all.
The nineteenth-century dislike of Realism is the rage of Caliban seeing his own face in a glass.
The nineteenth-century dislike of Romanticism is the rage of Caliban not seeing his own face in a glass.
The moral life of man forms part of the subject-matter of the artist, but the morality of art consists in the perfect use of an imperfect medium.
No artist desires to prove anything.
Even things that are true can be proved.
No artist has ethical sympathies. An ethical sympathy in an artist is an unpardonable mannerism of style.
No artist is ever morbid. The artist can express everything.
Thought and language are to the artist instruments of an art.
Vice and virtue are to the artist materials for an art.
From the point of view of form, the type of all the arts is the art of the musician.

From the point of view of feeling, the actor's craft is the type.
All art is at once surface and symbol.
Those who go beneath the surface do so at their peril.
Those who read the symbol do so at their peril.
It is the spectator, and not life, that art really mirrors.
Diversity of opinion about a work of art shows that the work is new, complex, and vital.
When critics disagree, the artist is in accord with himself.
We can forgive a man for making a useful thing as long as he does not admire it. The only excuse for making a useless thing is that one admires it intensely.
All art is quite useless.

Oscar Wilde (1854-1900)

هنرمندْ خالقِ چیزهای زیباست.
عیان کردن هنر و نهان کردن هنرمند هدف هنر است.
منتقد کسی است که تأثّرات خود را از چیزهای زیبا در صورت یا ماده‌ای نوین ترجمه می‌کند.
برترین و فروترین نقدها گونه‌ای از شرح حال خود نگاشتن است.
آنها که در چیزهای زیبا معانی زشت می‌یابند فاسدند بدون آنکه جذّابیتی داشته باشند و این عین نقصان است.
آنها که در چیزهای زیبا معانی زیبا می‌یابند امیدی بر ایشان هست.
اما نخبگان کسانی هستند که چیزهای زیبا نزد ایشان جز زیبایی مطلق معنایی ندارد.
چیزی به نام کتاب اخلاقی یا ضد اخلاقی وجود ندارد. کتابها یا خوب نوشته شده‌اند یا بد. همین و بس.
بیزاری قرن نوزدهم از مکتب واقع‌گرایی همانند خشم کالیبان است وقتی که چهرهٔ خود را در آینه می‌دید.

و بیزاری قرن نوزدهم از مکتب رمانتیک خشم کالیبان است که چرا چهرهٔ خود را در آینه نمی‌دید.

اخلاق آدمی بخشی از مواد کاربردی هنرمند است.

اما کمال اخلاق در هنر این است که هنرمند بتواند از یک وسیلهٔ ناقص استفادهٔ کامل کند.

هیچ هنرمندی در سودای اثبات چیزی نیست.

حتی چیزهایی که حقیقت دارند قابل اثباتند.

هیچ هنرمندی ملاحظات اخلاقی ندارد. ملاحظات اخلاقی در هنرمند خطای نابخشودنی سبک اوست.

هنرمند را منهیات درونی نیست. هنرمند می‌تواند همه چیز را بیان کند.

زبان و اندیشه افزار کار هنرمند است.

خیر و شر مواد کار هنر است.

از دیدگاه صورت، نقطهٔ کمال همهٔ هنرها موسیقی است. از دیدگاه احساس، اوج قلهٔ هنرها تئاتر است.

همهٔ هنرها را سطحی و عمقی است. کسانی که از سطح به عمق می‌روند به میل خویش خطر می‌جویند. کسانی که رمزها و رازها را در عمق هنر می‌خوانند نیز خود را در مخاطره می‌افکنند.

هنر آینهٔ زندگی نیست بلکه آینهٔ تماشاگر است.

تنوع عقاید نسبت به اثر هنری نشان غرابت، پیچیدگی و پرمایگی اثر است.

وقتی منتقدان با هم خلاف دارند هنرمند با خویشتن هم‌آهنگ است.

ما می‌توانیم کسی را که چیز مفیدی ساخته است ببخشیم مشروط بر آنکه آن را به زیبایی نستاید و تنها عذر برای ساختن یک چیز بی‌فایده این است که سازنده آن را شدیداً به زیبایی ستایش کند.

همهٔ هنرها اساساً از فایده مبرا هستند.

□ برای فهم جملات مبهم و گاه تناقض‌آمیز و کفرآمیزِ اُسکار وایلد، که دیباچهٔ داستان بدیع و آموزندهٔ تصویر دوریان گری مشهورترین اثر اوست، باید به کتابهای فلسفهٔ هنر برای هنر، نوشتهٔ همان اواخر قرن نوزدهم یا پس از آن، مراجعه کرد. و نیز نگاه کنید به توضیحات قطعهٔ ۱۳۶ در کتاب حاضر.

۳

مزارْنوشته

سِر والتر راله

Even Such Is Time

Even such is Time, that takes in trust
our youth, our joys, our all we have
And pays us but with earth and dust;
Who in the dark and silent grave,
When we have wandered all our ways,
Shuts up the story of our days;
But from this earth, this grave, this dust,
My God shall raise me up, I trust.

Sir Walter Raleigh

From his *History of the World*

اگرچه زمانْ جوانی و شادابی ما را می‌ستاند
و غبار غم و گرد پیری بر رویمان می‌فشاند
و در پایانْ در گورِ خاموش و تاریکمان می‌نشاند
و طومار هستی‌مان را درمی‌پیچد
اما ایمان دارم که
از همان خاک

از همان گور
و از همان غبار
بی هیچ گمان
مرا زنده کند
آفریدگار جهان.

نظام احسن

الکساندر پوپ

All Is Well with the World

All nature is but art unknown to thee
All chance, direction which thou canst not see
All discord is harmony not understood
All partial evil universal good
And spite of pride, in erring reason's spite
One truth is clear; whatever is, is right.

Alexander Pope

طبیعتْ سراسرْ هنر است، اما سِرِّ آن بر تو مکشوف نیست
اتفاق و تصادف همه طرح و هدایت است، که از دیده‌ها پنهان است
و ناموزونیها جمله هماهنگیهاست، که هنوز شناخته نشده است
و شرّ و بدیهای جزئی در نظام کلْ همه خیر محض است
و به رغم غروری که آدمی را گرفته است
و به رغم این عقل خطاکارِ پُر چون و چرا
یک حقیقت، چون آفتاب، روشن است
و آن این است که هرچه هست همه در جای خود نیکوست.

- جهان چون چشم و خطّ و خال و ابروست
  که هر چیزی به جای خویش نیکوست **گلشن راز شبستری**
- نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
  که من این مسأله بی چون و چرا می‌بینم **حافظ**
- حرفی به غلط رها نکردی
  یک نکته در او خطا نکردی **نظامی**
- هر چیز که هست آنچنان می‌باید
  ابروی تو گر راست بدی کج بودی **لاادری**

هنگامهٔ نبرد

رابرت براونینگ

From Bishop Blougram's Apology

When the fight begins within himself,
A man's worth something. God stoops o'er his head,
Satan looks up between his feet – both tug –
He's left, himself, i' the middle: the Soul wakes
And grows. Prolong that battle through his life'
Never leave growing till the life to come.

Robert Browning

هنگامی که آدمی با نَفْس خویش به جنگ می‌خیزد
همان دم ارزشی نو می‌یابد و کسی می‌شود
و در این حال
یزدان از فراز
و اهریمن از فرود

به تماشای او می‌نشینند
و هریک او را به خود می‌خوانند
و او در این میانه تنها و آزاد می‌ماند
تا به کدام سو روی آورد.
در این هنگامه، روح بیدار می‌شود
و آغاز به روییدن می‌کند
و نبرد را در سراسر زندگی ادامه می‌دهد
و تا حیات دیگر دمی از شکفتن و رویش باز نمی‌ایستد

□ مولانا در قطعهٔ زیر همین پیکار دائمی انسان را، ضمن شرح حدیثی از پیامبرص، بیان کرده است:

در حدیث آمد که یزدانِ مجید
خلقِ عالم را سه گونه آفرید
یک گُرُه را جمله عقل و علم و جود
آن فرشته است، او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نورِ مطلق، زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر
از فرشته نیمی و نیمی ز خر
نیمِ خر خود مایل سُفلی بوَد
نیمِ دیگر مایل علوی بود

تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین بُرد نرد

- سخن براونینگ این است که آدم شدن ما در گرو مبارزه با دیو است و سیر کمالی و شکوفاییِ کامل ما در گروِ همین مبارزه است. دیو می‌خواهد آدمی را در اسارت خود نگه دارد و به همین دلیل هر که عزم گریز کند فریاد برمی‌آورد و او را می‌ترساند:

چون تو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو آنجا ببندش، ای غوی
که اسیر فقر و درویشی شوی مثنوی

وقتی آدمی در برابر دیو قد علم می‌کند نه‌تنها دیوها، که فرشتگان نیز او را به حساب می‌آورند و همهٔ استعدادهای خفتهٔ او در این مبارزه بیدار می‌شود و آغاز به رشد و شکفتن می‌کند.

سکوت

کَتلین رِین

Silence

Not in words, in silences
Between, meaning lies:
Words embrace
The known, but who impart to us
Our shared secret

Kathleen Raine, (1908-2003)

معانی در کلمات نیست
در سکوتی است که بین آنها است.
کلمات دانسته‌ها را در بر می‌گیرند

اما کیست، جز سکوت،
که سهم ما را از اسرار نادانسته ادا کند؟

□ چنانکه رنگ سیاه مجموعهٔ همهٔ رنگها است، سکوت نیز مجموعهٔ ناگفته‌ها و ناگفتنیها است. البته سفید نیز مجموعهٔ رنگها است با این تفاوت که سیاه همهٔ رنگها را جذب می‌کند و هیچ یک را بازپس نمی‌دهد و هیچ دم برنمی‌آورد در حالی که سفید مجموعهٔ رنگهای هفتگانه را باز می‌تابد و رنگهای دیگر هریک بیان یکی از هفت رنگ مندرج در سفید است: سبز سخنی است غیر از سرخ و سرخ سخنی است غیر از زرد، هرچند همه مراتب نورند. این مراتب است که ماهیت هر موجود را تشکیل می‌دهد. سفید و سیاه از ماهیت فارغند: یکی در مقام سکوت و یکی در مقام سخنِ تام و تمام. سکوتها را باید دانست. نگاه کنید به شعر سکوت از همین مجموعه.

۷

از یک نامه

رابرت براونینگ

From an Epistle

So, the All-Great, were the All-Loving too –
So, through the thunder comes a human voice
Saying, "O heart I made, a heart beats here!
Face, my hands fashioned, see it in myself!
Thou hast no power nor mayst conceive of mine,
But love I gave thee, with myself to love,
And thou must love me who have died for thee!"

Robert Browning

بدین سان،
آن کس که بزرگی نامنتهاست
خودْ عشقِ نامنتهاست ـ

از رعد بانگی چون آوای آدمی در گوش چنین می‌گوید:
«ای قلب، که من تو را آفریدم،
بدان که اینجا نیز قلبی هست که می‌تپد.
ای که تندیس چهره‌ات را با دستهای خود نقش کردم،
چهرهٔ خویش را در آینهٔ چهرهٔ من نظاره کن.
تو را هیچ توانی از خود نیست
و نه هرگز توان بی‌پایان مرا توانی دانست.
من عشق را به تو بخشیدم تا با خود عشقبازی کنم
و تو نیز باید عاشق باشی مرا
که به عشقت جان باخته‌ام.»

□ در این شعر کوتاه چندان نکته‌ها و لطایف عرفانی گرد آمده است که بیان آن شرحی بلند می‌طلبد. اما برای آن که سخن همچنان کوتاه مانَد به آوردن چند بیتی از عارفان پارسی‌گو که حاوی همین نکته‌ها است بسنده می‌کنیم:

بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا باخبر ز عالم بالا کنم تو را **فروغی بسطامی**

حُسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌ای
پس، به چشمِ عاشقان، خود را تماشا کرده‌ای
گرچه معشوقی، لباس عاشقی پوشیده‌ای
آنگه از خود جلوه‌ای بر خود تمنا کرده‌ای **جامی**

به پای جانب آن کس برو که پایت داد
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری **دیوان شمس**

این من و ما بهر آن برساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی **مولانا**

در حقیقت، خود به خود می‌باخت عشق
لیلی و مجنون به‌جز نامی نبود **دیوان شمس**

که سازد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه **حافظ**

قطعه شعری از «ربیع بن عذرا»

رابرت براونینگ

Grow Old Along with Me!

Grow old along with me!
The best is yet to be;
The last of life, for which the first was made;
Our times are in his hand who saith,
"A whole I planned,
Youth shows but half; trust God; See
all, nor be afraid."

Robert Browning from **Rabbi Ben Ezra**

با من به اقلیم سالخوردگی پای نه و از گذشت زمان مپرس؛
بهترین بخش زندگی هنوز در پیش روی ماست؛
بخشهای نخستین را برای این بخش پایان آفریده‌اند؛
عمر ما در دست کسی است که می‌گوید:
«من برای تو نقشه‌ای جامع و کامل ساخته‌ام،
دوران جوانی و این عمر کوتاه تنها گوشه‌ای از نقشهٔ من است.
اندکی درنگ کن تا تمامی نقشه را ببینی و بپسندی
و تا آن زمان از هیچ چیز مترس.»

□ این هفت حصارِ برکشیده
بر هزل نباشد آفریده

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی **نظامی، لیلی و مجنون**

نوزاد آتشین

رابرت سوتوِل

The Burning Babe

As I in hoary winter's night stood shivering in the snow,
Surprised I was with sudden heat, which made my heart to glow;
And lifting up a fearful eye to view what fire was near,
A pretty babe, all burning bright, did in the air appear,
Who scorched with exceeding heat, such floods of tears did shed,
As though his floods should quench his flames with what his tears were fed;
"Alas'" quoth he, "but newly born, in fiery heats I fry,
Yet none approach to warm their hearts or feel my fire but I'
My faultless breast the furnace is, the fuel wounding thorns,
Love is the fire, and sighs the smoke, the ashes shame and scorns;
The fuel justice layeth on, and mercy blows the coals,
The metal in this furnace wrought are men's defiled souls,
For which, as now on fire I am to work them to their good,
So will I melt into a bath to wash them in my blood."
With this he vanished out of sight, and swiftly shrunk away,
And straight I called unto mind that it was Christmas day.

Robert Southwell

در زمستانی سرد و یخبندان،
در حالی که از سرما به خود می‌لرزیدم،
به ناگاه احساس حرارتی که قلبم را می‌افروخت، مرا به حیرت آورد.

با هراس سر برآوردم تا بنگرم کدام آتش در آن نزدیکی پدید آمده است.
ناگهان کودکی را در هوا دیدم،
شعله‌ور از آتش درخشان،
که از حرارت زیاد بریان شده
و سیلِ اشک از چشمش روان بود،
گویی می‌خواست آن آتش را به آب دیده بنشاند،
آتشی که خود از همان آب تغذیه می‌کرد.
آنگاه کودک را شنیدم که گفت
«افسوس که من از نخستین دم زایش در این آتش سوزان شعله‌ورم
و هیچ کس نیست تا به من نزدیک شود
و قلبش را از این آتش بیفروزد
یا آتشِ مرا احساس کند.
سینهٔ پاک من کورهٔ این آتش
و سوخت آن خارهای پیچ‌درپیچ (هواها و سوداها)
و آن آتشْ خودْ عشق است
و دود آن آه
و خاکسترش شرم و ملامت و خواری
و فلزی که در این آتش گداخته می‌شود
روح ناخالص آدمیان است
که من می‌خواهم در این آتش آنان را پالایش کنم.
پس، خود را ذوب می‌کنم تا حمامی شوم
مگر آنها در خون من غسل تعمید کنند و پاک شوند.»
نوزاد این سخنان را گفت و با شتاب دامن برچید و ناپدید شد
و همان دم در خاطرم گذشت:

امروز عید کریسمس، روز میلاد مسیح است.

- تشبیه انبیا و اولیا و قدیسان و پاکان به آتشِ پاک کننده، که همان عشق است، در ادب پارسی نیز رواجی تمام دارد.

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم — **دیوان شمس**

ای رستخیزِ ناگهان، ای رحمتِ نامنتها
ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها — **دیوان شمس**

- آتشم من گر تو را شک است و ظن
امتحان کن خویش را بر من بزن
سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی — **مثنوی**

- سعدی در بوستان اشعار خود را که بوی عشق می‌دهد آتش پارسی خوانده و حافظ نیز مکرر از این آتش یاد کرده است:

نرنجم ز خصمان اگر برتپند
کز این آتشِ پارسی در تبند

- از آن به دیرِ مُغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست — **حافظ**

- زین آتش نهفته که اندر دل من است
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت — **حافظ**

این همان آتش گناه‌سوز است که سیاوش به سلامت از آن گذشت زیرا گناهی نداشت تا بسوزد.

رابرت سوتول (۱۵۶۱-۱۵۹۵)، کشیش فرقهٔ ژزوئیت (جامعهٔ مسیح) بود. در فرانسه و رم تحصیل کرد و در سال ۱۵۸۶، به قصد تبلیغ، به انگلستان بازگشت. در سال ۱۵۹۲ دستگیر شد و او را شکنجه کردند تا مگر دیگر افراد فرقه را معرفی کند و سپس در برج لندن زندانی گردید و در سال ۱۵۹۵، به اتهام خیانت، طبق قوانین ضد کاتولیک، محاکمه و اعدام شد. او را در شمار شهیدان و قدیسان می‌شمارند.

معروف‌ترین شعر غنایی او همین قطعه است که بن جانسن، ضمن ستایش از آن، گفته است که وقتی سوتوِل شعری آتشین بدین عمق و زیبایی سرود باید که، به میل و رغبت، بسیاری از اشعار خود را به آب می‌سپرد.

۱۰

سودای عقل

آلفرد ادوارد هاوسمَن

When First My Way to Fair I Took

When first my way to fair I took
  Few pence in purse had I,
And long I used to stand and look
  At things I could not buy.

Now times are altered: if I care
  To buy a thing, I can;
The pence are here and here's the fair,
  But where's the lost young man?

To think that two and two are four
  And neither five nor three
The heart of man has long been sore
  And long 'tis like to be.

Alfred Edward Housman

در آن ایام نوجوانی،
هنگامی که به بازار مکّاره می‌رفتم،
بیش از چند سکه در کیسه نداشتم
و چه بسیار که می‌ایستادم
و به چیزهایی که توان خریدش را نداشتم با حسرت می‌نگریستم.

اکنون روزگار دگرگون شده است
و می‌توانم هرچه دلم می‌خواهد بخرم،
این بازار و این دینار،
اما راستی آن جوانک شاد و بی‌خیال،
که با کیسهٔ خالی به خرید می‌رفت کجاست؟

آن جوانک عمر خویش را در سودای سود و زیان
و حساب کم و بیش سپری کرد
و چنین است که دلهای آدمیان
پیوسته از این سوداها خسته و آزرده شده است
و در آینده نیز همین سوداها آنان را خواهند فرسود.

- آن یکی خر داشت پالانش نبود
  یافت پالان گرگ خر را در ربود
  کوزه بودش، آب می‌نامد به دست
  آب را چون یافت خود کوزه شکست — **مثنوی**
- سخن هاوسمَن در پرده این است که اگر آن جوانک بی‌خیال در ورطهٔ سود و زیان نمی‌افتاد و به اندیشه‌ها و سوداهای دور و درازِ عقلِ عاقبت‌اندیش گرفتار نمی‌آمد بلکه به تعبیر مولانا بیشهٔ اندیشه‌ها را به آتش می‌کشید، همچنان شاد و سرخوش می‌زیست و صفای جوانی را به کدورت خیالات جان‌فرسای سود و زیان تیره نمی‌کرد.
  چه بنشستی در آن گوشه، چرا خرّم نمی‌گردی
  مگر تو فکر می‌جویی که جز بر غم نمی‌گردی — **دیوان شمس**
  ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
  گرت آسودگی باید، برو مجنون شو، ای عاقل — **سعدی**

۱۱

بیایید از گورها سخن گوییم

ویلیام شکسپیر

Let's Speak of the Graves

... Of comfort no man speak,
Let's talk of graves of worms and of epitaphs
Make dust our paper and with rainy eyes,
Write sorrow on the bosom of the earth

Shakespeare, *Richard II*, III, II, 144

هیچ کس از آسایش و آرامش سخن نگوید،
بیایید دمی از گورها سخن گوییم
و کرمها
و نوشته‌های روی سنگها.
بیایید خاک را لوح کتابت کنیم
و با چشم اشکبار قصهٔ غصه‌ها را بر سینهٔ زمین بنگاریم.

ریچارد دوم، ۳، ۲، ۱۴۴

۱۲

من چیستم

آلفرد لرد تنیسن

What Am I?

But what am I?
An infant crying in the night,
An infant crying for the light,
And with no language but a cry.

Alfred Lord Tennyson

من خود چیستم؟
کودکی که در شب گریه می‌کند،
کودکی که در تاریکی برای نور گریه می‌کند،
و هیچ زبانی جز گریه ندارد.

□ گریه رمز نیاز و عرض اشتیاق است، و در دعا آمده است که لا امْلِكُ اِلَّا الدُّعاء (من هیچ چیز جز دعا و خواست ندارم). جوهر ذات آدمی همان خواست است. نفس ناطقه یعنی خواستن و عشق داشتن. و چون سرمایهٔ ما تنها خواستن است، هرچه خواست عظیم‌تر، آدمی بزرگ‌تر و شریف‌تر. نفس امّاره و دیگر نفوس شیطانی چون مُزَیِّنه و مسوّله و غیره که نام برده‌اند، عیبشان در خواستن نیست، بلکه در کم خواستن و به کم قانع شدن است. خواستن نشان ظرفیت و قابلیت آدمی است، و هر آرزویی نشان قابلیت و توانایی خاصی در ماست و این همه عرض نیاز و گریه و زاری که در ادب عرفانی پارسی می‌بینیم، چنان‌که بعضی به طعن گفته‌اند، ضجه و مویه یا زنجموره نیست، بلکه همه نشان عاشقی و شوق به وصال آن یگانه‌ای است که نور آسمانها و زمین است:

گریه بر هر درد بی‌درمان دواست
چشم گریان چشمهٔ فیض خداست
تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لَبَن
برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی از شوقِ هست مثنوی

✍ **آلفرد لرد تنیسن**، بارزترین‌نمایندهٔ فرهنگ و ادبیات انگلیس در عهد ملکه ویکتوریا، در سال ۱۸۰۹ به دنیا آمد. از آغاز نوجوانی شعر سرود و شهرت و محبوبیت به دست آورد. در ۱۸۵۰ عنوان رسمی ملک‌الشعرا یافت و در سال ۱۸۸٤ به درجهٔ «لرد» مفتخر شد و در ۱۸۹۲ در اوج محبوبیت جهانی درگذشت.

مهم‌ترین حادثهٔ زندگی او مرگ ناگهانی دوست دوران تحصیل و ندیم دایمی‌اش آرتور هَلَم Arthur Henry Hallam بود که تا پایان عمر از اندوه این فقدان به تمام بیرون نیامد

و یکی از معروف‌ترین منظومه‌های غنایی او در بیان احساسات عمیق و متحول و گوناگونی است که در تأثر از مرگ این دوست در او پدید آمده است. مرگ آرتور هلم در ۱۸۳۳ در سن بیست و چهار سالگی رخ داد. عنوان این منظومهٔ بلند «یادبود» یا «خاطره» است.

تنیسن با داروین در یک سال به دنیا آمد و اندیشه‌های داروین در او تأثیر عمیق گذاشت. در بعضی اشعارش کوشیده است که میان اندیشه‌های دیرین مذهبی که از پدر گرفته بود و نظریات علمی معاصر صلح و آشتی برقرار کند.

از پاره‌ای اشعار وی بوی شک و تردید و شکوه و شکایت به مشام می‌رسد، اما حقیقت این است که با گذشت زمان و التیام زخم فراق دوست، با مرهمِ اندیشه و ایمان، به‌تدریج گرایشهای عرفانی در او قوت گرفته و با نیل به فروغی از نور یقین از ظلمت شک و ابهام رهایی یافته است.

- از نصایح او در باب اثبات و شک و یقین جملهٔ زیر از او زبانزد شده است: هیچ چیزی که شأن و ارزش اثبات داشته باشد نه قابل اثبات است و نه قابل رد کردن. تو در هر چیز که تردید کردی جانب آفتابی شک را اختیار کن.

۱۳

سادگی و آرامش

الکساندر پوپ

The Quiet Life

Happy the man, whose wish and care
A few paternal acres bound,
Content to breathe his native air
In his own ground.

Whose herds with milk, whose fields with bread,
Whose flocks supply him with attire;
Whose trees in summer yield him shade,
In winter, fire.

Blest, who can unconcern'dly find
Hours, days, and years slide soft away
In health of body, peace of mind,
Quiet by day,

Sound sleep by night; study and ease
Together mix'd sweet recreation,
And innocence, which most does please
With meditation.

Thus let me live, unseen, unknown;
Thus unlamented let me die;
Steal from the world, and not a stone
Tell where I lie.

Alexander Pope

خوشا کسی که خواستها و آرزوهایش
در چند جریب زمین پدری خلاصه می‌شود،
و خرسند است که در هوای سرزمین خویش
و بر مِلکِ خویش تنفس می‌کند.

گاوهایش به او شیر می‌دهند
و مزرعه‌اش نان
و گوسفندانش جامه
و درختانش او را در تابستان سایه می‌بخشند
و در زمستان آتش

خوشا کسی که بی‌خیال نظاره کند
گذشتِ ساعتها و روزها و سالها را
با سلامت جسم و نشاط روح،

روزها به آرامش در کار

شبها به آسایش در خواب
و درآمیزد تلاش را با فراغت
و تفریح دلپذیر را با پاکی و بی‌گناهی
و چه خوش‌تر که آن را با تفکر نیز بیاراید

پس بگذار در گوشهٔ عزلت، ناشناخته، زندگی کنم؛
پس بگذار بی آه و اندوهی، آسوده، بمیرم؛
دور از چشم جهانیان، بی سنگ قبری
که آرامگاهم را نشان باشد.

۱۴

دیانت عقل

ساموئل تیلر کالریج

The Religion of Reason

The intelligible forms of ancient poets,
The fair humanities of old religion,
The Power, the Beauty, and the Majesty
That had their haunts in dale or piny mountain,
Or forest, by slow stream, or pebbly spring,
Or chasms and watery depths; all these have vanished;
They live no longer in the faith of reason;
But still the heart doth need a language; still
Doth the old instinct bring back the old names;
Spirits or gods that used to share this earth
With man as with their friend; and at this day

'Tis Jupiter who brings whate'er is great,
And Venus who brings every thing that's fair.

S.T. Coleridge

آن صورتها و اشباح زنده و محسوس
که شاعران پیشین حکایت می‌کردند
و آن اوصاف جمیل انسانی که در دیانت باستانی حضور داشت
و آن قدرت و زیبایی و شکوه
که در کوههای پوشیده از کاج و دره‌های خلوت و آرام
و جنگلها و بیشه‌ها و ساحل نهرهای کندسیر
و کنار برکه‌ها و چشمه‌های آب، که از خلال سنگریزه‌ها می‌جوشید،
مشاهده می‌شد
همه از نظر ناپدید شده‌اند
و دیگر در این دیانت عقل که به روزگار ما رونق یافته
نشانی از آن صورتها نیست
اما دلهای ما هنوز در پی آن زبانی است
که از آن اشباح و ارواح سخن می‌گوید
و هنوز ضمیر باطن ما همان نامهای دیرینه را بی‌اختیار بر زبان می‌آورد
و جویای حوریان و پریان و الهگانی است
که در روی زمین زیست می‌کردند
و با آدمیان انس و الفت و دوستی داشتند
و تا امروز همچنان ژوپیتر خدای خدایان است،
که هر کار عظیم را به او نسبت می‌دهیم،
و ونوس الههٔ زیبایی است، که هر چیز زیبا را تجلی او می‌دانیم.

□ یکی از تعاریف زیبا و عمیق از فلسفه، که همان دیانت عقل باشد، این است که: فلسفه چیدن بال فرشتگان است. یعنی فلسفه، با توجیه عقلانیِ هر پدیده، جاذبهٔ روحانی و حیات باطنی آن را از میان می‌برد و عالم را خشک و بی‌طراوت و فاقد عقل و شعور و احساس می‌کند در حالی که در دیانت ادبیات، که دینِ عشق و زندگی است، هر چیز زنده است و فرشته‌ای در درونش نهان.

گر چشم پاک عشق بگشایی به عالم
وز خاک کوی دوست یابی توتیا را
سرتاسر از غیب و شهود ملک هستی
فوج ملک بینی طبایع ماسوا را
بینی نشسته بر فراز هر گیاهی
افرشته‌ای تا پروراند آن گیا را
پیراهن گل چاک بینی ز اشتیاقش
سنبل پریشان کرده زلف مُشک‌سا را **الهی قمشه‌ای**

□ این شعر کالریج با قطعهٔ «خاطرات کودکی» از وُرْدْزْوُرْث و غزل جان میلتن (قطعهٔ ۲۸٤) یکی از مهم‌ترین درونمایه‌های شعر رمانتیک را مطرح می‌کند.

✍ **سموئل تیلر کالریج** (۱۷۷۲-۱۸۳٤)، شاعر و منقد بزرگ مکتب رومانتیک، در کرایست هاسپیتال و کمبریج تحصیل کرد. به لندن آمد. پس از بازگشت به کمبریج با رابرت سوثی Robert Southy آشنا شد. او برای مدت کوتاهی روزنامهٔ گاردیَن *Guardian* را منتشر کرد. پس از آشنایی با ویلیام وردزورث دوستی عمیقی میان آن دو شکل گرفت. این دوستی الهام‌بخش او در سرودن اشعار غنایی، از جمله شعر بسیار معروف «دریانورد کهن» (Ancient Mariner)، گردید. وی پس از دیداری از آلمان در سالهای ۹-۱۷۹۸ او پیکولومینِ شیللر و مرگ والنشتاین را به انگلیسی ترجمه کرد. کالریج در معرفی فلسفهٔ آلمان به اندیشمندان انگلیسی نقش ویژه‌ای داشت. با دیدی فلسفی به فلسفه می‌نگریست. از او نمایشنامه‌هایی چون سقوط روبسپیر (۱۷۹٤) به چاپ رسیده است. کالریج آثاری چون بایوگرافیا در زمینهٔ نقد ادبی نوشت. او معتقد بود نهایت شعر لذت‌بخشی از راه زیبایی است.

۱۵

افسانهٔ روح (دختری به نام پسوخه)

تی.کِی. هاروی

Psyche and Cupid

They wove bright fables in the days of old,
  When reason borrowed fancy's painted wings;
When truth's clear river flowed o'er sands of gold,
  And told in song its high and mystic things'
And such the sweet and solemn tale of her
  The pilgrim heart, to whom a dream was given,
That led her through the world, -Love's worshipper,-
  To seek on earth for him whose home was heaven.

In the full city, -by the haunted fount,-
  Trough the dim grotto's tracery of spars,-
'Mid the pine temples, on the moonlit mount,
  Where silence sits to listen to the stars;
In the deep glade where dwells the brooding dove,
  The painted valley, and the scented air,
She heard far echoes of the voice of Love,
  And found his footsteps' traces everywhere.

But nevermore they met' since doubts and fears,
  Those phantom shapes that haunt and blight the earth,
Had come 'twixt her, a child of sin and tears,
  And that bright spirit of immortal birth;
Until her pining soul and weeping eyes
Had learned to seek him only in the skies;
Till wings unto the weary heart were given,
And she become Love's angel bride in heaven.

T.K. Harvey

در روزگار پیش افسانه‌های شیرین می‌ساختند
آن هنگام که خرد بالهای خیال را به عاریت می‌گرفت
و جویبار زلال حقیقت بر بستری از ریگهای زرین جاری بود
و در پردهٔ آواز، رازهای آفرینش را زمزمه می‌کرد.
یکی از این افسانه‌ها داستان شیرین و باشکوه دختری است
که در شهر دل عابد عشق بود
و رؤیایی شگفت او را به جهان خاک آورد
تا در زمین بجوید آن کس را که خانه‌اش در آسمان است.
همه جا به جستجوی او می‌گشت:
در شهرهای پرآشوب
در چشمه‌های پر رفت و آمد
در نقش و نگار غارهای تاریک
در معبدهای چوب کاج
در قله‌های روشن از مهتاب،
آنجا که سکوت به سماع ستارگان می‌نشیند،
و فراخنای جنگل،
آنجا که کبوتران وحشی کودکان خویش را زیر پر می‌گیرند،
در دره‌های خوش آب و رنگ
و هوای عطرآگین،
همه جا نشان او را می‌دید
و آوایش را از دور می‌شنید،
اما او را نمی‌یافت.

بدین سان آن عاشق و معشوق هیچ به دیدار هم نمی‌رسیدند،

زیرا ترسها و تردیدها،
آن اشباح هولناک
و آفتهای فراگیر زمین،
میان او و معشوق،
میان آن کودکِ اشک و گناه
و آن روحِ درخشان و جاودانه حایل شدند،
تا آنکه جانِ نزار و چشمان اشکبار کودک آموخت
که آن معشوق را تنها در آسمانها بجوید؛
آنگاه آن دل افسرده را بال بخشیدند تا پرواز کرد
و فرشتهٔ عشق و عروس آسمان شد.

- هاروی از شاعران قرن نوزده انگلیس بود.
- در ادب پارسی مکرر به این نکته اشاره شده است که معشوق در آسمان است و آنچه در زمین دیده می‌شود سایهٔ مرغی است که در آسمان پران است و هر که به دنبال سایه می‌رود عمر ضایع می‌گذارد.

مرغ بر بالا و پرّان سایه‌اش
می‌رود بر خاک، پرّان، مرغ وش.
ابلهی صیادِ آن سایه شود
می‌دود چندان که بی‌مایه شود مثنوی

- داستان پسیشه یا پسوخه (روح) و کیوپید یا اِرُس (Eros خدای عشق) از داستانهای متأخر اساطیر یونان است. خلاصهٔ داستان، بنا بر کتب اساطیر یونان، چنین است: پادشاهی بود در یونان قدیم که سه دختر داشت. دختر کوچک، که نامش پسوخه بود، در حسن و ملاحت چنان به کمال بود که خلق بسیار هر روز برای دیدنش بر در قصر گرد می‌آمدند و به تعبیر جامی:

او فروزان چو مه و کرده هجوم
بر در و بامش اسیران چو نجوم

مردم او را ونوس یا آفرودیت، الههٔ زیبایی، می‌خواندند و به جای معبد آفرودیت به دیدار پسوخه می‌آمدند. وقتی خبر به الههٔ جمال رسید، چنان از حسادت لبریز شد که پسرش اِرُس (یا کیوپید) را مأمور کرد تا تیری از عشق به قلب دختر بزند چنانکه عاشق زشت‌ترین مرد شهر گردد و زندگیش تباه شود. اِرُس شبانه، وقتی پسوخه در ایوان قصر خفته بود، بالای سر او آمد، اما چشمش به چنان جمالی افتاد که دامنش از دست برفت و از شوریدگی تیر بر قلب خود زد و به عشق دختر گرفتار آمد. پس باد صبا را که قاصد و مَرکب خدای عشق است مأمور کرد که دختر را به قصری شکوهمند در باغی عظیم و خرّم ببرَد. پسوخه، وقتی چشم باز کرد، خود را در تالار قصری شگفت دید و شب‌هنگام ناگاه صدایی لطیف‌تر و مهربان‌تر از صدای مادر شنید که با او می‌گفت: من کیوپید از خدایان جاودانه‌ام، اما در حلقهٔ زلف تو گرفتارم و تو را به همسری برگزیده‌ام. اینجا هر نعمتی که خواهی هست و باد صبا در فرمان توست تا هر که را خواهی به قصر خود بیاوری. اما همسریِ من با تو یک شرط دارد و آن این است که من پیوسته شب‌هنگام در تاریکی محض پیش تو می‌آیم و تو نباید چهرهٔ مرا ببینی تا زمانی معین. پسوخه آنچنان مجذوب صدای گرم و عشق‌انگیز جوان شد که اعتراضی بدان شرط نکرد. روزها در قصر و باغ به گردش می‌پرداخت و شبها با خدای عشق خلوت می‌کرد. تا روزی دو خواهر خود را که پیش از او شوهر کرده و برای خود زندگی مجلل و قصر و بارگاهی داشتند، به یاد آورد. پس با خود گفت بهتر است باد صبا خواهرانم را به اینجا بیاورد تا هم از دلتنگی آنان بدر آیم، هم ایشان شکوه و جلال قصر و باغ مرا بنگرند. وقتی خواهران آمدند و آن فضای شگفت و مکنت بی‌پایان را دیدند غولِ سبزچشمِ حسادت در ایشان سر برآورد و بر آن شدند که خواهر را از آن دولت محروم گردانند. پس گفتند: این مرد که خود را خدای عشق خوانده است از کجا دیو دشمنی و نفرت نباشد. اگر او را چهرهٔ زیبایی بود حتماً اجازه می‌داد که تو در روشنایی او را مشاهده کنی. پس یقین است که او منظری زشت دارد و دیوی است که می‌خواهد تو را بپرورد و سپس طعمهٔ خود کند.

پسوخه گفت: تدبیر چیست؟

گفتند: شب‌هنگام وقتی در بستر خفته است چراغی روشن کن و با خنجری برّان بالای سر او رو و بنگر، اگر دیو است با همان خنجر او را هلاک گردان و اگر فرشته

است خنجر به کناری نه و چراغ رابکُش.

دختر چنین کرد و هنگامی که با چراغ بالای سر کیوپید آمد و چهرهٔ جمیل و آسمانی او را دید از شدت شوق و هیجان پایش به جایی خورد و کیوپید پسوخه را خنجر به دست بالای سر خود دید. پس برخاست و با لحنی تلخ گفت:

آیا این است نتیجهٔ محبتهای من به تو؟ دیگر مرا نخواهی دید.

این بگفت و بال‌زنان از پنجرهٔ اتاق به بیرون رفت و هرچه پسوخه التماس کرد که داستان او را بشنود، هیچ اعتنایی نکرد. دختر، از شدت یأس، خود را از پنجره بیرون انداخت و نمی‌دانست که آن قصر در آسمان بوده است. از این رو با بیرون پریدن از پنجره بر زمین سقوط کرد و بیهوش شد. چون به هوش آمد خود را در صحرایی یافت و گمان برد که آن باغ و قصر در همان حوالی است. اما هرچه گشت هیچ نشانی از آن قصر ندید و هیچ کس خبری از آن جوانِ یوسف جمال نداد.

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد **حافظ**

پس عمرش همه در جستجو گذشت اما از جُستن نومید نگشت تا به اشارت پیرِ روشن‌ضمیری دریافت که گمشدهٔ او در آسمان است و او را در آسمان باید جست و با خود گفت:

بعد از این بر آسمان جوییم یار
زان که بر روی زمین جستیم نیست **مولانا**

پس عاقبت به اشارت همان خدای عشق او را بالی بخشیدند از بالهای پروانه و او پروانه‌وار به سوی آن شمع آسمانی پرواز کرد و عروس آسمانی شد. از این روست که پروانه رمز روح است. و چنین است که روح آدمی پیوسته در جستجوی معشوق و عاشق خویش می‌گردد، اما بر روی زمین هیچ توفیقی نخواهد یافت مگر جای معشوق را که در آسمان است بشناسد و بر بُراق همت خویش بنشیند و به آنجا سفر کند.

بر بُراق همت نشین و یک شب
حلقهٔ مهر و مه را به در زن ای دل **الهی قمشه‌ای**

۱۶

خانهٔ پدرم

مالتبای دی. بابکوک

My Father's World

This is my father's world;
And to listening ears,
All nature sings, and round me rings
The music of the spheres.

This is my father's world'
I rest me in the thought
Of rocks and trees, of skies and seas,
His hand the wonders wrought.

This is my father's world;
The birds their carols raise,
The morning light, the lily white,
Declare their Maker's praise,

This is my father's world;
He shines in all that's fair;
In the rustling grass I hear him pass;
He speaks to me everywhere.

This is my father's world;
Oh, let me ne'er forget
That though the wrong seems oft so strong,
God is the ruler yet.

This is my father's world;
Why should my heart be sad?
The Lord is king; let the heavens ring.
God reigns; let the earth be glad.

Maltbie D. Babcock

این دنیا به پدر آسمانیم تعلّق دارد
و در گوشهای شنوایم
تمامی طبیعت آواز می‌خواند
و امواج موسیقی افلاک بر گرد من حلقه می‌زند.

این دنیا به پدر آسمانیم تعلّق دارد
وقتی به صخره‌ها و درختها و آسمانها و دریاها می‌اندیشم
آرامش می‌یابم
زیرا دستهای اوست که این شگفتیها را پدید آورده است

این دنیا به پدر آسمانیم تعلّق دارد.
این پرندگان که نغمه سر می‌دهند
و فروغ صبحگاهی
و سوسنهای پاک سپید
همه تسبیح آفریننده خود می‌کنند.

این دنیا به پدر آسمانیم تعلّق دارد.
اوست که در هرچه زیباست می‌درخشد
و صدای عبورش در خِش‌خِش برگها شنیده می‌شود
و هرکجا هستم با من سخن می‌گوید.

این دنیا به پدر آسمانیم تعلق دارد
مباد این نکته را هرگز فراموش کنم
که هرچند خطا و ستم به ظاهر بیداد می‌کند
فرمان‌روای مطلق هستی خداست.

این دنیا به پدر آسمانیم تعلق دارد
چرا در دلم غمی راه یابد
چون خدا پادشاه عالم است بگذار زنگ آسمانها به صدا درآید
و چون فرمان او همه جا حاکم است بگذار که زمین پیوسته در وجد و نشاط باشد.

۱۷

عشق و جنگ

ریچارد لاولیس

To Lucasta, Going to the Wars

Tell me not, Sweet, I am unkind,
  That from the nunnery
Of thy chaste breast and quiet mind
  To war and arms I fly.

True, a new mistress now I chase,
  The first foe in the field;
And with a stronger faith embrace
  A sword, a horse, a shield.

Yet this inconstancy is such
  As thou too shalt adore;
I could not love thee, Dear, so much,
  Loved I not Honor more.

Richard Lovelace (1618-1658)

ای محبوب
اگر حرمخانه آغوشت را رها کرده‌ام
و شمشیر بر کف به جنگ می‌روم

مرا مگوی که نامهربان و بی‌وفا شده‌ای
راست است که اکنون در پی معشوق دیگری هستم
و آن نخستین دشمن در میدان جنگ است
و راست است که با عشقی آتشین‌تر
شمشیر و اسب و سپر را در آغوش گرفته‌ام
اما این بی‌وفایی چنان است
که تو نیز آن را خواهی پرستید
زیرا هرگز نمی‌توانستم تو را چنین عاشق باشم
اگر شرافت و انسانیت را بیش از آن دوست نمی‌داشتم

□ نصیب بوسه نداری ز من قسم به خدای
که نیست بر سپرت داغ ضربت شمشیر
بده شمشیر خون‌آلود خود را
که با لبهای سرخم سازمش پاک

ترجمه از اشعار محلی پشتو که لندی نامیده می‌شود

ریچارد لاوِلیس (۱۶۵۸-۱۶۱۸) از شاعران سلحشور و درباریان چارلز اول بود که میراث وسیعی از مِلک و آب در ایالت کنت به او رسیده بود. وی مانند ابن فارض مصری، که او را یوسف ثانی می‌گفتند از خوش‌سیماترین و جذاب‌ترین مردان روزگار خویش بود. اما چندان روزگار خوشی نداشت. دو بار به خاطر مسائل سیاسی به زندان افتاد و نامزدش به خاطر خبر دروغین مرگ او با مرد دیگری ازدواج کرد. لاولیس هنوز جوانی را پشت سر نگذاشته بود که در منتهای فقر درگذشت. زندگی او به داستان سیندرلا شبیه است، که از پایان به آغاز اجرا شده باشد. شهرت لاولیس به‌عنوان یک شاعر سلحشور در طول زمان افزایش یافته است.

۱۸

زیبایی

جان گرینلیف ویتیِر

Beauty

The Beauty which old Greece or Rome
Sung, painted, wrought, lies close at home;
  We need but eye and ear
In all our daily walks to trace
The outlines of incarnate grace,
  The hymns of gods to hear!

John Greenleaf Whittier

آن زیبایی که رومیان و یونانیان باستان آفریدند،
چه در موسیقی و آواز، چه در نقاشی، چه در مجسمه و معماری،
همه در اطراف ماست؛
تنها چشم می‌باید و گوش، تا دید و شنید
طرحهای لطف و زیبایی را،
و سرودها و نغمه‌های الهی را.

۱۹

بهترین ما و بدترینِ ما

ویلیام شکسپیر

The Best and Worst of Us

There is so much good in the worst of us,
And so much bad in the best of us,
That it ill behoves any of us
To find fault with the rest of us.

William Shakespeare

در بدترینِ ما آنقدر خوبی هست
و در بهترینِ ما آنقدر بدی هست
که هیچ‌یک از ما را شایسته نیست
که از دیگران عیب‌جویی کنیم

□ طوبیٰ لِمَن شغَلَهُ عیبهُ عَن عیوبِ النّاس

خوشا به حال کسی که توجه به عیوب خودش مانع عیب‌جویی او از دیگران شود.

حدیث نبوی

۲۰

ابن‌ادهم و فرشته

جِیمز هِنری لِی هانت

Abou Ben Adhem and the Angel

Abou Ben Adhem (may his tribe increase)
Awoke one night from a deep dream of peace,
And saw – within the moonlight in his room,
Making it rich, and like a lily in bloom,
An angel, writing in a book of gold.
Exceeding peace had made Ben Adhem bold,
And to the presence in the room he said,
"What writest thou?" The vision raised its head,
And with a look made of all sweet accord,
Answered, "The names of those who love the Lord;"
"And is mine one?" said Abou. "Nay, not so;"
Replied the angel. Abou spoke more low,
But cheerly still, and said, "I pray thee, then,
Write me as one that loves his fellow men;"
The angel wrote and vanished. The next night

It came again with a great wakening light,
And showed the names whom love of God had blessed,
And lo' Ben Adhem's name led all the rest.

James Henry Leigh Hunt

ابن ادهم، که خاندانش فزون باد،
شبی از رؤیایی ژرف، که عالم صلح و سلام بود، بیدار شد
و در نور مهتاب که اتاقش را
چون خرمنی از شکوفه‌های سوسن، نقره‌فام کرده بود
فرشته‌ای دید که در دفتری زرّین کلماتی می‌نوشت.
آرامش ژرف اتاق ابن‌ادهم را گستاخ کرد و پرسید:
«چیست که در این دفتر می‌نویسی؟»
فرشته سر بلند کرد و با نگاهی شیرین و مهربان گفت:
«نام آنان که خدا را دوست دارند.»
ادهم مشتاقانه پرسید: «آیا نام من هم در شمار آنان هست؟»
فرشته گفت: «نه، نامت را در این میان نمی‌بینم.»
ادهم، با صدایی همچنان مشتاق اما آهسته‌تر، گفت:
«پس نام مرا در شمار آنان بنگار که بندگان خدا را دوست دارند.»
فرشته این بنوشت و ناپدید شد.
شب دیگر باز فرشته، با آن فروغ شکوهمند و بیدارکننده، پدیدار شد
و نام آنان را که از عشق خداوند سعادتِ ابد یافته بودند،
در طوماری طلایی به ابن‌ادهم نشان داد.
و ادهم با حیرت و شعف دید که نامش سرآغاز نامهاست.

□ ابراهیم بن ادهم از صوفیان بنام است که پاره‌ای احوال و اقوال او در تذکرة الاولیای شیخ عطار آمده و در ادبیات عرفانی ما اشارات و تلمیحات بسیار به داستان زندگی او

شده است. به‌خصوص افسانه‌های مربوط به علت گریختن او از تخت پادشاهی و پیوستن به حلقهٔ درویشان سخت معروف است.

- از جمله قصهٔ آن درویش که نیم‌شب بر بام قصری می‌دوید. قراولان او را گرفتند و نزد سلطان آوردند. پرسید: نیمه‌شب بر بام ما چه می‌کردی؟ گفت: در بیابان شتری گم کرده‌ام. گمان بردم که شاید بر بام قصر سلطان آمده باشد. ابراهیم با حیرت گفت: چنین گمان باطل چگونه کردی؟ آخر شتر گم‌شده در بیابان را بر بام قصر سلطان به چه امید می‌جویی؟ گفت: به همان امید که تو از تخت شاهی شادی و سعادت می‌طلبی. ادهم نعره‌ای بزد و با درویش راه بیابان در پیش گرفت.

پادشاهان جهان از بدرَگی
بو نبردند از شراب زندگی
ور نه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ — مثنوی

- افسانهٔ دیگر آن که روزی ابن‌ادهم به دنبال آهویی می‌تاخت. آهو سر بازپس کرد و گفت: آیا تو را برای آن آفریده‌اند که مرا شکار کنی؟

روزی پسر ادهم اندر پی آهویی
مانند فلک مرکب شبدیز برافکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
مستیش به سر بر شد و از اسب درافکند
گفتند همه کس ز سر کوی تحیّر
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند — دیوان شمس

- یا چون پسر ادهم رانَد ز پیِ آهو
تا صید کند آهو، خود صید دگر یابد — دیوان شمس

- پیامی که در داستان «ابن‌ادهم و فرشته» آمده نیز در ادب پارسی نکته‌ای مکرر است که چون قند تکرار آن از ملالت دور است.

کوتاه‌ترین و زیباترین بیان این نکته در بوستان سعدی چنین آمده است:

عبادت به‌جز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجّاده و دلق نیست

□ در تذکرة الاولیاءِ عطار در ذکر ابراهیم ادهم آمده است که «نقل است که سه تن در مسجدی خراب عبادت می‌کردند. چون بخفتند ابراهیم بر در مسجد ایستاد تا صبح. او را گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: هوا عظیم سرد بود و بادْ سرد، خویشتن را با جایِ در ساختم تا شما را رنج کمتر بُوَد و هرچه رنج بُوَد بر من بُوَد!

۲۱

نی‌نواز

ویلیام بِلیک

Piping Down the Valleys

Piping down the valleys wild,
Piping songs of pleasant glee,
On a cloud I saw a child,
And he laughing said to me:

"Pipe a song about a Lamb"
So I piped with merry chear.
"Piper, pipe that song again";
So I piped: he wept to hear.

"Drop thy pipe, thy happy pipe;
Sing thy songs of happy chear":
So I sang the same again,
While he wept with joy to hear.

"Piper, sit thee down and write
In a book, that all may read."
So he vanished from my sight,
And I plucked a hollow reed,

And I made a rural pen,
And I stained the water clear,

And I wrote my happy songs
Every child may joy to here.

William Blake

در سراشیب دره‌های وحشی
در نی‌لبکی نغمه‌های شاد و خرم می‌نواختم.
ناگاه «کودکی» را دیدم
که بر پشت ابری نشسته بود.
کودک روی به من کرد و با تبسم گفت:

«ای نی‌نواز، برای من آهنگی از برّه‌ای کوچک بنواز.»
و من پرده‌هایی شاد و پرنشاط نواختم.
پس گفت: «ای نی‌نواز، همان آهنگ را بار دیگر بنواز.»
من نواختم و او از شادی گریست.

«ای نی‌نواز، اکنون آن نی شاد و سرخوش را رها کن
و همان پرده را با آواز بخوان.»
من آواز خواندم و او باز از شادی گریست.
«ای نی‌نواز، اکنون بنشین و این ترانه‌ها را در دفتری بنگار
تا همهٔ کودکان بخوانند و شادی کنند.»
آنگاه آن کودک از دیده نهان شد.
و من ساقه‌ای از نیهای میان‌تهی برچیدم

و قلمی روستایی از آن ساختم
و آن را در آب شفاف جویبار فرو بردم
و آن نغمه‌ها را به شعر نگاشتم،
چنان که هر کودکی از خواندنش سرمست شود.

- آن پسر که بر اَبر پدیدار شد رمز خداست که شاعر شوریدهٔ خویش را فرمان می‌دهد تا نغمه‌های درونش را به جای دمیدن در نی یا خواندن آواز بر پردهٔ شعر بنوازد تا کودکانِ جاویدِ عشق را سرمست کند. «کودک و برّه» در فرهنگ مسیحیت هر دو رمزی از حضرت عیسی و آن نیز رمز خداست. نگاه کنید به شعر «برّه کوچک» از همین شاعر در مجموعهٔ حاضر.
- تعبیر کردن از خدا و اولیای خدا و عاشقان حق به طفل و کودک، در ادب پارسی نیز رایج است.

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش **حافظ**

- ای پسر دلربا، ای قمر دلپذیر
از همه باشد گریز از تو نباشد گزیر
گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی‌نیاز
ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر **سعدی**

- مولانا در علت تعبیر کردن از عارفان به کودک و طفل گوید.

حق تعالی صَبْوَتی بخشد پیران را از فضل خویش که صِبیان از آن خبر ندارند. زیرا صَبْوَت بدان سبب تازگی می‌آرد و بر می‌جهاند و می‌خنداند و آرزوی بازی می‌دهد که جهان را نو می‌بیند و ملول نشده است از جهان. این پیر، جهان را هم نو بیند؛ همچنان بازیش آرزو کند و برجسته باشد و پوست و گوشت او بیفزاید. (ص۱۳۳ از گزیدهٔ فیه ما فیه با شرح نگارنده)

- صَبوَت: کودکی؛ صِبیان: کودکان.
- کلمهٔ chear در متن، در زبان انگلیسیِ امروز cheer نوشته می‌شود.

۲۲

مطرب

ویلیام بلیک

The Bard

Hear the voice of the Bard!
Who present, past and future sees;
Whose ears have heard,
The Holy Word,
That walked among the ancient trees.

William Blake

مطربی را سماع کن
که حال و گذشته و آینده را می‌بیند
و گوشهایش شنیده است
آن کلمهٔ مقدس را
که (چون آهو) در میان درختان کهن روزگار می‌خرامید

- مطرب مهتاب‌رو آنچه شنیدی بگو
  ما همگی محرمیم آنچه که دیدی بگو — دیوان شمس
- کو مطرب عشق چیست دانا
  کز عشق زند نه از تقاضا
  مُردم به امید و این ندیدم
  در گور شدم بدین تمنّا — دیوان شمس
- مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
  نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد — **حافظ**
- این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
  تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست — **سعدی**

۲۳

خاک و سنگ

ویلیام بلیک

The Clod and the Pebble

"Love seekenth not Itself please,
Nor for itself hath any care,
But for another gives its ease,
And builds a Heaven in Hell's despair."

So sang a little Clod of Clay
Trodden with the cattles feet,
But a pebble of the brook
Warbled out these meters meet:

"Love seeketh only Self to please,
To bind another to Its delight,
Joys in another's loss of ease,
And builds a Hell in heavens despite."

William Blake

«عشق در سودای شادی خود نیست
و هیچ پروای غم خویش ندارد
بلکه تمامی دل در گروِ شادیِ دیگری نهاده
و در میان دوزخ نومیدی، بهشت می‌آفریند.»

این نغمه را پاره‌ای از خاکْ سرود
که لگدکوبِ گاو و گاوآهن بود،
اما پاره‌سنگی از جویبار
آواز برآورد و این ترانه به پاسخ برخواند:

«عشق جز در سودای خویش نیست.
برای شادی خویش دیگری را در بند می‌کشد
و از رنج دیگری شاد می‌شود
و در میان بهشت، دوزخ می‌آفریند.»

□ ویلیام بلیک در این قطعه به دو نوع عشق (عشق نفسانی و عشق آسمانی) اشاره کرده است. اوصاف عشق آسمانی را از زبان خاک بیان می‌کند که رمز افتادگی و فقر و فناست و اوصاف عشق نفسانی را از زبان سنگ می‌گوید که مظهر سرسختی و سنگ‌دلی است.

مولانا در ابیات زیر، که در آخر داستان طوطی و بازرگان آمده، به همین دو خصوصیت در سنگ و خاک اشاره کرده است:

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش
تا دم عیسا تو را زنده کند
چون بهارت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گُل برویی رنگ‌رنگ — مثنوی

۲۴

در ورای افق صوت

هنری دیوید ثورو

Beyond the Range of Sound

I hear beyond the range of sound
I hear beyond the range of sight
New earths and skies and sees around,
And in my day the sun does pale his light.

Henry David Thoreau

من در ورای افق صوت نواها می‌شنوم
من در ورای افق چشم چیزها می‌بینم
و در نگاه من زمینهای تازه ظاهر می‌شود
و آسمانهای نو بر من جلوه می‌کند
و اطرافم را دریاهای ناشناخته احاطه کرده است
و در روز من چندان روشنی هست که خورشید را از جلوه می‌اندازد.

۲۵

امید به فرجام نیک

رابرت براونینگ

Hoping for the Best

My own hope is, a sun will
Pierce the thickest cloud ever stretched:
That after last, returns the first,
Though a wide compass round be fetched;
That what began best, can't end worst.
Nor what God blessed once, prove accurst.

Robert Browning

امید من این است
که خورشید تیره‌ترین ابرهای آسمان را خواهد شکافت
و پس از پایان آغاز می‌آید،
اگرچه دوری بس عظیم باید طی شود.
امید من در این است
که آنچه با نیکوترین نظام آغاز شد
نمی‌تواند به زشت‌ترین عاقبت پایان یابد

و ممکن نیست آنچه را که خداوند زمانی تقدیس کرده است
ملعون و مطرود از کار درآید.

□ از خیّر محض جز نکویی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود. **خیام**

۲۶

اوزیماندیاس

پِرسی بیش شِلی

Ozymandias

I met a traveller from an antique land
Who said: Two vast and trunkless legs of stone
Stand in the desert. Near them, on the sand,
Half sunk, a shattered visage lies, whose frown,
And wrinkled lip, and sneer of cold command,
Tell that its sculptor well those passions read
Which yet survive, stamped on these lifeless things,
The hand that mocked them, and the heart that fed:
And on the pedestal these words appear:
"My name is Ozymandias, king of kings:
Look on my works, ye Mighty, and despair"
Nothing beside remains. Round the decay
Of that colossal wreck, boundless and bare
The lone and level sands stretch far away.

Percy Bysshe Shelley (1792-1822)

یکی سالِک از کشور باستان
به من گفت روزی مر این داستان

که دیدم به صحرای سوزان دو پای
فرو مانده از سنگ خارا به جای
به نزدیک آن صورتی پر ز چین
فرو رفته تا نیمه اندر زمین
یکی نیشخندِ تمسخر به لب
گره بر جبین، پر غرور و شغب
هر آن خط که بر سنگ خارا نمود
نمایشگر کار استاد بود
که احوال مردم نکو می‌شناخت
وگرنه چنین چهره هرگز نساخت
فرو مانده حالات بر سنگ پاک
دل صاحب و دستِ سازنده خاک
در آنجا به روی یکی قطعه سنگ
نوشته است این جمله از نام و ننگ:
«منم شاهِ شاهان، اوزیماندیاس
که شاهی نمودم به شاهان، سپاس
بر آثار من گر نکو بنگرید
دگر راه امید را نسپرید.»
در اطراف آن صورت و دست و پای
نمانده است جز خار و خارا به جای
نبینی در آنجا کران تا کران
به‌جز دشت هموار و ریگِ روان

□ این شعر طنزی تلخ است بر غرور و خودبینی و تصویری بدیع است از این که چگونه

روزگارْ شاه شاهان را، با آن کبر و غرور، در بیابانی خشک می‌افکند و چهرهٔ سنگی او را در هم خرد می‌کند. دست و پای و صورت او را هر یک به گوشه‌ای می‌افکند و سنگِ نشانش را که ریشخندی است بر شکوه و عظمتِ ازدست‌رفتهٔ او در گوشه‌ای نگاه می‌دارد. تعبیرات قرآن در بیان احوال اقوام پیشین، که به نعمت و قدرت خود می‌بالیدند، نقطهٔ اوج ایجاز و زیبایی است؛ از جمله در سورهٔ سبا، آیه ۱۹.

□ قصیدهٔ معروف خاقانی با مطلعِ

هان ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان

از یکی از آیات بدیع قرآنی در این مضمون متأثر است. خاقانی در بیت دومِ این قصیده قسمتی از این آیه را به زیبایی تضمین کرده است.

پرویز به هر خوانی زرّین تره بنهادی
کردی ز بساط زر زرّین تره را الوان
پرویز کنون گم شد، زان گم‌شده کمتر گو
زرّین تره کو بر خوان، رو «کَمْ تَرَکوا برخوان»

رجوع شود به آیهٔ ۲۵ و آیات بعدی از سورهٔ دخان.

۲۷

یکی و بسیار

پِرسی بیش شِلی

One and Many

The One remains, the Many change and pass;
Heaven's light forever shine,
Earth's shadows fly;
Life like a dome of many-coloured glass,
Stains the white radiance of Eternity.

Percy Bysshe Shelley

آن گوهر یگانه باقی است جاودانه
وین جلوه‌های کثرت برخیزد از زمانه
انوار آسمانها رخشان کند زمین را
تا سایه‌های ظلمت بگریزد از میانه
نور سپید هستی بر گنبد جهان تافت
صد رنگ شد پدیدار زان گوهر یگانه

پِرسی بیش شِلی از شاعران رمانتیک قرن نوزده است که شور و هیجان و تب و تاب این مکتب را بیش از دیگران بر پردهٔ شعر به نمایش آورده است. وی در جوانی در دریا غرق شد و به تعبیر خود او، در شعر معروف آدونیس، جانش به فراسوی عالم کثرت پرواز کرد و به جان جهان پیوست. در قطعهٔ فوق نظریهٔ وحدت وجود را طرح کرده است.

- مشابه این مضمون در ادب عرفانی پارسی، به‌خصوص در مثنوی مولانا، بسیار است:

همچو یک خورشید در صحن سما
صد شود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان
چون که برگیری تو دیوار از میان
چون نمانَد خانه‌ها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

- رباعی زیر، از جامی، صورتِ تمثیل شلی را عیناً به دست می‌دهد، اما بعید به نظر می‌رسد که ترجمهٔ این قطعه به دست شلی رسیده باشد.

اعیان همه شیشه‌های گوناگون بود
بنمود در او پرتوِ انوار وجود
هر شیشه که سرخ بود یا زرد و کبود
خورشید در آن هم به همان رنگ نمود **جامی**

۲۸

مادر طبیعت

هنری وادزوُرث لانگ‌فلو

Mother Nature

As a fond mother, when the day is o'er,
  Leads by the hand her little child to bed,
  Half willing, half reluctant to be led,
  And leave his broken playthings on the floor,
Still gazing at them through the open door,
  Nor wholly reassured and comforted
  By promises of others in their stead,
  Which, though more splendid, may not please him more;
So Nature deals with us, and takes away
  Our playthings one by one, and by the hand
  Leads us to rest so gently, that we go
Scarce knowing if we wish to go or stay,
  Being too full of sleep to understand
  How far the unknown transcends the what we know.

Henry Wadsworth Longfellow

هنگامی که روز به پایان می‌رسد،
یک مادر مهربان و مشفق
کودک خردسال خود را با ریشخند به اتاق خواب می‌برد.
کودک، با احساسی آمیخته از میل و بی‌میلی،
اسباب‌بازیهای شکستهٔ خود را بر کف اتاق نشیمن ترک می‌کند،
اما هنوز با نگاه مشتاق از شکاف در به آنها می‌نگرد.
هنوز دلش از فراق اسباب‌بازیها آرام نیافته

و هنوز خیالش به وعده‌هایی که برای گرفتن اسباب‌بازیهای تازه و بهتر
به او داده‌اند جمع نشده و نگران است که آنها را نپسندد.
مادر طبیعت نیز با ما چنین رفتار می‌کند.
اسباب‌بازیها را یک‌یک از ما می‌گیرد
و چنان ما را با مهربانی می‌خواباند
که به‌سختی می‌توانیم بدانیم که میل ما به رفتن است یا ماندن.
خواب بر پلکهایمان سنگینی می‌کند
و راه را بر فهم این نکته می‌بندد
که دانش آن وجود ناشناخته چقدر فراتر از دانش ماست.

□ مولانا، با الهام گرفتن از قرآن، زندگی را بازی کودکان در کوچهٔ حیات دانسته و مرگ را پایان بازی؛ که شب‌هنگام مادران کودکان خود را به خانه و استراحت می‌خوانند:

کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود غیر تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته، بمانده یک‌تنه
این جهان بازیگه است و مرگْ شب
باز گردی کیسه‌خالی پرتعب

✍ **هنری لانگ‌فلو** (۱۸۰۷-۱۸۸۲) در شهر پرتلند از ایالت مین Maine امریکا متولد شد. در دانشگاه بودوین درس خواند و سه سال در اروپا به آموختن زبانهای لاتینی، فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی و اسپانیولی صرف کرد. در بازگشت، ابتدا در دانشگاه بودوین و سپس در هاروارد به تدریس زبان پرداخت. آنگاه از کار تدریس دست کشید و یکسر به نویسندگی و سرودن شعر مشغول شد. انتشار نخستین شعرش، هایپریون (۱۸۳۹)، با موفقیت روبه‌رو شد. او این شعر را در رثای همسر خود سرود. آثار بعدی او سبب شد که محبوبیتی همپای تنیسن به دست آورد. لانگ‌فلو بیشتر در حال و هوای زادبوم خویش شعر می‌سرود، اما دلبستگی خاصی به ادبیات اروپا داشت. این

دلبستگی در ترجمهٔ کمدی الهی دانته متجلی شد. او در زمان حیات خود شهرت فراوانی در داخل و خارج امریکا به دست آورد، اما با گردش قرن یکباره فراموش شد و جز بعضی اشعار غیرمتداول او آثارش مورد نظر منتقدان و خوانندگان قرن بیستم قرار نگرفت. زیرا موج شیوه‌های نو، شعر او و بسیاری از شاعران پیشین را موقتاً تحت الشعاع قرار داد. اما با چرخشی که به سوی ادبیات کلاسیک در نیمهٔ دوم قرن بیستم مشاهده می‌شود، توجه تازه‌ای به اشعار لانگ‌فلو آغاز شده است.

هنری لانگ‌فِلو را شاعر خانه و محبت خوانده‌اند. داستانهای منظوم او همچنان در سراسر جهان، به‌خصوص دنیای انگلیسی‌زبان، خواننده دارد. لانگ‌فِلو به شیوهٔ حضرت داوود غزل‌گونه‌هایی آفریده است. از جمله، قطعه‌ای از آن با عنوانِ Signals in the Dark، در همین مجموعه آمده است.

در ایران، گزیده‌ای از اشعار لانگ‌فلو همراه با ترجمهٔ آنها به قلم دکتر مجتبایی در مجموعه‌ای از کتابهای دوزبانه توسط سازمان انتشارات فرانکلین (انتشارات علمی و فرهنگی امروز) به طبع رسیده است.

۲۹

آیا جهود چشم ندارد؟

ویلیام شکسپیر

I Am a Jew

I am a Jew.
Hath not a Jew eyes?
Hath not a Jew hands,
Organs, dimensions, senses, affections, passions?
Fed with the same food, hurt with the same weapons,
Subject to the same diseases, heal'd by the same means,
Warm'd and cool'd by the same winter and summer as a christian is?
If you prick us, do we not bleed?
If you tickle us, do we not laugh?

If you poison us, do we not die?
And if you wrong us, shall we not revenge?

William Shakespeare, *The Merchant of Venice*

من یک جهودم.
آیا جهود چشم ندارد؟
آیا جهود دست و اندام و ابعاد ندارد؟
آیا جهود حواس و احساسات و هیجان ندارد؟
آیا از همان غذاهای معمول نمی‌خورد؟
و با همان سلاحهای معمول زخم برنمی‌دارد؟
آیا در معرض همان بیماریهای دیگران نیست؟
آیا با همان داروها شفا نمی‌یابد؟
آیا همان تابستان و زمستان او را گرم و سرد نمی‌کند که مسیحیان را؟
اگر سوزنی در جسم ما فرو کنند، آیا خون جاری نمی‌شود؟
اگر ما را تحریک کنند، آیا به خنده نمی‌افتیم؟
اگر ما را زهر دهید، آیا نمی‌میریم؟
و اگر به ما ظلم کنید، آیا نباید انتقام بگیریم؟ **از نمایشنامهٔ تاجر ونیزی**

□ در نمایشنامهٔ تاجر ونیزی، یکی از معروف‌ترین کمدیهای شکسپیر، شایلوک یهودی وامی به آنتونیو ونیزی داده است، بر این قرار که هرگاه آن وام را به هنگام مقرر نپردازد شایلوک حق خواهد داشت که یک رطل (معادل یک کیلو) از گوشت بدن او را از هر جا خواهد ببرد. شرح مفصل و جذّابی از این داستان و داستانهای مشابه را که پیش از شکسپیر به روایتهای گوناگون در فرهنگ شرق آمده است، در کتاب پانزده گفتار از مجتبی مینوی می‌توان خواند.

□ سخنان شایلوک یهودی در قطعهٔ فوق حقیقتی شگرف در بر دارد که آدمیان اغلب از آن غافلند و آن یکسان بودن فطرت آدمی است. چنان که در حدیث آمده است: هر نوزاد

بر فطرت نوع آدمی متولد می‌شود. پس این پدر و مادر او هستند که او را زردشتی یا یهودی یا نصرانی و مسیحی می‌کنند و اگر یک کودک یهودی را به خانواده‌ای مسیحی بسپارند و در محیط مسیحیان پرورش یابد مسیحی می‌شود و یادی از یهودیت نمی‌کند. زیرا در خون او از مسیحیت و یهودیت و غیره خبری نیست مگر میراث ژنتیک از میزان هوش و حافظه و دیگر اوصاف آدمیان که به تفاوت توزیع شده است و آنها نیز امور کلی است و ارتباطی به دین شخص ندارد. البته اگر آن فرزند از پدر یهودی ژن ویژه‌ای برای موسیقی یا شعر یا فلسفه و غیره به ارث برده باشد آن با او خواهد بود. اما آن نیز با یهودی بودنش ارتباطی ندارد و این که گاه می‌گویند فی‌المثل موسیقی ایرانی در خون و پوست ایرانی است، چنین نیست. بلکه اگر فرزند ایرانی را به خانواده‌ای اروپایی بسپارند و در محیط غرب بزرگ شود همان موسیقی غربی انس می‌گیرد و اگر استعداد ویژه‌ای برای موسیقی داشته باشد در کار همان موسیقی صرف خواهد کرد.

۳۰

سیلْویا کیست

ویلیام شکسپیر

Who is Silvia

Who is the Sylvia? What is she
That all our swains commend her?
Holy, fair, and wise is she;
The heaven such grace did lend her
That she might admired be.

Is she kind as she is fair?
For beauty lives with kindness.
Love doth to her eyes repair,
To help him of his blindness,

And, being helped, inhabits there.

Then to Sylvia let us sing
That Sylvia is excelling;
She excels each mortal thing
Upon the dull earth dwelling.
To her let us garlands bring.

Shakespeare, ***Two Gentlemen of Verona***

سیلویا کیست و از چه گوهری است
که جوانان عاشق روستایی همه یک‌دل و یک‌زبان او را می‌ستایند؟
او زیباست، فرزانه و داناست،
مقدس و آسمانی است
و این لطف و زیبایی
بهرهٔ اوست از آسمان
تا در زمین ستوده باشد.
آیا او همان قدر که زیباست عاشق و مهربان است؟
آخر، عشق و زیبایی با هم زندگی می‌کنند.
بلی، عشق به خانهٔ زیبایی رفت
تا چشم نابینایش را علاج کند
و چون شفا یافت،
به پاس این موهبت، همان جا خانه‌نشین شد
و از اینجاست که عشق و زیبایی هم‌خانه‌اند.
پس بیایید برای سیلْویا سرود بخوانیم،
که سیلویا از هر موجودِ فانی بر زمینِ تیره برتر است.
بیایید برای سیلْویا حلقه‌های گل بیاوریم.

از نمایشنامهٔ دو نجیب‌زادهٔ وِرونا

- سیلویا دختر محبوبی است که در رؤیای جوانان ساده‌دل روستایی جلوه می‌کند. او هم زیبا است، هم دانا است و هم مهربان و نیکوکار است و این اوج کمال انسانی است.
- رفتن مهربانی یا عشق به خانهٔ زیبایی برای آن است که عشق، بنا بر مشهور، نابینا است و زیبایی طبیبی مسیحا دم است. چون عشق به خانهٔ زیبایی می‌رود چشمش به جمال او روشن می‌شود و به پاس این موهبت در منزل زیبایی رحل اقامت می‌افکند. بدین معنی که عشق در خدمت زیبایی است و از او نشأت می‌گیرد. پس بر همه واجب است که سیلْویا را که فرشتگان سه‌گانه (زیبایی و دانایی و نیکویی) در او جمع آمده اند ستایش کنند و حلقه‌های گل و هرآنچه لطیف و محبوب است در راه او به نثار افشانند و گویند:

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست **حافظ**

- فرانتس شوبرت، آهنگساز معروف اتریشی (۱۷۹۷-۱۸۳۸)، برای بعضی قطعات تغزلیِ شکسپیر، از جمله همین قطعهٔ «سیلویا کیست»، آهنگ زیبایی ساخته است.

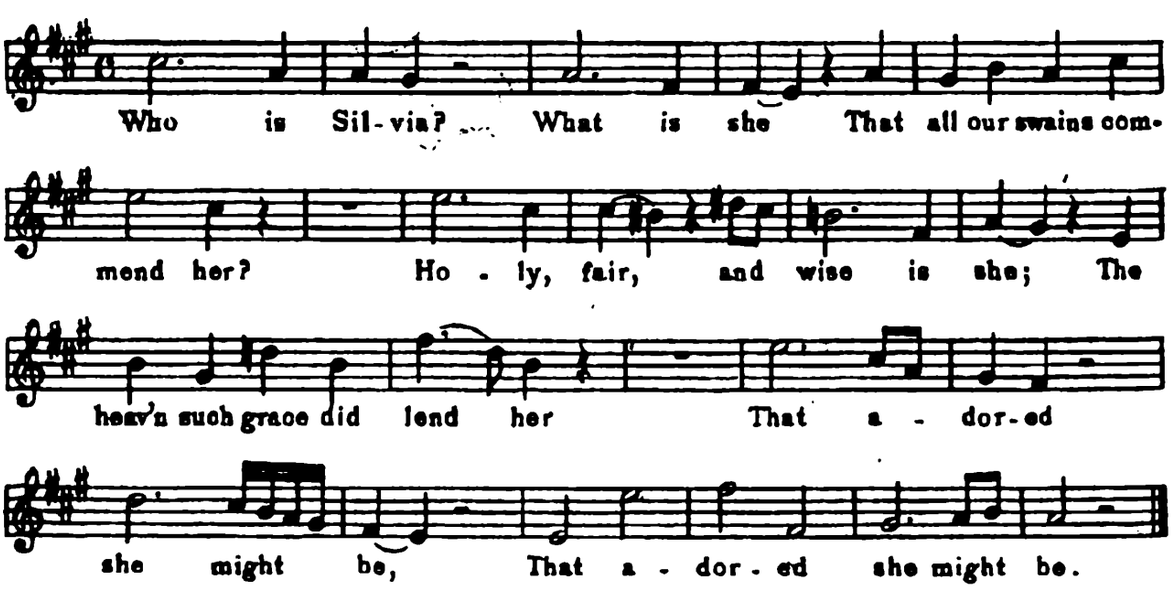

۳۱

فلسفهٔ پوچی

ویلیام شکسپیر

Life's but a Walking Shadow

Tomorrow, and tomorrow, and tomorrow,
Creeps in this petty pace from day to day
To the last syllable of recorded time,
And all our yesterdays have lighted fools
The way to dusty death. Out, out, brief candle'
Life's but a walking shadow, a poor player
That struts and frets his hour upon the stage
And then is heard no more; it is a tale
Told by an idiot, full of sound and fury,
Signifying nothing.

Shakespeare, *Macbeth*

فردا و فردا و فرداهای دیگر
می‌خزند با گامهای کوچکشان هر روز،
تا آخرین دقایق عمرِ مقدر را به پایان برند
و دیروزها، همچون چراغی، راه ابلهان و بی‌خردان را
به سوی مرگی تیره و غبارآلود روشن کرده‌اند.
شعله‌ات خاموش، ای شمع کوتاه عمر!
زندگی همچون سایه‌ای است که چون شبح راه می‌رود
یا بازیگر بیچاره‌ای است
که نقش یک ساعت خویش را بر صحنه ایفا می‌کند
گاه سرمست و خرامان و گاه انگشت حسرت به دندان

و ناگاه صحنه را ترک می‌گوید و صدایش خاموش می‌شود
یا که همچون داستان ابلهی تاریک‌دل
غرق در خشم و هیاهو
خالی از مفهوم، خالی از مفهوم. **از نمایشنامهٔ مکبث**

- فلسفهٔ پوچی از چیرگی یأس و تیرگی غم بافته می‌شود. برای مکبث این فلسفه نوعی گریز از ندای قاضی درونی است که او را به دوزخ افکنده است. اگر در اندیشهٔ مکبث زندگی را معنا و مفهومی باشد و خوبیها و بدیها و ارزشها از واقعیت برخوردار باشند، تحمل زندگیِ سراسر جنایت برایش ممکن نیست. پس گمان می‌کند اگر مجموعهٔ ارزشها را در دریای پوچی غرق کند جنایات او نیز غرق خواهد شد. اما این تلاش برای گریز سودی نمی‌بخشد و مکبث را از آن بیماری غم که به داروی هیچ عطاری شفا نمی‌یابد و آن آلودگی ژرف که به هفت دریا شسته نمی‌شود، نجات نمی‌دهد.
- در ادب پارسی نیز گاهی این‌گونه تعبیرات از زندگی به چشم می‌خورد که توسط شاعران مأیوس از یافتن معنای روشنی برای زندگی بیان شده است. در دوران معاصر گرایش چنین تفسیرهایی از زندگی باب روز شده و چنان رواج یافته که گاهی شاعران بی‌آن‌که خود متوجه نتایج چنین دیدگاهی باشند یا باطناً بدان اعتقاد داشته باشند به توصیف آن پرداخته‌اند. ابیات زیر از مرحوم دکتر مهدی حمیدی این نگاه را به زیبایی در قصیده‌ای توصیف کرده است. چند بیت از مطلع آن نقل می‌شود:

زندگی چیست یکی خواب پریشانی
که نه پیداش سری هست و نه سامانی
جنبش بیهده‌ای در پی موهومی
رفتن بی‌غرضی از پی فرمانی
راه دوری که برقصند و برقصانند
اندر آن راهت غولان به بیابانی
هر زمان آرزویی، هیچ زمان وصلی
پس یکی رشتهٔ طولانی حرمانی

- برخی از خوانندگانِ حافظ و خیام را این شبهه پیش آمده است که این شاعران نیز

زندگی را پدیده‌ای پوچ و بی‌حاصل دانسته‌اند و از جمله مثال آورده‌اند این سخن خیام را که:

جامی است که عقل آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد باز بر زمین می‌زندش

یا این سخن حافظ را که:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

در پاسخ این شبهه خوانندگان را به مطالعهٔ جدی‌تر و جامع‌تر در اشعار این دو رند عالم‌سوز دعوت می‌کنیم تا معلوم شود که نمی‌توان بر اساس چند بیت منتخبْ آثارِ شاعری را مرزبندی کرد و مشرب او را شناخت. حافظ و خیام، هردو، علاوه بر شاعری، از حکمای الهی به شمارند و ایمان و پیام ایشان با دیگر حکمای الهی در دنیای اسلام هم‌آهنگ است.

۳۲

بر پهنهٔ اقیانوس

هنری وادزْوُرث لانگ‌فلو

Signals in the Dark

Ships that pass in the night, and speak
  each other in passing,
Only a signal shown, and a distant
  voice in the darkness.
So on the ocean of life we pass and speak one another,
Only a look and a voice, then darkness
  again and a silence.

Henry Wadsworth Longfellow

کشتیها که شب در پهنهٔ اقیانوس از کنار هم می‌گذرند
با هم گفتگویی کوتاه دارند:
نخست به یکدیگر علامت می‌دهند
و سپس صدایی در تاریکی شنیده می‌شود.
چنین است در اقیانوس زندگی که ما چون دو کشتی از کنار هم می‌گذریم
و با هم گفتگو می‌کنیم:
نخست یک نگاه
و سپس یک صدا
و آنگاه تاریکی و سکوت.

□ به‌راستی ارتباط ما آدمیان همین‌گونه است. چون دو کشتی از کنار هم می‌گذریم و با علایمی مختصر خبری به یکدیگر می‌دهیم و به راه خود می‌رویم:

حال شما خوب است؟

حال شما چطور است؟

سفر خوش گذشت؟ ان‌شاءالله سلامت باشی.

ما هم بد نیستیم.

خدا حافظ.

از هم جدا می‌شویم و از هزاران خاطره و احساس و اندیشهٔ تلخ و شیرین که در کشتیِ دیگر هست بی‌خبر می‌مانیم. تنها انسان عاشق است که از احوال دیگری باخبر می‌شود و با او همدلی می‌کند و به درون کشتی دیگری می‌رود، اگر طنابی سست شده است آن را محکم می‌کند و اگر شکستگی پیش آمده است به اصلاح آن می‌کوشد. آن کس که عاشق نیست خبری جز از خویشتن ندارد و خویشتن را نیز درست نمی‌شناسد.

۳۳

آوای خروس

ویلیام شکسپیر

Song of the Cock

I have heard,
The cock, that is the trumpet to the morn,
Doth with his lofty and shrill sounding throat
Awake the god of day; and at his warning,
Whether in sea or fire, in earth or air,
The extravagant and erring spirit hies.
To his confine.

Shakespeare, *Hamlet*

من شنیدم
آوای خروس را که شیپور صبحگاه است.
خروس با آوای بلند و برنده‌اش
الههٔ صبح را بیدار می‌کند
و با فریاد بیدارباشِ او
ارواح گزافکار و خطاپیشه،
خواه در زمین و هوا، خواه در آب و آتش
همه (از بیم فروغ صبح) خود را در گوشه‌ای پنهان می‌کنند.

□ هنگام سپیده‌دم خروس سحری
دانی ز چه رو همی‌کند نوحه‌گری
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری **خیام**

□ صبحدم از عشق دانی تا چه می‌گوید خروس

خیز و شب را زنده دار و روز روشن نستکوس
بالها بر هم زند یعنی دریغا خواجه‌ام
روزگار نازنین را می‌دهد بر آنموس
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش
نام او را طیر خوانی نام خود را انترپوس
آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا
آن به صورت مرغ باشد در حقیقت انگلوس **مولانا**

نستکوس: روزه. آنموس: باد. انترپوس: انسان. انگلوس: فرشته.

- این طلب همچون خروسی در صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صباح **مثنوی**
- شکیباییش مرغان را پر افشاند
خروس الصبر مفتاح الفرج خواند **نظامی**

۳٤

نام چیست

ویلیام شکسپیر

What Is a Name

Juliet: O Romeo' Wherefore art thou Romeo?
Deny thy father, and refuse thy name;
Or, if thou wilt not, be but sworn my love,
And I'll no longer be a Capulet.
Romeo [aside]: Shall I hear more, or shall I speak at this?
Juliet: 'Tis but thy name that is my enemy;
Thou art thyself though, not a Montague.
What's Montague? It is nor hand, nor foot,
Nor arm, nor face, nor any other part
Belonging to a man. O, be some other name'
What's in a name? that which we call a rose

By any other name would smell as sweet;
So Romeo would, were he not Romeo call'd,
Retain that dear perfection which he owes;
Without that title. Romeo, doff thy name,
And for that name, which is no part of thee,
Take all myself.

Romeo

I take thee at thy word:
Call me but love, and I'll be new baptized;
Henceforth I never will be Romeo.

Shakespeare, *Romeo and Juliet*, II, II

جولیت: آه ای رومئو، ای رومئو، آخر چرا نامت رومئو است؟
انکار کن این نام را، انکار کن نسبت پدری را؛
و اگر تو چنین نمی‌کنی، من نام خویش انکار می‌کنم
و دیگر خود را به خاندان کاپولت نسبت نخواهم کرد.
رومئو (خطاب به خود): آیا باز در انتظار شنیدن باشم یا همینجا لب به سخن بگشایم؟
جولیت: این نام تو است که با من دشمن است
تو همانی که هستی و به هیچ روی نام مونتاگ را از هستی تو بهره نیست.
مونتاگ چیست؟ پا ست؟ دست و بازو و صورت است؟
کدام عضوِ آدمی نام اوست؟
نام دیگری برگزین.
آخر این نام را چه شأن و منزلت است؟
آنچه را گل سرخ می‌نامیم،
با هر نام دیگر همین رنگ و بو را دارد.
بدین سان اگر رومئو را رومئو نخوانند

هیچ از آن لطف و کمال که در ذات اوست کاسته نخواهد شد.
جامهٔ ناموزونِ این نام را از تن به در آر
و با از دست دادن آن نام، تمامی وجود مرا از آنِ خود کن
رومئو: سخن تو را آویزهٔ گوش خواهم کرد.
مرا تنها عشق بخوان،
که عشق نام نوین و غسل تعمید من است
و از این دم دیگر نام رومئو هرگز بر من نخواهد بود. رومئو و جولیت، ۲، ۲

- اسم خواندی رو مسما را بجو
  مه به بالا دان نه اندر آبِ جو
  هیچ اسمی بی‌مسما دیده‌ای؟
  یا ز گاف و لام گُل، گُل چیده‌ای؟ **مولانا**
- سخن شکسپیر همچنین حاوی لطیفه‌ای در باب حقیقت عشق است: اقتضای عشق این است که عاشق در برابر معشوق بر خود نامی ننهد، چنان که اگر از مجنون بپرسند نام تو چیست، خواهد گفت «لیلی یا عاشقِ لیلی» و نخواهد گفت «قیس عامری»، چون عاشق در اضافهٔ به معشوق هویّت می‌یابد.
- نزد عارفان ترسا غسل تعمید حقیقی عشق است که آدمی را از همهٔ کدورتهای نفسانی شست‌وشو می‌دهد و شایستهٔ دیدار مسیح جان‌بخشِ روح می‌کند و نام عاشق بر او می‌نهد. این غسل نزد عارفان پارسی‌گو نیز رایج است. با این غسل آدمی نام تازه می‌یابد و آن نامْ عشق است، چنان که رومئو گفت: «مرا عشق صدا کن که این غسل تعمید تازهٔ من است.»
- غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
  پاک شو اول و پس دیده به آن پاک انداز **حافظ**
- آن یکی گفتش که ای شیخ کبار
  خیز و این وسواس را غسلی برآر
  گفت باری امشب از خون جگر

کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر منطق الطیر
□ طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

۳۵

زهر فراق

ویلیام شکسپیر

The Poison of Separation

Apothecary: Who calls so loud?
Romeo: Come hither, man. I see that thou art poor;
Hold, there is forty ducats; let me have
A dram of poison, such soon-speeding gear
As will disperse itself through all the veins
That the life-weary taker may fall dead,
And that the trunk may be discharged of breath,
As violently as hasty powder fired
Doth hurry from the fatal cannon's womb.
Apothecary: Such mortal drugs I have; but Mantua's law
Is death to any he that utters them.
Romeo: Art thou so bare, and full of wretchedness,
And fear'st to die? famine is in thy cheeks,
Need and oppression starveth in thine eyes,
Contempt and beggary hangs upon thy back,
The world is not thy friend nor the world's law:
The world affords no law to make thee rich;
Then be not poor, but break it , and take this.
Apothecary: My poverty, but not my will, consents
Romeo: I pay thy poverty, and not thy will.
Apothecary: Put this in any liquid thing you will,

And drink it off; and, if you had the strength
Of twenty men, it would dispatch you straight.
Romeo: There is thy gold; worse posion to men's souls,
Doing more murders in this loathsome world,
Than these poor compounds that thou mayst not sell:
I sell thee posion, thou hast sold me none.
Farewell; buy food, and get thyself in flesh.
Come, cordial and not poison, go with me
To Juliet's grave, for there must I use thee.
[Exeunt.]

Shakespeare, *Romeo and Juliet*, V, I

عطار: این کیست که چنین فریاد برآورده است.
رومئو: ای مرد، نزد من آی. می‌بینم که از درهم و دینار بی‌بهره‌ای.
این بدره را بگیر، که در آن چهل سکه از زر ناب است
و در برابر، مثقالی زهر به من ده
که بی‌درنگ تأثیر کند:
در تمامی رگها بجوشد
و نوشندهٔ خسته از بار زندگی را به یک دم بمیراند،
زهری که تن را از دم زدن برهاند،
چنان با قوّت و با شتاب
که گویی باروت از زهدان مرگبار توپ بیرون می‌جهد.
عطار: مرا چنین داروی مرگ‌آوری هست
اما قانون شهرْ جرمِ فروش آن را با مرگ برابر نهاده است.
رومئو: شگفتا از تو که این‌چنین عریان و تهی‌دست از مرگ هراس داری:
نشان گرسنگی بر گونه‌های توست،
نیازمندی و ستمدیدگی در نگاهت موج می‌زند،

و خواری و گدایی، همچون لباسی ژنده، بر اندامت آویخته است؛
جهان را با تو سرِ دوستی نیست،
و هیچ راهی ننهاده است که از آن به ثروت و مکنت رسی؛
پس بیش از این مسکین و مستمند مباش؛
این بدرهٔ زر بستان و قانون شهر بشکن.
عطار: این فقر من است که رضایت می‌دهد نه اراده‌ام.
رومئو: من هم این پول را به فقر تو می‌دهم نه به اراده‌ات.
عطار: این زهر را با هر مایع که خواستی بیامیز و بنوش،
که اگر به نیروی بیست مرد باشی تو را به یک دم سرد و آسوده کند.
رومئو: اکنون بگیر این بدرهٔ زر را؛
و آن زهری است بر جان آدمیان،
که از داروی مرگبار تو بسی کشنده‌تر است
و جنایاتش در این جهانِ نفرت‌بار
از این معجون ناچیز تو که در فروشش درنگ داشتی بسی بیشتر.
پس در این سودا من تو را زهر فروخته‌ام و تو مرا هیچ
اکنون وداع!
طعامی بستان
و بر استخوان خویش گوشتی بپوشان. (عطار از صحنه خارج می‌شود.)
رومئو: بیا ای داروی قلب من.
تو را زهر نمی‌نامم.
با من به آرامگاه جولیت آی،
که آنجا باید جان من بستانی. رومئو و جولِیت، ۵، ۱

□ رومئو و جولیت نخستین تراژدی برجستهٔ شکسپیر و معروف‌ترین درام عشقی او است.

غزلی بلند است در ستایش عشق و مرثیه‌ای است در نکوهش قهر و کین. هدف شکسپیر از این مرثیه گریاندن آدمیان نیست، بلکه رسالت او، چون هر شاعر بزرگ دیگر، پیوسته ایجاد شادی و آزادی است. پس اگر می‌گریاند برای آن است که آدمیان آلودگیهای درون را به آب دیده بشویند و به توفانِ اندوهْ ابرهای کدورت را از آسمانِ دل برانند تا خورشید شادی، بی‌حجاب، بر آنان بتابد.

در سفری کان ره آزادی است
شحنهٔ غم پیشرو شادی است　　مخزن الاسرار **نظامی**

وگرنه گریاندن مردمان، که خود داغ هزار آرزو بر دل دارند، هنری نیست.

یتیمانِ فراقش را بخندان
تو مادرمرده را شیون میاموز　　دیوان شمس

شکسپیر، در این نمایشنامه، اهریمن هولناکی را، که همان کینهٔ دیرینه میان دو خاندانِ اصیل و نجیب به نامهای کاپولت و مونتاگ است، به صحنه آورده و گوشه‌ای از تاراج بی‌امان او را می‌نمایاند و چنان قصّهٔ پرغصّه‌ای می‌آفریند که اگر به جای اشک خون از دیده روان کنند روا است. اما ساعتی گریستن در تماشاخانه هزار بار خوش‌تر که عمری در ماتم عزیزان به سوگ نشستن، چنان که دو خاندان کاپولت و مونتاگ اگر خود همین قصّه را از پیش در صحنهٔ نمایش دیده بودند و گریسته بودند، ای بسا که هوشیار می‌شدند و در آن کلبهٔ احزان نمی‌نشستند. قطعهٔ فوق گفتگویی است گزیده از پردهٔ پنجم نمایشنامه، آنجا که رومئو خبر دروغین مرگ معشوق را راست پنداشته و برای پیوستن به معشوق به نزد عطاری رفته و از او زهر می‌طلبد تا زهر فراق را که هزار بار از زهر شوکران تلخ‌تر است از کام خویش بشوید:

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن　　دیوان شمس

۳۶

در مدرسهٔ طبیعت

امیلی دیکنسن

Nature the Teacher

The murmur of the bee
A witchcraft yieldeth me.
If any ask me why,
'Twere easier to die
Than tell.

The Red upon the Hill
Taketh away my will;
If anybody sneer,
Take care, for God this here,
That's all.

The breaking of the day
Addeth to my Degree;
If any ask me how,
Artist, who drew me so,
Must tell!

Emily Dickenson

صدای بال زنبورها
به من جادوگری می‌آموزد.
اگر بپرسی چرا،
مردن از گفتنش آسان‌تر است.

سرخی بلندای تپه‌ها
مرا بی‌خود و بی‌اختیار می‌کند.

اگر زبان به طعنه گشایی،
بر حذر باش، که خدا اینجاست،
همین و بس.

طلوع صبح
بر قدر و منزلت من می‌افزاید.
اگر گویی چگونه،
آن نقاش، که مرا چنین تصویر کرده است،
به تو پاسخ خواهد داد.

□ هیچ کس از این راز آگاه نیست که پدیده‌های طبیعت چگونه بر آدمی تأثیر می‌گذارد. اما این تأثیر جادویی را نمی‌توان انکار کرد. البته این تأثیر بر آدمیان به تفاوت است. یکی با مشاهدهٔ مگسی دست بر سر می‌زند و از بانگ مرغی مدهوش می‌شود و یکی دلش از سنگ خارا و کندهٔ درخت سخت‌تر است و به قول سعدی:

پریشان شود گُل به باد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبَر
چو شوریدگان مِی‌پرستی کنند
به آواز دولاب مستی کنند
نه بم داند آشفته باز ار نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر
نه مطرب، که آواز پای ستور
سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده‌ای پَر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد
جهان پر سماع است و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور
شتر را چو شور و طرب در سر است

اگر آدمی را نباشد خر است

□ ز دل نالهٔ مرغی شنیدم سحرگاهی
که بر یاد معشوق کشید از جگر آهی
مرا ره زد آوازش که پرسم ز دل رازش
سخن با که می‌گوید، دهد از چه آگاهی
همی گفت و می‌نالید برو زین چمن ور نه
تو را تیر عشق آید چو من بر جگر گاهی
به نی بوسه زن مطرب که بوسم لب جامی
تو بوسی و من بوسم تو پیوسته من گاهی **الهی قمشه‌ای**

۳۷

بلندای قامت ما

امیلی دیکنسن

We Never Know How High

We never know how High we are
Till we are asked to rise;
And then, if we are true to plan,
Our statures touch the skies.

Emily Dickenson

ما هرگز بلندای قامت خود را نمی‌دانیم،
مگر ما را فرا خوانند که برخیزیم و قد برافرازیم
و آنگاه، اگر به طرح وجود خویش وفادار مانده باشیم
قامت ما از آسمانها خواهد گذشت.

□ مقصود از طرح وجود همان گوهر الهی ذات ما است که فرشتگان بر آن سجود کردند و وفادار ماندن به طرح اصلی حفظ و حراست آن اوصاف کمالیه است که خداوند در

نهاد ما نهاده است و حقیقت معنی تقوی همان انسانِ بانی و نگاهبانی از فضایل انسانی است.

□ عارفان، در شرق و غرب، در عظمت مقام انسان سخن بسیار گفته‌اند. در اینجا به آوردن یک قطعه بسنده می‌کنیم:

توپنداری که تو کم قدر داری
تویی کز هر دو عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خرد
بدین همت توان گوی از جهان برد

خسرو و شیرین نظامی

زمان هزارچهره

هنری وَن‌دایک

Protean Time

Time is:
Too slow for those who Wait,
Too swift for those who Fear,
Too long for those who grieve,
Too short for those who Rejoice;
But for those who Love, Time is eternity.

Henry van Dyke

زمان
بر آنان که در انتظارند، بسیار آهسته می‌گذرد،
بر آنان که هراسناکند، با شتاب،
بر آنان که غصه دارند، بس دراز است،
و بر آنان که شاد و خرسند، بسی کوتاه؛
اما بر آنان که عاشقند،
زمان ابدیت است.

هنری ون‌دایک (۱۸۵۲-۱۹۳۳)، نویسندهٔ معاصر آمریکایی، مقام کشیشی و مسند وعظ و خطابه داشت. نخستین آثارش مجموعه خطابه‌هایی بود که برای مریدانش در نیویورک ایراد کرده بود و همین آثار برای او کسب شهرت ادبی می‌کرد و به تدریج مجموعه‌های زیادی از داستانهای کوتاه و حکایات و لطیفه‌ها از وی به طبع رسید. یکی از داستانهای کوتاه او، که در نوع خود بی‌نظیر است، ***The Other Wise Man*** (آن خردمندِ دیگر) نام دارد که در آن اشارات لطیفی به مذهب مغان کرده و سخن حکیم توس را یادآور شده است:

مگویی که آتش‌پرستان بُدند
پرستندهٔ پاک یزدان بُدند

ون‌دایک علاوه بر ایراد خطابه و نویسندگی اشعار مذهبی عمیق و لطیفی سروده است که ترجمهٔ چند قطعه از آنها با متن اصلی در همین کتاب آمده است. از کلمات قصار او جملات زیر معروف است:

چهار چیز است که آدمی اگر بخواهد حسابی درست از حیات خویش عرضه کند باید که به جای آورَد:

اندیشیدن، بدون پریشانی و آشفتگی
مهر ورزیدن به آدمیان از روی دل
کار کردن با انگیزه‌های پاک
توکل کردن به خداوند آسمان و زمین **هنری ون‌دایک**

- در ادب پارسی نیز به اشعاری برمی‌خوریم که عاشق را از گذر زمان بیرون شمرده است:
- مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
  که در بهشت نه سالی مقرر است و نه ماهی **فروغی بسطامی**
- بخت جوان دارد آن که با تو قرین است
  پیر نگردد که در بهشت برین است **سعدی**

این خاصیت شراب عشق است که آدمی را از روز و شب شمردن خلاص می‌کند و با ابدیت پیوند می‌دهد.

۳۹

نغمهٔ نام معشوق

توماس کارو

Song

Would you know what's soft? I dare
Not bring you to the down or air;
Nor to stars to show what's bright,
Nor to snow to teach you white,

Nor, if you would music hear,
Call the orbs to take your ear;
Nor, to please your sense, bring forth
Bruised nard, or what's more worth;

Or on food were your thoughts placed,
Bring you nectar for a taste;
Would you have all these in one,
Name my mistress, and 'tis done.

Thomas Carew

اگر گویی لطیف چیست
به کدام جرأتْ هوا یا پر قو را مثال آورم،
یا اگر گویی روشنی چیست، ستارگان را نشان دهم،
یا اگر خواهی سپید را دانی، بلور برف را در پیشت نهم،
یا اگر آهنگ خوش خواهی شنیدن، موسیقی افلاک را خوش و موزون گویم،
و اگر آرامش جسم را جویا باشی، از مرهم عطرآگین سخن گویم،
یا کام و زبانت را، اگر خواهان شیرینی است،
مائدهٔ خدایان هدیه کنم؟
اما اگر خواهی لطافت، روشنی و سپیدی،

نغمهٔ خوش، مرهم شفابخش،
و مائدهٔ خدایان را یکجا جمع کنی،
کافی است که نام معشوق مرا بر زبان آوری.

- مولانا در تأثیر نام یوسف بر دل و جان زلیخا گوید:

تشنگیش از نام او ساکن شدی
نام یوسف شربت باطن شدی
وقت سرما بودی او را پوستین
این کند با دوست نام دوست این

- و فردوسی در ترجمان آیهٔ «اَلا بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ القُلوب» مصرع معروف زیر را آورده است:

دل آرام گیرد به یاد خدای

و این آرامش دل، به حقیقت، به تنهایی مجموعهٔ لطایفی است که شاعر یاد کرده است، زیرا هیچ شادی و لذتی بی آرامش دل ممکن نیست.

- نظامی همین تعبیر را در پردهٔ استعارات پیچیده در مصراع اول بیت زیر آورده است:

شحنهٔ غوغای هراسندگان
چشمهٔ تدبیر شناسندگان **مخزن الاسرار**

- سعدی و حافظ و دیگر شاعران آسمانی هریک به زبانی از کرامت این نام فرخنده سخن گفته‌اند:

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست **سعدی**
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند
جمله به رقص آمدند سامع و قائل **سعدی**
مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست **سعدی**

✍ **توماس کارو** (۱۵۹٤-۱٦٤۰) از آکسفورد فارغ‌التحصیل شد. مدتی به حقوق پرداخت، اما نهایتاً جای خود را در مقام یک «شاعر سلحشور» پیدا کرد و در محیط درباری در مصاحبت درباریان چارلز اول زندگی مرفه و پرعیش و نوشی رسید. در ادبیات تحت

تأثیر بن جانسن و جان دان بود و از معنویت جان دان بهره‌هایی در شعر او مشهود است. کارو عمر کوتاهی داشت. او خوش‌طبع و عاشق‌پیشه بود. اما عشقهای مجازیِ او به سبب شفافیت و پاکی به عشق حقیقی نزدیک شد، چندان که گاه می‌توان اشعار او را برای بیان حقایق عشق و معرفت الهی مثال آورد. قطعهٔ فوق از آن جمله است. در شعر، به پیروی از جان دان، اغلب فلسفه را با عشق می‌آمیخت. اشعار او در ۱٦٤۰، که سال وفات اوست، انتشار یافت.

٤۰

در معنی کودک بودن

فرانسیس تامپسن

Know You What It Is to Be a Child?

Know you what it is to be a child?
It is to be something very different from the man of today.
It is to have a spirit yet streaming from the waters of baptism;
  it is to believe in love,
  to believe in loveliness, to believe in belief.
It is to be so little that the elves can reach to whisper in your ear.
It is to turn pumpkins into coaches, and mice into horses,
  lowness into loftiness and nothing into everything – for each
  child has his fairy god-mother in his own soul.
It is to live in a nutshell and count yourself king of the infinite
  space; it is
To see a world in a grain of sand,
Heaven in a wild flower,
To hold infinity in the palm of your hand,
And Eternity in an hour.

Francis Thompson

هیچ دانی کودک بودن به چه معناست؟
کودک بودن داشتن آن روحی است که از غسل تعمید جاری شده است.
کودک بودن ایمان داشتن است به عشق و مقام محبوبی و معشوقی،
کودک بودن ایمان داشتن به ایمانها و باورهاست.
کودک بودن کوچک بودن است، چندان که پریان بتوانند در گوش زمزمه کنند.
کودک بودن آن است که از کدویی کالسکهٔ زرین پدید آورند
و موشها را به اسبها
و پستی را به بلندی
و نیستی را به هستی بدل کنند.
کودک بودن زندگی کردن در پوست فندق
و خود را شهریار فضای بی‌پایان دانستن است.
کودک بودن یعنی جهانی را در یک دانه شن دیدن،
و بهشت را در یک گل وحشی مشاهده کردن،
بی‌نهایت را در کف دست نگه داشتن،
و ابدیت را در یک ساعت به زنجیر کشیدن.

فرانسیس تامپسن (متوفی ۱۹۰۷) در شعر عرفانی و روحانی انگلیس مقامی ارجمند دارد. شعر معروف «شکاری خداوند» از او که توسط شادروان محتبی مینوی ترجمه و شرح شده از نقطه‌های اوج در بیان تجربهٔ عرفانی است که مطالعهٔ آن (در کتاب پانزده گفتار) به علاقه‌مندان توصیه می‌شود. شرح احوال و عجایب زندگی او به تفصیل در آن کتاب آمده است. قطعهٔ کوتاه حاضر نیز از قطعات معروف اوست که چهار مصراع آخر آن از ویلیام بلیک اقتباس و به زیبایی، با مختصر تغییری، تضمین شده است.

۴۱

سرود سن کریستوفر

فرانسیس تامپسن

A Rhyme for Christopher

"Carry me, Ferryman, over the ford."
"My boat is my back, little boy. Come aboard.
Some men have muscle, and some men have mind.
And my strength is my gift for the good of mankind."
"Shall I not weigh on you crossing the ford?"
"I've carried a king with his crown and his plough.
What's a mere child to me? Come along now."

"Ferryman, why do you pant in the ford?"
"My muscles are iron, my sinews are cord.
But my back with your burden is ready to break,
You double your weight, child, with each step I take"'
"Ferryman, bearer of men o'er the ford.
Christopher, Christopher, I am your Lord.
My frame may be little slender my girth,
But they hold all the sorrows and sins of the earth.
"You have borne the whole world on your back through the ford.
You have carried a King with His crown and His sword.
A Labourer too with His spade and His plough,
And on one Child all little ones. Put me down now."

Christopher set the child down on the sward.
Christopher fell on his face by the ford.
He heard a voice uttering: "Keep Me in mind'
Our strength our gift for the good of mankind."

Francis Thompson

«ای قایقران، مرا بدان سوی آب حمل کن»
«ای پسرک نازنین، قایق من شانه‌های من است.
بعضی از مردمان را خداوند هوش و ذکاوت بسیار داده
و بعضی را چون من عضلات نیرومند و قوت جسمانی عطا کرده است
نیروی من هدیهٔ من است از جانب خداوند برای خیر و خدمت آدمیان.»
«آیا من بر دوش تو سنگینی نخواهم کرد؟»
«من شاه را با تاج و شمشیرش،
و کارگر را با بیل و گاوآهن تا آن سوی آب برده‌ام.
یک کودک خرد چه باشد.»
«ای قایقران، چرا نفَست به شماره افتاده است.»
«عضلات من از آهن است و رگ و پی‌ام چون طناب محکم،
اما پشتم از سنگینیِ اندام ظریف تو در آستانهٔ شکستن است،
گویی با هر قدم که برمی‌دارم وزن خود را دوچندان می‌کنی!»
«ای قایقران، ای که مردان را از آب می‌گذرانی،
ای کریستوفر، ای حامل مسیح،
من خواجه و ارباب توام.
اندام من کوچک است و کمرم باریک،
اما بار غصه‌ها و گناهان زمین را بر دوش دارم.
تو تمامی جهان را بر دوش خود از آب گذر داده‌ای،
تو پادشاهی را با تاج و شمشیرش
و کارگری را با بیل و گاوآهنش،
و تمامی کودکان جهان را در وجود یک کودک
بر دوش حمل کرده‌ای.
اکنون که بدین سوی آب رسیده‌ایم مرا از دوش خود پایین گذار.»

کریستوفر کودک را در ساحل رود پایین گذاشت
کریستوفر بر کنار ساحل به رو در افتاد
و صدایی شنید که می‌گفت: مرا به خاطر داشته باش؛
قدرتِ تو هدیهٔ ماست برای جملهٔ آدمیان

□ سن کریستوفر یکی از قدّیسان پیشین مسیحیت است و او پهلوانی بود که نامی نداشت اما چون حضرت مسیح را بر دوش خود حمل کرد نام کریستوفر یعنی حامل مسیح به او اعطا شد.

۴۲

در کابوس شب

ویستَن هیو اودن

In the Nightmare of the Dark

In the nightmare of the dark
All the dogs of Europe bark,
And the living nations wait,
Each sequestered in its hate;

Intellectual disgrace
Stares from every human face,
And the seas of pity lie,
Locked and frozen in each eye.

Wystan Hugh Auden
From *In Memory of W. B. Yeats*

در کابوس شب
تمامی سگهای اروپا پارس می‌کنند

و ملتهایی زنده در حال انتظار
غرق تنهایی
و آکنده از نفرت و انزجار

رسوایی معنوی
در چهرهٔ هر انسانی هویداست
و دریاهای رقّت و رحم
در چشمها بسته و منجمد شده است

ویستَن هیو اودن (۱۹۰۷-۱۹۷۳) شاعر انگلیسی، در یورک به دنیا آمد. پس از تحصیلات ابتدایی به کلیسای مسیح در آکسفورد پیوست و در آکسفورد درس خواند. مدتی تدریس کرد. اما بیشتر وقت خود را صرف سرودن شعر و نوشتن نمایشنامه نمود. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ سفری طولانی به ایسلند و چین کرد. هریک از این سفرها منتهی به کتابی شد که او با همکاری دوست همسفرش نگاشت: **نامه‌هایی از ایسلند** (۱۹۳۷) و **سفری به یک جنگ** (۱۹۳۹).

اودِن در ۱۹۳۹، وقتی بار دیگر ابرهای تیرهٔ جنگ سراسر اروپا را فرا می‌گرفت، مقیم دایم ایالات متحده شد. در سپتامبر همین سال احساس انزجار شدید خود را از جنگ در قطعه شعر بلندی بیان کرد. سرآغاز شعر حال و هوای تیره و پرتشویش روح شاعر را نشان می‌دهد:

در یکی از قهوه‌خانه‌های تاریکِ زیرزمینیِ خیابان پنجاه و دو نشسته‌ام
با روحی آکنده از تردید
و قلبی پرهراس و پرتشویش
در حالی که نسیمِ امیدهای چالاکْ دههٔ انحطاط و نادرستی را ترک می‌کنند
و امواج خشم و ترسْ از راه می‌رسند
و گِرد مناطق تاریک و روشن زمین می‌چرخند

این شعر تلخ و یأس‌آلود از اشعار اولیهٔ اودِن است. او در پایان جنگ و چند سالی پس

از آن همچنان این نگرانیها و نومیدیها را داشت. اما به‌تدریج در اشعار بعدی خود نشان داد که او نیز مانند الیوت در جستجوی ایمانی است که جهان را در پرتو آن تفسیر کند. او همچنان به تألیف آثار گوناگون شعر و نمایشنامه و همچنین فعالیتهای دانشگاهی در زمینهٔ تدریس شعر و ادبیات ادامه داد و در ۱۹۵۰ عضو هیئت علمی بخش انگلیسی دانشگاه میشیگان شد.

اودن منقد اجتماعی و اخلاقی است و اغلب در اشعار و نمایشنامه‌هایش با طنزی تلخ فسادهای اجتماعی را مورد انتقاد قرار داده است. اودن از مهم‌ترین و مؤثرترین شخصیتهای ادبی معاصر انگلیس و آمریکا به شمار می‌رود.

۴۳

خردجویان

جرج سانتایانا

O World

O world, thou choosest not the better part!
It is not wisdom to be only wise,
And on the inward vision close the eyes;
But it is wisdom to believe the heart.
Columbus found a world, and had no chart
Save one that faith deciphered in the skies;
To trust the soul's invincible surmise
Was all his science and his only art.
Our knowledge is a torch of smoky pine
That lights the pathway but one step ahead
Across a void of mystery and dread.
Bid, then, the tender light of faith to shine
By which alone the mortal heart is led
Unto the thinking of the thought divine.

George Santayana

ای خرد جویای جهان
والاترین گوهر هستی را برنگزیده‌اید
فرزانگی آن نیست که تنها به خرد بسنده کنیم
و چشمها را بر شهود درون فروبندیم
بلکه باید دل را باور کنیم، که فرزانگی این است:
کریستف کلمب جهان نوینی را کشف کرد
بی‌هیچ طرح، بی‌هیچ نقشه،
مگر آنچه ایمانش از صفحهٔ رمز آسمان می‌خواند؛
دانش و تنها هنرش آن بود
که گواهی بی‌گمان دل را باور داشت.
دانش ما مشعلی است با کلاهی از دود
که در پهنهٔ تاریک و وهم‌انگیز جهان
تنها یک گام فراروی را روشن می‌کند.
پس فروغ بی‌پایان ایمان را بخواه تا (چون خورشید) بتابد
و دل را به اندیشه‌های آسمانی رهنمون شود،
یگانه راهنما اوست.

جرج سانتیانا، فیلسوف و شاعر معاصر اسپانیایی، در سال ۱۸۶۳ در مادرید متولد شد اما در اوان کودکی همراه پدر و مادر به آمریکا رفت و تحصیلات خود را در دانشگاه هاروارد به پایان برد و همانجا به تدریس پرداخت و تا پایان عمر در آمریکا زیست و آثار متعدد فلسفی او و اشعارش همه به زبان انگلیسی است. از این رو او را در شمار حکمای معاصر آمریکا نام می‌برند. مهم‌ترین اثر فلسفی او زندگی عقل است در پنج جلد: عقل سلیم، عقل اجتماع، عقل هنر، عقل علم. اما، چنانکه از قطعهٔ بالا برمی‌آید، حکیم با آنهمه تحقیقات فلسفی دربارهٔ عقل، دریافته است که راز دهر را از راه دل توان دریافت و با حافظ و مولانا هم‌آواز شده است که گفته‌اند:

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را **حافظ**

عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها دیوان شمس

خرد هرچند نقد کائنات است
چه سازد پیش عشق کیمیاکار **حافظ**

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود **حافظ**

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت مثنوی

□ سانتیانا، در قطعه شعر دیگری، خاطرات شیرین کودکی در صحراهای اطراف مادرید و همچنین لطف و صفای ایمان کودکیش را که احساس می‌کرد در آمریکا گرد شبهه بر آن نشسته، یادآور شده است: متن این شعر با ترجمه در قطعهٔ بعد آمده است.

تبعید

جرج سانتایانا

The Exile

Exile that I am,
Exile not only from the wind-swept moor,
Where Guadarrama lifts his purple crest,
But from the spirit's realm, celestial, sure,
Goal of all hope, and vision of the best.

George Santayana

هزار افسوس که دور افتاده‌ام
نه‌تنها از خلنگزارهای بادگیر

آنجا که قله‌های ارغوانی کوهستان گوادارامـا
چون تاج خروس سر بر آسمان افراشته‌اند
بلکه همچنین دور افتاده‌ام
از اقلیم روح
و آسمان یقین
و شهود بهترین خوبی و زیبایی

- هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
  باز جوید روزگار وصل خویش
- کوهستان گوادارامـا در اسپانیا نزدیک زادگاه شاعر است.

٤٥

نماز با نرگس

رابرت هِریک

To Daffodils

Fair Daffodils, we weep to see
  You haste away so soon;
As yet the early-rising sun
  Has not attained his noon.
  Stay, stay,
  Until the hasting day
  Has run
  But to the even-song;
And having prayed together, we
  Will go with you along.
We have short time to stay, as you;
  We have as short a spring;

As quick a growth to meet decay,
  As you, or anything.
We die
  As your hours do, and dry
  A way,
  Like to the summer's rain;
Or as the pearls of morning's dew,
  Ne'er to be found again.

Robert Herrick (1591-1674)

ای نرگس زیبا،
چون می‌نگرم که چنین با شتاب ما را ترک می‌کنی،
اشک از دیدگانم روان می‌شود؛
آخر هنوز خورشید سحرخیز به نیمروز نرسیده است.
دمی درنگ کن،
که این روز شتابنده به ناقوس غروب پیوندد،
تا با هم نماز مغرب به جای آریم و رهسپار شویم.
ما نیز چون تو چندان درنگ نخواهیم کرد.
بهارِ ما چون بهارِ تو کوتاه است.
و ما نیز چون تو با شتابی شگفت شکفته می‌شویم،
می‌خندیم،
و بر باد می‌رویم.
همچون باران تابستان یا چون مروارید شبنم صبحگاهی
چشمی به هستی می‌گشاییم
و برای همیشه از دیده نهان می‌گردیم.

٤٦

جای نومیدی نیست

امیلی برونته

Sympathy

There should be no despair for you
  While nightly stars are burning;
While evening pours its silent dew,
  And sunshine gilds the morning.
There should be no despair – though tears
  May flow down like a river:
Are not the best beloved of years
  Around your heart forever?

They weep, you weep – it must be so;
  Winds sigh as you are sighing,
And Winter sheds its grief in snow
  Where Autumn's leaves are lying:
Yet, these revive, and from their fate
  Your fate cannot be parted:
Then, journey on, if not elate,
  Still never broken-hearted!

Emily Bronte

تا آن هنگام که ستارگان می‌درخشند
جای نومیدی نیست،
تا آن هنگام که شبها بر برگها شبنم می‌نشانند
و آفتاب چهرهٔ صبح را زرین می‌کند
جای نومیدی نیست،
هرچند که سیل اشک بر گونه‌ها روان شود.
وقتی تو آه می‌کشی، بادها آه می‌کشند

و زمستان غصه‌های خود را چون برف
بر گور برگهای پاییزی فرو می‌بارد،
اما زمین بار دیگر زنده می‌شود
و سرنوشت تو از کائنات جدا نیست،
پس همچنان در سیر و سفر باش
و اگر چندان شاد و سرخوش نیستی
نومید و دل‌شکسته نیز مباش.

- سوی نومیدی مرو امیدهاست
  سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
  از چنین منعم نشاید ناامید
  دست در فتراک آن رحمت زنید **مثنوی**
- سپیده‌دم چو سر برزد سپیدی
  سیاهی خوانْد حرف ناامیدی **نظامی**
- هان مشو نومید چون واقف نئی از سِرِّ غیب
  باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور **حافظ**
- غمناک نشاید بود از طعن حسود ای دل
  شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد **حافظ**
- در نومیدی بسی امید است
  پایان شب سیه سفید است **نظامی**
- سحر چون خسروِ خاور علَم بر کوهساران زد
  به دستِ مرحمت یارم درِ امّیدواران زد **حافظ**

۴۷

توبه

رابرت هِریک

His Prayer for Absolution

For those my unbaptized rhymes,
Writ in my wild unhallowed times;
For every sentence, clause and word;
That's not inlaid with Thee, my Lord,
Forgive me, God, and blot each line
Out of my book, that is not Thine.
But if, 'mongst all, Thou find'st here one,
Worthy Thy benediction;
That one of all the rest, shall be
The glory of my work, and me.

Robert Herrick

ای خدای من،
هر آن بیت و ترانه و غزل
که دور از آستان مقدست به غفلت سروده‌ام،
در برابر هر جمله یا عبارت یا کلمه که یاد تو در آن نیست،
از گناه من درگذر
و بر هر سطر دیوانم که از تو نشان ندارد
خط بطلان درکش؛
با این‌همه اگر در تمامی دفترم
شعری بیابی که شایستهٔ لطف خویش دانی
همان یک شعر شکوه دیوان
و تاج افتخار من خواهد بود.

□ سعدی نیز، مانند رابرت هریک، از هر سخنی جز حکایت دوست توبه کرده است:

هرچه گفتیم جز حکایت دوست
در همه عمر، از آن پشیمانیم

آسمان زیباست

رابرت هِریک

Heaven Is most Fair

Heaven is most fair; but fairer He
That made that fairest canopie

Robert Herrick

آسمان بسیار زیباست
اما بسی زیباتر است
آن کس که این زیباترین سایبان آبی را آفرید

□ ای دوست شکَر خوش‌تر یا آن که شکَر سازد
خوبی قمر خوش‌تر یا آن که قمر سازد
ای عقل ندانی تو کز پیه کشی روغن
بنگر تو در آن عقلی کز پیه بصر سازد **مولانا**

□ نقاش وجود اینهمه صورت که بپرداخت
تا نقش ببینی و مصوِّر بپرستی **سعدی**

۴۹

گیاه عشق

رابرت هِریک

To God

Lord, I am like the mistletoe,
Which has no root and cannot grow,
Or prosper, but by that same tree
It clings about: so I by Thee.
What need I then to fear at all
So long as I about Thee crawl?
But if that tree should fall and die,
Tumble shall heaven, and down will I.

Robert Herrick

من پیچک ناتوانی هستم
که از خود ریشه‌ای ندارم
و نمی‌توانم برویم و بشکفم
مگر با تکیه بر درختی که مرا در آغوش گیرد.
ای خدای من، چنین است حال من با تو
که بر درخت هستی لایزالت پیچیده‌ام،
از این رو، تا هنگامی که به دور تو حلقه زده‌ام
مرا جای بیم و هراس نیست.
اما اگر آن درخت بیفتد و بمیرد [که هرگز نخواهد مرد]
دیگر نه آسمانی خواهد بود و نه زمینی،
و چه باک که من نیز در میان نباشم.

□ مضمون شعر همان است که نظامی گفت:

زیرنشین علمت کائنات
ما به تو قائم چو تو قائم به ذات

- دو سطر آخر به حقیقت تعلیق به محال است که مایهٔ دلگرمی است و شاعر خاطر خود را شاد می‌دارد که تا آن درخت هست من هستم و البته او که عین حیات و حیات ابدی است همیشه هست و اگر بر فرض محال آن درخت که جان جهان است بیفتد غمی نیست که من نیز نباشم.

رابرت هریک (۱۵۹۱-۱٦۷٤) از جهتی سرآمد شاعران سلحشور و سلطنت‌طلب در دورهٔ دین‌پیرایان در قرن هفدهم بود و از سوی دیگر می‌توان او را آخرین رایحهٔ ادبیات عهد الیزابت دانست. او مقارن زمانی که شکسپیر در لندن ظاهر شد به دنیا آمد و کم و بیش مزه‌ای از ذوق و نشاط آن دورهٔ طلایی چشیده بود و آثار این ذوق در اشعار غنائیِ زیبا و هنرمندانهٔ او آشکار است. وی، هرچند کشیش بود، اما در اخلاص و فداکاری نسبت به خاندان چارلز از سربازان غیور سلطنتی چیزی کم نداشت. در دوران حکومت «دین‌پیرایان» (Puritans) مقام دینی خود را از دست داد و پس از بازگشت چارلز دوم به منصب پیشین در دون‌شایر، یکی از زیباترین مناطق انگلیس، اقامت گزید. دین‌پیرایان او را کافر و ملحد می‌شمردند. بهترین اشعار او وصف زیباییِ طبیعت و دعوت به غنیمت شمردن وقت و بهره‌گیری از لذات و عشرتهای طبیعی است. اما در گوشه و کنار اشعارش رایحه و ذوق ایمان و عرفان فراوان به چشم می‌خورد. قطعهٔ «دامنی از گل» یکی از محبوب‌ترین و معروف‌ترین اشعار اوست که در قطعهٔ بعد از نظر می‌گذرد.

۵۰

دامنی از گل

رابرت هِریک

To the Virgins, to Make Much of Time

Gather ye rosebuds while ye may,
  Old time is still a-flying;

And this same flower that smiles today
  Tomorrow will be dying.

The glorious lamp of heaven, the sun,
  The higher he's a-getting,
The sooner will his race be run,
  And nearer he's to setting.

That age is best which is the first,
  When youth and blood are warmer;
But being spent, the worse, and worst
  Times still succeed the former.

Then be not coy, but use your time,
  And, while ye may, go marry;
For, having lost but once your prime,
  You may forever tarry.

Robert Herrick

اکنون که می‌توانی،
دامنی از گل سرخ پر کن،
که عقاب کهنسال زمان همچنان در پرواز است
و این گل که امروز در روی تو می‌خندد
فردا همه بر باد خواهد رفت.

این چراغ شکوهمند آسمان
هرچه بیشتر اوج گیرد
عمرش کوتاه‌تر و به غروبش نزدیک‌تر می‌شود.
از عمر آدمی همان بخش نخست بهترین است،
آن هنگام که خون گرم جوانی در تن جاری است؛
و چون این دوران سپری شود،

ایامی سخت‌تر و ناخوش‌تر
آن روزگار خوش را در پی خواهند بود.

پس شرم و ناز و بهانه و پرهیز بگذار
و فرصت غنیمت شمار
که چون جوانی را بی‌بهره پشت سر نهادی
جز آه و حسرت پیش روی نخواهی داشت.

- چون شمعِ نکورویی بر رهگذر باد است
  طرف هنری بربند از شمعِ نکورویی **حافظ**
- هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
  در رهگذار باد نگهبان لاله بود **حافظ**
- ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
  اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
  این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را
  در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی **حافظ**
- خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
  زان پیش‌تر که بانگ برآید فلان نماند **سعدی**
- ز دست ساقی مهوش گلی بچین امروز
  که می‌رسند ز ره رهزنان بهمن و دی **حافظ**
- غنیمت شمر صحبت دوستان
  که گل چند روزی است در بوستان **سعدی**
  ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
  طامات تا به چند و خرافات تا به کی
  هشیار شو که مرغ چمن مست گشت، هان
  بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی **حافظ**

۵۱

زمین در خوش‌ترین احوال

رابرت براونینگ

The Year's at the Spring

The year's at the spring
And the day's at the morn;
Morning's at seven;
The hill-side's dew-pearled;
The lark's on the wing;
The snail's on the thorn:
God's in his heaven –
All's right with the world!

Robert Browning

سال در بهار است
و بهار در نخستین روز
و روز در بامداد
و بامداد در پگاه
دشت پر از مروارید شبنم
چکاوک در پرواز
حلزون بر خار
و خدا در آسمان
و همه کار جهان درست و بسامان

□ نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسأله بی چون و چرا می‌بینم **حافظ**

□ حرفی به غلط رها نکردی

یک نکته در او خطا نکردی **نظامی**

□ جهان چون چشم و خط و خال و ابروست
که هر چیزی به جای خویش نیکوست گلشن راز

۵۲

آرامش

هنری وَن‌دایک

Peace

With eager heart and will on fire,
I fought to win my great desire.
"Peace shall be mine," I said; but life
Grew bitter in the weary strife.

My soul was tired, and my pride
Was wounded deep: to Heaven I cried,
"God grant me peace or I must die";
The dumb stars glittered no reply.

Broken at last, I bowed my head,
Forgetting all myself, and said,
"Whatever comes, His will be done";
And in that moment peace was won.

Henry van Dyke

با دلی مشتاق و اراده‌ای چون آتش
به جنگ برخاستم تا قلعهٔ آرزو را بگشایم
و با خویش گفتم که «بی‌گمان آرامش از آن من خواهد بود.»
اما در این نبردِ ملامت‌بار زندگی تلخ شد.

زندگی تلخ شد و روحم خسته و غرورم آزرده.

فریاد به آسمان برآوردم که
«آخر ای خدا، مرا آرامش بخش وگرنه هلاک خواهم شد»،
اما از ستارگان گنگ و ناشنوابرق پاسخی ندرخشید.

سرانجام، شکسته و نومید، سر فرود آوردم،
خود را فراموش کردم و گفتم:
«بگذار هرچه مشیت اوست جاری شود»
و همان دم بر چشمهٔ آرامش فرود آمدم.

- بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
  خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی **حافظ**
- صلاح ما همه دام ره است و من زین پس
  نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل **حافظ**
- قالوا ما الحیله قال ترك الحیله
  گفتند چاره چیست؟ گفت ترک چاره **رسالهٔ قشیریه**
- طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود گفتن
  کلاه سروری آن است کزین ترک بردوزی **حافظ**

۵۳

چراغ راه سعادت

هنری ون‌دایک

The Foot-path to Peace

To be glad of life because it gives you the chance to love and to work and to play and to look up at the stars,

To be satisfied with your possession but not contented with yourself until you have made the best of them,

To despise nothing in the world except falsehood and meanness and to fear nothing except cowardice,

To be governed by your admirations rather than by your disgusts; to covet nothing that is your neighbor's except his kindness of heart and gentleness of manners,

To think seldom of your enemies, often of your friends, and every day of Christ;

And to spend as much time as you can, with body and with spirit, in God's out-of-doors,

These are little guide-posts on the foot-path to peace.

Henry van Dyke

شاد بودن از زندگی بدان خاطر که امکان می‌دهد عشق بورزید و کار کنید و بازی کنید و به ستارگان چشم بدوزید،

خشنود بودن از داشته‌ها و خشنود نبودن از خویشتن تا حصول اطمینان به اینکه بهترین کوشش خود را به جای آورده‌اید،

بیزار نبودن از هیچ چیز در جهان مگر دروغ و سستی و نترسیدن از هیچ چیز مگر ترس،

به فرمان ستایشها و آفرینهای خویش بودن و از فرمان نفرتهای خویش سر باز زدن،

طمع در هیچ متاع همسایه نکردن مگر در محبت قلبی او و ملایمت و مهربانی در رفتارش،

یاد دشمنان به فراموشی سپردن و دوستان را به خاطر داشتن و هر روز از مسیح یاد کردن با جسم و روح و تا حد امکان در کوه و دشت و صحرای خداوند به سر بردن،

اینهاست چند چراغ کوچک هدایت در راهی که به سوی صلح و آرامش می‌رود.

□ و اینهاست بخشی از چراغهای هدایت نظامی در همین مقصود:

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن
فیّاضهٔ ابرِ جود گشتن
ریحانِ همه وجود گشتن
باریدنِ بی‌دریغ چون مُل
خندیدن بی‌نقاب چون گل
هر جای چو آفتاب راندن
در راه به بدره زر فشاندن
پرسیدن هرکه در جهان است
کز فاقهٔ روزگار چون رست

٥٤

فرزند مسرف

حکایتی تمثیلی از کتاب مقدس

The Prodigal Son

11. And he said, A certain man had two sons:
12. And the younger of them said to his father, Father, give me the portion of goods that falleth to me. And he divided unto them his living.
13. And not many days after the younger son gathered all together, and took his journey into a far country, and there wasted his substance with riotous living.
14. And when he had spent all, there arose a mighty famine in that land; and he began to be in want.
15 And he went and joined himself to a citizen of that country; and he sent him into his fields to feed swine.

16. And he would fain have filled his belly with the husks that the swine did eat: and no man gave unto him.
17. And when he came to himself, he said, How many hired servants of my father's have bread enough and to spare, and I perish with hunger!
18. I will arise and go to my father, and will say unto him, Father, I have sinned against heaven, and before thee,
19. And am no more worthy to be called thy son: make me as one of thy hired servants.
20. And he arose, and came to his father. But when he was yet a great way off, his father saw him, and had compassion, and ran, and fell on his neck, and kissed him.
21. And the son said unto him, Father, I have sinned against heaven, and in thy sight, and am no more worthy to be called thy son.
22. But the father said to his servants, Bring forth the best robe, and put it on him; and put a ring on his hand, and shoes on his feet:
23. And bring hither the fatted calf, and kill it; and let us eat, and be merry:
24. For this my son was dead, and is alive again; he was lost, and is found. And they began to be merry.
25. Now his elder son was in the field: and as he came and drew nigh to the house, he heard music and dancing.
26. And he called one of the servants, and asked what these things meant.
27. And he said unto him, Thy brother is come; and thy father hath killed the fatted calf, because he hath received him safe and sound.
28. And he was angry, and would not go in: therefore came his father out, and intreated him.
29. And he answering said to his father, Lo, these many years do I serve thee, neither transgressed I at any time thy command-

ment: and yet thou never gavest me a kid, that I might make merry with my friends:

30. But as soon as this thy son was come, which hath devoured thy living with harlots, thou hast killed for him the fatted calf.

31. And he said unto him, Son, thou art ever with me, and all that I have is thine.

32. It was meet that we should make merry, and be glad: for this thy brother was dead, and is alive again; and was lost, and is found.

Bible

۱۱. و او گفت: مردی بود که دو پسر داشت.

۱۲. فرزند جوان‌تر گفت: ای پدر، آنچه پس از تو سهم من خواهد بود، هم‌اکنون به من بسپار و پدر تمام دارایی خویش را به شادی میان دو فرزند تقسیم کرد.

۱۳. چندی نگذشت که فرزند جوان‌تر بار سفر بربست و به دیاری دور رفت و آنجا سرمایهٔ خود، به اسراف و طغیان، همه از کف داد.

۱۴. و چون مایه به پایان رسید در آن دیار خشکسالی و قحطی پدید آمد و آن فرزندْ فقیر و محتاج شد.

۱۵. و به شهروندی دست نیاز برد و آن شهروند او را به خوک‌بانی به صحرا فرستاد

۱۶. تا از همان علوفهٔ خوکان سد جوع کند و هیچ کس با او احسانی نکرد.

۱۷. و چون به خویش آمد با خود گفت: چه بسیار از خدمتکاران پدرم نان و طعام زیاده از نیاز دارند و من گرسنه مانده‌ام.

۱۸. اکنون برمی‌خیزم، نزد پدر باز می‌گردم و می‌گویم: ای پدر، من در پیشگاه پروردگار گناهکارم و در پیش تو نیز

۱۹. و دیگر شایستهٔ فرزندی تو نیستم، پس مرا در شمار خدمتکاران

خویش قرار ده.

۲۰. این بگفت و برخاست و به سوی پدر آمد و هنوز با پدر فاصله‌ای بسیار داشت که پدرْ او را بدید و بر وی رحمت آورد و دوید و دست در گردن او کرد و او را بوسید.

۲۱. و پسر با پدر گفت: من خدای را نافرمانی کرده‌ام و تو را نیز و بیش از این شایسته نیستم که خود را فرزند تو خوانم.

۲۲. اما پدر با خدمتکاران گفت: بهترین جامه را بیاورید و بر وی بپوشانید و حلقه‌ای به دست او و کفشی بر پای او کنید

۲۳. و آن گوسالهٔ فربه را بیاورید و قربانی کنید تا تناول کنیم و شاد باشیم،

۲۴. زیرا این فرزند من مرده بود و اکنون زنده شده است؛ گم شده بود و اکنون پیدا شده است؛ و همه شادی کردند.

۲۵. و در این هنگام آن فرزند مهین به صحرا بود. پس باز آمد و چون به خانه نزدیک شد آوای موسیقی و نوای رقص و پایکوبی شنید.

۲۶. پس یکی از خدمتکاران را صدا کرد و پرسید این رقص و شادی برای چیست؟

۲۷. گفت: برادرت بازگشته است و پدرْ گوسالهٔ فربه را به شکرانهٔ بازیافت فرزند در امن و سلامت، قربانی کرده است.

۲۸. برادر مهین چون این شنید خشمگین شد و به درون خانه نیامد. پس پدرْ خود از خانه برون شد و او را به خانه فراخواند و حال جویا شد.

۲۹. او با پدر به پاسخ گفت: همانا این سالهای بسیار تو را خدمت کرده‌ام و هیچ‌گاه سر از فرمان تو برنتافته‌ام و تو هیچ‌گاه مرا بره‌ای عطا نکرده‌ای که با دوستان خویش به شادی و عشرت صرف کنم،

۳۰. اما چون آن فرزند دیگر که دارایی تو را با زنان بدنام تلف کرد، باز آمد تو او را گوساله‌ای فربه قربانی کردی.

۳۱. و پدر با فرزند خشمگین گفت: تو پیوسته با منی و هرآنچه مراست توراست.

۳۲. اکنون وقت آن است که همه شادی کنیم و دست افشانیم زیرا که این برادرت مرده بود و زنده شد و گمگشته بود و پیدا شد. **انجیل لوقا**

کتاب مقدس به مجموعهٔ مکتوبات دینی قوم اسرائیل اطلاق می‌شود که به دو بخشِ عهد عتیق و عهد جدید تقسیم می‌شود. عهد عتیق مشتمل بر کتب و صحف انبیای پیش از حضرت مسیح است و عهد جدید مجموعهٔ چهار **انجیل** مرقس و یوحنّیٰ و متی و لوقا و همچنین کتاب اعمال رسولان است. یهودیان تنها عهد عتیق را قبول دارند، اما مسیحیان هر دو بخش را کتاب دینی خود می‌شمارند زیرا عهد جدید مستقیماً در بیان احوال و گفتار حضرت عیسی است و عهد قدیم نیز چون به نص صریح انجیل مورد تأیید حضرت عیسی بوده و آن حضرت مکرر بر لزوم تبعیت از شریعت الهی مندرج در عهد عتیق تأکید کرده است مورد قبول همهٔ فرَق مسیحی است.

در مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی **کتاب مقدس**، مترجمان احساس وجد و شادی مستمر خود را در اشتغال به ترجمهٔ این کلمات قدسی چنین بیان کرده‌اند:

در میان تمامی شادیهای ما
هیچ‌یک نبود که بیش از مصاحبت مستمر با کلمات مقدس الهی قلب ما را سرشار کند.
این کلمات گنج عظیمی است که از تمامی ثروتهای جهان بیش است
زیرا ثمرات این گنج تنها به این دنیای گذران محدود نمی‌شود،
بلکه انسانها را به سوی آن شادی جاوید که در آسمان است راه می‌نماید.

□ پروفسور آربری (A.J. Arberry)، محقق و مستشرق بزرگ اسلام‌شناس و ایران‌شناس دوران اخیر، در مقدمهٔ ترجمهٔ بسیار زیبایی که از **قرآن** به زبان انگلیسی کرده است، مشابه همین احساس را در حین اشتغال به ترجمه داشته است، چنانکه گوید:

وقتی کار ترجمهٔ این کتاب آسمانی را آغاز کردم از غصه و دلتنگی و قبض روحی رنج

می‌بردم، اما به برکت اشتغال به این ترجمه به تدریج همهٔ غمها و غصه‌ها را فراموش کردم و از این رو سپاس می‌گویم آن قدرت متعال را که نخستین بار این کلمات قدسی را بر زبان آن پیامبر جاری کرد.

- داستان تمثیلی فوق از **انجیل لوقا**، متن انگلیسی نسخهٔ مجاز (*Authorized Version*)، به فارسی ترجمه و همراه با متن اصلی از همان ترجمهٔ مجازِ انگلیسی، ارائه گردید:

در این داستان تمثیلیِ کوتاه کمال سادگی با منتهای عمق و لطافت درآمیخته و بی‌اختیار اشک بر چشمان هر خوانندهٔ لطیف‌طبع جاری می‌کند. زیرا این قضیه بازگشت همهٔ گنهکاران به سوی پروردگار و رفتار پروردگار با آنهاست. در **قرآن** آمده است:

قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسکم لا تقنطوا من رحمة الله
انَّ الله یغفر الذنوب جمیعاً

ای بندگان من که بر نفس خود اسراف و ستم کردید، از رحمت الهی نومید مباشید که خداوند همهٔ گناهان را می‌بخشد.

۵۵

خدا در خیال کودک

الیزابت بَرِت براونینگ

A Child's Thought on God

They say that God lives very high;
But if you look above the pines
You cannot see our God; And why?

And if you dig down in the mines,
You never see Him in the gold,
Though from Him all that's glory shines.

God is so good, He wears a fold
Of heaven and earth across His face,
Like secrets kept for love untold.

But still I feel that His embrace
Slides down by thrills, through all things made,
Through sight and sound of every place;

As if my tender mother laid
On my shut lids, her kisses' pressure,
Half waking me at night and said,
"Who kissed you through the dark, dear guesser?"

Elizabeth Barrett Browning

گویند خدا در بلندیهاست
اما اگر به فراز کاجها نظر کنی
او را نخواهی دید
و اگر ژرفای کوهها را بکاوی
او را در زر و سیم نخواهی یافت،
اگرچه نور او از هرچه شکوهمند و زیباست می‌درخشد.
چقدر او خوب و مهربان است
که زمین و آسمان را بر چهره افکنده
و خود را چون رازی، که به خاطر عشق پنهان می‌کنند،
در پرده داشته است.
اما من همچنان احساس می‌کنم که آغوش گرم او،
از جملهٔ آفریدگان،
به هر جا و در هرچه به چشم و گوش می‌آید،
به روی من گشاده است،
چنان که گویی مادر مهربانم
نیمه شب لبهایش را بر پلکهای بستهٔ چشم من می‌نهد،
مرا نیمه‌بیدار می‌کند و می‌گوید:

نازنین،

حدس بزن چه کسی تو را در تاریکی بوسیده است.

□ آفرینش را می‌توان به دو گونه در نگاه آورد: یکی همچون آینه که چهرهٔ آفریدگار در آن هویداست و یکی همچون ابر که چهرهٔ خورشید را پنهان می‌کند، اگرچه از فروغ او همه بهره می‌گیرند. الیزابت براونینگ، در این شعر، زمین و آسمان را نقاب چهرهٔ ازلی دیده که از پشت نقاب، چون مادری مهربان، با فرزندان آدم عشق می‌بازد. در ادب پارسی این هر دو نگاه دیده می‌شود.

گاه او را در نقاب و حجاب می‌بینند:

□ آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای
هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای **سعدی**

□ معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند **حافظ**

و گاه کائنات را خط و خال روی او می‌بینند و گاه در پیالهٔ آینه‌گون عالم عکس او را مشاهده می‌کنند و گاه جز روی او در جهان هیچ نمی‌بینند:

□ خط و خالی برکشید از کائنات
شد مرید خط و خال خویشتن **دیوان شمس**

□ ای روی درکشیده به بازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده **عطار**

□ ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شُرب مدام ما **حافظ**

□ در آینهٔ عالم رخسار تو می‌بینم
در طلعت مَه‌رویان انوار تو می‌بینم **الهی قمشه‌ای**

□ اوست گل و سبزه و باغ و بهار
غیر در این باغ جهان هیچ نیست **مولانا**

✍ **الیزابت بَرِت براونینگ** از شاعران نامدار قرن نوزده انگلیس بود. او مانند شوهرش رابرت براونینگ گرایشهای عرفانی داشت و عشق عمیق او به شوهرش، که در مجموعهٔ غزلهای پرتقالی بیان شده، زمینهٔ عشق عرفانی او گردید. دختری درس‌خوانده بود. با زبانهای لاتین و یونانی و آثار کلاسیک یونان و رم آشنایی داشت. داستان آسیبی که در سوارکاری به او رسید و اسارت در بند بیماری و تعصبات پدر و ازدواجش با رابرت براونینگ که برخلاف میل پدرش انجام شد، ماجراهای خواندنی است. رابرت به سبب رنگ چهرهٔ همسرش، که به پرتقالیان می‌مانست، او را پرتقالی صدا می‌کرد و وجه تسمیهٔ اشعار غناییِ او، غزلیات پرتقالی، همین است. اشعار عرفانی او عمیق و ارزشمند است و گاه می‌توان آنها را در کنار لطیف‌ترین اشعار عرفانی ادب پارسی نهاد و در پاره‌ای جهات برتر شمرد. از جمله شعر «آتش طور» که لطیفه‌ای بسیار بدیع در پایان آن آمده است. (← قطعهٔ ۲۱٤، زمین آکنده از آسمان است)

٥٦

گل آفتاب‌گردان

توماس مور

Sunflower

"The heart that has truly loved never forgets,
But as truly loves on to the close;
As the sunflower turns on her god when he sets
The same look that she turned when he rose."

Thomas More

دلی که به راستی عاشق شده باشد هیچ گاه عشق را فراموش نمی‌کند
بلکه عشق را تا پایان عمر ادامه می‌دهد
همچون گل آفتاب‌گردان
که خدای محبوب خویش، خورشید، را
هنگام غروب با همان چشم می‌نگریست

که هنگام طلوع بر او گشوده بود.

□ گل آفتاب‌گردان اغلب رمز پایداری در عشق است و این رمز از یک داستان اساطیری سرچشمه می‌گیرد که خلاصهٔ آن چنین است:

کلوِته (Clyte یا Clytia) یکی از حوریان دریایی بود که دل به عشق آپولو، طبیب خدایان و مظهر خورشید، سپرده بود و از جانب معشوق پاسخی نمی‌شنید اما چون شمع همچنان در شعلهٔ عشق می‌گداخت و پایداری می‌کرد. هر روز هنگام طلوع صبح که آپولو با گردونهٔ پرشکوه و جلال خویش راه آسمان در پیش می‌گرفت، کلوته گیسوان بلندش را بر دوشْ افشان می‌کرد و همچنان چشم به آپولو می‌دوخت تا در افق مغرب غروب کند. نُه روز تمام پیوسته کارش همین بود. نه خواب داشت و نه خوراک و تنها از اشک چشم خویش و شبنم سرد هوا تغذیه می‌کرد. چهره‌اش با آفتاب می‌چرخید و یک دم چشم از معشوق برنمی‌داشت تا اندک‌اندک پاهایش ریشه کرد و در زمین فرو رفت و رخسارش به گُلی بدل شد که آن را گل آفتاب‌گردان نام کردند از آن رو که پیوسته چشم به خورشید دوخته است و با گردش آن می‌گردد.

□ تلفظ نام آن دختر به یونانی کلوته و به انگلیسی کلایتی است.

جدایی

ماری الیزابت کالِریج

Separation

Heavy is my heart,
Dark are thine eyes.
Thou and I must part
  Ere the sun rise
  Ere the sun rise
Thou and I must part.
Dark are thine eyes,
Heavy is my heart.

Mary Elizabeth Coleridge (1861-1907)

چشم تو سیاه
دل من سنگین
من و تو باید از هم ببُریم
زان پیش که صبح برسد از راه
زان پیش که صبح برسد از راه
من و تو باید از هم ببُریم
دل من سنگین
چشم تو سیاه

✍ خانم **ماری الیزابت کالریج** (۱۸۶۱-۱۹۰۷) خواهرزادهٔ ساموئل تیلر کالریج، شاعر معروف رمانتیک بود که هم ذوق داستان‌سرایی داشت و هم شعرهای لطیف و عمیق می‌سرود. مدتی آثار خود را با نام مستعار منتشر می‌کرد اما به توصیهٔ رابرت بریج که تحت تأثیر اشعار او قرار داشت در آخرین سال حیاتش مجموعه‌ای از اشعار خود را با عنوان در پیروی عشق با نام اصلی خود منتشر کرد.

- شاعر، در این قطعه شعر، از تقارن آینه‌ای استفاده کرده و محور تقارنْ خود آینه است که غیب است. این تقارن صوری از مقارنت نزدیک وصال و فراق و فراق و وصال حکایت می‌کند که چگونه شب هنگام عشق از چشم سیاه آغاز می‌شود و پیش از آنکه عاشق و معشوق در مهتاب وصال بخرامند صبحگاهِ جدایی فرا می‌رسد.
- و انّی غداة البین یوم تحملوا
  لذی سمرات الحی ناقف حنظل **امرءالقیس، شاعر معروف عرب در دورهٔ جاهلی**
  در آن بامداد جدایی
  آن روز که قافله بارها را بستند و رفتند
  من در کنار درختان قبیله ایستاده بودم
  و چنان تلخکام بودم که گویی دانه‌های حنظل در دهانم خرد می‌کردم
- دلی از سنگ بباید به سر راه فراق
  تا تحمل کند آن روز که محمل برود **سعدی**

□ ابر می‌بارد و من می‌شوم از یار جدا
من جدا گریه‌کنان ابر جدا یار جدا **امیر خسرو دهلوی**

□ بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران **سعدی**

۵۸

تو هرگز لذت نخواهی برد مگر...

توماس تراهرن

You Never Enjoy, Unless

You never enjoy the world aright, till
The sea itself floweth in your veins, till
You are clothed with the heavens, and
Crowned with the stars: and perceive
Yourself to be the sole heir of the
Whole world.

Thomas Traherne

تو هرگز از جهان به درستی لذّت نخواهی برد
مگر دریا در رگهای تو جاری شود
و جامهٔ آبی آسمان را بر تن کنی
و تاج ستارگان را بر سر نهی
و خود را تنها وارث تمامی آفرینش بینی.

□ دل عالم تویی در خود مبین خرد
بدین همت توان گوی از جهان برد
تو پنداری که تو کم قدر داری
تویی کز هر دو عالم صدر داری
اگر باشی به تخت و تاج محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج **نظامی**

۵۹

شرابِ ناپرورده

امیلی دیکینسن

A Liquor Never Brewed

I taste a liquor never brewed,
From Tankards scooped in pearl;
Not all the vats upon the Rhine
Yield such an Alcohol!

Inebriate of Air am I
And Debauchee of Dew,
Reeling, through endless summer days,
From inns of Molten Blue.

When "Landlords" turn the drunken Bee
Out of the Foxglove's door,
When Butterflies renounce their "drams",
I shall but drink the more!

Till Seraphs swing their snowy Hats,
And Saints to windows run,
To see the little Tippler
Leaning against the Sun.

Emily Dickinson (1830-1886)

من شرابی می‌نوشم که پروردهٔ هیچ مِی‌فروش نیست
در جامی از مروارید
که دست هیچ شیشه‌گر بدان نرسیده است
و جوهر مستی‌بخش آن شراب را
در هیچ میخانه‌ای در ساحل رود راین نمی‌توانی یافت.

من مستم از هوای لطیف
و هم‌آغوشی می‌کنم با ژاله و شبنم
و روزهای بلند تابستان
مست و حیران
از درِ میکده‌ها بیرون می‌آیم ـ
آنجا که شراب زرد خورشید را
در جام فیروزه رنگ فلک ریخته‌اند ـ
هنگامی که زنبورها از شیرهٔ گیاهان مست شوند
و خداوندِ باغ آنها را از میخانهٔ گل بیرون کند،
هنگامی که پروانگان چنان مست و بی‌خود شوند که دیگر شراب نستانند
من، همچنان، تشنه و مخمور، بیش از پیش، باده می‌نوشم
تا کرّوبیان عالم بالا کلاه سپید بر سر بچرخانند
و قدیسان شتابان به سوی پنجره آیند
تا نظاره کنند
این مست کوچک لایعقل را
که در آفتاب آرمیده است.

- می‌خوریم از قدح لاله شرابی موهوم
  چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم **حافظ**
- جامی از روی تو شد مست نه می دید و نه جام
  بزم عشق است، چه جای می و جام است اینجا **جامی**
  لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
  داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم **حافظ**

۶۰

اسباب‌بازی

کاونتری پاتمور

The Toys

My little son, who look'd from thoughtful eyes
And moved and spoke in quiet grown-up wise,
Having my law the seventh time disobey'd
I struck him, and dismiss'd
With hard words and unkiss'd,
His mother, who was patient, being dead.
Then, fearing lest his grief should hinder sleep;
I visited his bed,
But found him slumbering deep,
With darken'd eyelids, and their lashes yet
From his late sobbing wet.
And I, with moan,
Kissing away his tears, left others of my own;
For, on a table drawn beside his head,
He had put, within his reach,
A box of counters and a red-vein'd stone,
A piece of glass abraded by the beach
And six or seven shells,
A bottle with bluebells,
And two French copper coins, ranged there with careful art,
To comfort his sad heart.
So when that night I pray'd
To God, I wept, and said:
Ah, when at last we lie with tranced breath,
Not vexing Thee in death,
And Thou rememberest of what toys
We made our joys,

How weakly understood,
Thy great commanded good,
Then, fatherly not less
Than I whom Thou hast moulded from the clay,
Thou'lt leave Thy wrath and say,
"I will be sorry for their childishness."

Coventry Patmore

پسر کوچکم که نگاهی اندیشمندانه دارد
و رفتار و گفتارش به بزرگ‌ترها می‌ماند،
پس از آنکه دستور مرا برای هفتمین بار شکست،
او را زدم و با سخنان تند و بدون بوسه به اتاقش روانه کردم ـ
آخر مادرش که از من شکیباتر بود چندی پیش درگذشته بود.
سپس از بیم آنکه مبادا از غصهٔ این قهر خوابش نبرد
به اتاقش رفتم و او را در خوابی سنگین یافتم.
پلکهایش کبود و مژگانش از گریهٔ تازه مرطوب بود
و من با آه و ناله اشکهایش را به بوسه از گونه‌اش پاک کردم
و اشکهایی از خود به جای نهادم،
زیرا دیدم روی میزی، کنار دستش،
یک جعبه تشتک،
چند سنگ خوش آب و رنگ،
قطعه‌ای بلور که به سایش دریا صیقل خورده بود
شش هفت گوش‌ماهی،
یک شیشه از گلهای آبی‌رنگ،
و دو سکهٔ فرانسوی را،
نزدیک تخت، کنار هم مرتب چیده بود

تا قلب کوچک محزونش را با دیدن آنها آرام کند
از این رو من آن شب وقتی به درگاه خدا دعا کردم، گریستم و گفتم:
آه که وقتی ما به خواب مرگ فرو رویم
و دیگر با گناهان خویش مایهٔ ناخشنودیت نشویم
بر بالین ما خواهی آمد و به یاد خواهی آورد
که ما با چه بازیچه‌های کودکانه‌ای دل خوش کرده بودیم
و چه اندازه در فهم فرمانهای نیکوی تو ناتوان بودیم.
پس بی‌گمان با مهری پدرانه،
نه کمتر از من که از خاکش آفریدی،
قهرت را رها خواهی کرد و خواهی گفت:
«بر این کودکیهای آنان رحمت می‌آورم.»

کاونتری پاتمور (۱۸۲۳-۱۸۹۶)، دوست تنیسن (ملک الشعرای دربار ویکتوریا)، از شاعران خوب اما فراموش‌شدهٔ دوران ویکتوریا به شمار می‌رود. از آثار مهم او شعر بلند «فرشته‌ای در خانه» (۱۸۵٤-۱۸٦۲) را می‌توان نام برد. از دیگر اشعار او «اِرُسِ ناشناخته» (۱۸۷۷) است. گرایشهای عارفانه و مذهبی او در اشعارش به خوبی دیده می‌شود.

٦۱

نگاهی به صبح لندن از روی پل وست‌مینستر

ویلیام وردزورث

Upon Westminster Bridge

Earth has not anything to show more fair:
Dull would he be of soul who could pass by
A sight so touching in its majesty:

This city now doth, like a garment, wear

The beauty of the morning; silent, bare,
Ships, towers, domes, theaters and temples lie
Open unto the fields, and to the sky;
All bright and glittering in the smokeless air.

Never did sun more beautifully steep
In this first splendour valley, rock, or hill;
Ne'er saw I, never felt, a calm so deep!
The river glideth at his own sweet will:
Dear God! The very houses seem asleep;
And all that mighty heart is lying still!

William Wordsworth

زمین هیچگاه جمالی بیش از این برای جلوه نداشته است:
و چقدر بی‌ذوق و احساس است آن روح که بتواند
منظره‌ای چنین جذاب و شکوهمند را ببیند و بگذرد:
شهری که اکنون قبای صبحدم را بر قامت خود پوشیده است؛
کشتیها و برجها و گنبدها و تماشاخانه‌ها و معبدها،
همه روشن و درخشان، در هوای پاک و بی‌غبار صبحگاهی،
خود را آرام و عریان بر زمین و آسمان نمایان ساخته‌اند.
هرگز خورشید با درخششی از این زیباتر
بر درّه و صخره و تپّه‌ای نتابیده است؛
من هرگز چنین آرامشی ژرف ندیده و احساس نکرده‌ام؛
رودخانه گویی با شوق و ارادهٔ خود به سوی دریا پیش می‌رود:
خدای من! خانه‌ها گویی همه در خوابند
و آن قلب نیرومند و پرتپش
نیز آرام گرفته است.

- آن قلب نیرومند همان شهر لندن است که انگلیسی‌ها آن را قلب انگلیس بلکه قلب عالم می‌شمردند.
- این قطعه یکی از معروف‌ترین اشعار وردزورث است که اغلب در پارکها و مکانهای خاص آن را بر صفحهٔ فلزی نوشته‌اند تا همه بخوانند.

۶۲

شکار شادی

ناتانیل هوثورن

Hunting Happiness

Happiness in this world, when it comes, comes incidentally. Make it the object of pursuit, and it leads us a wild-goose chase, and is never attained. Follow some other object, and very possibly we may find that we have caught happiness without dreaming of it.

Hawthorne

شادی در این جهان،
اگر به سراغ کسی آید،
معمولاً به تبع چیزهای دیگر، خودبه‌خود و بی هیچ نقشه و تدبیر می‌آید.
اگر بخواهی شادی را شکار کنی،
همچون غاز می‌گریزد و تو را به دنبال خود می‌کشاند
و هیچگاه بدان نمی‌رسی؛
اما اگر به کار دیگری ــ که وظیفهٔ توست ــ بپردازی
بسا که شادی خود به سوی تو شتابد
شادیی که در خواب هم حتی نمی‌دیدی.

□ که ز کشتن شمع جان‌افزون شود
لیلی‌ات از صبر چون مجنون شود **مثنوی**

□ شادیی کز همه بگذشت از این درنگذشت
دولتی کز همه بگریخت غلام است اینجا **کمال خجندی**

۶۳

دانش کم چیز خطرناکی است

الکساندر پوپ

A Little Learning Is a Dangerous Thing

A little learning is a dangerous thing;
Drink deep, or taste not the Pierian spring:
There shallow draughts intoxicate the brain,
And drinking largely sobers us again.

Alexander Pope

دانش مختصر چیز خطرناکی است؛
باید که از «چشمهٔ پایریَن»، که همان چشمهٔ حکمت است،
یا هیچ ننوشی یا خود را سیراب کنی.
در این چشمه، جرعه‌های کوچک و رقیقْ آدمی را مست و بی‌خبر می‌کند
اما نوشیدن ساغرهای پربار شخص را باز به هوشیاری باز می‌گرداند.

□ پایریَن منسوب به پایریا نام چشمه‌ای است در مقدونیه که الهگان نُه‌گانهٔ هنر از آن می‌نوشیده‌اند. خاصیت این چشمه، بنا بر روایات اساطیری، این بوده است که هرکس از آن جرعه‌ای می‌نوشید مست می‌شد، اما اگر بیشتر و کامل‌تر می‌نوشید از مستی به هوش می‌آمد. ظاهراً فلسفه و حکمت چنین چشمه‌ای است که هرکس چند کلمه‌ای بیاموزد و به صورتی و اصطلاحاتی قناعت کند کافر می‌شود و بد مستی می‌کند؛ اما اگر عمیقاً به مطالعه و آموختن ادامه دهد به ایمان باز می‌گردد.

٦٤

نقاب خداوند

کتلین رین

A Blessing

Some think me wise,
Generous and kind –
May that image bless
Your need, your distress.

Others see a destroyer –
May that dread aspect
You hate and fear
Warn from the abyss.

I am a mask of God
Among his myriadfold
Who turns to you my face
Who am no-one, no-where.

Kathleen Raine, 1908-2003

برخی از شما مرا خردمند می‌پندارید،
و سخاوتمند و مهربان ـ
باشد که این گمان نیک
حاجات شما را برآورَد و از رنجتان بکاهد.

برخی دیگر مرا موجودی ویرانگر می‌شمارید ـ
باشد که این تصویر هولناک
مایهٔ هراس و بیزاری شما از چنین صفتی گردد
و از ورطهٔ دوزخ نجات بخشد.

من نقاب چهرهٔ خداوندم
یکی از هزاران نقاب
اوست که چهرهٔ مرا به سوی شما می‌گرداند،
مرا هیچ مدانید، مرا هیچ مخوانید.

□ مضمون سخن این است که آدمیان همه از خوب و بد می‌توانند برای ما مایهٔ برکت و خیر شوند. اگر خوبند سرمشق ما باشند و راهبر ما تا بهشت؛ و اگر بدند مایهٔ عبرت ما شوند و درهای دوزخ را بر ما ببندند.

✍ **کتلین رین** یک شاعرهٔ آسمانی است که در اقلیم شعر زاده شد و قریب نود سال در آن اقلیم زرین زندگی کرد. شاعری، وصفی از اوصاف او نیست، بلکه گوهر ذات اوست. او خود شعر خدا بود، شعری که شعر می‌سرائید.

۶۵

شبی در یک مسافرخانهٔ محقّر

کتلین رین

A Night in a Bad Inn

A night in a bad inn –
But I would say
Guest in love's house;
And blessed and thrice blest
Who walk on earth's sweet grass,
Bathe in time's stream,
And under green boughs rest –
Too short a stay. **Kathleen Raine**

شبی در یک مسافرخانهٔ محقر
این است نگاه بسیاری از مردمان به زندگی

اما من می‌گویم آدمی میهمانی است در خانهٔ عشق؛
میهمانی بسیار مکرّم و محتشم
که بر مرغزارِ خرمِ زمین راه می‌رود
در رودِ زمان تن می‌شوید
و در سایهٔ شاخه‌های سبز می‌آرمد
با درنگی بسیار کوتاه.

۶۶

ده فرمان

کتاب مقدس، سفر خروج

The Ten Commandments

1 And God spoke all these words, saying
2 I am thy Lord, thy God, which have brought thee out of the land of Egypt, out of the house of bondage.
3 Thou shalt have no other gods before me.
4 Thou shalt not make unto thee any graven image, or any likeness of any thing that is in heaven above, or that is in the earth beneath, or that is in the water under the earth.
5 Thou shalt not bow down thyself to them, nor serve them: for I the Lord thy God am a jealous God, visiting the iniquity of the fathers upon the children unto the third and fourth generation of them that hate me;
6 And showing mercy unto thousands of them that love me, and keep my commandments.
7 Thou shalt not take the name of the Lord thy God in vain; for the Lord will not hold him guiltless that taketh his name in vain.
8 Remember that Sabbath day, to keep it holy.
9 Six days shalt thou labour, and do all thy work:

10 But the seventh day is the Sabbath of the Lord thy God: in it thou shalt not do any work, thou, nor thy son, nor thy daughter, thy manservant, nor thy maidservant, nor thy cattle, nor thy stranger that is within thy gates:
11 For in six days the Lord made heaven and earth, the sea, and all that in them is, and rested the seventh day: wherefore the Lord blessed the Sabbath day, and hallowed it.
12 Honour thy father and thy mother: that thy days may be long upon the land which the Lord thy God giveth thee.
13 Thou shalt not kill.
14 Thou shalt not commit adultery.
15 Thou shalt not steal.
16 Thou shalt not bear false witness against thy neighbour.
17 Thou shalt not covet thy neighbour's house, thou shalt not covert thy neighbour's wife, nor his manservant, nor his maidservant, nor his ox, nor his ass, nor any thing that is thy neighbour's.

Holy Bible (Exodus, 20:I-17)

۱ و خداوند همهٔ این کلمات را بر زبان آورد:
۲ من پادشاه تو و خدای توام که تو را از زمین مصر و از بند خانهٔ اسارت بیرون آوردم
۳ و تو را جز من هیچ پروردگاری نیست.
۴ تو نباید هیچ بتی از چوب یا سنگ بتراشی و یا هیچ موجودی در آسمان بالای سر یا در زمین زیر پای یا در آبهای پایین زمین مجسّم کنی و به تصویر آوری
۵ و نباید که در پیش آنها قد خم کنی یا به طاعت و خدمت آنان بپردازی زیرا من که پروردگار توام خدایی پرغیرتم، ظلم پدران را در فرزندانشان دیدار می‌کنم تا سه یا چهار نسل، آنها را که در دل از من بیزار باشند

۶ و رحمت می‌کنم بر هزاران کس از آنان که مرا دوست دارند و فرامین مرا اطاعت می‌کنند.

۷ تو نباید نام پروردگارت خدای را به بازیچه بر زبان آوری، زیرا خداوند چنین کسی را بی‌گناه نخواهد دانست.

۸ روز شنبه را به خاطر داشته باش و آن را مقدّس بدار.

۹ تو شش روز را کار خواهی کرد و حاجات خود را تمام بر خواهی آورد،

۱۰ اما روز هفتم خاص پروردگار توست که در آن تو نباید به هیچ کارپردازی، نه خودت، نه پسرت و نه دخترت و نه غلامت و نه کنیزت و نه گاوهایت و نه بیگانه‌ای که بر درگاه توست.

۱۱ زیرا پروردگار تو در شش روز آفرید زمین و آسمان و دریا و هرآنچه در آنهاست و روز هفتم به استراحت پرداخت. از این رو پروردگارت این روز را برکت بخشید و مقدس کرد.

۱۲ پدر و مادرت را حرمت گذار تا عمرت بر این زمین که خداوند به تو عطا کرده است، بلند گردد.

۱۳ تو نباید کسی را به قتل رسانی.

۱۴ تو نباید زنا کنی.

۱۵ تو نباید دزدی کنی.

۱۶ تو نباید علیه همسایه‌ات شهادت دروغ دهی.

۱۷ تو نباید در خانهٔ همسایه‌ات طمع کنی، تو نباید در همسر همسایه‌ات طمع کنی، و نه در غلام او و نه در کنیز او، و نه در گاو او و حمار او، و نه در هیچ چیز دیگر که به همسایه‌ات تعلق دارد.

(کتاب مقدس، سفر خروج، فصل ۲۰، آیات ۱-۱۷)

۶۷

هرکجا خداوند خانه‌ای برمی‌افرازد

دانیل دی‌فو

Wherever God Erects a House of Prayer

Wherever God erects a house of prayer,
The Devil always builds a chapel there;
And 'twill be found upon examination,
The latter has the largest congregation

Daniel Defoe

هرکجا خداوند خانه‌ای برای دعا و نیایش برمی‌افرازد،
شیطان نیز در آن نمازخانه‌ای برای خود بنا می‌کند؛
و تجربه نشان داده است
که بیشترین جمعیّت در همان نمازخانهٔ شیطان تشکیل می‌گردد.

۶۸

بـه یـاد او

آن برونته

A Reminiscence

Yes, thou art gone! and never more
  Thy sunny smile shall gladden me;
But I may pass the old church door,
  And pace the floor that covers thee.

May stand upon the cold, damp stone,
  And think that, frozen, lies below

The lightest heart that I have known,
  The kindest I shall ever know.

Yet, though I cannot see thee more,
  'Tis still a comfort to have seen;
And though thy transient life is o'er,
  'Tis sweet to think that thou hast been;

To think a soul so near divine,
  Within a form so angel fair,
United to a heart like thine,
  Has gladdened once our humble sphere.

Anne Bronte, April 1844

آری، تو رفته‌ای
و دیگر لبخندِ خورشیدگونت
بر من نمی‌تابد و مرا شاد نمی‌کند،
اما می‌توانم درهای آن کلیسای کهنسال را بگشایم
و گام بر خاکی نهم که تو را در آغوش گرفته است؛
می‌توانم بر آن سنگ سرد و نمناک بایستم
و بیندیشم که در زیر این تودهٔ سنگین و فسرده
سبک‌ترین و مهربان‌ترین دلی خفته است که هرگز شناخته‌ام؛
با این‌همه، هرچند که دیگر تو را نمی‌بینم،
اما همین که به موهبت دیدارت رسیده‌ام مایهٔ آرامش و تسلی خاطر است
و هرچند دوران عمر فانی‌ات گذشته است
و دیگر در فضای هستی ما نیستی،
اما چه شیرین است این اندیشه
که روزگاری چون تویی در جهان زیسته است
و روحی چنان نزدیک به آسمان،

در پیکری به جمال فرشتگان،
با دلی آنچنان لطیف و مهربان،
روزگاری این کرهٔ حقیرِ خاکیِ ما را شادی بخشیده است.

۶۹

آخرین سخن

آن برونته

Last Lines

I hoped, that with the brave and strong,
  My portioned task might lie;
To toil amid the busy throng,
  With purpose pure and high.

But God has fixed another part,
  And He has fixed it well;
I said so with my bleeding heart,
  When first the anguish fell.

A dreadful darkness closes in
  On my bewildered mind;
Oh, let me suffer and not sin,
  Be tortured, yet resigned.

Shall I with joy thy blessings share
  And not endure their loss?
Or hope the martyr's crown to wear
  And cast away the cross?

Thou, God, hast taken our delight,
  Our treasured hope away;
Thou bidst us now weep through the night

And sorrow through the day.

These weary hours will not be lost,
These days of misery,
These nights of darkness, anguish-tost,
Can I but turn to Thee.

Weak and weary though I lie,
Crushed with sorrow, worn with pain,
I may lift to Heaven mine eye,
And strive to labour not in vain;

That inward strife against the sins
That ever wait on suffering
To strike whatever first begins:
Each ill that would corruption bring;

That secret labour to sustain
with humble patience every blow;
To gather fortitude from pain,
And hope and holiness from woe.

Thus let me serve Thee from my heart,
Whate'er may be my written fate:
Whether thus early to depart,
Or yet a while to wait.

If thou shouldst bring me back to life,
More humble should I be;
More wise, more strengthened for the strife,
More apt to lean on Thee.

Should death be standing at the gate,
Thus should I keep my vow;
But, Lord! whatever be my fate,
Oh, let me serve Thee now!

Anne Brontë, Finished January 28, 1849

امید داشتم که سرنوشت من با دلیران و پهلوانان آمیخته باشد
تا در میان آن گروه پرتوان با همتی بلند کمر بندم و خدمت کنم،
اما نگارندهٔ غیب نقش دیگری بر من نگاشته بود
و هنگامی که آن رویداد پرمحنت (و آن بیماری مهلک سل) بر من افتاد،
با دل خونین خویش گفتم:
کار خداوند همه نیکوست،
اگر بتوانم یک‌دل و یک‌جهت روی در او کنم
این ساعات ملالت‌بار
و این روزهای محنت و ناکامی
و این شبهای سیاهِ غم‌آلود
هیچ‌یک بی‌ثمر نخواهد بود،
بلکه خواهم توانست که تاب آورم زخم را به شکیبایی
و بدل کنم رنج را به توان و پایداری
و بلا و محنت را به قداست و پاکی.
خدای من،
اگر مرا بار دیگر زندگی بخشی،
در آن زندگی دوم نیز، بیش از پیش، فروتن و افتاده خواهم بود
و داناتر و نیرومندتر در کشمکش هستی
و آماده‌تر برای توکل بر تو.
پیمان من با تو این است
اگرچه مرگ خود بر در ایستاده باشد.
اما ای آفریدگار، سرنوشت من هرچه باشد،
بگذار اکنون به عبادت تو مشغول باشم.

ترجمه با کمی تلخیص

۷۰

در ژرفای سکوت

اِدگار لی ماستِرز

Silence

I have known the silence of the stars and of the sea,
And the silence of the city when it pauses,
And the silence of a man and a maid,
And the silence for which music alone finds the word,
And the silence of the woods before the winds of spring begin,
And the silence of the sick
When their eyes roam about the room.
And I ask: For the depths
Of what use is language?
A beast of the field moans a few times
When death takes its young.
And we are voiceless in the presence of realities –
We cannot speak.
A curious boy asks an old soldier
Sitting in front of the grocery store,
"How did you lose your leg?"
And the old soldier is struck with silence,
Or his mind flies away
Because he cannot concentrate it on Gettysburg.
It comes back jocosely
And he says, "A bear bit it off."
And the boy wonders, while the old soldier
Dumbly, feebly, lives over
The flashes of guns, the thunder of cannon,
The shrieks of the slain,
And himself lying on the ground,
And the hospital surgeons, the knives,

And the long days in bed.
But if he could describe it all
He would be an artist.
But if he were an artist, there would be deeper wounds
Which he could not describe.
There is the silence of a great hatred,
And the silence of a great love,
And the silence of a deep peace of mind,
And the silence of an embittered friendship.
There is the silence of a spiritual crisis,
Through which your soul, exquisitely tortured,
Comes with visions not to be uttered
Into a realm of higher life,
And the silence of the gods
Who understand each other without speech.
There is the silence of defeat.
There is the silence of those unjustly punished,
And the silence of the dying whose hand
Suddenly grips yours.
There is the silence between father and son,
When the father cannot explain his life,
Even though he be misunderstood for it.
There is the silence that comes between husband and wife,
There is the silence of those who have failed;
And the vast silence that covers
Broken nations and vanquished leaders.
There is the silence of Lincoln,
Thinking of the poverty of his youth.
And the silence of Napoleon
After Waterloo.
And the silence of Jeanne d'Arc
Saying amid the flames, «Blessed Jesus» –
Revealing in two words all sorrow, all hope.

And there is the silence of age,
Too full of wisdom for the tongue to utter it
In words intelligible to those who have not lived
The great range of life.
And there is the silence of the dead.
If we who are in life cannot speak of profound experiences,
Why do you marvel that the dead
Do not tell you of death?
Their silence shall be interpreted
As we approach them.

Edgar Lee Masters

من سکوت ستارگان را دانسته‌ام
و سکوت دریا را
و سکوت شهر را
وقتی از خروش می‌افتد
و سکوت یک زن و مرد جوان را
و سکوتی را که تنها موسیقی می‌تواند برای آن کلام بیابد
و سکوت بیشه‌ها را پیش از بهار
و سکوت بیمار محتضری را که چشمش به اطراف اتاق می‌گردد.
و از خود می‌پرسم
آخر این زبان به چه کار می‌آید
و از عمق کدام احساس می‌تواند حکایت کند.
حیوان زبان‌بسته در دشت
وقتی مرگْ کودکش را می‌رباید
تنها چند بار ناله می‌کند.
و ما خود در حضور واقعیات ژرف خاموش می‌شویم.

کودکی خردسال از سربازی سالخورده،
که بر دکهٔ بقالی نشسته است، می‌پرسد:
چه شد که پای خود را از دست دادی؟
سرباز پیر را سکوت فرا می‌گیرد
و خاطرش پریشان می‌شود،
زیرا نمی‌تواند ذهن خود را بر واقعهٔ نبرد گتیسبرگ متمرکز کند،
لذا با شوخ‌طبعی به خود می‌آید و می‌گوید:
خرس آن را خورده است.
کودک در شگفت می‌شود
و سرباز، خاموش و ناتوان، بار دیگر به یاد می‌آورَد
برق گلوله‌ها و غرش توپها
و خود را که به زمین افتاده است
و بیمارستان و جراحان و چاقوهای تیزشان
و روزهای طولانی در بستر
اگر می‌توانست این خاطرات را با کلمات تصویر کند هنرمند بود،
اما اگر هم هنرمند بود،
هنوز زخمهای عمیق‌تری بر جانش داشت
که نمی‌توانست توصیفشان کند.
و بدین سان سکوتی هست در نفرتهای بزرگ
و سکوتی هست در عشقهای عظیم
و سکوتی در آرامش ژرف اندیشه
و سکوت دوستیهای زهرآگین‌شده
و سکوت بحرانهای روحی
که آدمی چون برزخ از آن گذار می‌کند

و شکنجه‌ای متعالی می‌بیند
و از ژرفای تجربه، شهود و رؤیایی با خود می‌آورَد
که در سطح دریای زندگی قابل ظهور نیست
و سکوت خدایان که بی‌گفت و صوت یکدیگر را درک می‌کنند
و سکوت شکست
و سکوت مظلومانی که بی‌گناه مجازات شده‌اند
و سکوت بیمار محتضری که ناگاه دست شما را می‌فشارد.
سکوت میان یک پدر و فرزند
وقتی که پدر نمی‌تواند تجربهٔ زندگیش را حتی به قیمت بدگمانی
برای پسر باز گوید
و سکوت میان دو همسر
و سکوت آنها که دستشان از دامن مقصود کوتاه مانده است
و سکوت فراگیر ملتهای درهم‌شکسته و رهبران مغلوب
و سکوت لینْکُلْن وقتی به فقر کودکیش می‌اندیشد
و سکوت ناپلئون،
پس از واتِرلو.
و سکوت ژاندارک،
آن لحظه که در شعله‌های آتش فریاد می‌زند:
عیسای مقدس
و در همین دو کلمه
تمامی رنجها و تمامی امیدهایش را آشکار می‌کند
و سکوت پیری و کهنسالی
سکوتی سرشار از حکمت و بینش
و سکوتی ماورای بیان

برای آنان که عمری دراز نکرده‌اند
و سرانجام، سکوت مردگان:
اگر ما زندگان از بیان تجربیات ژرف خود ناتوانیم،
جای شگفتی نیست که مردگان از تجربهٔ سهمگین مرگ با ما سخن نمی‌گویند.
سکوتِ مردگان را نیز باید،
وقتی به خوابگاهشان نزدیک می‌شویم،
به فراست دریابیم و تفسیر کنیم.

ادگارلی ماسترز (۱۸۶۸-۱۹۵۰) شاعر و داستان‌سرای امریکایی است که به خاطر کتاب *Spoon River Anthology* شهرت یافته است. این کتاب مجموعه‌ای از مزارنوشته‌هاست که بنا بر گزارش ماسترز مردگان خود بعد از وفات آمده و روی سنگ مزار خود حقیقت حال را از زندگی خود نوشته‌اند. این مردگان برخی شخصیت‌های تاریخی و برخی دیگر شخصیت‌های داستانی هستند. غیر از این کتاب، ماسترز کتاب‌های بسیار دیگر نوشته که از جمله شرح حال والت ویتمان و مارک تواین معروف است. وی مجموعه‌های متعددی نیز از شعر عرضه کرده که شعر فوق در یکی از آن مجموعه‌هاست.

- «نبرد گِتیسْبِرْگ» (Gettisburg) یکی از جنگهای داخلی آمریکاست که در زمان ریاست جمهوری ابراهام لینکلن رخ داد و کشتگان و زخمیان بسیار بر جای گذاشت. نیز نام یکی از معروف‌ترین سخنرانیهای لینکلن.
- پیام ادگار لی ماستر این است که آنچه به گفتن سر فرود می‌آورد چندان ژرف و عظیم نیست. این نکته را همهٔ کسانی که به دریافتهای ژرف باطنی از زیبایی و عشق و نیکویی و دانایی رسیده‌اند دریافته و چاره‌ای جز سکوت نداشته‌اند و گفته‌اند:

ای خدا جان را عطا کن آن مقام
کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است
زانکه شرح آن ورای آگهی است — مثنوی

این سکوت در حیرتهای شگرف که موج آن از سر عقل و فکرت می‌گذرد دست می‌دهد:

حیرت آن مرغ است خاموشت کند
برنهد سرپوش و در جوشت کند **مثنوی**

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم **سعدی**

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم **حافظ**

۷۱

در معنی پیروزی

اِمیلی دیکِنسن

Success is Counted Sweetest

Success is Counted Sweetest
By those who ne'er succeed.
To comprehend a nectar
Requires sorest need.

Not one of all the purple Host
Who took the Flag today
Can tell the definition
So clear of Victory.

As he defeated – dying
On whose forbidden ear
The distant strains of triumph
Burst agonized and clear!

Emily Dickenson

پیروزی در کام آن کس به منتهای شیرینی می‌رسد
که هیچ گاه بدان دست نیافته است،
چنانکه درک شهد و شکر نیازمند تلخ‌ترین گرسنگی است.

حتی یک تَن از آن جماعت سرخ‌پوشی
که امروز پرچم پیروزی را در دست گرفتند
نمی‌تواند تعریف درستی از پیروزی به دست دهد،

بمانند آن کس که شکست خورده و محتضر
به گوشه‌ای افتاده است؛
در گوش محروم اوست که آوای دوردست پیروزی
روشن و آشکار و آکنده از رنجی روح‌فرسا طنین می‌اندازد.

- جدایی تا نیفتد، دوست قدر دوست کی داند
  شکسته استخوان داند بهای مومیایی را — **صائب**
- می‌دهد جان را فراقش گوشمال
  تا بداند قدر ایام وصال — **مثنوی**

حال را دریاب

هنری دیوید ثورو

Carpe Diem

Build not on to-morrow
But seize on to-day
From no future borrow
The present to pay
The task of the present

Be sure to fulfil
If sad or if pleasant
Be true to it still
God sendeth us sorrow
And cloudeth our day
His sun on it morrow
Shines bright on our way

H.D. Thoreau

زندگی را بر امید فردا بنا مکن
بلکه حال را دریاب و غنیمت شمار
از آینده وام مگیر
تا دین امروز را ادا کنی
و به دست باش که عهد امروز را وفا کنی و وظیفهٔ حال را به جای آری
چه تلخ و چه شیرین
هرچه هست دل به آن بسپار و با آن راست باش.
گاه باشد که خداوند ما را غمی می‌فرستد
و روزمان را تیره می‌کند
اما صبح فردا باز خورشید لطفش می‌درخشد
و راه ما را روشن می‌کند

□ عنوان اصلی این شعر عبارتی لاتینی است مرکب از دو کلمه: اولی به معنی دریاب و دومی به معنی روز. این عبارت درون‌مایهٔ رایجی است در ادبیات جهان، که یکی از زیباترین تجلیات آن را در رباعی زیر، از خیام، می‌توان یافت:

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

۷۳

ماهیان پاک بحر کبریا

جان کیتس

Glaucus's account of his feelings after his sea change

I plunged for life or death. To interknit
One's senses with so dense a breathing stuff
Might seem a work of pain; so not enough
Can I admire how crystal-smooth it felt,
And buoyant round my limbs. At first I dwelt
Whole days and days in sheer astonishment;
Forgetful utterly of self-intent,
Moving but with the mighty ebb and flow
Then like a new-fledged bird that first doth show
His spreaded feathers to the morrow chill,
I tried in fear the pinions of my will.
«Twas freedom' and at once I visited
The ceaseless wonders of this ocean-bed.»

John Keats

سرانجام در آب جهیدم
تا مرگ یا زندگی کدامیک مرا در آغوش گیرد.
آموخته کردن حواس برای تنفس ماده‌ای چنان فشرده و سنگین چون آب
رنجی بزرگ می‌نمود.
اما چگونه می‌توانم از لطافت این مادهٔ شفاف و بلورین
که اندامم را در خود شناور می‌کرد حکایت کنم.
در آغاز، روزهای بسیار در حال هیمان و حیرت بودم
و از نفس خویش به کلی غافل.
خود را به دست جزر و مد آب سپرده بودم.

آنگاه مانند پرنده‌ای نورسیده
که نخستین بار، در سرمای صبح، بال می‌گشاید
بالکهای کوچک خود را، با هول و هراس، آزمودم.
«آنک آزادی! و بی‌درنگ
با شگفتیهای کف اقیانوس دیدار کردم.»

جان کیتس (۱۷۹۵-۱۸۲۱) یکی از شاعران برجستهٔ مکتب رمانتیسم است که عشق و شیفتگی او نسبت به زیبایی و ستایشهای عارفانه و شاعرانه‌ای که از جوهر جمال کرده در ادب انگلیس یگانه و بی‌همتا ست. نوجوان خوش‌سیما و شوریده‌ای را در نظر آورید که در پانزده سالگی مادرش به بیماری سل درگذشته و خود او در ۲۲ سالگی به همین بیماری که در آن روزگار علاجی بر آن نمی‌دانستند گرفتار آمده و در این حال در کمند عشقی آتشین افتاده که هیچ امید وصالی در آن نیست و سه سال بعد خود به همان بیماری جهان را وداع گفته است اما هرچه شعر سروده در ستایش شادی و زیبایی مطلق است، گویی چنان از شراب زیبایی مست و سرخوش بوده است که غمهای جهان را همه از یاد برده است.

جمله غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که به دیدار عزیزم شادم **سعدی**

البته در خلال اشعار او گاه رایحهٔ غم و نومیدی به مشام می‌رسد اما به‌حقیقت چنین نیست. غم او از هجران زیبایی مطلق و راه نیافتن به سرِّ باطن عالم است که می‌کوشد بدان دست یابد. شعر کیتس از شراب شادی لبریز است و خواننده را شاد می‌کند و مقصود کیتس از سرودن شعر همین بوده است که هیجان و شادی بی‌پایان خود را در دل خواننده بنشاند.

کالبد شعریی که کیتس در آن بیش از دیگر قالبها توفیق بیان داشت در زبان انگلیسی ode نامیده می‌شود که در فارسی معادل قصیده را برای آن به کار برده‌اند اما باید گفت که ode از جهت محتوی به غزل نزدیک‌تر از قصیده است و از جهت بلندی شعر و مقصود خاصی را دنبال کردن به قصیده شباهت دارد و به هر حال، بهتر است همان کلمهٔ «اُود» را با تعریف خاص آن در اصطلاحات ادب انگلیس به کار برد. دو قطعه از

معروف‌ترین و بهترین اشعار کیتس در این قالب، در ستایش بلبل، و در ستایش یک مجمر یونانی، *Ode to a Nightingale* و *Ode on a Grecian Urn* را می‌توان نام برد. نظریهٔ کیتس دربارهٔ زیبایی از افلاطون گرفته شده است که زیبایی حقیقت است و حقیقت زیبایی است. قطعهٔ زیر از کیتس در بیان همین معنی است:

زیبایی حقیقت است و حقیقت زیبایی است؛
این تمام آن چیزی است که آدمی می‌تواند آن را دریابد
و تمام آن چیزی است که به دانستنش نیاز است.

- اشعار جان کیتس آکنده از داستانهای لطیف اساطیری است. یکی از لطیف‌ترین و عجیب‌ترین این داستانها افسانهٔ گلاؤکوس است. گلاؤکوس مردی ماهیگیر بود که هرروز به ساحل دریا می‌آمد، تعدادی ماهی می‌گرفت و به شهر می‌برد و از آن روزی می‌خورد. روزی در ساحلی ماهی فراوانی صید کرد و آنها را که دیگر مرده بودند به چمنزار درخشانی برد که نزدیک ساحل بود تا کمی در آفتاب خشکشان کند و خود دمی بیاساید. از قضای روزگار این چمنزار خاصیت عجیبی داشت، مانند «مجمع البحرین» در فرهنگ اسلامی، که مرده را زنده می‌کرد و زنده را به شوق آب به دریا می‌کشید. گلاؤکوس در زیر درختی آرمیده بود که ناگهان دید ماهیها یکی‌یکی زنده شدند و خیزان‌خیزان به طرف دریا رفتند و در آب جهیدند. بعد احساس عجیبی به خود او دست داد: احساس شوق بی‌انتها به اقیانوس. این شوق چنان وجود او را در بر گرفت که احساس کرد همهٔ اندامش شکل ماهی یافته، پس خود را به طرف دریا کشید و با ترس و تردید کنار ساحل نشست تا چه کند و... دنبالهٔ داستان همان است که در شعر فوق آمده است.
- ماهیگیر، در فرهنگ عرفانی، کنایه از سالک راه عشق است که کارش با دریاست و هرکس با دریا پیوند کرد عاقبت به دریا خواهد رفت و ماهی خواهد شد. ماهی رمز عاشقی است که هیچ گاه از آب حیات عشق سیر نخواهد شد.
- هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
  هرکه بی‌روزی است روزش دیر شد — **مثنوی**
- هست قرآن حالهای انبیا
  ماهیانِ پاکِ بحرِ کبریا — **مثنوی**

□ کنارِ خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پُر شد
اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت چیست شکایت، هزار بار گشودم
ز آب ماهی جان را هزار بار چه باشد دیوان شمس

۷۴

بدیهه‌نوازی آسمانی

رالف والدو اِمِرسن

A Divine Improvisation

Ever fresh the broad creation
A divine improvisation
From the heart of God proceeds
A single will, a million deeds

Emerson

پهنهٔ بی‌پایان آفرینش پیوسته بدیع و تازه است:
یک بدیهه‌نوازی آسمانی است
که از قلب خداوند نشأت می‌گیرد
یک اراده و هزاران هزار اطوار

□ و کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شان. هر روز او در شأن و جلوهٔ دیگری است. **سورهٔ رحمان، ۲۹**

۷۵

دیدار صبحگاهی

از شاعری ناشناخته

Morning Vision

Every morning lean thine arms awhile
Upon the window sill of heaven
And gaze upon thy lord.
Then, with the vision in thy heart,
Turn strong to meet thy day.

Anonymous

هر روز بامداد
لحظه‌ای چند آرنج خود را بر درگاه پنجرهٔ آسمان بگذار
و دیده بر چهرهٔ پروردگار خویش بدوز
سپس با تصویری که از این دیدار در دلت نقش بسته است
نیرومند و استوار برای روبه‌رو شدن با یک روز دیگر به پیش رو.

□ نصیحت زیبایی است در تأکید بر ضرورت نیایش صبحگاه که گاهی شاعران از آن به صبوحی (شراب صبحگاه) تعبیر کرده‌اند.

۷۶

اقیانوس بزرگ حقیقت

نیوتن

The Great Ocean of Truth

I do not know what I may appear to the world, but to myself I seem to have been only like a boy playing on the seashore, and diverting

myself in now and then finding a smoother pebble or a prettier shell than ordinary, whilst the great ocean of truth lay all undiscovered before me.

Newton

نمی‌دانم در چشم جهانیان چگونه می‌نمایم
اما از چشم خویش
خود را کودکی می‌بینم که بر ساحل دریا بازی می‌کند
و گاهگاه با یافتن سنگی صاف
یا صدفی زیباتر از معمول خود را سرگرم می‌کند؛
در حالی که تمامی اقیانوس حقیقت برای او نامکشوف است.

۷۷

برهٔ کوچک

ویلیام بلیک

The Lamb

Little lamb, who made thee?
Dost thou know who made thee?
By the stream and o'er the mead;
Gave thee clothing of delight;
Softest clothing wooly bright;
Gave thee such a tender voice;
Making all the vales rejoice!
Little lamb, who made thee?
Dost thou know who made thee?

Little lamb, I'll tell thee,
Little lamb, I'll tell thee'
He is called by thy name,

For he calls himself a lamb;
He is meek and he is mild,
He became a little child;
I a child and thou a lamb,
We are called by his name.
Little lamb, God bless thee.
Little lamb, God bless thee.

William Blake

ای برهٔ کوچک، که آفریده است تو را؟
دانی چه کس آفریده است تو را؟
بر کنار آن جوی و میان آن چمنزار؛
چنین جامهٔ پشمینِ درخشانی بر تن کرده است تو را؛
و صدایت را چنان لطیف و پراحساس کرده است
که وقت می‌خوانی
دره و دشت از شور و شادی آکنده می‌شود؟
ای برهٔ کوچک، که آفریده است تورا؟
ای برهٔ کوچک، من خواهم گفت تو را.
من خواهم گفت تو را:
نام او با تو یکی است،
چون او نیز خود را بره خوانده است
و چون تو آرام و شکیباست.
او همچنین در نقش کودکی بر زمین پدیدار شد.
من یک کودکم و تو یک بره
ما هردو نام او داریم.
ای برهٔ کوچک، خدا سعادت بخشد تو را
خدا برکت دهد تو را.

□ در ادبیات مسیحی، خداوند در عین تنزیه و دوری از اوصافِ آفریدگان، در صورتهای گوناگون متجلی می‌شود، چنانکه نزد عارفان فارسی‌گو چنین است.

خالق بی‌چون یقین بی‌صورت است
لیک در هر صورتی خود را نمود

و این تجلی اگرچه فراگیر است و هر آفریده‌ای را از آفریدگار نشانی است، شاعران مسیحی، به پیروی از زبان تمثیلی کتاب مقدس، **برخی** صورتها را به وجه خاصی مظهر و رمز الهیت دانسته‌اند. از آن جمله است کبوتر و بره و کودک، که هریک به وصفی از اوصاف ذات احدیت اشاره می‌کنند. ویلیام بلیک، شاعر و نقاش مشهورِ قرنِ هجدهمِ انگلیس، در این قطعه، از زبان کودکی، با بره‌ای سخن می‌گوید و این دو آفریده را، که نشان از پاکی و بی‌گناهی و لطف و زیبایی و شور و عشقِ ازلی دارند، با آفریدگار خویش همنام کرده است.

□ گر من آلوده‌دامنم چه زیان
همه عالم گواهِ عصمتِ اوست **حافظ**

□ این‌همه عکس خوش و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی ست که در جام افتاد **حافظ**

□ یک صانع است و صنعْ هزاران هزار بیش
جمله ز عین علم پدیدار آمده **عطار**

۷۸

سیب زهرآگین

ویلیام بلیک

The Poison Tree

I was angry with my friend:
I told my wrath, my wrath did end.
I was angry with my foe:

I told it not, my wrath did grow.

And I watered it in fears,
Night and morning with my tears;
And I sunned it with smiles,
And with soft deceitful wiles.

And it grew both day and night;
Till it bore an apple bright;
And my foe beheld it shine,
And he knew that it was mine,

And into my garden stole
When the night had veiled the pole:
In the morning glad I saw
My foe outstretched beneath the tree.

William Blake

مرا با دوست خشمی بود
با وی بگفتم و آن خشم از دل برفت
مرا با دشمن خشمی بود
با وی نگفتم و آن خشم روییدن گرفت.
و من آن نهال را در ترس و بیم
و با اشک چشم سیراب کردم
و به آفتابِ لبخند
و گرمیِ افسون و چرب‌زبانی پرورش دادم،
و آن درخت شب و روز رشد کرد
تا سیبی به بار آورد
و دشمن آن سیب بدید که بر شاخ می‌درخشد
و دانست که مراست.

پس در سیاهی شب
دزدانه به باغ من درآمد و سیب را بربود
و بامدادان با خوشحالی دیدم
که دشمن، بی‌جان، در زیر آن درخت آرمیده است.

۷۹

سخنان شفابخش

جان گی

Such Are Thy Words

Sweet as refreshing dews of summer showers,
To the long parching thirst of drooping flowers;
Graceful as fanning gales to fainting swains
And soft as trickling balm to bleeding pains;
Such are thy words. **John Gay**

مطبوع و دلپذیر چون قطرات باران تابستان،
برای گلهایی که از تشنگی سر در گریبان فرو برده‌اند؛
لطیف و روح‌افزا همچون بادبیزن بادهای خنک بر چهرهٔ چوپانهای گرمازده؛
لطیف و جان‌نواز همچون مرهم شفابخش بر زخمهای خونین؛
چنین است سخنان تو.

جان گی (۱۶۸۵-۱۷۳۲) شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی قرن ۱۸ از دوستان الکساندر پوپ و سویفت بود. نمایشنامهٔ زنی از شهر باث و مجموعه‌ای از اشعارش با عنوان تفریحات روستایی *(Rural Sport)* در ۱۷۱۳ به طبع رسید و سال بعد چند اثر دیگر از او منتشر گردید. در ۱۷۲۸ معروف‌ترین نمایشنامهٔ کمدی او به نام اپرای گدا

(۱۷۲۸) منتشر شد. این نمایشنامه در مجموعه‌ای از هشت نمایشنامهٔ بزرگ کمدی طول تاریخ ادبیات غرب آمده است. جان گی گرایشهای اخلاقی و عرفانی داشت و تمامی پیامش در اطراف این نکته دور می‌زند که چگونه می‌توان از طریق تزکیهٔ نفس و دوری از اوصاف شیطانی و هواجس نفسانی به شادی و سعادت رسید.

- در ادب پارسی سخنان بسیار بدیع و لطیف دربارهٔ سخن خوب و ماهیت و تأثیر آن بر آدمیان گفته شده است. در اینجا به ارائهٔ چند نمونه بسنده می‌کنیم:
- این سخن آبی‌ست از دریای بی‌پایان عشق
  تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند — دیوان شمس
- این سخن بادی‌ست کابی بوده است
  آب گردد چون براندازد نقاب — دیوان شمس
- اشعار تو شعر نیست حال است
  مجموعهٔ دانش و کمال است
  الفاظ چو آب زندگانی
  معنیش حیات جاودانی

۸۰

ما آهنگ‌ها را نمی‌شنویم

کتلین رین

We Do Not Hear the Harmony

We do not hear the harmony
That sounds about us everywhere;
Sense bleeds on iron and thorns
Of rock and fire
Until death breaks the elemental forms
To free the music of the spheres
That builds all worlds continually.
They pass into that music:

I too in sleep have heard
The harmony sublime
And known myself among the blessed dead.
We cannot walk the waves they tread,
For the earth of heaven is sound,
To sense this stony ground:
They hear as music what we feel as pain.

Kathleen Raine

ما نمی‌شنویم آن نغمه‌ها و آهنگها را که همه جا در اطرافمان موج می‌زند
حواس ما را خارها و آهن‌ها و ستیغ صخره‌ها و سوز آتشها
آزرده و مجروح می‌کنند
تا آن هنگام که مرگ این صورتهای عنصری را درهم بشکند
و آن موسیقی افلاک را
که بردوام در کار ساختن جهان است آزاد کند.
پس از مرگ آدمیان بدان موسیقی باز می‌گردند.
من نیز در خواب آن آهنگهای بدیع را شنیده‌ام
و خود را در میان رفتگان سعادتمند یافته‌ام.
ما نمی‌توانیم بر آن امواج که ایشان گام می‌زنند قدم گذاریم
زمین بهشت را از آهنگ ساخته‌اند.
نه چون زمین سخت و سنگلاخ.
آنچه را که ما در چهرهٔ رنج و درد حس می‌کنیم
آنجا به صورت موسیقی آشکار می‌شود.

۸۱

کلمات قصار

توماس کارلایل

From Thomas Carlyle

Silence is deep as Eternity,
Speech is shallow as time.

سکوت به ژرفای ابدیت است
و سخن به کم‌عمقی زمان.

The history of the world is but
The biography of great men.

تاریخ جهان
جز شرح حال انسانهای بزرگ نیست.

Adversity is sometimes hard upon a man;
But for one who can stand
Prosperity, there are a hundred
That will stand adversity. **Thomas Carlyle**

بلا و مصیبت گاه بر مردمان سخت و سنگین وارد می‌شود؛
اما در مقابل هر صد نفر که بتوانند بلا را تحمل کنند
شاید یک نفر بیشتر نباشد که بتواند
کامیابی و توفیق را تحمل کند

□ مقصود این است که بیشتر مردمان در سختیها پایداری می‌کنند و از پای درنمی‌آیند اما کمتر کسی می‌تواند به موفقیتی دست یابد و خود راگم نکند و از پای درنیفتد و نلغزد.

✍ **تُماس کارلایل** (۱۷۹۵-۱۸۸۱)، فیلسوف، مورخ، مقاله‌نویس و منقد بزرگ ادبی، یکی از بزرگ‌ترین نمایندگان فرهنگ انگلیس در دوران ملکه ویکتوریا به شمار می‌رود. وی در یک خانوادهٔ مذهبی به دنیا آمد، نوجوانی را در انزوا و مطالعه گذرانید،

در پانزده سالگی وارد دانشگاه شد و به‌زودی در شمار شخصیتهای فرهنگی و نویسندگان برجسته قرار گرفت. کارلایل به ادبیات آلمان علاقهٔ بسیار داشت، بعضی آثار شیلر و گوته را ترجمه و نقد کرد و تاریخ مفصلی از زندگی فردریک کبیر نگاشت که از مهم‌ترین آثار ادبی تاریخی اوست. از رمانهای پختهٔ چارلز دیکنس و نیز راسکین در نقد هنر تأثیر پذیرفت و بر شخصیتهایی چون امرسن تأثیر فراوان گذاشت.

در سالهای ۱۸۳۷ تا ۱۸٤۰ به ایراد یک سلسله سخنرانی پرداخت که بعد به صورت مکتوب انتشار یافت. معروف‌ترین این سخنرانیها دربارهٔ قهرمانی و قهرمان پرستی بود. در کتاب معروف قهرمانان تعدادی از شخصیتهای برجستهٔ تاریخ جهان را با عنوان قهرمان معرفی کرده است. در این کتاب، به‌خصوص دو مقاله یکی دربارهٔ شکسپیر با عنوان «قهرمان در صورت شاعر» و یکی دربارهٔ حضرت محمد با عنوان «قهرمان در صورت نبی» بسیار معروف است.

کارلایل سالهای پایانی عمر را به سبب ضعف جسمانی و مرگ همسر در سکوت و انزوا گذرانید و در ۱۸۸۱ درگذشت و جسمش بدون مراسم مذهبی به خاک سپرده شد.

۸۲

کتاب کتابها

سِر والتر اسکات

The Book of Books

Within this ample volume lies
The mystery of mysteries.
Happiest they of human race
To whom their God has given grace
To read, to fear, to hope, to pray;
To lift the latch, to force the way;
But better had they ne'er been born
That read to doubt or read to scorn.

Sir Walter Scott

این کتاب شگفت چیست؟
سِرّ الاسرار و غیب الغیوب
و خوشا مردمی از سلالهٔ انسان
که خداوند بر ایشان انعام فرمود
تا این صحیفهٔ آسمانی را کتابی یابند:
برای خواندن، برای ترسیدن، برای امید یافتن،
برای دعا و نیایش، برای گشودن درهای بسته،
و هموار کردن راههای دشوار،
و ای کاش به دنیا نمی‌آمدند
آنان که این کتاب را می‌خوانند برای شک کردن،
برای تحقیر، برای طعن و استهزا.

□ تا قیامت می‌زند **قرآن** ندا
کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتند
تخم طعن و کافری می‌کاشتند
خود بدیدید ای خسانِ طعنه‌زن
که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقّم و قایم به ذات
قوت قوت جان و یاقوت زکات مثنوی

کتاب مقدس (The Bible) شامل همهٔ نوشته‌ها و صحف مقدس نزد یهودیان و مسیحیان است. این کتاب شامل دو بخش اصلی است به نامهای «عهد عتیق» (Old Testament) و عهد جدید (New Testament)، که یهودیان تنها بخش عتیق را پذیرفته‌اند و مسیحیان، علاوه بر عهد عتیق، عهد جدید را، شامل انجیل‌های چهارگانه (چهار انجیل به روایت چهار حواری به نامهای یوحنا، مرقس، متّی و لوقا) و آثار حواریون و قدیسان، بخش جدایی‌ناپذیر کتاب مقدس می‌شمارند. بهترین ترجمهٔ

کتاب مقدس به انگلیسی ترجمه‌ای است معروف به ترجمهٔ مجاز (Authorized Version) یا نسخهٔ شاه جیمز (King Jame's Version). این ترجمه در اوایل قرن ۱۷ در دوران حکومت جیمز اول پادشاه انگلیس صورت گرفته و به سبب فصاحت و زیبایی از متون مهم ادب انگلیسی محسوب می‌شود. بهترین ترجمهٔ کتاب مقدس به فارسی همان است که حدود ۷۰ سال پیش زیر نظر کلیسای انجیلی تهران ترجمه شده و از زیبایی و حال و هوای کلام آسمانی برخوردار است. در این مجموعه قطعات متعددی از بخشهای شاعرانه و عرفانی و اخلاقی کتاب مقدس توسط نگارنده از متن انگلیسی ترجمه شده و گاه برای نمونه ترجمهٔ قدیمی فارسی آن نیز ارائه شده است.

✍ **سر والتر اسکات** (۱۷۷۱-۱۸۳۲) داستان‌سرا و ادیب و شاعر معروف اسکاتلندی در یک خانوادهٔ بافرهنگ در ادینبورگ به دنیا آمد. در دانشگاه ادینبورگ به تحصیل حقوق پرداخت و در ۲۱ سالگی به شغل وکالت مشغول شد. اما ناگهان ذوق او به جانب ادبیات گرائید و در ۱۸۰۲ مجموعه اشعاری با عنوان ***Minstrelsy of the Scottish Border*** (ترانه‌ها و سرودهای مرزی اسکاتلند) از وی به طبع رسید که موفقیت چشمگیری کسب کرد و آوازهٔ شاعری او چنان وسعت گرفت که شغل وکالت را رها کرد و در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۸ دو اثر جدید به ترتیب با عناوین ***The Lady of the Lake*** (بانوی دریاچه) و ***Marmion*** (مارمیون[1]) از او منتشر شد و پس از آن آثار گوناگون نثر و شعر از رمان و داستانهای تاریخی و مقاله تا اشعار غنایی و منظومه‌های داستانی از او محافل ادبی انگلیس و اروپا را به خود مشغول کرد. اسکات نه‌تنها بر نویسندگان انگلیسی پس از خود بلکه بر نویسندگان سراسر اروپا و امریکا اثر عمیقی به جای گذاشت. قطعهٔ فوق پیوند معنوی او را با **کتاب مقدس** نشان می‌دهد. در گوشه و کنار داستانهای تاریخی و منظومه‌های داستانی او سخنان حکمت‌آمیز و کلمات قصار فراوان است. برای نمونه یک جمله از داستان آیوانهو که به صورت فیلم سینمایی نیز عرضه شده است درج می‌گردد:

جوانمردی و شرافت نفس ما را بر رنج و محرومیت و کار و مشقت پیروز می‌کند و به ما می‌آموزد که از هیچ حادثه بیم نداشته باشیم مگر آنچه

---

۱) مارمیون نام قهرمان داستان است.

شخصیت انسانی ما را لکه‌دار می‌کند.

سر والتر اسکات در زمان خویش و تا اوایل قرن بیستم محبوب‌ترین نویسندهٔ انگلیس بود و ستایشی که منقدان و متفکران آن روزگار و نویسندگان پس از وی در گوشه و کنار جهان بخصوص در اروپا و امریکا درباره‌اش نوشته‌اند و شور و هیجانی که نشان داده‌اند تقریباً بی‌سابقه است.

۸۳

جراح آسمانی

رابرت لویی استیونسن

The Celestial Surgeon

If I have faltered more or less
In my great task of happiness;
If I have moved among my race
And shown no glorious morning face;
If beams from happy human eyes
Have moved me not; if morning skies,
Books and my food, and summer rain
Knocked on my sullen heart in vain: –
Lord, Thy most pointed pleasure take
And stab my spirit broad awake;
Or, Lord, if still too obdurate I,
Choose Thou, before that spirit die,
A piercing pain, a killing sin
And to my dead heart run them in!

Robert Louis Stevenson

اگر من کم و بیش
در انجام فریضهٔ شاد بودن قصور کرده‌ام،
اگر در میان قوم خود ظاهر شده‌ام

و چهره‌ای چون صبح رخشان از خود نشان نداده‌ام،
اگر برق شادی در چشمهای مردمانْ به شور و نشاطم برنینگیخته،
اگر آسمانهای پرفروغ صبحگاهی
و کتابهایم و غذایم و بارانهای تابستانی
نتوانسته است قلب اندوهگینم را از شادی لبریز کند،
ای پروردگار من، تو خوش‌ترین و شیرین‌ترین لذات خود را از من واستان
و روحم را با زخمه‌ای سخت بیدار و هشیار کن
و اگر مرا لجوج و سرسخت یافتی
پیش از آنکه روحم در افسردگی بمیرد،
مرا دردی جانکاه یا گناهی مهلک فرست
و چون خون در شریان قلب مرده‌ام جاری گردان.

□ زخمِ بلا مرحمِ خودبینی است
تلخیِ می مایهٔ شیرینی است
زخمِ بلا عافیتِ انبیاست
آنچه تو را عافیت آید بلاست
در سفری کان رهِ آزادی است
شحنهٔ غم پیشروِ شادی است نظامی، مخزن الاسرار

رابرت لویی استیونسن (۱۸۵۰-۱۸۹٤) در ادینبورگ به دنیا آمد. روح بی‌آرام و ماجراجو و عشق به سیر و سیاحت و نیز بیماری سل که در جوانی بدان مبتلا شد او را درویشی دوره‌گرد ساخت که همهٔ عمر در طلب هوای بهتر برای ریه‌های بیمار خود و طلب سرزمینها و مردمان ناآشنا برای الهام و اشراقات باطنی در خشکی و دریا به سیر و سیاحت پرداخت.

استیونسن در اروپا با یک زن آمریکایی آشنا شد و در هوای عشق او به کالیفرنیا رفت و در ۱۸۸۰ با او ازدواج کرد. اما آنجا نیز قرار نگرفت و پیوسته در سیر و سفر بین اروپا و آمریکا بود تا بالاخره در جزیره‌ای به نام ساموا در اقیانوس آرام مستقر شد و با مردم

بومی آنجا دوستی برقرار کرد و برای آنها به صورت یک قهرمان درآمد. بومیان آنجا او را Tusitala یعنی قصه‌گو می‌خواندند. استیونسن در همین جزیره در سال ۱۸۹٤، نه از بیماری سل، بلکه به سبب خونریزی مغزی درگذشت.

شهرت استیونسن بیشتر به آثار منثور اوست. داستانهای پرماجرایی چون جزیرهٔ گنج *(Treasure Island)* که از محبوب‌ترین کتب نوجوانان است و مقالات زنده و الهام‌بخشی چون «الدورادو» (Eldorado) او را در شمار نویسندگان پرخوانندهٔ ادب انگلیس قرار داده است. اما شعر او نیز از سادگی شکوهمند و لطف و جذبه‌های خاص برخوردار است، به‌خصوص اشعارِ زیبایی که با عنوان «باغ شعر برای کودکان» (A Child's Garden of Verses) موافق طبع و روحیهٔ کودکان سروده از بهترین اشعار کودکانه به زبان انگلیسی است، که در نوع خود اثری کلاسیک شمرده شده است.

۸٤

ما همه مسافرانیم

رابرت لویی استیونسن

We Are All Travellers

We are all travellers in the wilderness of this world,
and the best that we find in our travels is an honest friend.

Robert Louis Stevenson

ما همه مسافرانیم در بیابان عالم
و بهترین موهبتی که در این سفر می‌توانیم بیابیم
یک دوست پاک و صمیمی است.

□ دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق **حافظ**

۸۵

ماشینها و میمونها

دی. اچ. لورنس

Machines and Monkeys

For God's sake, let us be men
Not monkeys minding machines
Or sitting with our tails curled
While the machines amuses us. The radio or film or gramaphon.

D.H. Lawrence, *Pansies*

بیایید به خاطر خدا آدم باشیم و میمون نباشیم
میمونهایی ایستاده در خدمت ماشینها
یا نشسته، با دمهای حلقه‌کرده در کنار
که ماشینها ما را سرگرم کنند
یا رادیوها، فیلمها و گرامافونها

۸۶

جغدِ پیرِ دانا

ادوارد ریچاردز

A Wise Old Owl

A wise old owl lived in an oak.
The more he saw the less he spoke,
The less he spoke the more he heard.
Why can't we all be like that bird.

Edward Richards

جغدِ پیرِ دانایی بود
که در درخت بلوطی خانه داشت.

هرچه بیشتر می‌دید کمتر می‌گفت
و هرچه کمتر می‌گفت بیشتر می‌شنید.
چرا ما نیز چون آن پرنده دانا نباشیم.

۸۷

مکثی در کنار بیشه در شب برفی

رابرت لی فراست

Stopping by Woods on a Snowy Evening

Whose woods these are I think I know.
His house is in the village though;
He will not see me stopping here
To watch his woods fill up with snow.

My little horse must think it queer
To stop without a farmhouse near
Between the woods and frozen lake
The darkest evening of the year.

He gives his harness bells a shake
To ask if there is some mistake.
The only other sound's the sweep
Of easy wind and downy flake.

The woods are lovely, dark and deep,
But I have promises to keep,
And miles to go before I sleep.
And miles to go before I sleep.

Robert Frost

نیک می‌دانم که این بیشه از کیست.
گرچه کلبه‌اش در دهکده است؛

مرا نمی‌بیند که ایستاده‌ام
تا بنگرم که چگونه بیشه‌هایش از برف آکنده می‌شود
برای اسب من خیلی عجیب است
که هرچند کلبهٔ روستایی در این نزدیکی نیست
چرا میان بیشهٔ پربرف و دریاچهٔ منجمد
در این تاریک‌ترین شب سال ایستاده‌ام.
از این رو تکانی به عنان خود می‌دهد
تا بپرسد که آیا اشتباهی در کار است.
زنگ عنان خاموش می‌شود
دیگر صدایی به گوش نمی‌آید
مگر آوای نسیم و صدای پای برف
این بیشه ژرف و تاریک و دوست‌داشتنی است
اما من عهدی کرده‌ام که باید وفا کنم
و پیش از آنکه به خواب روم
فرسنگها راه در پیش دارم.
فرسنگها راه.

□ در این شعر سخن از سالِکی است که در گذرگاه هستی به مناظر جذاب و وسوسه‌انگیز می‌نگرد و دمی در زیبایی و ژرفای آنها اندیشه می‌کند و متوقف می‌شود، اما به زودی درمی‌یابد که راهی دراز در پیش دارد و نباید در میانهٔ سفر، به جذبه‌ای، از راه فرو مانَد.

✍ **رابرت لی فراست** (۱۸۷٤-۱۹٦۳)، شاعر معروفِ امریکایی، در سان‌فرانسیسکو متولد شد. در کودکی به نیو انگلند رفت. طبیعت زیبای این منطقه بر او تأثیر بسیار گذاشت. ده‌ساله بود که پدرش درگذشت. مادرش معلم مدرسه بود و روحیه‌ای مذهبی داشت. او برای رابرت شعر می‌خواند و نقش حساسی در پرورش گرایشهای مذهبی و ادبی او داشت. فراست از دوران دبیرستان سرودن شعر را شروع کرد. زبانهای لاتین و

یونانی را فراگرفت، اما به دلیل بیماری، تحصیلاتش نیمه‌تمام ماند. مدتی در مزرعه‌ای کوچک به کشاورزی پرداخت و در کنارِ آن، تدریس نیز می‌کرد. خانوادهٔ او به ماساچوست منتقل شدند و پس از چند سال به انگلستان رفتند. در انگلستان با شاعران نوپردازی چون ازراپاوند آشنا شد و از او تأثیر پذیرفت. اولین کتاب شعرش در انگلستان به طبع رسید و وقتی در ۱۹۱۵ به امریکا بازگشتند، به‌فراست دریافت که شهرتش پیش از خودش به آنجا رسیده است. فراست تقریباً همهٔ عمر خود را به مطالعهٔ ادبیات، فلسفه، پرورش گیاهان و سرودن شعر سپری کرد. چهار بار جایزهٔ پولیتزر را به خود اختصاص داد. او تا ۱۹۶۳، که سال وفات اوست، بیشتر به کار سخنرانی و تعلیم در سراسر امریکا مشغول بود. اشعار ساده و بی‌تکلف او بیشتر متضمن مسائل اجتماعی و اخلاقی است و از عشق به خدا، طبیعت، و انسانها لبریز است. او، با نگاهی فلسفی، به مشاهدهٔ طبیعت و انسانها می‌پردازد. از این رو، اشعارش، در عین سادگی، عمیق و حکمت‌آمیز است. شاعران رمانتیکی چون رابرت براونینگ و اندیشمندان دوران باستان، چون تئوکریتوس و ویرژیل، الهام‌بخش او در آفرینش سروده‌هایش بودند. مجموعه‌ای از بهترین اشعار فراست، ترجمهٔ دکتر فتح‌الله مجتبایی، در ۱۳۳۸ به زبان فارسی ترجمه شده و با متن اصلی توسط انتشارات فرانکلین به طبع رسیده است.

شکوه طبیعت

ویلیام وردزوُرث

The World Is Too Much with Us

The world is too much with us; late and soon,
Getting and spending, we lay waste our power:
Little we see in Nature that is ours;
We have given our hearts away, a sordid boon!
This sea that bares her bosom to the moon;
The winds that will be howling at all hours;

And are up-gathered now like sleeping flowers;
For this, for everything, we are out of tune;
If moves us not. Great God! I'd rather be
A pagan suckled in a creed outworn;
So might I, standing on this pleasant lea,
Have glimpses that would make me less forlorn;
Have sight of Proteus rising from the sea;
Or hear old Triton blow his wreathed horn.

William Wordsworth

چنان با جهان خو گرفته‌ایم
که شکوه و زیبائیش ما را به چشم نمی‌آید.
همه در کار آنیم که چیزی به چنگ آریم و به راهی هدر دهیم
و در این سودا، دیر یا زود، توش و توان خود را درمی‌بازیم
و از آنچه طبیعت به ما هدیه کرده است بهره نمی‌گیریم.
دلهای خود را به کالای عالم فروخته‌ایم و بسی زیان کرده‌ایم.
این دریا که آغوش خود را به روی ماه گشوده
و این بادها که هر ساعت نعره‌زنان می‌گذرند
و این دم چون گلهای خفته دامن فراچیده و خاموش مانده‌اند
از اینها و هزاران شگفتی دیگر ما را بهره نیست.
عجبا که از این دریای شگفتیها به شور و شوق نمی‌آییم.
خدای من،
من بسی خوش‌تر دارم که بت‌پرستی بودم از روزگار باستان
و چون در ساحل دریا می‌ایستادم، هر دم رؤیایی تازه می‌دیدم
که زنگ اندوه از دل می‌زدود.
می‌دیدم که پروتئوس،
آن مرد هزارچهرهٔ اسطوره،

از دریا بیرون می‌آید.
و می‌دیدم تریتون، الههٔ باد را
که در شیپور مارپیچ خود می‌دمد.

□ طبیعت را زنده دیدن و با نور و نسیم راز گفتن و با ماه و ستاره دمساز گشتن و هر دم هزار فرشته و الهه پیش چشم آوردن از ویژگیهای شاعران رمانتیک بلکه همهٔ شاعران صاحبدل جهان است. شِکوهٔ وردزوُرث این است که چرا ما به سبب غلبهٔ اندیشه‌های ماده‌گرایانه و استغراق در خورد و خواب عالم طبع از مشاهدهٔ جلوه‌های جمال الهی در جهان محروم مانده‌ایم. چرا نمی‌توانیم این‌همه حوریان و پریان را که در جامهٔ شکوهمند طبیعت از پیش چشم ما می‌گذرند ببینیم و با آنان عشق‌بازی کنیم.

۸۹

در قلب گردباد

ادوین مارکهَم

The Place of Peace

At the heart of the cyclone tearing the sky,
And flinging the clouds and the towers by,
Is a place of central calm;
So here in the roar of mortal things,
I have a place where my spirit sings,
In the hollow of God's palm.

Edwin Markham (1852-1940)

در قلب گردباد،
در مرکز آن چرخش سهمگین، که آسمان را می‌شکافد
و ابرها و بُرجهای گردون‌سای را از جای بر می‌کند،
فضایی هست که آنجا نقطهٔ آرامش و سکون است؛

و بدین سان در این عالم بی‌قرار،
در میانهٔ غوغای جهان ناپایدار،
من جایگاهی دارم که روحم در آنجا، به خوشدلی و آرامش،
در گودی کف دست خداوند، آواز می‌خواند.

□ پرفسور آربری، مترجم قرآن و بسیاری از آثار ادب اسلام و ایران، در مقدمهٔ ترجمهٔ خود از کتاب فیه ما فیه مولانا با حیرت پرسیده است: معلوم نیست در میان آن طوفان سهمگین حملات مغول و غوغا و آشوب آن روزگار مولانا در کجای عالم نشسته بوده است که چنین امن و آرام سخن می‌گوید و گویی کمترین موج مخالفی او را مضطرب نمی‌کند. با توجه به شعر مارکهم باید گفت: در گودی دست خداوند.

جاودانگی

جوزف جفرسن

Immortality

Two caterpillars crawling on a leaf
By some strange accident in contact came;
Their conversation, passing all belief,
Was that some argument, the very same,
That has been "proed and conned" from man to man,
Yea, ever since this wondrous world began.
The ugly creatures,
Deaf and dumb and blind,
Devoid of features
That adorn mankind,
Were vain enough, in dull and wordy strife,
To speculate upon a future life.

The first was optimistic, full of hope;
The second quite dyspeptic, seemed to mope.
Said number one, "I'm sure of our salvation."
Said number two, "I'm sure of our damnations."
Our ugly forms alone would seal our fates
And bar our entrance through the golden gates.
Suppose that death should take us unawares,
How could we climb the golden stairs?
If maidens shun us as they pass us by,
Would angels bid us welcome in the sky?
I wonder what great crimes we have committed,
That leave us so forlorn and so unpitied.
Perhaps we've been ungrateful, unforgiving,
'Tis plain to me that life's not worth the living.
"Come, Come, cheer up", the jovial worm replied,
"Let's take a look upon the other side;
Suppose we cannot fly like moths or millers,
Are we to blame for being caterpillars?
Will that same God that doomed us crawl the earth,
A prey to every bird that's given birth,
Forgive our captor as he eats and sings,
And damn poor us because we have not wings?
If we can't skim the air like owl or bat,
A worm will turn 'for a' that."
They argued through the summer, autumn nigh,
The ugly things composed themselves to die;
And so, to make their funeral quite complete,
Each wrapped him in his little winding sheet.
The tangled web encompassed them full soon,
Each for his coffin made him a cocoon,
All through the winter's chilling blast the lay
Dead to the world aye, dead as human clay,
Lo, spring comes forth with all her warmth and love,

She brings sweet justice from the realms above;
She breaks the chrysalis, she resurrects the dead;
Two butterflies ascend encircling her head.
And so this emblem shall forever be
A sign of immortality. **Joseph Jefferson**

دو کرم ابریشم بر برگی می‌خزیدند.
آن دو، از قضای روزگار، به هم رسیدند
و با هم گفتگو کردند، در بحثی کهن
که از آغاز آفرینش
در همهٔ آئینها و ایمانها، نسل اندر نسل،
میان مردمان بحث گرمی بوده است..
این دو مخلوق زشت‌رو،
بی‌بهره ازگوهر چشم و گوش و زبان، وعاری از اوصاف و کمالات آدمیان
به خیال واهی خویش، با لشکری از کلمات،
میان خود جدالی تیره و غبارآلود آغاز کردند
بر سر این اندیشه که:
آیا پس از مرگ زندگی دیگری در پیش خواهد بود یا نخواهد بود؟
کرم اولی موجودی خوشبین و امیدوار بود
و آن دیگری طبعی نومید و کج‌اندیش داشت.
کرمِ اول گفت: «من به حیات جاودان و نجات نهائیِ خویش ایمان دارم.»
دومی گفت: «مرا در هلاک خویش هیچ شک و شبهه نیست؛
آخر بنگر که این شکل ناموزونِ ما
خود نمی‌گذارد که ما بر دروازهٔ طلائیِ عمر جاوید بگذریم؛
بیندیش که چون مرگ ما را از خود بی‌خبر کند،

چگونه خواهیم توانست از پله‌های زرّین آن دروازه بالا رویم؟
وقتی در این عرصهٔ حیات خوبرویانِ خاکی از ما کناره می‌کنند،
آیا فرشتگان آسمانی به ما خوش‌آمد خواهند گفت؟
من در حیرتم که آخر چه گناهی از ما سر زده که ما را اینچنین نومید و
بیچاره و بی‌پناه در این گوشهٔ عالم رها کرده‌اند!
شاید ما نیز زمانی ناسپاس و سنگین‌دل و بی‌گذشت بوده‌ایم.
بر من جای هیچ شبهه نمانده است
که این زندگی ما به هیچ روی شایستهٔ زیستن نیست.»
آن کرمِ امیدوارِ خوش‌طبع گفت:
«دل خوش دار و نگاهی دیگر به این داستان کن.
درست است که ما نمی‌توانیم چون پروانگان پرواز کنیم،
اما بر ما ملامتی نیست که کرم ابریشم شده‌ایم؛
آن خدایی که ما را محکوم کرده است تا در زمین بخزیم
و طعمهٔ هر پرندهٔ نوخاسته باشیم،
آیا به آن پرندهٔ صیاد که ما را طعمهٔ خویش کرده و آواز می‌خواند،
عمر جاوید خواهد بخشید و ما بیچارگان را
به این خاطر که بال و پری نداریم از درگاه خویش خواهد راند؟
اگر ما نمی‌توانیم چون جغد یا خفاش هوا را درنوردیم،
آخر ما کرمان را نیز چرخش و گردشی است.»
این دو کرم، در تمام طول تابستان، با هم بحث و جدل کردند
و چون پاییز دررسید آن زشت‌رویان خود را برای مرگ آماده ساختند
و برای آنکه مراسم تشییع خویش را کامل کنند
هریک برای خود کفنی تنیدند و خود را در آن پیچیدند
و تارهای درهم‌پیچیده به زودی آنان را در خود پوشانید

و هریک برای تابوت خویش نیز پیله‌ای ساختند.
سراسر زمستان، در آن سرمای سوزان، در چشم مردمان،
مرده به گوشه‌ای افتادند،
مرده همچون خاک آدمیزاد.
و اکنون بنگر بر آنها چه خواهد رسید:
الههٔ بهار، با تمامی عشق و حرارتش، از راه می‌رسد
و نوشدارویی شیرین از اقلیم برین به همراه می‌آورد،
پیلهٔ ابریشمین را در هم می‌شکند و مردگان را زنده می‌کند
و دو پروانه از آن تابوت بال می‌گیرند
و بر گرد آن الهه چرخ می‌زنند.
و این واقعه، بردوام،
خوش نشانی است از حیات ابد و جاودانگی روح.

- در قرآن مکرر به رستاخیز بهار و شباهت آن به روز رستاخیز آدمیان اشاره شده است: وَ اللهُ الَّذی اَرسَلَ الرِّیاحَ فَتُثیرُ سَحاباً فَسُقناهُ اِلیٰ بَلَدٍ مَیِّتٍ فَأَحْیَیْنا بِهِ الأَرْضَ بَعْدَ مَوتِها کَذٰلِكَ النُّشورُ (۳۵: ۹). (خداست آن کس که بادها را می‌فرستد تا ابری را از دریا برانگیزد. آنگاه آن ابر را به جانب شهر و دیار مرده‌ای می‌رانیم و آن زمین را، پس از آنکه مرده است، باز زنده می‌گردانیم و حشر و نشر مردگان (در روز قیامت) نیز بدین گونه خواهد بود که هر سال در بهار می‌نگرید).
- آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
  سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
  زنده شدند بار دگر کشتگان وی
  تا منکر قیامت بی‌اعتبار شد — دیوان شمس
- به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
  گمان مدار مرا درد این جهان باشد
  فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر

غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا به دانهٔ انسانت این گمان باشد دیوان شمس

□ این بهارِ نو ز بعدِ برگ‌ریز
هست برهانِ وجودِ رستخیز مثنوی

۹۱

چنین است جهان

اِلا ویلِر ویلکاکس

The Way of the World

Laugh, and the world laughs with you,
Weep, and you weep alone,
For the brave old earth must borrow its mirth –
But has trouble enough of its own.
Sing and the hills will answer,
Sigh it is lost on the air;
The echoes rebound to a joyful sound,
and shrink from voicing care.

Rejoice and men will seek you,
Grieve, and they turn and go;
They want full measure of all your pleasure,
But they do not want your woe.
Be glad and your friends are many,
Be sad, and you lose them all;
There are none to decline you nectared wine,
But alone you must drink life's gall.

Feast, and your halls are crowded,

Fast, and the world goes by.
Forget and forgive, it helps you to live,
But no man can help you to die;
There's room in the halls of pleasure
For a long and lordly train,
But one by one, we must all march on
Through the narrow aisles of pain. **Ella Wheeler Wilcox**

بخند، و بنگر که جهان با تو می‌خندد،
بنال و ببین که در تنهایی اشک می‌ریزی،
زیرا این جهان پیر رعنا شادیهای خود را وام می‌گیرد،
اما از غصه و رنج هرچندان که خواهی در خزانه دارد.
آواز بخوان و تپه‌ها پاسخ می‌گویند،
آه کن و ببین که چگونه در هوا گم می‌شود؛
پژواکها صدای شادی را پاسخ می‌گویند
و آوای غم را دامن درمی‌چینند.
وجد و شادی کن و مردمان تو را می‌جویند،
غمین و اندوهگین باش و همه کناره می‌گیرند و می‌روند؛
آنها تو را در بهترین طیف لذت می‌خواهند
اما رنجها و بلاهای تو را نمی‌جویند؛
شادمان باش تا دوستانت بسیار شوند،
غمین باش تا یکی بر جای نماند.
یکی نیست که در نوشیدن شهد و شراب با تو هم‌پیاله نگردد،
اما کاسهٔ زهر را باید به‌تنهایی نوش کنی.
جشن و سرور به پا کن تا خانه‌ات از میهمان پر شود،
صبر و صیام پیشه کن تا به کار خود بروند.

ببخش و فراموش کن ـ این در زندگی یاریت می‌کند
اما هیچ کس در مردن یاریت نخواهد کرد.
در تالار لذت برای همه کس جا هست،
که صف در صف با حشمت و شکوه در آن گرد می‌آیند،
اما از دالان تنگ و باریک رنج باید یک‌یک عبور کرد.

اِلا وِیلِر ویلْکاکْس (۱۸۵۰-۱۹۱۹)، شاعرهٔ آمریکایی، با انتشار مجموعه‌های متعدد از اشعار عاشقانه و پرشور و احساس خود با عنوانهایی مانند اشعار شادی و اشعار عشق و احساس، شهرت و خوانندگان بسیار برای خود به دست آورد. شعر فوق حاصل تجربیات شخصی اوست که به سخنان حکمت‌آمیز و کلمات قصار نزدیک شده است.

۹۲

عظمت خدا در خلقت

مزامیر حضرت داود، ۱۹

The Nineteenth Psalm

The heavens declare the glory of God;
  and the firmament sheweth his handywork.
Day unto day uttereth speech,
  and night unto night sheweth knowledge.
There is no speech nor language,
  where their voice is not heard.
Their line is gone out through all the earth,
  and their words to the end of the world.
In them hath he set a tabernacle for the sun,
  which is as a bridegroom coming out of his chamber,
    and rejoiceth as a strong man to run a race.

His going forth is from the end of the heaven,
and his circuit unto the ends of it:
and there is nothing hid from the heat thereof.

The law of the Lord is perfect, converting the soul:
the testimony of the Lord is sure, making wise the simple.
The statutes of the Lord are right, rejoicing the heart:
the commandment of the Lord is pure, enlightening the eyes.
The fear of the Lord is clean, enduring for ever:
the judgments of the Lord are true, and righteous altogether.
More to be desired are they than gold,
yea, than much fine gold;
sweeter also than honey and the honeycomb.

Moreover by them is thy servant warned:
and in keeping of them there is great reward.
Who can understand his errors?
cleanse thou me from secret faults.
Keep back thy servant also from presumptuous sins,
let them not have dominion over me:
then shall I be upright,
and I shall be innocent
from the great transgression.
Let the words of my mouth,
and the meditation of my heart,
be acceptable in thy sight, O Lord,
my strength, and my redeemer. *Psalms of David*, 19

آسمان جلال خدا را بیان می‌کند و فلک از عمل دستهایش خبر می‌دهد.
روز سخن می‌راند تا روز و شب معرفت را اعلان می‌کند تا شب
سخن نیست و کلامی نی و آواز آنها شنیده نمی‌شود.
قانون آنها در تمام جهان بیرون رفت و بیان آنها تا اقصای ربع مسکون

خیمه‌ای برای آفتاب در آنها قرار داد و او مثل داماد از حجلهٔ خود بیرون می‌آید و مثل پهلوان از دویدن در میدان شادی می‌کند.
خروجش از کرانهٔ آسمان است و مَدارش تا به کرانهٔ دیگر. و هیچ چیز از حرارتش مستور نیست.
شریعت خداوند کامل است و جان را بر می‌گرداند. شهادات خداوند امین است و جاهل را حکیم می‌گرداند.
فرائض خداوند راست است و دل را شاد می‌سازد. امر خداوند پاک است و چشم را روشن می‌کند.
ترس خداوند طاهر است و ثابت تا ابد الآباد. احکام خداوند حق و تماماً عدل است.
از طلا مغوب‌تر و از زرِ خالصِ بسیار. از شهد شیرین‌تر و از قطراتِ شانهٔ عسل.
بندهٔ تو نیز از آنها متنبّه می‌شود و در حفظ آنها ثواب عظیمی است.
کیست که سهوهای خود را بداند؟ مرا از خطایای مخفی‌ام طاهر ساز.
بنده‌ات را نیز از اعمال متکبّرانه باز دار تا بر من مسلّط نشود. آنگاه بی‌عیب و از گناه عظیم مبرّا خواهم بود.
سخنان زبانم و تفکّر دلم منظور نظر تو باشد. ای خداوند که صخرهٔ من و نجات دهندهٔ من هستی.

ترجمهٔ این قطعه عیناً از متن فارسی **کتاب مقدس**، ترجمهٔ قدیم، نقل شده و متن انگلیسی همان ترجمهٔ معروف King James یا aulhorized version یعنی ترجمهٔ مجاز به زبان انگلیسی است، که خود یکی از مهم‌ترین متون ادب منثور در زبان انگلیسی به شمار می‌رود.

۹۳

مزارنوشته

رابرت لوئی استیونسن

Epitaph

Under the wide and starry sky,
Dig the grave and let me lie.
Glad did I live and gladly die,
And I laid me down with a will.

This be the verse you grave for me:
Here he lies where he longed to be;
Home is the sailor, home from sea.
And the hunter home from the hill.

Robert Louis Stevenson

زیر گنبد پرستارهٔ آسمان
گوری برکنید و مرا به خاک سپارید
من شاد زیستم و شاد درگذشتم
با شوق و اختیار خویش
پس این کلمات آهنگین را بر مزار من بنویسید:
اکنون دریانورد از دریا به خانه رفت؛
و شکارچی از شکارگاه به خانواده بازگشت.

□ عنوان *Epitaph* را ما بر این قطعه نهادیم زیرا دو سطر آخر آن را شاعر برای نوشتن روی سنگ مزار خویش سروده است و چنین شعر یا نثری را در زبان انگلیسی epitaph خوانند. این کلمه مرکب از دو واژهٔ یونانیِ epi به معنی «روی، بالای» و taph(os) به معنی «گور، مزار» است.

□ در ادب فارسی انواع مزارنوشته وجود دارد که یکی از رایج‌ترین آنها مادّه‌تاریخ است و

آن قطعه شعری است که شاعر در رثای بزرگی می‌سراید و در بخشی از بیت، تاریخ وفاتِ متوفّیٰ را به حروف ابجد در عبارتی خلق می‌کند که اغلب سخنی مناسب با مقام متوفّیٰ است و تمام قطعه یا تنها همان بخش که متضمن تاریخ وفات است روی سنگ قبر متوفّی درج می‌شود.

- نوع دیگر، شعری است که شاعر، پیش از وفات، برای نوشتن روی سنگ مزار خویش می‌سراید که از معروف‌ترین آنها شعر زیر از پروین اعتصامی است:

اینکه خاک سیهش بالین است
اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید
هرچه خواهی سخنش شیرین است
قائل آن‌همه گفتار امروز
سائل فاتحه و یاسین است

۹٤

معمای هویت انسانی

هنری دیوید ثورو

The Enigma of Human Entity

I only know myself as a human entity; the scene, so to speak, of thoughts and affections; and am sensible of a certain doubleness by which I can stand as remote from myself as from another. However intense my experience, I am conscious of the presence and criticism of a part of me, which, as it were, is not a part of me, but spectator, sharing no experience, but taking note of it; and that is no more I than it is you

H.D. Thorea

من خویشتن را در مقام یک هویت انسانی احساس می‌کنم که به اصطلاحْ

صحنهٔ نمایش اندیشه‌ها و عواطف من است و من با یقینی دور از گمان، احساس می‌کنم که می‌توانم از خویشتن همان قدر فاصله بگیرم که از دیگری؛ تجربهٔ درونی من هر قدر که قوی و مؤثر باشد، باز من از حضور و از قضاوت جزئی از خویشتن باخبرم که در عین حال جزئی از من نیست، بلکه تماشاگری است که هیچ در عواطف من سهیم نمی‌شود، بلکه گویی از من گزارش تهیه می‌کند و آن قاضی و گزارشگر همانقدر من نیست که شما نیست.

۹۵

رسالت شاعر

وینستن هیو اودِن

From in Memory of W.B. Yeats

Follow, poet, follow right
To the bottom of the night,
With your unconstraining voice
Still persuade us to rejoice;

In the desert of the heart
Let the healing fountain start,
In the prison of his days
Teach the free man how to praise.

W.H. Auden

ای شاعر، قدم بردار و پیش رو
و ژرفای این شب سیاه را بپیمای
و با صدایی مطمئن ما را
به شادی و وجد و رقص فرا خوان.

در کویرِ خشکِ دل‌ها چشمهٔ شفابخش جاری کن
و در زندان زمان به انسان آزاد بیاموز
که چگونه زیبایی را بستاید.

- شعر فوق از قطعهٔ «به یاد شاعر بزرگ باتلر ییتز» انتخاب شده است.
- غزل زیر از مولانا، اگرچه ممکن است خطاب به شمس تبریزی سروده شده باشد، اما رسالت شاعر و به طور کلّی مطربان و هنرمندان را بیان می‌کند؛ به‌خصوص در بیت سوم اشاره شده است که هنرمند آن کس نیست که غمها و رنجهای آدمیان را بیان می‌کند، که در زندگی رنجهایی هست که روح آدمی را می‌فرساید. چنین هنرمندی، مانند دیگر مردم، خود به رنج اندر است و زبان گویاتر به او امتیاز نمی‌بخشد. هنرمند کسی است که از آزادی مرغ اسیر سخن می‌گوید و دعوت به آن آزادی می‌کند و راه رهایی نشان می‌دهد.

تن مزن ای پسرِ خوش‌دمِ خوش‌کام بگو
بهر آرام دلم نام دلارام بگو
چون که رضوان بهشتی تو، صدایی درده
چون که پیغمبرِ عشقی هله پیغام بگو
آهِ زندانیِ این دام بسی بشنیدیم
حال مرغی که پریده است از این دام بگو
اگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن
دم‌به‌دم زمزمهٔ بی‌الف و لام بگو

۹۶

ثمرات سختی و برکات بلا

ویلیام شکسپیر

The Uses of Adversity

Sweet are the uses of adversity,
Which like the toad, ugly and venomous,
Wears yet a precious jewel in his head,
And this our life, exempt from public haunt,
Finds tongues in trees, books in the running brooks,
Sermons in stone and good in everything.

Shakespeare, ***As You Like It***

چه شیرین است ثمرات بلا و سختی
که چون وزغی زشت و زهرآگین می‌نماید
اما جواهری درخشان (از بصیرت و حکمت) بر سر خود نهاده است
و اگر ما از غوغای زندگی و اشتغالات مکرر دنیوی دمی آسوده شدیم
درختان را به هزار زبان سخنگو می‌یابیم
و در جویبارها کتابها می‌خوانیم
و از سنگ موعظه می‌شنویم
و نشان خیر و خوبی را
در هر چیز مشاهده می‌کنیم. شکسپیر، آن طور که تو بخواهی

۹۷

رنگین کمان

ویلیام وُردزوُرث

The Rainbow

My heart leaps up.when I behold
A rainbow in the sky:
So was it when my life began;
So is it now I am a Man;
So be it when I shall grow old,
Or let me die.
The child is Father of the Man;
And I could wish my days to be
Bound each to each by natural piety.

William Wordsworth

وقتی رنگین کمان را در آسمان می‌نگرم
دلم از شادی برمی‌جهد:
این کمان شکوهمند در کودکیم به همین آب و رنگ بود
اکنون که خود مردی شده‌ام، باز همان است
و چون سالخورده شوم یا بمیرم و درگذرم
همچنان همان خواهد بود.
آن کودک نوزاد پدر آدمیان است
و این آرزو در دل من می‌گذرد
که روزهای عمرم همه با نزاهت و پاکی طبیعت و به لطف و زیباییِ
رنگین‌کمان سپری شود.

□ مشاهدهٔ جمال و پاکی طبیعت برای انسانهای لطیف‌طبع سرچشمهٔ الهام و انگیزهٔ

اندیشه‌ها و آرزوهای متعالی است. داستایفسکی، در آغاز داستان شبهای سفید می‌گوید: «خوانندهٔ عزیز، آن شب آسمان چنان پاک و شفاف و پرستاره بود که آدمی از خود می‌پرسید: چگونه این‌همه مردمان تلخ و تیره و بدخو در زیر چنین آسمان پاکی زیست می‌کنند (و هیچ درسی نمی‌گیرند)؟ درسی که وردزوُرث از رنگین‌کمان گرفته این است که همهٔ روزهای عمرش به پاکی و زیبایی رنگین‌کمان باشد.

□ مقصود از آن کودک همان رنگین‌کمان است که در عین جوانی پیر است. نیز اشارتی به حضرت مسیح دارد؛ همان کودک نوزاد که در عین کودکی شهریار جهان و پیر و مرشد عالمیان بود:

شیرخواری ز پستان عشقم — طفلی اندر دبستان عشقم
پیر عقلم زمستان عشقم — رهبرم فکر پیر و جوان را

الهی قمشه‌ای

۹۸

به بخشندگان توانگر

والت ویتمن

To Rich Givers

What you give me I cheerfully accept,
A little sustenance, a hut and garden, a little money,
these as I rendezvous with my poems,
A traveler's lodging and breakfast as I journey though
the States, – why should I be ashamed to own such gifts?
why to advertise for them?
For I myself am not one who bestows nothing upon man and woman,
For I bestow upon any man or woman the entrance
to all the gifts of the universe. **Walt Whitman**

هنگامی که در شهر شما را با شعرهای خود دیدار می‌کنم
آنچه به من می‌بخشید، با سرخوشی می‌پذیرم

قرص نانی، اندک درهم و دیناری، کلبه‌ای و باغچه‌ای.
و آن هنگام که در سفر از ایالتها می‌گذرم،
مسافرخانه‌ای و صبحانه‌ای.
چرا باید از پذیرفتن چنین هدایایی شرمنده باشم؟
چرا باید برای به دست آوردن آنها بازارگرمی کنم؟
چون من خود کسی نیستم که مردان و زنان را چیزی نبخشم،
من به هر مرد و زن می‌آموزم
که چگونه به همهٔ نعمتها و موهبتهای جهان دست یابد.

□ نظامی در توصیف کار خویش گوید:

چو کرم قَزّ شدم از کردهٔ خویش
بریشم بخشم ار برگی کنم ریش

یعنی زندگی من چون کرم ابریشم است که اگر مختصر برگی می‌خورم، در مقابل، ابریشم می‌بخشم.

۹۹

در نخستین آشنایی با همر به روایت چپمن

جان کیتس

On First Looking Into Chapman's Homer

Much have I traveled in the realms of gold,
  And many goodly states and kingdoms seen;
  Round many western islands have I been
Which bards in fealty to Apollo hold.

Oft of one wide expanse had I been told
  That deep-browed Homer ruled as his demesne;

Yet did I never breathe its pure serene
Till I heard Chapman speak out loud and bold:

Then felt I like some watcher of the skies
When a new planet swims into his ken;
Or like stout Cortez when with eagle eyes
He stared at the pacific – and all his men
Looked at each other with a wild surmise –
Silence, upon a peak in Darien. **John Keats**

چه بسیار که در اقلیم زرّین سیر کردم
و چه بسیار مُلکها و شهرها دیدم
و گرد جزیره‌های باختری،
جایگاه خنیاگران دلباختهٔ آپولو، گردیدم
و حکایتها شنیدم از آن اقلیم بیکران
که هُمِر، حماسه‌سرای هوشمند، بر آن پادشاهی داشت؛
اما هیچ گاه از آرامش پاک و ژرف آن اقلیم نسیمی به من نرسید
تا خواندم کتاب جرج چَپمن را
که، گستاخ و بی‌پروا، از هُمر روایت می‌کرد.
آنگاه چنان احساس کردم
که گویی اخترشناسی مشتاق مسیر سیاره‌ای نو را تا خانه‌اش دنبال می‌کند.
یا در آن حال به کورتِز، فاتح دلاور و تنومند مکزیک، مانند بودم
که خیره و خاموش، با چشمان تیزبین عقاب‌گونش،
به ژرفای اقیانوس آرام دیده دوخته بود
و در حالی که یارانش به حدسی دور،
و زبانی خاموش، در هم نگاه می‌کردند،
چشمش به قله‌ای در بلندای تنگهٔ پاناما افتاد.

جرج چپمن از نویسندگان و مترجمان قرن ۱۷ انگلیس است. ترجمهٔ او از ایلیاد و اودیسهٔ هُمر، تا قرن ۱۹، زیباترین ترجمه محسوب می‌شده و هنوز در شمار بهترین ترجمه‌هاست.

- آپولو Apollo خدای نور و خورشید و نیز خدای موسیقی در اساطیر یونان است.
- هرناندو کورتِز فاتح اسپانیایی در قرن ۱۶.
- داریَن: دهانهٔ تنگهٔ پاناما.

۱۰۰

نقش زیبایی

جان کیتس

A Thing of Beauty

A thing of Beauty is a joy forever:
Its loveliness increases; it will never
Pass into nothingness; but still will keep
A bower quiet for us, and a sleep
Full of sweet dreams, and health, and quiet breathing.

John Keats

یک اثر زیبا، یک شادی همیشگی است
که هر دم دلپذیرتر و محبوب‌تر می‌شود
و هیچ گاه روی در نیستی نمی‌کشد
بلکه روح را پیوسته سایبانی امن
و خوابی سرشار از رؤیاهای شیرین
و جسم را سلامت و نفَسی آسوده و راحت است.

- کیتس در این قطعه مشاهدهٔ زیباییِ حقیقی را مایهٔ شادی و تندرستی و خواب امن و امثال این معانی دانسته و یکی از نشانهای زیباییِ حقیقی از نگاه او آن است که

هیچ‌گاه از چشم نمی‌افتد بلکه هرچه بیشتر در آن بنگرند بیشتر مایهٔ لذت و شادی است.

- مولانا، در غزل زیر، با شاهد زیبایی یعنی حقیقت هستی سخن می‌گوید که تو فرمان ده تا در جهان هیچ اندوهی نباشد و خارِ کینه و حسد هیچ در باغ دلها نروید و هیچ گلی از شاخ نریزد و در پایان اشاره می‌کند که به جای همهٔ این فرمانها حسن بی‌مثال تو کافی است زیرا که همهٔ این خاصیتها در مشاهدهٔ جمال تو نهفته است:

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
بهشت گشت جهان زان که تو جهانداری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نگردد جهان شب تاری
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که کند خار تو به از خواری
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی
مثال ده که طمع وا رهد ز اطواری
مثال گر ندهی حسن بی‌مثال تو بس
که مستی دل و جان است و خصم هشیاری — دیوان شمس

- روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم

۱۰۱

حکمتی در باب دوستی

دینا ماریا مولاک کرِک

Words of Wisdom on Friendship

Oh, the comfort,
The inexpressible comfort of feeling safe with a person,

Having neither to weigh thoughts nor measure words,
But pouring them all right out,
Just as they are, chaff and grain together;
Certain that a faithful hand will take and sift them,
Keep what is worth keeping,
And then with the breath of kindness blow the rest away.

Dina Maria Mulock Craik

خوشا صحبت دوستی که در کنارش
نه مجبوری که اندیشه‌های خود را بسنجی
و نه گفته‌ها را در ترازو نهی
بلکه، بی‌خیال، هرچه می‌اندیشی بر زبان می‌آوری
و کاه و گندم را در کف او می‌نهی
و بی‌گمان دانی که او
آن کاه و گندم را غربال خواهد کرد:
دانهٔ شایسته را به کار خواهد گرفت
و کاه را با نفَسِ مهربانی به باد خواهد سپرد.

۱۰۲

بندهٔ خدا

جرج ماتیسن

Christ's Bondservant

Make me a captive, Lord,
  And then I shall be free;
Force me to render up my sword,
  And I shall conqueror be.
I sink in life's alarms

When by myself I stand;
Imprison me within Thine arms,
And strong shall be my hand.

George Matheson

ای خدای من،
مرا اسیر و شیفتهٔ خود کن
تا از هر بند آزاد شوم.
مرا بر آن دار که شمشیرم را تسلیم کنم
و در این حال فاتح جهان خواهم بود.
و قتی تنها به خود ایستاده‌ام
قلبم از دلهره‌های زندگی فرو می‌ریزد؛
مرا در آغوش خویش زندانی کن
تا دستهایم قوّت گیرند.

- من از آن روز که در بند توام، آزادم
  پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم — **سعدی**
- کیست مولا آن که آزادت کند
  بند رقّیّت ز پایت برکند — **مثنوی**

۱۰۳

چوپان

ویلیام بلیک

The Shepherd

How sweet is the shepherd's sweet lot;
From the morn to the evening he strays;

He shall follow his sheep all the day,
And his tongue shall be filled with praise.

For he hears the lambs innocent call,
And he hears the ewes tender reply;
He is watchful while they are in peace,
For they know when their shepherd is nigh.

William Blake

چه بخت و اقبالی است این چوپان را
که صبح تا شام در صحرا به گردش است
تمام روز پای در پی گوسفندان
و زبان به ستایش یزدان
آوای معصوم بره‌ها را می‌شنود
و پاسخ لطیف و مهربان مادرشان را
او همه چشم است در حراست و گوسفندان همه در آرامشند و امنیت
زیرا می‌دانند که چوپانشان در همان اطراف حضور دارد.

۱۰۴

درخت و شعر

جویس کیلمر

Trees Are Best Poems

I think that I shall never see
A poem lovely as a tree.

A tree whose hungry mouth is prest
Against the earth's sweet flowing breast;

A tree that looks at God all day,
And lifts her leafy arms to pray;

A tree that may in summer wear
A nest of robins in her hair;

Upon whose bosom snow has lain;
Who intimately lives with rain.

Poems are made by fools like me,
But only God can make a tree.

Joyce Kilmer

گمان دارم که هرگز نخواهم خواند
شعری که به زیباییِ یک درخت باشد.
درختی که دهان گرسنه‌اش را
بر پستان مادر خاک نهاده و شهد و شیر می‌نوشد؛
درختی که تمامی روز خدا را می‌نگرد
و دستهای پربرگش را به نیایش برمی‌آورد؛
درختی که می‌تواند در تابستان
آشیان یک قناری را در گیسوان خود جای دهد؛
درختی که برف را در آغوش می‌گیرد
و با باران پیوندی پاک و دوستانه دارد؛
آخر شعرِ حرف و صوت را نادانی چون من می‌سراید
اما شعرِ درخت اثرِ طبعِ خداست.

□ این درختانند همچون خاکیان
دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان
با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می‌گویند راز

سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
وآنکه گوشستش عبارت می‌کنند مثنوی

۱۰۵

کوه و سنجاب

رالف والدو امرسن

The Mountain and the Squirrel

The mountain and the squirrel
Had a quarrel,
And the former called the latter "Little Prig";
Bun replied,
"You are doubtless very big;
But all sorts of things and weather
Must be taken in together,
To make up a year
And a sphere.
And I think it no disgrace
To occupy my place.

If I'm not so large as you,
You are not so small as I,
And not half so spry.
I'll not deny you make
A very pretty squirrel track;
Talents differ; all is well and wisely put;
If I cannot carry forests on my back,
Neither can you crack a nut."

R.W. Emerson

روزی کوه و سنجاب با هم بحث و ماجرایی داشتند
کوه سنجاب را کوچولوی خودخواه و مغرور خواند

سنجاب گفت: «تو بی‌گمان بسیار بزرگی
اما چه بسیار چیزها و شرایط گوناگون باید گرد آیند
تا این زمین و آسمان و فضا و زمان را پدید آورند
و گمان دارم جای هیچ شرمساری نباشد
که من نیز جای خود را در این مجموعه داشته باشم

اگر من به بزرگی تو نیستم
تو نیز به کوچکی من نیستی
و به قدر نیمی از چابکی و سرزندگی من در تو نیست.
انکار نمی‌کنم که تو می‌توانی
جادهٔ زیبایی برای عبور سنجاب در خود تعبیه کنی،
اما استعدادها گوناگون است
و همه را حکیمانه در جای خود نهاده‌اند؛
اگر من نمی‌توانم جنگلها را بر پشت خود جای دهم،
تو هم از شکستن فندقی ناتوانی.»

□ ابیات زیر از نظامی را می‌توان در دنبالهٔ نصایح سنجاب به کوه قرار داد:

هر ذرّه که هست اگر غباری است
در پردهٔ مملکت به کاری است
بر طبل تهی مزن جرس را
بی‌کار مدان نوای کس را

۱۰۶

وعده‌های خداوند

آنی جانسون فلینت

What God Hath Promised

God hath not promised
Skies always blue,
Flower-strewn pathways
  All our lives through;
God hath not promised
  Sun without rain,
Joy without sorrow,
  Peace without pain

But God hath promised
  Strength for the day,
Rest for the labor,
  Light for the way,
Grace for the trials,
  Help from above,
Unfailing sympathy,
Undying love. **Annie Johnson Flint**

خداوند وعده نکرده است
که آسمان پیوسته آبی و آفتابی باشد.
خداوند وعده نکرده است
که راه زندگی تا پایان
گل و ریحان و سنبل و ضیمران باشد.
خداوند وعده نکرده است
آفتابِ بی‌باران

شادیِ بدون غم
و آسایشِ بی‌رنج را.
اما خداوند وعده کرده است
که هر روز نیرو بخشد
و با هر سختی آسانی و آسایش آورد
و در راه زندگی چراغ هدایت آویزد،
بلاها را به لطافت درآمیزد
و از آسمان یاری فرستد
با شفقتی بی‌دریغ،
و عشقی بی‌کرانه.

۱۰۷

گفت و گو با نوزاد

جرج مک‌دونالد

Baby

Where did you come from, Baby dear?
Out of the everywhere into here.

Where did you get your eyes so blue?
Out of the sky as I came through.

What makes the light in them sparkle and spin?
Some of the starry spikes left in.

Where did you get that little tear?
I found it waiting when I got here.

What makes your forehead so smooth and high?

A soft hand stroked it as I went by.

What makes your cheek like a warm white rose?
I saw something better than anyone knows.

Whence that three-cornered smile of bliss?
Three angels gave me at once a kiss.

Where did you get this pearly ear?
God spoke, and it came out to hear.

Where did you get those arms and hands?
Love made itself into hooks and bands.

Feet, whence did you come, you darling things?
From the same box as the cherubs' wings.

How did they all come to be you?
God thought about me, and so I grew.

But how did you come to us, you dear?

God thought about you, and so I am here. **George MacDonald**

ای نازنین کودک دلبند، باز گو که از کجا آمده‌ای؟
من از پهنهٔ بی‌کران «هرجا» به این «جا» آمده‌ام.
این چشمهای آبی را از کجا آوردی؟
آنها را، در راه که می‌آمدم، از آسمان وام گرفتم.
و فروغ چشمانت را، این برق و چرخش از کجاست؟
این برق نیزهٔ ستارگان است که در دیدگانم مانده است.
آن دانه‌های کوچک اشک را از کدام جعبهٔ جواهر ربوده‌ای؟
چون بدین جایگه رسیدم آنها را در تالار انتظار یافتم.
آن پیشانیت را بگو که چگونه چون ایوان آسمان بلند و تابناک شد؟
در راه می‌گذشتم، دستی مهربان آن را نوازش کرد.

گونه‌هایت به کدام موهبت، چون گلهای سرخ و سپید شد؟
چشمم در راه به جمالی افتاد که از هرچه دانند و اندیشند خوش‌تر است.
آن لبخند سه‌گوش سعادت‌بخش از کجاست؟
از آنجا که سه فرشته با هم مرا بوسیدند.
و این گوشهای صدف‌شکل مرواریدگون چگونه پدیدار شد؟
خداوند سخن می‌گفت، این هر دو سر برآوردند تا بشنوند.
آن دستها و بازوان سپید چگونه پدید آمد؟
بند و قلابی است که عشق بر خود نهاد.
آن پاهای کوچک دردانه را از کجا برگرفتی؟
از همان گنجینه که بالهای کروبیان در آنجا بود.
و چگونه این‌همه چیزها در هم پیوست و تو را پدید آورد؟
خداوند به من اندیشید و من از میانه سر برآوردم.
اما چگونه شد ای نازنین که تو پیش ما آمدی؟
خداوند به شما اندیشید و من اکنون در آغوش شما هستم.

□ نگاه خیال‌انگیزی است بر هبوط آدمی به جهان زیرین و اشاره به سرچشمهٔ زیبایی و کمال که در جهان برین است. گوش از کجا پدید می‌آید؟ سخنی هست چنان دلفریب که گوش می‌آفریند، چنانکه به تعبیر مولانا حلوایی هست چنان شیرین که حلق و کام خلق می‌کند:

ای ضیاء الحق به حذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو — مثنوی

اشک بر تالارِ انتظارِ آرزوها و شوقها برگونه‌ها جاری می‌شود و زیباییِ چهره محصولِ مشاهدهٔ چهرهٔ زیبای ازلی است و لبخند از بوسهٔ فرشتگان زاده می‌شود، چنانکه از هر لبخند نیز هزار فرشته پدید می‌آید و مجموعهٔ وجود آدمی و حضور او در هر گوشه از جهان هستی محصول اندیشهٔ خداوند است. هندوان بر این عقیده‌اند که خداوند در

باغ هستی خویش آرمیده و به خیالات و اندیشه‌های خوش سرگرم است و از این اندیشه‌ها جهانهای بی‌پایان و آفریدگان بی‌شمار خلق می‌شود. حکیمان اسلام نیز آفرینش را محصول عنایت خداوند به شئونات و اسماء و صفات خود دانسته و این علم را علم عنایی گویند و حق را فاعل بالعنایه دانند، که محض عنایت او به هر موجود، موجدِ آن موجود است.

✍ **جرج مک‌دونالد** (۱۸۲٤-۱۹۰۵)، نویسنده و شاعر اسکاتلندی، در زمان حیاتش، بیشتر در مقام شاعر و واعظ و خطیب و نویسندهٔ رمانهای متعدد شهرت داشت، اما امروز بیشتر به خاطر مجموعه داستانهای کودکان از جمله دو مجموعه با عنوان در پشت باد شمال و شاهزاده خانم و جنی و نیز به خاطر دو مجموعهٔ تمثیلی با عنوان *Phantastes* (1856) و *Lilith* (1895)، که برای بزرگ‌ترها نوشته است از او یاد می‌شود. در آثار مک‌دونالد، اعم از نظم و نثر، عشق عمیق به انسان و طبیعت همه جا موج می‌زند. قطعهٔ فوق از اشعار لطیف و عمیق اوست، اگرچه ممکن است در نگاه اول سطحی به نظر آید.

۱۰۸

شکوه دنیوی

ویلیام شکسپیر

Vanity of Glory

Glory is like a circle in the water,
Which never ceaseth to enlarge itself,
Till by broad spreading it disperse to nought.

Shakespeare, *King Henry VI*, I, II

شکوه دنیا همچون دایره‌ای است بر روی آب
که هر دم بر پهنای خود می‌افزاید
و در منتهای وسعت هیچ می‌شود. هنری ششم، ۱، ۲

۱۰۹

پندگویان ریایی

ویلیام شکسپیر

Hypocrite Preachers

Do not, as some ungracious pastors do,
Show me the steep and thorny way to heaven,
Whiles, like a puff'd and reckless libertine,
Himself the primrose path of dalliance treads,
And recks not his own rede?

Shakespeare, *Hamlet*, I, III

در شمارِ آن کاهنان و کشیشان مباش
که شیب تند و ستیغ پرخار بهشت را به من بنمایی
و خود چون رندان لاابالی
در راه پُر گل و ریحانِ عیش بخرامی
و هیچ پروای خویشت نباشد.

۱۱۰

تاج خرسندی

ویلیام شکسپیر

Contentment

My crown is in my heart, not on my head;
Not deck'd with diamonds and Indian stones,
Nor to be seen: my crown is call'd content;
A crown it is that seldom kings enjoy.

Shakespeare, *King Henry*, VI, III, I

تاج من بر سرم نیست،
تاج من در قلب من جای دارد؛
الماس و فیروزه آن را نیاراسته،
و از دیده‌ها پنهان است
تاج من خرسندی من است؛
تاجی که به ندرتْ پادشاهی را از آن بهره داده‌اند.

۱۱۱

انسان بی‌آهنگ

ویلیام شکسپیر

A Man of no Music

The man that hath no music in himself,
Nor is not mov'd with concord of sweet sounds,
Is fit for treasons, stratagems, and spoils;
The motions of his spirit are dull as night,
And his affections dark as Erebus;
Let no such man be trusted.

Shakespeare, *The Merchant of Venice*, V, I

انسانی که در دلش نغمه و آهنگی نیست،
یا از نغمه و آهنگ به وجد نمی‌آید،
قرین خدعه و جنایت و تجاوز و غارت است؛
روحش، چون شب، سیاه و ملال‌انگیز،
و دلش، چون شیطان، تیره و ظلمانی است؛
چنین انسانی را هرگز اعتماد نشاید کرد.

- بدیهی است انسانی که از تناسبات و هم‌آهنگی‌ها لذت نمی‌برد آماده برای بی‌تناسبی و ناهم‌آهنگی‌هاست که در نهایت همهٔ بدی‌ها و رذائل اخلاقی را در بر می‌گیرد.
- کلمهٔ اِرِبِس Erebus در سطر ماقبل آخر متن، در اساطیر یونان نام منطقهٔ ظلمات است در دنیای زیرین که مردگان قبل از رسیدن به سرزمین هی‌دیز (= هادِس)، که قرارگاه ارواح است، باید از آن بگذرند. ما در ترجمه، کلمهٔ شیطان را آوردیم، که او نیز شهریار تاریکی لقب دارد.

۱۱۲

ببر
ویلیام بلیک

The Tiger

Tiger, Tiger, burning bright
In the forests of the night,
What immortal hand or eye
Could frame thy fearful symmetry?

In what distant deeps or skies
Burnt the fire of thine eyes?
On what wings dare he aspire?
What the hand dare seize the fire?

And what shoulder, and what art,
Could twist the sinews of thy heart?
And when thy heart began to beat,
What dread hand, and what dread feet?

What the hammer? What the chain?
In What furnace was thy brain?

What the anvil? What dread grasp
Dare its deadly terrors clasp?

When the stars threw down their spears,
And watered heaven with their tears,
Did he smile his work to see?
Did he who made the Lamb make thee?

Tiger, Tiger, burning bright
In the forests of the night,
What immortal hand or eye,
Dare frame thy fearful symmetry?

William Blake (1757-1827)

ای ببر، ای ببر، ای شعلهٔ سوزان در جنگل شب،
آخر کدام دست یا چشمِ بی‌زوال
توانست این تقارن هراس‌انگیز را شکل بخشد.
در ژرفای کدام دره یا اوج کدام آسمان
آتش چشمان تو را افروختند؟
بر کدام بال به گستاخی نشستند؟
کدام دست به کدام جرأت آن آتش را برگرفت؟
کدام بازو و کدام هنر
توانست عضلات قلبت را در هم پیچد
و چه هنگام این قلب آغاز به جنبش کرد،
کدام دستِ پُرهیبت آن پاهای هراس‌انگیز را نقش زد؟
چه زنجیر بود و چه پتک گران
کدام سندان و چه کورهٔ آهنگران
که مغز پولادینت را در هم تافت

و کدام دستهای دلیر
این عناصر هولناک را در انگشتان خود گرفتند
آن هنگام که (خورشید تیغ برکشید)
و ستارگان نیزه‌های نور در غلاف کردند
و آسمان را به اشک خود آب دادند
آیا چون او نظر در آفریدهٔ خود کرد، لبخند زد؟
آیا آن کس که بره را آفریده هم‌او آفریدگار توست؟
ای ببر، ای ببر، ای شعلهٔ سوزان در جنگل شب،
آخر کدام دست یا چشمِ بی‌زوال
توانست این تقارن هراس‌انگیز را شکل بخشد.

□ این قطعه از معروف‌ترین اشعار ویلیام بلیک است. مفسران اشعار او در بیان معانی باطنی این شعر سخنان بسیار آورده‌اند. به اختصاری می‌توان گفت که ببر رمزی از اوصاف جلال و قدرت و قهر و حشمت و اقتدار الهی است در برابر «بره» که رمز معصومیت و مظهر لطف و رحمت اوست. این تضاد و تقابل چنان شدید است که شاعر می‌پرسد آیا آفرینندهٔ این دو یکی است؟ ــ که البته پاسخ مثبت است. در فرهنگ اسلامی نیز خداوند آفرینندهٔ نور و ظلمت و دارای صفات لطف و قهر است که به اسماء جمالی و جلالی تعبیر می‌شود.

□ تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالیٰ لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دو بهر است گلشن راز

۱۱۳

رستگاری برای همه

هِنری ون‌دایک

Thy Way

Who seeks for heaven alone to save his soul
May keep the path, but will not reach the goal;
While he who walks in love may wander far,
But God will bring him where The Blessed are.

Henry van Dyke

آن کس که بهشت را می‌جوید تا روح خویش را رهایی بخشد
شاید که چند گاهی در راه استوار مانَد، اما به مقصد نخواهد رسید؛
اما آن کس که عاشق است شاید که از راه دور افتد،
اما همان نیتِ پاکِ عشق او را به حلقهٔ قدیسان و پاکان خواهد رساند.

□ عشق گناهی است که آدمی را از همهٔ گناهان پاک می‌کند. عاشق یعنی آن که دل در گرو خوبی و زیبایی و حقیقت بسته در معبد عالم نیت کرده است که در خدمت این سه فرشته باشد. دیگر او چه گناهی تواند کرد؛ مگر خطا کند و آن، هم بخشودنی است و هم قابل اصلاح است.

۱۱٤

جز عشق هیچ نیست

امیلی دیکنسن

Love Is All

That Love is all there is,
Is all we know of Love;

It is enough, the freight should be
Proportioned to the groove. **Emily Dickenson**

اینکه عشق همه چیز است
همهٔ آن چیزی است که از عشق می‌دانیم
و همین ما را کافی است
بارِ کشتی باید به قدرِ گنجایشِ آن باشد.

□ جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی
همه بازی‌ست الا عشقبازی **نظامی**

۱۱۵

گناه تَرْک

کتلین رِین

Sin of Omission

Sin of omission: as women
Withhold love, so I
Poetry, Perpetual praise,
Sound of the universe,
Song without words
Unheard, unsung.

Kathleen Raine

گناه ترک: چنان که زنی از عشق بپرهیزد،
و من از شعر،
شعر، این ستایش جاودانهٔ هستی،
این آوای کیهانی،
این نغمهٔ بی‌کلام،

این آواز

که هیچ کس نخوانده و هیچ کس نشنیده.

□ شعر فوق تعریف بدیعی است از شعر که ستایش جاودانهٔ هستی است و از حرف و گفت مستغنی است. بویی است از آن بهشت که نه هیچ چشمی دیده و نه هیچ گوشی شنیده و گناه است بر شاعر که این آوای بی‌کلام را بشنود و به کلام نیاورد و همگان را خبر نکند و خلاف رأی خردمندان است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

۱۱۶

گناه اصلی

کَتْلین رِین

Original Sin

I stand condemned, being born,
To cast the human shadow;
We darken each our sun,
Who have not done, but are, that wrong.

Kathleen Raine

گناه اصلی من چیست؟

همین که زاده شدم

و چون سایه بر گوهر انسانی آویختم؛

ما هریک خورشید خود را سیاه می‌کنیم،

ما خود گناه خویشیم،

به بودن، نه به کردن.

□ عارفان پارسی‌گو نیز بودن را در برابر حق گناه شمرده و از آن توبه کرده‌اند.

هستی ما خار گلستان وجود است
با رویت ای گل‌آفرین از خار توبه **الهی قمشه‌ای**

از این رو غالباً هستی به معنی خودبینی و خودپرستی به کار می‌رود و باید از آن توبه کرد یا پا بر سر آن نهاد یا آن را به باد فنا داد. «انا الحق» گفتن منصور نیز، به حقیقت، توبه از هستی منصور است و ترک دعویِ «انا المنصور».

بیا که ما سرِّ هستی و کبریا و رعونت
به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی **سعدی**

دلق هستی را به دور انداختم
تا مگر گردد دلم بینای عشق **مولانا**

سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم **سعدی**

سخن در این است که گناه کاری نیست کردنی بلکه حالی است بودنی و عارفان گفته‌اند عشق آن است که تو در میانه نباشی، از این رو عاشق را دیگر گناه نیست.

۱۱۷

نغمهٔ جدایی

کریستینا روستی

Song

When I am dead, my dearest
  Sing no sad songs for me;
Plant thou no roses at my head,
  Nor shady cypress-tree:
Be the green grass above me
  With showers and dewdrops Wet;
And if thou wilt, remember,
  And if thou wilt, forget.

I shall not see the shadows,

I shall not feel the rain;
I shall not hear the nightingale
Sing on, as if in pain:
And dreaming through the twilight
That doth not rise nor set,
Haply I may remember
And haply may forget

Christina Rossetti

ای یار من ای نگار جانی
چون بگذرم از جهان فانی
زنهار که نغمه‌های غمگین
در روز وداع من مخوانی
نه گل به کنار من گذاری
نه سرو کنار من نشانی
بگذار که سبزه‌های مرطوب
از شبنم پاک آسمانی
اطراف مزار من برویند
با آن‌همه لطف و مهربانی
یکسان بود ار به خاطر آری
یا آنکه ز خاطرم برانی

در خاک سیه چو آرمیدم
احساس نمی‌کنم جهان را
نه سایهٔ سرو و اشک باران
نه نالهٔ مرغ بوستان را
در عالم سایه‌روشن مرگ

بینم رؤیای جاودان را
آنجا که طلوع یا غروبی
نبود خورشید آسمان را
شاید که به خاطر آرمت یا
از یاد برم همه جهان را

۱۱۸

عشق می‌ورزم پس هستم

پیتر مانیکه

I Love Therefore I Am

Man is mind
Cried old Descartes
And Wordsworth answered
Man is heart.

Down a new road
At last we come
Our cry: Libido
Ergo sum. **Peter Maniqué**

آدمی نیست مگر اندیشه
اینچنین گفت دکارت
وردزوُرث این چو شنید
داد پاسخ که دل است اصل حیات
چون نهادیم قدم در ره نو
ورق دفتر پیشین بستیم
سخن ما همه این است دگر

عشق ورزیم از این رو هستیم

□ فلسفهٔ دکارت بر این جمله بنا شده است که «می‌اندیشم پس هستم». در اینجا شاعر سیرتکامل اندیشه از دکارت، که مرتبهٔ استدلال عقلی است، تا شاعر رمانتیک انگلیسی، وُردزوُرث، که جوهر هستی آدمی را دل می‌دانست و از آنجا تا نظریهٔ روانکاو بزرگ اتریشی، زیگموند فروید، که میل و کشش عمومی یا شهوت (libido) و به تعبیری عشق را سرچشمهٔ همهٔ رفتارهای آدمی می‌دانسته، اشاره کرده است. البته نگاه فروید در عشق به سوی عشق شهوانی و کشش طبیعی حیوانی است که به نظر او وقتی در این مرتبه با موانعی روبه‌رو می‌شود به صورتهای متعالی‌تر چون هنر و عشق عرفانی و الهی ظاهر می‌شود و این سخن دور از حقیقتی نیست الاّ آنکه در واقع میل شهوانی و کشش حیوانی از مراتب نازل‌ترِ عشقِ آسمانی است که برای حفظ و بقای انواع حیوانات از آسمان به زمین آمده است نه آنکه عشق حیوانی به وسیلهٔ تعالی (sublimation) به آسمان رفته باشد.

□ جملهٔ پایان شعر جمله‌ای است به زبان لاتین، که به تقلید از جملهٔ معروفِ cogito ergo sum (می‌اندیشم پس هستم) ساخته شده است. پس از آنکه دکارت این جمله را سنگ زیربنای فلسفهٔ خود قرار داد و دلیل هستی آدمی، بلکه نفْسِ هستیِ او را همان اندیشیدن دانست و مانند مولانا گفت:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای
مابقی خود استخوان و ریشه‌ای

متفکران و شاعران، با بهره‌گیری از ساختمان این جمله که شهرت جهانی یافته است آن را با نگرش خود به هستی هم‌آهنگ کردند. یکی گفت من اعتراض می‌کنم پس هستم. دیگری گفت من متهم می‌کنم پس من هستم و بر این نسَق پیتر مانیکه میل و شهوت را دلیل هستی و تمامیت ذات خویش دانسته و آن را به صورت عشق می‌ورزم پس هستم به کار گرفته است. چنان که لسان الغیب و مولانا و سعدی و همهٔ شاعران عارف‌پیشهٔ ما گفته‌اند.

طفیل هستیِ عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری **حافظ**

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست **حافظ**
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده درس مقصود از کارگاه هستی **حافظ**
جان به فدای عاشقان، خوش هوسی است عاشقی
عشق‌پرست ای پسر، باد هواست مابقی **مولانا**

۱۱۹

گل وحشی

آلفرد لرد تنیسن

Flower in the Crannied Wall

Flower in the crannied wall,
I pluck you out of the crannies,
I hold you here, root and all, in my hand,
Little flower – but if I could understand
What you are, root and all, and all in all,
I should know what God and man is. **Alfred L. Tennyson**

ای گل وحشی که از شکاف دیوار شکسته‌ای روییده‌ای
تو را بیرون خواهم کشید
و بر کف دست خواهم نهاد
ریشه و ساقه و گل هر سه با هم
اما اگر می‌توانستم تو را بفهمم که چیستی
ریشه و ساقه و گل با هم
خداوند را
و جوهر ذات آدمی را
نیز می‌شناختم

۱۲۰

گذر از خاکریز

آلفرِد لُرد تنیسن

Crossing the Bar

Sunset and evening star,
  And one clear call for me!
And may there be no moaning of the bar,
  When I put out to sea,
But such a tide as moving seems asleep,
  Too full for sound and foam,
When that which drew from out the boundless deep
  Turns again home.

Twilight and evening bell,
  And after that the dark!
And may there be no sadness of farewell
  When I embark;
For though from out our bourne of Time and Place
  The flood may bear me far,
I hope to see my pilot face to face
  When I have crossed the bar. **A.L. Tennyson**

خورشید به کام مغرب می‌رود
و ستارهٔ شب می‌درخشد
و یک ندای روشن مرا می‌خواند
باشد که چون از خاکریز دریا بگذرم
هیچ ناله‌ای و هیچ شکوه‌ای نباشد
و این موج که اکنون به دریا می‌رود
همانند آن موج که از ژرفای دریا آمده بود

خفته و خاموش به خانه باز گردد.

تاریک و روشن
و ناقوس شب
و آنگاه تاریکی.
باشد که چون بر کشتی سوار شوم
اندوه وداع نباشد
زیرا هرچند این موج مرا به ورای زمان و مکان می‌برد
چشم امید گشوده‌ام
که چون از مرز ساحل بگذرم
کشتیبان خویش را، روی در روی، دیدار کنم.

□ دربارهٔ قطعهٔ «گذر از خاکریز» یا «بازگشت به دریا» تنیسن خود چنین خبر داده است که صورت خیالی شعر در سن هشتاد و یک سالگی در یک لحظه چون رؤیا در پیش چشمش ظاهر شد و سپس بر پردهٔ کلمات نقش بست. تنیسن دو سال بعد، چند روز قبل از مرگ، از دوستانش خواست که این شعر در طبع هر مجموعه از اشعارش شعر واپسین باشد.

۱۲۱

شک و یقین

آلفرِد لُرد تنیسن

In Search of Certainty

Perplext in faith, but pure in deeds,
At last he beat his music out.
There lives more faith in honest doubt,

Believe me, than in half the creeds.
He fought his doubts and gather'd strength,
  He would not make his judgment blind,
  He faced the specters of the mind
And laid them; thus he came at length
To find a stronger faith his own,
  And Power was with him in the night,
  Which makes the darkness and the light,
And dwells not in the light alone.

Alfred L. Tennyson, from *In Memoriam*

حیران و سرگردان در وادی شک و یقین
اما پاک و یکدست در کردار
آهنگ عمر را به پایان برد.
بی‌گمان در شک صادقان
بیش از یقین عامهٔ مردمان
از نور ایمان نشان توان دید.
او با شک و ریب پیکار کرد
اما نخواست کورانه در امری داوری کند
و از این پیکار، توانِ تازه یافت
با اشباح وهم‌انگیز و اندیشه‌های پُرابهام رو به رو شد
و آنها را به خاک نشاند
و سرانجام در خود ایمانی قوی‌تر یافت.
و آن قادر متعال که آفریدگارِ روز و شب است
در تمامی شب با او بود
از آنکه او را تنها در نور نباید جست
بلکه در تاریکی نیز از او نشان توان گرفت.

□ نکتهٔ بدیعی است که بر خاطر تنیسن گذشته است: آن کس که در بیان **قرآن** «جاعل الظلمات و النور» و «مدبّر اللیل و النهار» است بی‌گمان در مجعول و مخلوق خویش حضور دارد، از آنکه، به تعبیر حکما، حیثیت تعلیلیه داخل در اشیاء است یعنی علت در معلول خویش داخل است که اگر نباشد معلول فرو می‌افتد و به تعبیر عارفان، که از دوگانگی علت و معلول رسته‌اند معلول همان علت است که در مرتبه‌ای از مراتب هستی خویش فرود آمده است. از این رو، خدا را، چنانکه در نور، در ظلمت نیز می‌توان یافت و، چنانکه در یقین، در شک نیز می‌توان شناخت.

کفر و دین هر دو در رهش پویان
وحده لا شریک له گویان

در روایات اسلامی نیز آمده است که «ظن العالم افضل من یقین الجاهل» یعنی «ظن و گمان عالم از یقین جاهل (که با هر تبلیغ یا تعصبی به سادگی حاصل می‌شود) برتر است». مولانا نیز در مثنوی بدین نکته اشاره کرده است که عاشق، یعنی سالک راه عشق، هرچه کند خوب است و در هر حال که باشد خوش است، اگرچه حال شک یا، چنانکه در عنوان قطعه‌ای از مثنوی آمده، حال «خوفِ ممزوج با یأس» باشد. ابیات زیر از قطعه‌ای در مثنوی است.

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه، فقر آید همه — بوی عشق آید از آن خوش دمدمه
گر بگوید کفر آید بوی دین — آید از گفتِ شکش بوی یقین

۱۲۲

باغ عشق

ویلیام بلیک

The Garden of Love

I went to the garden of love,
And saw what I never had seen:

A Chapel was built in the midst,
Where I used to play on the green.

And the gates of this Chapel were shut,
And "Thou shalt not" writ over the door;
So I turned to the Garden of Love,
That so many sweet flowers bore;

And I saw it was filled with graves,
And tomb-stones where flowers should be:
And priests in black gowns were walking their rounds,
And binding with briars my joys and desires.

William Blake

به باغ عشق رفتم
و دیدم آنچه را که از آن پیش ندیده بودم:
دیدم در میان باغ،
در چمنزاری که تفرجگاه من بود،
کلیسایی ساخته بودند.
درهای کلیسا را بسته
و روی آن نوشته بودند: «تو هرگز نباید».
پس به گرد باغ در گردش آمدم
به هوای آن‌همه گل که در باغ عشق می‌روید؛
اما دور تا دور، بر جای گل
همه سنگهای گور دیدم
و کشیشان، همچون غراب در جامه‌های سیاه،
به این سوی و آن سوی روان
و هم آنان
شادیها و آرزوهای مرا با بندهایی از پیچک خشک بستند

و به گوشه‌ای انداختند

□ کشیشان زنده‌دل، چون اسقف می‌ری‌یِل در داستان بینوایانِ ویکتور هوگو، که پیام عشق جهانگیر حضرت مسیح را به آدمیان می‌رسانند از روزگار آن پیامبر الهی تا کنون همواره کم و بیش در میان مردم بوده‌اند و هرچه خیر و نیکویی و عشق و محبت که در میان ترسایان هست از برکت وجود آنهاست اما چون بسیاری از کاهنان و کشیشان را شیطان نفس از نور به ظلمت برده و دلهایشان را سیاه کرده و به کارهای زشت از دروغ و خدعه و جنایت و خشونت و بی‌رحمی وا داشته بود، در این قطعه، شاعر آسمانی، ویلیام بلیک، آنان را رهزنان راه خدا و غاصبان نعمتهای الهی شناخته که در باغ عشق، کلیسایی از قهر و نهی و طرد و انکار می‌سازند و اطراف آن را گورستان دلهای مرده می‌کنند و خود چون غراب در آن باغ خزان‌زده می‌چرخند و دست و پای شادیها را با خشونت می‌بندند.

۱۲۳

یاد دوست

ویلیام شکسپیر

Rememberance

When, in disgrace with Fortune and men's eyes,
I all alone beweep my outcast state,
And trouble deaf heaven with my bootless cries,
And look upon myself, and curse my fate,
Wishing me like to one more rich in hope,
Featured like him, like him with friends possessed,
Desiring this man's art, and that man's scope,
With what I most enjoy contented least;
Yet, in these thoughts myself almost despising,
Haply I think on thee, and then my state,

Like to the lark at break of day arising
From sullen earth, sings hymns at heaven's gate;
For thy sweet love remember'd such wealth brings
That then I scorn to change my state with kings.

Shakespeare, ***Sonnet No. 29***

هر زمان که از جور روزگار
و رسوایی میان مردمان،
در گوشهٔ تنهایی، بر بی‌نواییِ خود اشک می‌ریزم
و گوش ناشنوای آسمان را با فریادهای بی‌حاصل خویش می‌آزارم
و بر خود می‌نگرم و بر بخت بد خویش نفرین می‌فرستم
و آرزو می‌کنم که ای کاش چون آن دیگری بودم
که دلش از من امیدوارتر،
و قامتش موزون‌تر
و دوستانش بیشتر است،
و ای کاش هنر این یک
و شکوه و شوکت آن دیگری از آنِ من بود؛
در این اوصاف چنان خود را محروم می‌بینم
که حتی از آنچه بیشترین نصیب را برده‌ام
کمترین خرسندی احساس نمی‌کنم.
اما در همین حال که خود را چنین خوار و حقیر می‌بینم،
از بخت نیک، حالی به یاد تو می‌افتم؛
آنگاه روح من، همچون چکاوک سحرخیز،
از خاک تیره اوج‌گرفته،
بر دروازهٔ بهشت سرود می‌خوانَد
و با یادِ عشقِ تو چنان دولتی به من دست می‌دهد

که شأن سلطانی به چشمم خوار می‌آید
و از سودای مقام خود با پادشاهان عار دارم.

جمله غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم — سعدی

۱۲۴

زخم‌پذیر و رویین‌تن

ویلیام شکسپیر

The Vulnerable and the Invulnerable

Thrice is he arm'd that hath his quarrel just;
And he but naked,though locked up in steel
Whose conscience with injustice corrupted.

Shakespeare, *Henry VI*, III, II

آن کس که حق با اوست
عریان و بی‌حفاظ چنان است
که گویی جوشنی از پولاد بر تن دارد،
و آن کس که حق با او نیست
و جور و ستم دلش را تباه کرده است
هرچند که خود را در هزار جامهٔ پولاد بپوشاند
همچنان زخم‌پذیر و برهنه است.

۱۲۵

شراب انگوری

ویلیام شکسپیر

Grape's Wine

O God, that men should put an enemy in their mouths to steal away their brains; that we should, with joy, pleasance, revel, and applause, transform ourselves into beasts.

Shakespeare, *Othello*, II, III

عجبا که مردمان دشمنی را از پنجرهٔ دهان به خانهٔ خود راه می‌دهند
تا گوهر عقل آنها را بدزدد،
و شگفتا از ما که با شور و شادی و دست‌افشانی
ورود خویش را به عالم حیوانی جشن می‌گیریم.

۱۲۶

سایه‌های شگفت

ویلیام شکسپیر

Wonderful Shadows

What is your substance, whereof are you made,
That millions of strange shadows on you tend?
Since everyone hath, every one, one shade,
And you, but one, can every shadow lend.
Describe Adonis, and the counterfeit
Is poorly imitated after you;
On Helen's cheek all art of beauty set,
And you in Grecian tires are painted new.

Speak of the spring, and foison of the year;
The one doth shadow of your beauty show,
The other as your bounty doth appear;
And you in every blessed shape we know.
In all external grace you have some part,
But you like none, none you, for constant heart.

Shakespeare, ***Sonnet No. 53***

تو از کدامین گوهری
که هزاران هزار سایه‌های شگفت خود را در تو می‌آویزند؟
و این چگونه تواند بود
که هر سایه‌ای را صورتی و هر صورتی را طرزی و طرازی دیگر می‌بینم،
و تو تنها یک چیز، و تو تنها یک ذات،
و هر سایه‌ای را از تو نقشی دیگر؟
اگر از جمال آدونیس گویند، مجملی به‌تقلید از جمال تو گفته‌اند؛
و اگر مجموعهٔ لطایف زیبایی را در چهرهٔ هلن بیارایند،
این تو هستی که در جامهٔ آن دختر یونانی رخ می‌نمایی؛
و اگر از بهار و تابستان سخن گویند،
این‌یک سایهٔ حسن تو و آن‌یک سفرهٔ احسان توست.
و ما تو را در تمامی صورتهای مبارک و قدسی می‌شناسیم
و در هرچه بدیع و زیباست نشانی از تو بازمی‌یابیم.
اما در وفای عهد و ثبات قدم
نه تو به کس مانی و نه هیچ کس به تو مانَد.

□ بیت آخر یادآور این بیت مولاناست که:

دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
به که مانَد، به که مانَد به که مانَد به که مانَد؟ دیوان شمس

□ مقصود از بیت آخر این است که سایه‌ها هرچند از جمال ذات نشانی می‌دهند اما هیچ‌یک را ثبات و بقایی نیست و تنها اوست که پیوسته بر یک حال باقی است «و یبقی وجهِ ربِّك ذوالجلال و الاکرام» تنها چهرهٔ پروردگار تو می‌ماند که صاحب جلال و کرامت است. سورهٔ رحمان، ۲۷

۱۲۷

گفت و گوی پنهانی

ویلیام شکسپیر

Poor Soul

Poor soul, the centre of my sinful earth
My sinful earth these rebel powers array,
Why dost thou pine within and suffer dearth,
Painting thy outward walls so costly gay?
Why so large cost, having so short a lease,
Dost thou upon thy fading mansion spend?
Shall worms, inheritors of this excess
Eat up thy charge? Is this thy body's end?
Then, soul, live thou upon thy servant's loss,
And let that pine to aggravate thy store;
Buy terms divine in selling hours of dross;
Within be fed, without be rich no more:
So shalt thou feed on Death, that feeds on men,
And Death once dead, there's no more dying then.

Shakespeare, ***Sonnet No. 146***

ای روح مسکین من،
که در کمندِ این جسمِ گناه‌آلود اسیر آمده‌ای
و سپاهیانِ طغیان‌گرِ نفس تو را در بند کشیده‌اند،
چرا خویش را از درون می‌کاهی و در تنگدستی و حرمان به سر می‌بری

و دیوارهای برون را به رنگهای نشاط‌انگیز و تجمّلاتِ گران‌بها آراسته‌ای؟
حیف است چنان خراجی هنگفت
بر چنین اجاره‌ای کوتاه، که از خانهٔ تن کرده‌ای.
آیا این تن را طعمهٔ مار و مور نمی‌بینی
که هرچه بر آن بیفزایی، بر میراث موران خواهد افزود؟
اگر پایان قصهٔ تن چنین است،
ای روح من،
تو بر زیانِ تن زیست کن؛
بگذار تا او بکاهد و از این کاستن بر گنج درون تو بیفزاید.
این ساعات گذران را
که بر دریای سرمد کفی بیش نیست بفروش
و بدین بهای اندک اقلیم ابد را به مُلک خویش درآور.
از درون سیر و برخوردار شو،
و بیش از این دیوار بیرون را به زیب و فر میارای.
بدین سان مرگ مردم‌خوار را خوراک خود کن؛
که چون مرگ را در کام فرو بری،
دیگر هراس نیستی و بیم فنا نخواهد بود.

- چه خوش گفت آن حکیم قدسی‌آواز
  تن و جان را تضاد افتاد ز آغاز
  چو تن را پروری جان را بکاهی
  چو جان را پروری تن شد تباهی **نظامی**
- همی میردت عیسی از لاغری
  تو در بند آنی که خر پروری **سعدی**
- تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی

جوهر جان را نیابی فربهی **مثنوی**

□ اگر دیده‌ای دیو را با پری
و گر نی تنت دیو و جانت پری است
پریت ای برادر برهنه چراست
اگر دیوت اندر خز شوشتری است **ناصرخسرو**

□ به جای جامهٔ تقویٰ که عیب جان بپوشاند
ز تن آویختیم این پرده‌های پرنیانی را **پروین اعتصامی**

□ مرگ مردمخوار...: مقصود این است که اگر آدمی وجه باقی و ابدی وجود خود را بپرورد و منحصر در تن و تعلقات جسمانی نشود نه‌تنها طعمهٔ مرگ نمی‌شود بلکه مرگ را طعمهٔ خود می‌کند. در **قرآن** آمده است که کل نفسٍ ذائقة الموت: یعنی هر نفسی (که همان حقیقت ذات ماست) مرگ را می‌چشد و چشیدن همان خوردن است نه خورده شدن.

۱۲۸

نشسته‌ام و می‌نگرم

والت ویتمن

I Sit and Look out

I sit and look out upon all the sorrows of the world,
and upon all oppression and shame,
I hear secret convulsive sobs from young men at anguish with themselves, remorseful after deeds done,
I see in low life, the mother misused by her children, dying, neglected, gaunt, desperate,
I see the wife misused by her husband, I see the treacherous seducer of young women,
I mark the ranklings of jealousy and unrequited love, attempted to be hid, I see these sights on the earth,

I see the workings of battle, pestilence, tyranny, I see martyrs
and prisoners,
I observe a famine at sea, I observe the sailors casting lots
who shall be kill'd to preserve the lives of the rest,
I observe the slights and degradations cast by arrogant persons
upon laborers, the poor, and upon negroes, and the like;
All these – all the meanness and agony without end I sitting
look out upon,
See, hear, and am silent. **Walt Whitman**

نشسته‌ام و همهٔ غمهای جهان را می‌نگرم،
تمامی ستمها و ننگ و رسواییها را می‌نگرم،
صدای گریهٔ زیرلبِ پُرتشنّجِ جوانانی را می‌شنوم
که از کرده‌های خود پشیمان و از خویش در رنجند.
در میان فرودستان مادری را می‌بینم آزرده از ستم فرزندان،
رفته از یاد، پوستی بر استخوان، درمانده و نومید،
در بیمارستان جان می‌سپارد.
زنی را می‌بینم در چنگال استعمار شوهر.
مردی را می‌بینم خیانت‌پیشه و نابکار و پیوسته در شکار زنان
و احساس می‌کنم شرار حسادتها را
و زخم عشقهای ناکام را که می‌کوشند تا پنهان کنند.
و این چشم‌اندازها را در جهان می‌نگرم:
آثار جنگ و آفت و بیداد را،
شهیدان و زندانیان را،
قحطی‌زدگان دریا را،
ملاّحانی را که قرعه می‌کشند تا کدام تن را

برای زنده ماندنِ دیگران به چنگال مرگ بسپارند؛
وآن زخمها و تحقیرها که خودپسندان مغرور
به رنجبران و تهیدستان و سیاهان و مانند آنان روا می‌دارند،
نشسته‌ام و اینهمه بیداد و پستی و شکنجهٔ بی‌پایان را
می‌بینم، می‌شنوم، و خاموشم.

- این دیدن و خاموش نشستن بیان حال شاعر نیست بلکه طنز تلخی است بر همهٔ کسانی که در جهانْ رنجها و محرومیتها را مشاهده می‌کنند و چنان در هواهای نفسانیِ خود گرفتارند که هیچ نمی‌گویند بلکه تداوم رنجها را در جهت منافع خود می‌بینند و چون نیک بنگرند، به‌حقیقت، رنجها و غصه‌ها بیشتر محصول همین حرص و آز و جاه‌طلبی و بیداد آنهاست.
- تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی سعدی

۱۲۹

بخند و شاد باش

جان مِیْسْفیلد

Laugh and Be Merry

Laugh and be merry, remember, better the world with a song,
Better the world with a blow in the teeth of a wrong.
Laugh, for the time is brief, a thread the length of a span.
Laugh and be proud to belong to the old proud pageant of man.

Laugh and be merry: remember, in olden time,
God made Heaven and Earth for Joy He took in a rhyme.
Made them, and filled them full with the strong red wine of His mirth,
The splendid joy of the stars; the joy of the earth.

So we must laugh and drink from the deep blue cup of the sky,

Join the jubilant song of the great stars sweeping by,
Laugh, and battle, and work, and drink of the wine outpoured
In the dear green earth, the sign of the joy of the Lord.

Laugh and be merry together, like brothers akin,
Guesting awhile in the rooms of a beautiful inn,
Glad till the dancing stops, and the lilt of the music ends.
Laugh till the game is played; and be you merry, my friends.

John Masefield

بخند و شاد باش و به یاد آر که جهان
با آواز خواندن و مشتی بر دهان خطاها زدن
بسی خوش‌تر است (تا از شیطان لگد خوردن و ناله کردن).
بخند، که زمان کوتاه است، به کوتاهی رشته‌ای باریک بر کف دست.
بخند و به خویشتن ببال که از دودمان کهنسال و کاروان پرجلال بنی آدمی.

بخند و شادی کن و به یاد داشته باش
که خداوند آسمان و زمین را به ذوق یک آواز آفرید؛
آسمان و زمین را بساخت
و آن دو را از شراب سرخ و گیرای شادی لبریز کرد.
شادی ستارگان و شادی زمین از آنجاست،

پس بر ماست که شاد باشیم و بنوشیم از جام ژرف آبی آسمان
و بپیوندیم به سرود جمعیِ ستارگان، که پای‌کوبان پهنهٔ فلک را می‌پیمایند.
بخند و کار کن، شاد باش و تلاش کن،
و از این شراب که در جام زمین ریخته‌اند
و نشان شادی و بهجت خداوند است، بنوش.

بخندید و همه با هم شادی کنید، همچون دوستان
و برادران و خویشان و این دور کوتاه را،

که در غرفهٔ زیبای مسافرخانهٔ حیات مهمان شده‌اید،
شادی کنید و برقصید، تا پایان آهنگ، تا پایان بازی،
و همه خوش و خرّم باشید دوستان من.

- ای گروه مؤمنان شادی کنید
  همچو سرو و سوسن آزادی کنید **مثنوی**
- از دودمان...: دریغا که بسیاری از آدمیان قدر و منزلت رفیع آدم بودن را نمی‌دانند و به خاطر جیفه‌ای یا درهم و دیناری از قافلهٔ آدمیان جدا می‌شوند و به قافلهٔ خرسها و کفتارها و میمونها و کردگدنها می‌پیوندند، نام خود را از فهرست آدمیان خط می‌زنند و در یکی از آن فهرستها وارد می‌کنند. این است زیان و خسران عظیم.
  برو شکر کن گر که بر خر نئی
  که آخر بنی‌آدمی، خر نئی **سعدی**
- گفت به زنگی پدر: «این خنده چیست؟
  بس! که بر این خنده بباید گریست.»
  گفت: «چو هستم ز جهان ناامید
  روی سیه بهتر و دندان سپید **نظامی**
- خنده زن تو چون برق و پاک‌دامن گذر
  زین سرا که جز یک دو روز مأویٰ نداری **الهی قمشه‌ای**
- تو اگر جرعه نریزی بر خاک
  خاک را از تو اثرها ز کجاست **دیوان شمس**

جان ادوارد مِیْسفیلد (۱۸۷۸-۱۹۶۷) در انگلستان متولد شد. در آغاز برای فعالیتهای دریایی و بازرگانی تربیت شد اما زود کشتی و سفر دریا را کنار گذاشت. سفری به آمریکا رفت و به سیاحت پرداخت و سپس به انگلیس بازگشت و فعالیت پُرمحصول ادبی خود را آغاز کرد. پنجاه جلد مجموعه اشعار و بیست رمان، هشت نمایشنامه و بسیاری آثار متفرقه از جمله داستانهای کودکان از وی به یادگار مانده است. در ۱۹۳۰ عنوان ملک‌الشعرا یافت. اشعارش از محبوبیت فراوان برخوردار بود و فروش بسیار داشت. قطعهٔ فوق ذوق عمیق عرفانی و شور محبت انسانی او را نشان می‌دهد.

۱۳۰

جهان چگونه است؟

جان درایدن

What Is the World?

This is a piece too fair
To be the child of Chance, and not of Care,
No Atoms casually together hurl'd
Could e'er produce so beautiful a world.

John Dryden

جهان زیباتر از آن است
که فرزند بخت و اتفاق باشد
بلکه بی‌گمان فرزند بینش و دانایی است
زیرا ذرات پراکنده و سرگردان، که بی‌مقصود در هم آمیزند،
هرگز جهانی چنین خوب و خرم سرشت نخواهند آفرید.

□ بر هرچه نشانهٔ طرازی است
ترتیبْ گواهِ کارسازی است
بی‌صیقلی آینه محال است
هر دم که جز این زنی وبال است
چون نقش حواله شد به رسّام
رَستی تو ز جهل و من ز دشنام

نظامی، لیلی و مجنون

۱۳۱

نغمه‌ای به یاد چِچیلیای قدّیس

جان درایدن

A Song for St. Cecilia's Day

From harmony, from heavenly harmony
This universal frame began:
When Nature underneath a heap
Of jarring atoms lay,
And could not heave her head,
The tuneful voice was heard from high:
"Arise, ye more than dead!"
Then cold, and hot, and moist, and dry,
In order to their stations leap,
And music's power obey.
From harmony, from heavenly harmony
This universal frame began:
From harmony to harmony
Through all the compass of the notes it ran,
The diapason closing full in man.

John Dryden

این طرح بدیع آفرینش
همه از موسیقی نشأت گرفت، از موسیقی افلاک.
هنگامی که طبیعت در زیر توده‌ای از ذرات پیکارجو پریشان و آشفته بود
و یارای برخاستن نداشت،
به‌ناگاه آوازی خوش از آسمان شنیده شد
که «ای مردگان، سر برآرید و از مرگ برتر آیید»،
پس، آب و باد و خاک و آتش

از صدای سحّار آن آهنگ فرمان بردند و
همه برخاستند و هر یک بر جای خود نشستند.

این طرح بدیع آفرینش
همه از موسیقی نشأت گرفت، از موسیقی افلاک
و این موسیقی، آهنگ به آهنگ و لحن به لحن،
بر تار و پود هستی نواخته شد
و در نقطهٔ اوج موزونی و هم‌آهنگی،
انسان را پدید آورد.

- چیچیلیای قدیس حامی موسیقی است که در فرهنگ ما معادل آن زهره یا ناهید است. در اساطیر یونان آمده است که در آغاز خائوس (عالم پریشان و در هم) بود، آنگاه دستی از غیب بیرون آمد و خائوس را نظم و آهنگ بخشید و به کازموس (جهان منظم) بدل کرد.
- در این شعرِ درایدن آن دست غیبی را به موسیقی تعبیر کرده است و این دور از حقیقتی نیست، زیرا موسیقی مظهر نظم و هم‌آهنگی و توازن و تناسب و نسبتها و پیوندها است و، به تعبیر فلسفی، موسیقی مظهر کمال صورت است و صورت به اضافهٔ هیولا که همان خائوس باشد جهان منظم یعنی کازموس را به دست می‌دهد. از این رو، موسیقی بهترین شاهد مثال تبدیل پریشانی به نظم است و انسان مَثَل اعلای نظم و هم‌آهنگی است چنانکه در قرآن کریم، سورهٔ تین، آمده است: «لَقَد خَلَقْنَا الإنسانَ فی اَحْسَنِ تَقویم» ما انسان را در عالی‌ترین تناسبات و هم‌آهنگیها آفریدیم.
- مولانا، در ابیات زیر، در بیان خواص موسیقی، از جمله به خاصیت زنده کردن مرده اشاره کرده است:

سماع چیست ز پنهانیان به دل پیغام
دلِ غریب بیابد ز گفتشان آرام
شکفته گردد از این باد شاخه‌های خرد
گشاده گردد از این زخمه بستهای مسام

سحر رسد ز ندای خروسِ روحانی
ظفر رسد ز صدای نقارهٔ بهرام
چو روح ما ز نفخت است فیه من روحی
روا بود که ز نفخش بود شراب و طعام — دیوان شمس

□ نغمه‌های اندرون اولیا
اولاً گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید
این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد
جان باقیتان نرویید و نزاد؟
گر بگویم شمّه‌ای زان نغمه‌ها
جانها سر برزند از دخمه‌ها — مثنوی

۱۳۲

راز

رالف اسپولدینگ کوشمان

The Secret

I met God in the morning
When my day was at its best,
And His Presence came like sunrise,
Like a glory in my breast.

All day long the presence lingered,
All day long He stayed with me,
And we sailed in perfect calmness
O'er a very troubled sea.

Other ships were blown and battered,

Other ships were sore distressed,
But the winds that seemed to drive them
Brought to us a peace and rest.

Then I thought of other mornings,
With a keen remorse of mind,
When I too had loosed the mornings,
With the Presence left behind.

So I think I know the secret,
Learned from many a troubled way:
You must seek Him in the morning
If you want Him through the day!

Ralph Spaulding Cushman

هنگام صبح، در بهترین ساعت روز
با خدای خود دیدار کردم،
حضور او چون طلوع آفتاب
قلبم را از شکوه و کبریایی خویش لبریز کرد
و این حضور همچنان دوام یافت
و او سرتاسر روز با من بود
و ما با هم در آرامش کامل کشتی راندیم
بر دریایی موّاج و پُرآشوب
و دیدیم کشتیهای دیگر را، شکسته و توفان‌زده،
در گردابها و تنگناهای سخت
و شگفتا از آن توفان
که آنان را همه آشوب و تلاطم بود
و ما را همه آرامش و اطمینان
پس با پشیمانی و افسوس

به صبحهای دیگر اندیشه کردم
که من نیز چون دیگران
بی‌حضور او مهار کشتی را رها کرده بودم
(و تا شام در قهر امواج گرفتار).
اکنون گمان دارم راز شگرفی را
از میانهٔ آن رنجها و سختیهای پیشین دریافته‌ام
و آن راز این است:
اگر خواهی تمامی روز خداوند با تو همراه باشد
باید که او را صبحگاه طلب کنی.

- شعر لطیفی‌ست در ضرورت نماز و نیایشِ صبحگاه یا نماز وسطیٰ که میانهٔ روز و شب واقع است و دور نیست که مقصود از چنگ صبح در بیت معروف حافظ،
  تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
  چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم
  همین نماز و نیایش صبحگاه باشد که مایهٔ مستی و آرامش خاطر و سرمایهٔ کار و کوشش به سوی کمال است. زیرا نماز برای ذکر خداست و ذکر حقیقی حضور مذکور نزد ذاکر است و این احساس و معیت موجب قوت قلب و پایداری و استواری در کارهاست.
- غزل زیر از مولانا، شور و مستی نماز حقیقی را که نوعی رقص و سماع الهی و اظهار عشق و بندگی در پیشگاه حضرت حق است به زیبایی نشان می‌دهد:
  چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
  منم و خیال یاری، غم و نوحه و فغانی
  چو وضو ز اشک سازم، بوَد آتشین نمازم
  درِ مسجدم بسوزد، چو بدو رسد اذانی
  رخ قبله‌ام کجا شد؟ که نماز من قضا شد
  ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی

عجبا نماز مستان، تو بگو درست هست آن؟
که نداند او زمانی، نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعت است این؟ عجبا که هشتمین است؟
عجبا چه سوره خواندم؟ چو نداشتم زبانی
به خدا خبر ندارم، چو نماز می‌گزارم
که تمام شد رکوعی، که امام شد فلانی
پس از این چو سایه باشم، پس و پیش هر امامی
که بکاهم و فزایم ز حراک سایه‌بانی
به رکوع سایه منگر، به قیام سایه منگر
مطلب ز سایه قصدی، مطلب ز سایه جانی
ز حساب رست سایه، که به جان غیر جنبد
که همی زند دو دستک، که کجاست سایه دانی

□ شگفتا از آن توفان: نظامی، در شبی که به معراج دل رفته است، از بادی سخن می‌گوید که کشتی وجودش را، به جای اضطراب، آرامش می‌بخشد:

من که بر آن آب چو کشتی شدم
ساکن از آن باد بهشتی شدم — مخزن الاسرار

۱۳۳

ای مادر

رودیارد کیپلینگ

Mother O'mine

If I were hanged on the highest hill,
Mother o'mine, O mother o'mine!
I know whose love would follow me still,
Mother o'mine, O mother o'mine!
If I were drowned in the deepest sea,
Mother o'mine, O mother o'mine!
I know whose tears would come down to me,

Mother o'mine, O mother o'mine!
If I were damned o'body and soul,
I know whose prayers would make me whole,
Mother o'mine, O mother o'mine!

Rudyard Kipling

اگر مرا بر فراز تپه‌ای به دار آویزند،
ای مادر،
دانم که عشق کدام کس تا آن فراز مرا همراه خواهد بود.
اگر در پهنهٔ دریاهای ژرف غرقه شوم،
ای مادر،
دانم که اشکهای کدام کس در آن ژرفنا به من خواهد رسید.
اگر جسم و جان من به لعن و نفرین گرفتار آید،
ای مادر،
دانم که دعای کدام کس مرا رستگار خواهد کرد.

□ عشق مادر به فرزند خویش مَثَلِ اعلای عشق آسمانی در زمین است. عشقی است که در برابر همهٔ عالم می‌ایستد و به هیچ خطا و گناه از معشوق که همان فرزند است باز نمی‌گردد. زیرا او سالهای بی‌گناهی فرزند و لبخندهای معصومانه‌اش را دیده و به هیچ روی رضایت نمی‌دهد که او را به گناهی متهم کنند. عشق مادر در ادب پارسی موضوع اشعار بسیاری را از متقدمان و متأخران تشکیل می‌دهد که اینجا به قطعهٔ بسیار معروف ایرج میرزا بسنده کردیم:

گویند مرا چو زاد مادر — پستان به دهان گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من — بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا بُرد — تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم — الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من — بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست — تا هستم و هست دارمش دوست

۱۳۴

فـراغت

ویلیام هنری دِیویز

Leisure

What is this life, if, full of care,
We have no time to stand and stare;

No time to stand beneath the boughs,
And stare as long as sheep or cows.

No time to see, when woods we pass,
Where sqirrels hide their nuts in grass;

No time to see, in broad daylight.
Streams full of stars, like skies at night;

No time to turn at Beauty's glance,
And watch her feet, how they can dance;

No time to wait till her mouth can
Enrich that smile her eyes began;

A poor life this if, full of care,
We have no time to stand and stare. **William Henry Davies**

این زندگی خود به چه کار آید
اگر از گرفتاری ایام و غصهٔ روزگار
فرصت نکنیم که دمی بایستیم و جهان را نظاره کنیم؛
فرصت نکنیم که در زیر شاخه‌های درختان بنشینیم
و به قدر گاوان و گوسفندان به طبیعت زیبا بنگریم؛
فرصت نکنیم که وقتی از بیشه‌ها می‌گذریم دریابیم
که سنجابها دانه‌هایشان را کجا زیر علفها پنهان کرده‌اند؛
فرصت نکنیم تا، میانهٔ روز روشن، نهرها را،

که چون آسمانِ شبِ پرکوکبْ رخشانند،
به گوشهٔ چشمی نظاره کنیم؛
فرصت نکنیم که به نگاه زیبارویی روی بگردانیم
و رقص و پایکوبیش را تماشا کنیم
و دمی تأمّل کنیم
تا لبخندی که چشمهایش آغاز کرده‌اند
در لبهایش شکفته شوند.
به راستی چه زندگی حقیر و بی‌نوایی خواهد بود
اگر فرصت نکنیم که بایستیم و نظاره کنیم.

□ ترجمهٔ آزادِ منظوم از همین قطعه، اثر نگارنده، از نظر می‌گذرد:

بیا تا قدر زیبایی بدانیم — به زیبایی غم از دلها برانیم
که بیهوده است دور زندگانی — نبینی گر جمال جاودانی
ندانی قدر سرو و سایهٔ بید — گلی کاندر چمن مستانه خندید
نداری سوی جنگلهای گذاری — نه پاییزی نه فصل نوبهاری
به روز روشن اندر جویباران — نبینی اختران در آب رقصان
به زیبایی دلت مفتون نگردد — ز عشق گلعذاری خون نگردد
ز رقص ماهرویان در چمنها — ز دست‌افشانیِ سرو و سمَنها
از آن لبخند شیرینی که دلدار — ز چشم آورد بر لبهای گلنار
ز غمها دیده‌ات اندر حجاب است — وگرنه روی جانان بی‌نقاب است
چه بیهوده است دور زندگانی — نبینی گر جمال جاودانی

✍ **ویلیام هنری دِیویز** (۱۸۷۱-۱۹٤۰) شاعر و نویسندهٔ رمانتیک انگلیسی است. در ولز به دنیا آمد. شاعری جوان بود که راهی آمریکا شد. پس از چندی سیر و سیاحت در آمریکا در حادثه‌ای یک پای خود را از دست داد و به انگلستان بازگشت. در آنجا مجموعه‌ای از اشعار خود را به طبع رسانید. زندگینامهٔ یک درویش تمام‌عیار *(Autobiography of a Super Tramp)* در حقیقت شرح حال دیویز به قلم خود اوست.

او تا پایان عمر روحیهٔ شاد، کنجکاو و کودکانهٔ خود را حفظ کرد. بهترین اشعار او بیانگر نگاه لطیف او به دنیا و تجربه‌های عاطفی اوست. در این اشعار که به زبانی ساده سروده شده است شور و هیجان و عشق به طبیعت موج می‌زند. گویی حضرت آدم است که برای نخستین بار شکوه طبیعت را می‌نگرد. از اشعار او می‌توان «اِمای جوان» را نام برد که در ۱۹۸۰ با نام مستعار به طبع رسید.

۱۳۵

علاء الدین

جیمز راسل لووِل

Aladdin

When I was a beggarly boy,
  And lived in a cellar damp,
I had not a friend nor a toy,
  But I had Aladdin's lamp;
When I could not sleep for the cold,
  I had fire enough in my brain,
And builded, with roofs of gold,
  My beautiful castles in Spain!

Since then I have toiled day and night,
  I have money and power good store,
But I'd give all my lamps of silver bright
  For the one that is mine no more;
Take, Fortune, whatever you choose,
  You gave, and may snatch again;
I Have nothing 'twould pain me to lose,
  For I own no more castles in Spain!

James Russell Lowell

وقتی پسربچهٔ فقیری بودم،
در یک اتاق نمور و تاریک زندگی می‌کردم.

نه دوستی داشتم و نه هیچ اسبابی که با آن بازی کنم،
اما با خودم یک چراغ جادوی علاءالدین داشتم
و هر وقت که نمی‌توانستم از سرما به خواب روم،
در دلم آتشِ کافی بود
و می‌توانستم قصرهای افسانه‌ای خود را
با سقفهای زرین بنا کنم.
از آن روزگار تا کنون
شب و روز کار کردم
تا به مکنت و قدرت رسیدم،
اما حاضرم همهٔ چهل‌چراغهای سیمین و زرین خود را بدهم
و آن چراغ جادو را که دیگر ندارم بار دیگر به دست آورم.

□ این چراغ جادو خیال خلاق آدمی است که در کودکی در منتهای روشنی و قدرت است و می‌تواند از هیچ همه چیز بسازد. کدوها را کالسکه کند و ژنده‌ها را به لباس فاخر بدل کند، چنان که در داستان سیندرلا و داستان علاءالدین و چراغ جادو در هزار و یک شب.

۱۳۶

در باب انسانی زشت‌رو

ویلیام کاوپِر

On an Ugly Fellow

"Beware, my friend, of crystal brook
Or Fountain, lest that hideous hook,
Thy nose, thou chance to see;
Narcissus' fate would then be thine,

And self-detested thou would'st pine,
As self-enamoured he."

William Cowper

ای دوست، از برکه‌های زلال
و چشمه‌های روشن بپرهیز،
مبادا از بخت بد
چشمت به آن چهرهٔ ناموزون خویش افتد
و آنگاه به سرنوشتِ نارسیسوس گرفتار آیی
و چنانکه او عمری در آتش خودشیفتگی بگداخت،
تو نیز در آتش خودبیزاری بگدازی و جان بسپاری.

□ نارسیسوس نام جوان زیبایی است در اساطیر یونان که دختری به نام اکو (انعکاس صدا یا به فارسی پژواک) بر او عاشق می‌شود و چون جواب نامساعد می‌شنود نفرین می‌کند که او عاشق کسی شود که هرگز نتواند به او برسد و او روزی عکس خود را در آب می‌بیند و بر خود عاشق می‌شود. او هر روز بر لب برکهٔ آب می‌آید و با خود نرد عشق می‌بازد و شِکوه می‌کند که آخر تو که با من دوستی: وقتی می‌آیم می‌آیی، وقتی لبخند می‌زنم لبخند می‌زنی؛ پس چرا وقتی دستم را دراز می‌کنم تا دست تو را بگیرم آشفته می‌شوی و از من می‌رمی. نارسیسوس آن‌قدر در فراق خویش غصه می‌خورد و اشک می‌ریزد تا می‌میرد. پس حوریان و پریان صحرایی گرد او می‌آیند و می‌گویند «حیف است چنین جلوه‌ای از زیبایی به زیر خاک رود. بهتر است او را به گُلی تبدیل کنیم که پیوسته در کنار آب بروید و عکس جمال خود را در آب ببیند.» و او را به گُلِ نرگس تبدیل می‌کنند. (معنی نارسیسوس نیز «نرگس» است.) اصطلاح نارسیسیسم به معنی «خودشیفتگی» یکی از بیماریهای روانی است و به کسانی گفته می‌شود که سخت و به طور بیمارگونه‌ای شیفته و بیقرار خویش اند.

□ در کمدی توفان، آخرین اثر شکسپیر، غول زشت‌رویی است به نام کالیبان که به اصرار از اربابش پرُسْپِرُوی جادوگر اجازه می‌خواست تا چهرهٔ خود را در آینه ببیند. اگر پرُسْپِرُو رخصت نمی‌داد فریاد و فغان می‌کرد که «می‌خواهم خودم را ببینم» و اگر

رخصت می‌داد باز فریاد و فغانش بلند می‌شد که «این چه چهرهٔ زشتِ ناموزونی است» و می‌خواست آینه را بشکند.

- اسکار وایلد در قطعه شعر زیبایی، با اشاره به این داستان، نکتهٔ لطیفی را در باب عشقهای مجازی بیان کرده است:

وقتی نرگس مُرد،
گلهای باغ همه عزادار شدند
و در ماتم او گریستند
و چون اشک چشمهایشان تمام شد،
نزد جویبار آمدند تا آب قرض کنند و باز در این ماتم بگریند،
زیرا هنوز داغ دلشان تازه بود.
جویبار گفت من خود آنقدر در غم نرگس غصه دارم
که بیش از اینها آب برای گریستن نیاز دارم.
گلها گفتند: مگر تو هم نرگسِ زیبا را دوست داشتی؟
گفت: مگر نرگس زیبا بود؟
گفتند: تو که او را ندیده بودی، برای چه نرگس را دوست داشتی؟
گفت: من نرگس را برای آن دوست داشتم
که وقتی خم می‌شد تا چهرهٔ خود را در آب بشوید،
من عکس پاکی و شفافیت خود را در چشمان او می‌دیدم.

- سعدی در بیت زیر اشاره‌ای لطیف به این نکته کرده است که شاهدان زیباروی چون آیینه‌اند و آنها که اندیشه‌های ناپاک در دل دارند و (از درون) زشت و ناموزون‌اند نباید که در شاهد (و به طور کلی هر چیز زیبا) نظر کنند زیرا چشمانشان، به جای مشاهدهٔ تجلیات جمال الهی، به ظهور شهوات و سوداهای شیطانی خود می‌افتد که در باطن آنهاست و با دیدن شاهد از ایشان زشتی به ظهور خواهد رسید.

شاهد آیینه است، آن کس را که روی خوب نیست
گو نظر بسیار در آیینهٔ روشن مکن

- در سطح وسیع‌تر، توان گفت که زیبایی، خواه موسیقی باشد یا شعر یا نقاشی یا طبیعت یا چهرهٔ انسان، آیینهٔ فطرت آدمی است و سرّ لذت آدمی از زیبایی همین است

که تناسبات و هارمونیهای درون خود را در عالم خارج ادراک می‌کند و این مطابقت درون و بیرون مایهٔ لذت است. انسانی که از درون زشت و ناموزون است، از نظر کردن در آئینهٔ ناهموار و زنگارگرفتهٔ خویش می‌گریزد و سعی می‌کند خود را از خود پنهان کند. به همین دلیل وقتی با یک اثر هنری یا طبیعت زیبا که تبلوری از فطرت الهی خود اوست مواجه می‌شود باز رنج می‌برد و سعی در گریز دارد. زیرا خود را از آن دور می‌بیند و رشک می‌برد. در داستان تصویر دوریان گری، تصویر زیبای دوریان، که پیوسته جوان و شاداب و زیباست، همان فطرت دوریان است که در آغاز از نظر کردن در آن لذت می‌برد، زیرا خود نیز با آن تصویر هم‌آهنگ است. اما به تدریج، بر اثر انجام کارهای شیطانی به اغوای «هری»، که از شیاطین انس به شمار است، از آن تصویر دور می‌شود و از آن عالم لطف و زیبایی فاصله می‌گیرد. کم‌کم میل نظر کردن در آن تصویر را از دست می‌دهد و نهایتاً آن را در زیرزمین (ضمیر ناخودآگاه) پنهان می‌کند و شبی چنان از دیدن آن تصویر زشت به خشم می‌آید که خنجر می‌کشد و بر قلب تصویر می‌زند و همان دم خود نیز بر زمین می‌افتد زیرا آن تصویر زشت تجلی باطن خود اوست.

- تصویر دوریان گری رمان معروفی است، اثر اسکار وایلد، که در آن نقاشِ زبردستی چهرهٔ جوان بسیار زیبایی را می‌کشد و جوان چون آن جمال و طراوت و جوانی را می‌بیند به تصویر خود رشک می‌برد و آرزو می‌کند که به جای تصویر بود که پیوسته جوان می‌مانَد و به جای او تصویر به تدریج پیر و فرسوده می‌شد و این آرزو برآورده می‌شود.

ویلیام کاوپر (۱۷۳۱-۱۸۰۰) از شاعران و متفکران قرن هجدهم انگلیس است. وی در وست‌مینستر تحصیل کرد و پس از تحصیل، چندی افسردگی بر او غالب شد اما با گرایش به دین آرام گرفت. اشعارش بیشتر در بیان شکوه آفرینش، غربت و تنهایی انسان بر کرهٔ خاک، توجیه مشیت و رفتارهای خداوندی است. از اشعار معروف او قطعه‌ای است با عنوان «خداوند در طریقی اسرارآمیز حرکت می‌کند».

۱۳۷

خدا را دیدم که جهان را می‌شوید

ویلیام ال. استیجر

I Saw God Wash the World

I saw God wash the world last night
With His sweet showers on high,
And then, when morning came, I saw
Him hang it out to dry.

He washed each tiny blade of grass
And every trembling tree;
He flung His showers against the hill,
And swept the billowing sea.

The white rose is a cleaner white,
The red rose is more red,
Since God washed every fragrant face
And put them all to bed.

There's not a bird, there's not a bee
That wings along the way
But is a cleaner bird and bee
Than it was yesterday.

I saw God wash the world last night.
Ah, would He had washed me
As clean of all my dust and dirt
As that old white birch tree. **William Stidger**

چنان دیدم دوش که خداوند جهان را شست
در بارش لطیف آسمانی خویش
و بامداد جهان را در آفتاب گسترد
تا خشک شود.

او هر تیغهٔ باریک علف را شست و شو داد
و هر درخت لرزان را
و رگبارهایش را بر فراز تپه‌ها فرو بارید
و دریای مواج را جارو کرد.
گل سفید سفیدتر شد
گل سرخ سرخ‌تر شد
زیرا خداوند چهره‌های عطرآگین همه را شست
و آنها را در خواب کرد.
هیچ پرنده‌ای نیست
و هیچ زنبوری
که پرنده‌ای پاک‌تر
و زنبوری پاکیزه‌تر نشده باشد.

چنان دیدم دوش که خداوند جهان را شست.
ای کاش مرا هم می‌شست
و غبارآلودگیم را می‌زدود
و مانند آن سپیدار کهنسال
پاک و شفاف و درخشان می‌کرد.

- در ادب پارسی نیز به رحمت و برکت باران معنوی و بخصوص نقش خطاشوییِ آن مکرر اشاره شده است.
- آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
  که به دیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم **حافظ**
- یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
  پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم **حافظ**

□ جامه و تن را به آب، شستی و پاکیزه گشت
جان پلید، ای دریغ، گو به کجا می‌بری **الهی قمشه‌ای**

۱۳۸

مرگ گفت و گویی است

امیلی دیکنسن

Death Is a Dialogue

Death is a dialogue between
The Spirit and Dust.
"Dissolve" says Death. The Spirit, "Sir,
I have another Trust."
Death doubts it, Argues from the ground.
The Spirit turns away,
Just laying off for evidence
An overcoat of Clay. **Emilly Dickenson**

مرگ گفت و گویی است
میان روح و خاک
مرگ می‌گوید: «ای روح، تباه شو، پراکنده شو (مانند خاک)»
روح می‌گوید: «عالیجناب،
مرا با هستی پیمان دیگری است.»
مرگ شک می‌کند و بحث و جدال پیش می‌کشد.
روح از او روی می‌گرداند،
جامهٔ خاکیِ خویش را، چون برهانی قاطع، در پیش مرگ می‌اندازد
و به راه خود می‌رود.

- ناصر خسرو در قصیده‌ای به مطلع زیر گفت و گوی مشابهی با روزگار و به تعبیر دیگر، با مرگ دارد:

ای ستمگر فلک ای خواهرِ اهریمن
چون نگویی که چه افتاده تو را با من
نرم کردستیم و زرد چو زردآلو
قصد کردی که بخواهیَم همی‌خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهنِ جان است
پیش تو بفکنم این داشته پیراهن

- مولانا عریان شدن از پیراهن تن را رمز مرگ و شرط وصال با معشوق ازل می‌داند:

من شدم عریان ز تن او از خیال
می‌خرامم در نهایات الوصال **مثنوی**

- ز حکمت جامه‌ای نو کن ز بهر آن جهان ور نه
چو مرگ آن جامه بستاند، تو عریان مانی و رسوا **سنائی**

۱۳۹

وجد و نشاط

امیلی دیکنسن

From Land to Sea

Exulation is the going
Of an inland soul to sea,
Past the houses, past the headlands
Into deep eternity

Bred as we, among the mountains,
Can the sailor understand
The divine intoxication
Of the first league out from land?

Emily Dickenson

وجد و نشاط
رفتن روح است از خشکی به دریا
و گذشتن از خانه‌ها و گشتزارها
به ژرفای ابدیت.
آن ناخدای کشتی ما
که چون ما به زندگی در کوهستان خو کرده است
آیا خواهد توانست
آن وجد و مستی آسمانی را
در نخستین فرسنگ دور شدن از خشکی احساس کند؟

- در دو سطر نخست یکی از زیباترین تعریفهای شادی را می‌خوانیم. این تعریف زیباست از آن رو که عین راستی و حقیقت است.
- شور و نشاط آدمی که زندانی خاک است، در نخستین فرسنگ بازگشت به دریا قابل وصف نیست، زیرا در این نخستین فرسنگ، معنی حیات حقیقی و رهایی از مرگ حاصل می‌شود که «ان الدار الآخرة لهی الحیوان» (همانا حیات حقیقی در دار آخرت است).
- از تمثیلهای زیبای این آزادی از خاک و رفتن به دریا و شادی کردن، شادی خرگوش در داستان نخجیران پس از رهایی از چنگال شیر و به چاه افتادن شیر و شادی شاخه‌ها و برگها پس از رهایی از حبس خاک است.

دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد

۱۴۰

راز عشق

ویلیام بلیک

Never Seek to Tell Thy Love

Never seek to tell thy love,
Love that never told can be;
For the gentle wind does move
Silently, invisibly.

I told my love, I told my love,
I told her all my heart;
Trembling, cold, in ghastly fears,
Ah! she doth depart.

Soon as she was gone from me,
A traveler came by,
Silently, invisibly:
He took her with a sigh. **William Blake**

هرگز راز عشقت را با معشوق مگوی
آن عشق می‌پاید که ناگفته می‌ماند
زیرا این نسیم لطیف و مهربان
خوش‌تر که خاموش و نامرئی بگذرد

من از عشق خویش با معشوق سخن گفتم
و راز دل آشکار کردم
اما او، سرد و لرزان،
هراسناک و پریشان،
مرا رها کرد و برفت.

دیری نپایید
که رونده‌ای از راه رسید
خاموش و نامرئی همچون نسیم
و او را با یک آه درربود و ببرد.

۱۴۱

سکوت

چارلز هنسن تاون

Silence

I need not shout my faith. Thrice eloquent
Are quiet trees and the green listening sod;
Hushed are the stars, whose power is never spent;
The hills are mure: yet how they speak of God!

Charles Hanso Towne

نیاز نیست که ایمان خود را فریاد کنم.
این درختان (که با هزار زبان) گنگ و خاموشند،
و این خاک پر گل و ریحان،
که گوشهای دراز علف را هر سو پهن کرده است،
خود از هر خطیبی گویاترند.
این ستارگان، با فروغ بی‌پایان،
همه لب فرو بسته‌اند،
و تپه‌ها و دشتها دم فرو برده‌اند،
اما همه بی‌زبان از خدا سخن می‌گویند.

□ این درختانند همچون خاکیان دستها بر کرده سوی آسمان

با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک می‌گویند راز
جمله ذرات زمین و آسمان — با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم
لیک می‌گویند هر دم شکر آب — بی‌زبان چون گلستان خوش‌خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار
مریمان بی‌شوی آب است از مسیح — خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح

مثنوی

۱۴۲

ازدواج پسوخه (روح)

کتلین رین

The Marriage of Psyche

1 The House

In my love's house
There are hills and pastures carpeted with flowers,
His roof is the blue sky, his lamp the evening star,
The doors of his house are the winds, and the rain his curtain.
In his house are many mountains, each alone,
And islands where the sea-birds home.

In my love's house
There is a waterfall that flows all night
Down from the mountain summit where the snow lies
White in the shimmering blue of everlasting summer,
Down from the high crag where the eagle flies.
At his threshold the tides of ocean rise,
And the porpoise follows the shoals into still bays
Where starfish gleam on brown weed under still water.

In sleep I was born here

And waking found rivers and waves my servants,
Sun and cloud and winds, bird-messengers,
And all the flocks of his hills and shoals of his seas.
I rest, in the heat of the day, in the light shadow of leaves
And voices of air and water speak to me.
All this he has given me, whose face I have never seen,
But into whose all-enfolding arms I sink in sleep.

2 The Ring

He has married me with a ring, a ring of bright water
Whose ripples travel from the heart of the sea,
He has married me with a ring of light, the glitter
Broadcast on the swift river.
He has married me with the sun's circle
Too dazzling to see, traced in summer sky.

He has crowned me with the wreath of white cloud
That gathers on the snowy summit of the mountain,
Ringed me round with the world-circling wind,
Bound me to the whirlwind's centre.
He has married me with the orbit of the moon
And with the boundless circle of the stars,
With the orbits that measure years, months, days and nights,
Set the tides flowing, Command the winds to travel or be at rest.

At the ring's centre,
Spirit or angel troubling the still pool,
Causality not in nature,
Finger's touch that summons at a point, a moment
Stars and planets, life and light
Or gathers cloud about an apex of cold,
Transcendent touch of love summons my world to being.

Kathleen Raine

۱. خانهٔ معشوق

در خانهٔ معشوق من
تپه‌ها و چمنزارهاست با فرشهای گل
سقف خانهٔ او آسمان آبی است
چراغ خواب آن ستارهٔ سحر است
و درهای آن بادهاست
و پرده‌های آن باران
و آنجا کوههاست، هریک بر پای خود ایستاده
و جزیره‌هاست که پرندگان دریایی در آن آشیان دارند.

در خانهٔ معشوق من آبشاری است که سرتاسر شب جاری است
و آن از ستیغ بلند کوهها سرازیر می‌شود ـ
آنجا که برفهای سپید در آبی تابستان بی‌زوال می‌درخشند ـ
واز پرتگاهها و سخره‌های بلند که جایگاه عقابان تیزپرواز است می‌گذرد.
در آستانهٔ خانهٔ معشوق من آبهای اقیانوس خیز می‌گیرند
و لاک‌پشتْ ماهی شال را تا خلیجهای کوچک آرام دنبال می‌کند
و ستارهٔ دریایی در میان علفهای قهوه‌ای‌رنگ در زیر آبهای راکد می‌درخشد.

خواب بودم که مرا بدین خانه آوردند
و چون از خواب برخاستم دیدم رودها و موجها به خدمت من ایستاده‌اند
و خورشید و ابر و باد و پرندگان قاصد
و گله‌ها که بر تپه‌ها می‌چرند
و تمام ماهیهای دریا کمر به خدمت من بسته‌اند
در گرمای روز، زیر سایهٔ سبک برگها می‌آرامم،
باد و آب با من سخن می‌گویند

و این‌همه را آن کس به من داده است که چهره‌اش را ندیده‌ام،
اما هر شب در آغوش باز و فراگیر او به خواب می‌روم.

۲. حلقهٔ عشق

او با حلقه‌ای از آبهای درخشان، که تموّجاتش از دل دریا می‌آید،
با من پیوند زناشویی بست.
او با حلقه‌ای از نور، که فروغ آن بر رودخانهٔ پرشتاب باز می‌تابد،
با من پیوند زناشویی بست.
او با حلقهٔ خورشید، که چشمم از دیدنش خیره می‌شود
امّا نشان آن را بر پهنهٔ آسمان تابستان می‌توان دید،
با من پیوند زناشویی بست.

او تاجی از ابرهای سفید، که بر قله‌های پُربرف کوهستان گرد می‌آیند،
بر سر من نهاد و کمربندی از بادهای جهانگرد بر میانم بست
و مرا به میان گردباد نشاند.
او مرا عروس خود کرد، او در دایرهٔ ماه و در حلقه‌های بی‌پایان ستارگان
و مدارهایی که سال و ماه و روز و شب را با آنها می‌سنجند،
دریا را در جزر و مد آورد
و بادها را فرمان داد که بشتابند یا بیارامند.

در وسط حلقه، روح‌الامین یا ملکی مقرب، برکه‌های آب را به جنبش آورد.
بی‌هیچ علت، بی‌هیچ اسباب، تنها با یک اشارهٔ انگشت،
نور و زندگی و ستارگان ثابت و سیار را به یک دم فراخواند
و ابرها را بر گِردِ قله‌ای سرد و منجمد حلقه کرد
و با اشارتِ ابروی عشق، این خانهٔ شگفتِ مرا از نیستی به هستی آورد.

- Psyche پسیشه یا سایکی (در زبان یونانی: پسوخه) به معنی روح است، که در اساطیر یونان و به تبع آن در این شعر تشخّص یعنی شخصیت عینی یافته است.
- این شعر، با الهام از داستان پسوخه (روح) به روایت اساطیر یونان و رُم، سروده شده است. داستان پسوخه و کیوپید Cupid، از داستانهای متأخر در اساطیر یونان است. نگاه کنید به توضیحات قطعهٔ ۱۵: افسانهٔ روح.

۱۴۳

توبــه

کتلین رین

Two Invocations of Death

DEATH, I repent
Of these hands and feet
That for forty years
Have been my own
And I repent
Of flesh and bone,
Of heart and liver,
Of hair and skin –
Rid me, death,
Of face and form,
Of all that I am.

And I repent
Of the forms of thought,
The habit of mind
And heart crippled
By long-spent pain,
The memory-traces

Faded and worn
Of vanished places
And human faces
Not rightly seen
Or understood,
Rid me, death,
Of the words I have used.

Not this or that
But all is amiss,
That I have done,
And I have seen
Sin and sorrow
Befoul the world –
Release me, death,
Forgive, remove
From place and time
The trace of all
That I have been. **Kathleen Raine**

ای مرگ
من توبه کردم از این دستها
من توبه کردم از این پایها
که چهل سال است خود را به من آویخته‌اند.
من توبه کردم از گوشت و استخوان
من توبه کردم از این قلب و از این کبد افسرده
و از موی و از پوست
ای مرگ
مرا از دست این چهره و شکل و صورت رهایی بخش
و از هرآنچه هستم خلاصم کن.

من توبه کردم از اَشکال اندیشه
و از عادات ذهن
و قلبی که از رنجهای طولانی فرسوده است
و از خاطرات کهنه و غبارگرفته
و مکانهایی که از نظر محو شده‌اند
و چهره‌هایی که به درستی مشاهده یا درک نشده‌اند.
مرا رهایی بخش، ای مرگ،
از کلماتی که به زبان آورده‌ام.

ای مرگ، مرا دور کن،
نه از این یک و آن یک،
بلکه از تمام آنچه دیده‌ام
و تمام آنچه که کرده‌ام،
زیرا همه یکسر پریشان و آشفته بوده است،
گناه و غصه جهان را آلوده کرده است.
مرا آزاد کن ای مرگ
و بر من ببخشای
و همهٔ آثار هستی مرا از صفحهٔ زمان و مکان محو کن.

- دیگران از مرگ مهلت خواستند
  عاشقان گویند نی‌نی زود باد **مولانا**
- هان ای رفیقِ درد به درمان کوش
  مرگ است، مرگ، نادره درمانم
  مرگ است راحتِ دلِ رنجورم
  مرگ است چارهٔ غم هجرانم
  مرگ است کاروان که به مصر آرد

از چاهِ طبعْ یوسفِ کنعانم
مرگ است دستبردِ خزان؟ زنهار
کی زین خیالِ خام هراسانم
مرگ است نوبهار و پدید آرَد
صد رنگِ گل به طرفِ گلستانم
من خسته، مرگْ خضرِ مبارک‌پِی
من تشنه، مرگْ چشمهٔ حیوانم
مرگا تو مردی کن و بیرون بر
زین دیولاخ کوه و بیابانم
تا سرورم به کشور جان بینی
مرگا به باد ده سر و سامانم

الهی قمشه‌ای

۱۴۴

از مواعظ عاموس نبی

کتاب مقدس

Sermons of Amos

Forasmuch therefore as your treading is upon the poor,
And ye take from him burdens of wheat:
Ye have built houses of hewn stone,
But ye shall not dwell in them;
Ye have planted pleasant vineyards,
But ye shall not drink wine of them.
For I know your manifold transgressions and your mighty sins:
They afflict the just, they take a bribe,
And they turn aside the poor in the gate from their right.

I hate, I despise your feast days,
And I will not smell in your solemn assemblies.

Though ye offer me burnt offerings and your meat offerings,
I will not accept them:
Neither will I regard the peace offerings of your fat beasts.
Take thou away from me the noise of thy songs;
For I will not hear the melody of thy viols.
But let judgment run down as waters,
And righteousness as a mighty stream.

Bible, Old Testament, Amos, 11, 12, 21, 22, 23, 24

تا هنگامی که ضعیفان را در زیر پای می‌کوبید
و گندم دسترنجشان را به ستم می‌ستانید،
اگرچه کاخهای مرمر بنا کنید،
در آن کاخها زندگی نتوانید کرد؛
و هرچند تاکستانهای سبز و خرم کشت کنید،
از شراب آن نخواهید نوشید.
من می‌دانم که گناهانتان چقدر عظیم است
و آزارهاتان چه اطوار گونه‌گون دارد:
راستان و دادپیشگان را خوار کرده‌اید،
رشوه می‌ستانید،
و هنگام داوری بینوایان را از حقوقشان محروم می‌دارید.
من از جشنها و مهمانیهای شما بیزارم،
و از محافل پرشکوه شما مرا هیچ وجد و نشاط نیست.
اگر شرابها و طعامهای لذیذ نزدِ من آورید،
من طعام شما را نخواهم پذیرفت
و به قربانی چارپایان فربه‌تان نظر نخواهم کرد
و هیاهوی آوازتان را نخواهم شنید

و به غوغای سازتان گوش نخواهم سپرد،
مگر آنکه نهر انصاف در شهر شما روان گردد
و جویبار عدالت، بردوام در آن جاری باشد.

- قطعهٔ فوق از بخش پنجم «کتاب عاموس نبی» از «عهد عتیق» انتخاب و تلخیص شده است.
- «کتاب عاموس نبی»، هرچند در ثلث آخر «عهد عتیق» درج شده، اما زمان تصنیف آن با کهن‌ترین بخشهای **کتاب مقدس** برابر است و به سدهٔ هشتم پیش از میلاد باز می‌گردد.
- عاموس چوپانی از شهر «تقوا» بود و اهمیت خاص او در این است که علی‌رغم پیامبران پیشین، که اسرائیلیان را می‌ستودند و قوم گزیده می‌خواندند، او بی‌عدالتی اجتماعی را که در قوم خود می‌دید محکوم می‌کرد. از دیدگاه او دین یک مجموعه آداب و سنن و قربانیها و غیره نیست، بلکه جوهر دینْ ایمان به خدا و تقوای اجتماعی و التزام به تعهدات اخلاقی است.
- این سخنان که حدود دو هزار و هفتصد سال پیش به قلم آمده از ظلم و جوری حکایت می‌کند که پیوسته ستمکاران بر ضعیفان و بی‌پناهان روا داشته‌اند و انبیای الهی نیز پیوسته خلق را بیم داده‌اند که از عاقبت ظلم برحذر باشند و قسط و عدل پیشه کنند تا مشمول رحمت الهی واقع شوند وگرنه هرچه از مال و نعمت دنیا گرد آورند، همان، آتشی خواهد بود که فرمود:

نارُ اللهِ الموقَدَةُ،
الَّتی تَطَّلِعُ عَلَی الأَفْئِدَةِ،
اِنَّها عَلَیْهِم مُؤْصَدَةٌ،
فی عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ **آیات آخر سورهٔ هُمَزه**

آن آتش را خشم خدا افروخته
و شرارهٔ آن بر دلهای کافران شعله‌ور است
آتشی که از هر سو بر آنان سخت احاطه کرده
و مانند ستونهای بلند زبانه کشیده

۱۴۵

من کیستم

کتلین رین

Self

Who am I, who
Speaks from the dust,
Who looks from the clay?

Who hears
For the mute stone,
For fragile water feels
With finger and bone?

Who for the forest breathes the evening,
Sees for the rose,
Who knows What the bird sings?

Who am I, who for the sun fears
The demon dark,
In order holds Atom and chaos?

Who out of nothingness has gazed
On the beloved face?

Kathleen Raine

این من کیست
که سر از خاک برآورده، سخن می‌گوید
و از پشت غبار تن، جهان را می‌نگرد؟

این کیست که به جای سنگِ خاموش می‌شنود
و به جای آب روان
با گوشت و پوست و استخوان

جهان را احساس می‌کند؟

این کیست که به جای جنگل شب را تنفس می‌کند؟
و به جای گل سرخ می‌بیند
و می‌داند که پرنده در پردهٔ آواز چه می‌گوید؟

این من کیست که به جای خورشید
از دیو سیاه شب می‌ترسد؟
و این کیست که هیولای پریشانِ عالم را نظام می‌بخشد؟

این من کیست که از عدم سر برآورده
و چهرهٔ معشوق را نظاره می‌کند؟

- کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد؟
  یا کدام است سخن می‌نهد اندر دهنم؟
  کیست در گوش که او می‌شنود آوازم؟
  یا چه جان است نگویی که منش پیرهنم؟ دیوان شمس
- چه‌هاست در شکم این جهان پیچاپیچ
  کز او بزاید انا الحق و بانگ سبحانی دیوان شمس

۱٤٦

کلیسای درون

موریس اِیبل بی‌یر

The Church in the Heart

Who builds a church within his heart
And takes it with him everywhere

Is holier far than he whose church
Is but a one-day house of prayer.

Morris Abel Beer

آن کس که در دل خویش کلیسایی بنا می‌کند
و آن را با خود همه جا می‌برد
بسی به قداست و پاکی نزدیک‌تر است
از آن کس که کلیسای او
پرستشگاهی یک‌روزه است.

□ ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای فلان
نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست مثنوی

۱۴۷

زیباترین درخت

آلفرد ادوارد هاوسمَن

Loveliest of Trees

Loveliest of trees, the cherry now
Is hung with bloom along the bough,
And stands about the woodland ride
Wearing white for Eastertide.

Now, of my threescore years and ten,
Twenty will not come again,

And take from seventy springs a score,
It only leaves me fifty more.

And since to look at things in bloom
Fifty springs are little room,
About the woodlands I will go
To see the cherry hung with snow.

A.E. Housman

گیلاس، این خوش‌ترین و زیباترین درختها
اکنون با شاخه‌های پرشکوفه، در کنار راهِ جنگلی ایستاده
و به خاطر ایام مقدس ایستِر، رستاخیز مسیح،
جامهٔ سپید بر تن کرده است.

و اینک از هفتاد سال عمری که مرا نصیب تواند بود
هم‌اکنون بیست سال گذشته است که دیگر هیچ باز نخواهد گشت
و چون بیست از هفتاد بدر آید
بیش از پنجاه سال نخواهد ماند

و چه فرصت ناچیزی است پنجاه بهار
برای تماشای [اعجاز] شکفتنها
پس با شتاب تمام به جنگل می‌روم
تا درختان گیلاس را
که از شکوفه گویی برف بر آنها باریده است
تماشا کنم.

۱۴۸

گناه خودپرستی

ویلیام شکسپیر

Sin of Self-Love

Sin of self-love possesseth all mine eye,
And all my soul, and all my every part;
And for this sin there is no remedy,
It is so grounded inward in my heart.
Methinks no face so gracious is as mine,
No shape so true, no truth of such account;
And for myself mine own worth do define,
As I all other in all worths surmount.
But when my glass shows me myself indeed,
Beated and chopped with tanned antiquity,
Mine own self-love quite contrary I read;
Self so self-loving were iniquity.
'Tis thee, myself, that for myself I praise,
Painting my age with beauty of thy days.

Shakespeare, ***Sonnet No. 62***

گناه خودپرستی
تمامی چشمان من
و تمامی روح من
و تمامی هستی من را تصرف کرده است،
و این درد را هیچ درمانی نیست،
زیرا چنان در دلم پای گرفته است
که گمان دارم روی هیچ کس به لطف و صفای چهرهٔ من نیست
و هیچ چهره‌ای بدین حد از حقیقت برخوردار نیست

و هیچ حقیقتی بدین قدر و منزلت نیست،
و اوصاف و مکارم خویش را بر خود عرضه می‌کنم
و هیچ کس را در هیچ کمالی برتر از خود نمی‌یابم.
اما چون در آینه می‌بینم
که چهره‌ام از شکنج روزگار در هم شکسته
و فروغ طراوت از آن رخت بربسته است،
آنگاه قصهٔ خودپرستی خویش را به گونه‌ای دیگر می‌خوانم
که آخر این چهرهٔ ناموزون را چه جای ستایش است.
پس شاید این تویی که من به نام خود او را می‌ستایم،
و این تویی که با جمال و جوانیت
به نقش پیری من آب و رنگ می‌بخشی. غزل۶۲

□ گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم حافظ

۱۴۹

زن

جُرج فاکئور

Woman

Charming woman, can true converts make;
We love the precepts for the teacher's sake.
Virtue in them appears so bright, so gay,
We hear with transport, and with pride obey.

Farquhar, *The Constant Couple*

زن، این موجود جذاب و دلفریب
براستی می‌تواند اندیشهٔ آدمیان را دگرگون کند

وقتی پندی می‌دهد، پندش، به خاطر جمال پندگو، در دل ما می‌نشیند
و فضیلت در بیان او چندان شاد و درخشان جلوه می‌کند
که ما با وجد و نشاط به سخنانش گوش می‌دهیم.
و با غرور از آن پیروی می‌کنیم.

- رستم زال ار بود وز حمزه بیش
  هست در فرمان اسیر زال خویش
- آنکه عالم مست گفتش آمدی
  کلِّمینی یا حمیرا می‌زدی

«کلِّمینی یا حمیرا» حدیثی است بدین مضمون که پیامبر به همسر خود عایشه که نام دیگرش حمیرا (به معنی گل سرخ کوچک) بود فرمودند: ای حمیرا با من سخن بگو.

- چه خوشتر که زنان سخن گویند و مردان را به کسب فضایل دعوت کنند، زیرا دعوت ایشان اگر با عشق و اخلاص صورت گیرد محبوبیت و مطلوبیت گوینده نیز بر آن افزوده می‌شود و مرد را چاره‌ای جز پیروی نخواهد بود. چه بسیار مردان گمراه و غافل، مانند جان بانیان نویسندهٔ کتاب معروفِ سیر و سلوک ترسا، که زنان به گفتار شیرین به راه آورده‌اند و به فضیلت و تقوی رهنمون شده‌اند. تأثیر سخن زن در مرد بیش از مرد در زن است. چنان که در یک ضرب المثل روسی آمده است: مرد قابل نمی‌تواند زن ناقابل را قابل کند. اما زن قابل می‌تواند مرد ناقابل را قابل کند.

۱۵۰

سرود شادی

هنری ون‌دایک

Hymn of Joy

Joyful, joyful, we adore Thee,
  God of glory, Lord of love;
Hearts unfold like flowers before Thee,
  Praising Thee their sun above.

Melt the clouds of sin and sadness;
  Drive the dark of doubt away;
Giver of immortal gladness,
  Fill us with the light of day!

All Thy works with joy surround Thee,
  Earth and heaven reflect Thy rays,
Stars and angels sing around Thee,
  Centre of unbroken praise.
Field and forest, vale and mountain,
  Blooming meadow, billowing sea,
Chanting bird and flowing fountain,
Call us to rejoice in Thee.

Thou art giving and forgiving,
  Ever blessing, ever blest,
Will-spring of the joy of living,
  Ocean-depth of happy rest.
Thou our Father, Christ our Brother, –
  All who live in love are Thine:
Teach us how to love each other,
  Lift us to the Joy Divine.

Mortals join the mighty chorus,
  Which the morning stars began;
Father-love is reigning o'er us,
  Brother-love binds man to man.
Ever singing march we onward,
  Victors in the midst of strife;
Joyful music lifts us sunward
  In the triumph song of life.

Henry van Dyke

ای خدای شکوه و جلال،
ای سلطان عشق،

تو را می‌پرستیم، سرشار از وجد و نشاط؛
دلها در حضور تو چون گل می‌شکفند
و تو را که چون خورشید بر آنها نور می‌افشانی می‌ستایند.
ابرهای گناه و غم را از آسمان ما محو کن
و ظلمت شک را از خانهٔ ما بران.
ای بخشندهٔ شادی لایزال
جام ما را از نور صبح لبریز گردان.

آفریدگان تو بر گردت حلقه می‌زنند
و زمین و آسمان انوار تو را بازمی‌تابند
و ستارگان و فرشتگان در اطراف تو سرود می‌خوانند و طواف می‌کنند.
ای کانون ستایشهای بی‌پایان،
دشت و صحرا و کوه و دره
و چمنزارهای شکوفا
و دریاهای مواج
و پرندگان خوش‌خوان
و چشمه‌های جوشان
همهٔ ما را فرا می‌خوانند که در فراخنای وجود تو وجد و شادی کنیم.

ای که بخشنده و بخشایشگری،
ای که جاودانه سعادت می‌بخشی و خود جاودانه عین سعادتی،
ای سرچشمهٔ نشاط زندگی،
ای ژرف‌ترین شادیِ آرامش
تو ما را چون پدری
و مسیح ما را چون برادر

و جملهٔ آنان که در عشق می‌زیند از آنِ تو اند.
بیاموز ما را که دوست بداریم یکدیگر را
و ما را رفعت بخش و بر قلهٔ شادی آسمانی بنشان.

خاکیان با سرود ستارگان صبح هم‌آواز می‌شوند،
عشق پدرانه بر ما فرمان می‌راند
و عشق برادرانه ما را به هم پیوند می‌دهد
و ما نغمه‌سرایان و کف‌زنان پیش می‌رویم.
پیروز در میانهٔ جنگ و غوغای عالم،
موسیقی، طرب‌انگیز، ما را به سوی خورشید سوق می‌دهد
تا در سرود پیروزی حیات شرکت کنیم.

□ فلک رقصد که من برگی از آن گلزار بی‌خارم
ملک نازد که من حرفی از آن روی نگارینم **الهی قمشه‌ای**

۱۵۱

موهبت خواهر

کریستینا روسِتی

There Is No Friend Like a Sister

For there is no friend like a sister
In calm or stormy weather;
To cheer one on the tedious way,
To fetch one if one goes astray,
To lift one if one totters down,
To strengthen whilst one stands.

Christina Rossetti (1830-1894), ***Goblin Market***

هیچ دوستی مانند خواهر نیست
که در آرامش و توفان یار آدمی است؛
در ملالت و خستگی نیرو می‌بخشد و دلداری می‌دهد،
در گمراهی راه می‌نماید،
و هنگامی که پایها می‌لغزند دستگیری می‌کند،
و شکیبایی و ایستادگی را نیرو می‌بخشد. از منظومهٔ بازار جن

۱۵۲

در پیری خویش

ویلیام شکسپیر

On His Old Age

That time of year thou mayst in me behold
When yellow leaves, or none, or few, do hang
Upon those boughs which shake against the cold,
Bare ruined choirs, where late the sweet birds sang.

In me thou see'st the twilight of such day
As after sunset fadeth in the west;
Which by and by black night doth take away,
Death's second self that seals up all in rest.

In me thou see'st the glowing of such fire,
That on the ashes of his youth doth lie,
As the death-bed whereon it must expire,
Consum'd with that which it was nourished by.

This thou perceiv'st, which makes thy love more strong,
To love that well which thou must leave ere long.

Shakespeare, ***Sonnet No. 73***

تو آن زمان از سال را در چهرهٔ من می‌بینی
که دست خزان اوراق درختان را یکسر به تاراج برده
یا شاید چند برگی بر شاخه‌های خشک که از نهیب سرما به خود می‌لرزند
بر جای مانده باشد.
شاخه‌های برهنه و متروک
که روزگاری پرندگان خوش‌آواز،
همچون گروه همسرایان کلیسا،
تا دیرگاه بر آنها سرود می‌خواندند.

یا تو در من غروب روزی را می‌بینی
که در دامن مغرب رنگ باخته
و شب سیاه، که توأمانِ مرگ است،
اندک‌اندک وجودش را در کام می‌کشد و بر همه چیز مُهر سکون می‌زند.

یا تو در من فروغ آتشی را می‌بینی
که بر خاکستر جوانی نشسته
و بر بستر مرگ آرمیده
و آنچه روزگاری مایهٔ حیات و حرکتش بود
اینک حیات از کفَش می‌رباید.

تو این نمایش غم‌انگیز را در چهرهٔ من تماشا می‌کنی،
و آتش مهرت
به آن کس که می‌دانی بزودی تو را وداع خواهد گفت
هر دم فروزان‌تر می‌شود.

□ شکسپیر در این غزل سه تصویر بدیع و روشن از پیری خود نقش کرده است:

یکی خزان در مقابل بهار
یکی شب در برابر روز
یکی آتش در برابر خاکستر

او در هر تصویر لطیفه‌ای نهاده است. در تصویر اول، با اشاره به تعطیل شدن گروه همسرایان کلیسا در آن روزگار (به علت تعصبات مذهبی)، درخت خزان‌زده و بی‌برگ‌مانده عمرش را که روزگاری مرغان خوش‌آواز در آن نغمه سر می‌دادند به کلیسای متروک و محروم‌مانده از گروه آوازخوانان تشبیه کرده است.

در تصویر دوم غروب عمر و فرا رسیدن شب سیاه را که برادر توأمان مرگ است و مهر خاموشی بر همه چیز خواهد زد، مطرح می‌کند و بیان می‌دارد که چگونه روز عمرش بتدریج در کام شب فرو می‌رود.

در تصویر سوم آتش عمرش را که روزگاری با چوب نیروی جوانی شعله می‌کشید بر خاکستر همان چوبها رو به خاموشی می‌بیند.

شکسپیر سپس با معطوف کردن نگاه معشوق به این سه تصویر غم‌انگیز مهر خود را بیش از پیش در دل او فروزان کرده است.

□ پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم **سعدی**

□ این جهان بازیگر است و مرگ شب
بازگردی، کیسه‌خالی، پرتعب **مولانا**

□ ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز ره رهزنانِ بهمن و دی **حافظ**

□ مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد **حافظ**

۱۵۳

فروغ راستین

اِدوارد فیتزجِرالد

And this I Know

And this I know: Whether the one True Light
Kindle to love, or wrath consume me quite,
One glimpse of it within the Tavern caught
Better than in the Temple lost outright **E. Fitzgerald**

گر آن فروغ راستین
با من به مهر آید یا به کین
دانم گرش به میخانه دریابم
به نیم‌نگاهی، خوش‌تر
که در پرستشگاهی گم کنم یکسر

- متن رباعی خیام که فیتز جرالد ترجمه کرده است:

  با تو به خرابات اگر گویم راز
  به زان که به محراب کنم بی‌تو نیاز
  ای اوّل و ای آخر خلقان همه تو
  خواهی تو مرا بسوز و خواهی بگداز

- غوغای خیام را در غرب فیتز جرالد به راه انداخت. او شاعر و ادیبی خوش طبع و دیرپسند بود که با وسواسی تمام یکصد رباعی خیام را به انگلیسی ترجمه کرد و تمامی ذوق و هوش خود را در کار آن نهاد و اینک در ادب انگلیس این ترجمه‌ها خود مقامی خاص دارد و در اغلب گزیده‌های ادب دیده می‌شود. ما در این مجموعه تعداد محدودی از ترجمه‌های فیتز جرالد را از نو به فارسی ترجمه کردیم تا خوانندگان دریابند نمونهٔ آنچه را که فیتز جرالد از رباعیات به اروپائیان عرضه کرده است.

۱۵۴

آخرین سخن

اِمیلی برونته

No Coward Soul Is Mine

No coward soul is mine
No trembler in the world's storm-troubled sphere;
I see Heaven's glories shine
And Faith shines equal, arming me from fear

O God within my breast,
Almighty ever-present Deity!
Life, that in me hast rest
As I – Undying Life – have power in Thee!

Vain are the thousand creeds
That move men's hearts, unutterably vain,
Worthless as withered weeds,
Or idlest froth amid the boundless main,

To waken doubt in one
Holding so fast by thy infinity;
So surely anchored on
The steadfast rock of Immortality.

With wide-embracing love
Thy spirit animates eternal years,
Pervades and broods above,
Changes, sustains, dissolves, creates and rears.

Though Earth and moon were gone,
And suns and universes ceased to be,
And thou wert left alone,
Every existence would exist in thee.

There is not room for Death,
Nor atom that his might could render void;
Since thou art Being and Breath
And what Thou art may never be destroyed.

Emily Bronte

من در شمار اصحاب شهامتم
و در ورطهٔ پرآشوب و توفان‌زای عالم، لرزان و ترسان نیستم،
زیرا شکوه آسمان و فروغ عالم جان را می‌نگرم
و ایمان، همچون سپری، مرا از هراس عالم در پناه گرفته است.
ای خدای درون من، ای نیروی نامنتها،
ای حضور مطلق، ای سرچشمهٔ حیات،
من حیات جاودانه‌ام، چرا که خود را به چشمهٔ لایزال تو پیوسته‌ام.
آن اوهام هزارگونه، که دلهای مردمان را به هزاران خیال باطل
(از ریب و انکار) بر می‌انگیزد،
نزد من جز گیاهی خشک و جز حبابی حقیر نیست.
گیاهی یا حبابی چگونه می‌تواند
آن کس را که در دامن ابدیت تو آویخته
و کشتیش بر صخرهٔ جاودانگی لنگر انداخته
در بحر شک و حیرت غرق کند
روح تو، با عشقی جهانگیر،
سالهای بی‌شمار و عمرهای بی‌پایان خلق می‌کند
و، چون کبوتری، بالهای خود را بر کائنات می‌گسترد
و جهان را هر زمان صورتی دیگر می‌بخشد؛
پس نگاه می‌دارد و در هم می‌ریزد
و باز می‌آفریند و پرورش می‌دهد.

اگر زمین و جمله آدمیان از میان بروند
و خورشیدها و جهانهای بی‌پایان محو و نابود گردند
و تنها تو بر جای باشی،
جملهٔ موجودات هستی خود را در تو باز می‌یابند.
در حیات جاودانهٔ تو جایی برای مرگ نیست
و هیچ ذره‌ای را بیم فنا و هراس نیستی نخواهد بود.
ذات هستی تویی و جان و نفس عالم تویی
و آنچه تو هستی هیچ‌گاه از میان نخواهد رفت.

آخرین شعر امیلی برونته، ۲ ژانویهٔ ۱۸۴۶

- آن سطر که می‌گوید خداوند «چون کبوتری بالهای خود را بر کائنات می‌گسترد» یادآور نام مُهَیمِن، از اسماءِ مقدسهٔ الهی، است که مفسران همین تعبیر را از آن کرده‌اند.
- سخن امیلی این است که ذات اقدس الهی ازلی و ابدی و زوال‌ناپذیر است و چون همهٔ عالم از ذات او نشأت گرفته، هرچند تمامی آفرینش و جملهٔ جهان‌ها و آدمیان به ظاهر دستخوش فنا شوند، باز همگی خود را در آن ذات می‌یابند. پس جای هیچ تشویش و هراس از زیر و بم عالم و تغییر و تبدیل پیوستهٔ آن نیست، زیرا وجودْ عدم نخواهد شد و هرچه هست بوده و خواهد بود. زهی شیرزن که جان سخن شیرمردانِ حکمت را بدین زیبایی در شعری کوتاه مختصر کرده است.
- حکایتهای هجران در کتاب سینه بنوشتم
  دم از نطوی السما می‌زد، حکایت مختصر کردم **الهی قمشه‌ای**

۱۵۵

سعادت

اَلکساندر پوپ

Happiness

O Happiness! our being's end and aim,
Good, pleasure, ease, content! whate'er thy name:
That something still, which prompts th' eternal sigh,
For which we bear to live, or dare to die.

A. Pope, An Essay on Man

ای شادی، ای خوشبختی،
ای مقصود هستی ما،
ای ایستگاه نهایی همهٔ خواستهای ما،
ای خوبی، ای لذت، ای رضایت، نامت هرچه هست باشد،
تو آن ناشناختهٔ آرامی که آهها و آرزوهای ابدی را از ژرفای دلها
به حرکت می‌آوری،
آرزوهایی که بخاطرش می‌توانیم زندگی را تحمل کنیم
یا بخاطرش با دلیری مرگ را پذیرا شویم.

۱۵۶

دانش کلمات و دانش کلمه

تی اس الیوت

The Word and the Words

The Eagle soars in the summit of Heaven,
The Hunter with his dogs pursues his circuit.

O perpetual revolution of configured stars,
O perpetual recurrence of determined seasons,
O world of spring and autumn, birth and dying!
The endless cycle of idea and action,
Endless invention, endless experiment,
Brings knowledge of motion, but not of stillness;
Knowledge of speech, but not of silence;
Knowledge of words, and ignorance of the Word.
All our knowledge brings us nearer to our ignorance,
All our ignorance brings us nearer to death,
But nearness to death no nearer to God.
Where is the Life we have lost in living?
Where is the wisdom we have lost in knowledge?
Where is the knowledge we have lost in information?
The cycles of Heaven in twenty centuries
Bring us farther from God and nearer to the Dust. **T.S. Eliot**

عقاب در اوج به پرواز می‌آید
و شکارچی با سگهایش در پی صید به هر سو می‌تازد.
ای گردش ابدی صورتهای فلکی،
ای تکرار ابدی فصل‌های مقدر
ای دنیای بهار و خزان
ای دنیای زایش و مرگ،
این توالی اندیشه و کار
و این اختراعات بی‌شمار
و این تجربه‌های بی‌پایان
تنها دانش حرکت را به ما آدمیان بخشیده‌اند،
اما از دانش سکون چیزی به ما نیاموخته‌اند.
از سخن می‌گویند

و از سکوت نمی‌گویند؛
علم کلمات را افزون می‌کنند
و از علم «کلمه» می‌کاهند.
دریغا که دانشهای ما را به نادانی راه می‌نمایند
و نادانی ما را به سوی مرگ می‌برد،
به سوی مرگ، نه به سوی خداوند.

کجاست آن زندگی
که در زیستن گم کرده‌ایم؟
کجاست آن حکمت و معرفت
که در علم و فضل گم کرده‌ایم؟
کجاست آن علم و فضل
که در اخبار و اطلاعات گم کرده‌ایم؟
گردش افلاک در طی بیست قرن
ما را هر دم به خاک نزدیک کرد،
و از پروردگار، دور.

توماس اشترن الیوت، که به اختصار تی اس الیوت نامیده می‌شود، آن طور که بسیاری از منتقدان غربی گفته‌اند، بزرگ‌ترین شاعر قرن بیستم است. الیوت در ۱۸۸۸ در ایالت میسوری به دنیا آمد. در هاروارد به تحصیل منطق، متافیزیک روان‌شناسی و فلسفه پرداخت و زبانهای سانسکریت و پالی را نیز آموخت. همچنین در بعضی مراکز فرهنگی و علمی آلمان و انگلیس تحصیل کرد و بالاخره در ۱۹۱۵ در لندن اقامت گزید و تبعهٔ انگلستان شد. او سرودن شعر را از نوجوانی آغاز کزد و نخستین شعری که از او منتشر شد و شهرتی یافت، «نغمه‌های عاشقانهٔ آلفرد پروفراک» بود که تصور الیوت را از روشنفکر غربی نشان می‌دهد.

□ معروف‌ترین شعر الیوت Wasteland نام دارد که آن را «سرزمین بی‌حاصل»،

«برهوت»، «کویر»، «بیابان خشک» و امثال آن ترجمه کرده‌اند. این قطعه شعر بلند بحث‌انگیز که عذرا پاوند آن را تلخیص و ویرایش کرد و نخستین بار خود شاعر بر آن تفسیر نوشت و از معماهای آن رمزگشایی کرد و منتقدان بسیار به شرح و تحلیل آن پرداخته‌اند، در مجموع، مضمون ابیات زیر را از مولانا جلال‌الدین القا می‌کند که:

آن دلبرِ عیّارِ جگرخوارهٔ ما کو
آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ما کو
موسی که در این خشک بیابان به عصایی
صد خاره برون آرد از این خارهٔ ما کو

تمام شعر حکایت شکوه‌ای است از بیابان تمدن بشری، که کجاست باران هدایت؟ کجاست سایبانی از ایمان و معرفت و کجاست آن زندگی روحانی که در زیستن و خور و خواب و خشم و شهوت گم کرده‌ایم و کجاست آن دانش کلمهٔ آسمانی مسیح که در کلمات فریبنده و بی‌مغز گم کرده‌ایم و کجاست آن سکون و آرامش که در جنبشهای گرداب‌گون از دست رفته است و کجاست آن دانش که ما را به سوی خداوند رهنمون شود؟

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره به حق ننماید جهالت است

□ قطعهٔ فوق جزئی از منظومهٔ برهوت نیست، اما گوشه‌هایی از مرثیهٔ الیوت را در سوگ معنویت منعکس می‌کند.

۱۵۷

رحم
ویلیام شکسپیر

Mercy

The quality of mercy is not strain'd,
It droppeth as the gentle rain from heaven
Upon the place beneath: it is twice blest,

It blesseth him that gives and him that takes:
'Tis mightiest in the mightiest: it becomes
The throned monarch better than his crown;
His sceptre shows the force of temporal power,
The attribute to awe and majesty,
Wherein doth sit the dread and fear of kings;
But mercy is above this sceptred sway,
It is enthroned in the hearts of kings,
It is an attribute to God himself;
And earthly power doth then show likest God's
When mercy seasons justice. Therefore, Jew,
Though justice be thy plea, consider this,
That, in the course of justice, none of us
Should see salvation: we do pray for mercy;
And that same prayer doth teach us all to render
The deeds of mercy.

Shakespeare, *Merchant of Venice*

رحم صفتی است که هرگز به اجبار و اکراه پدید نمی‌آید
بلکه چون بارانی لطیف از آسمان بر زمین می‌بارد،
و در آن فیض و برکتی دوگانه است
که هم آورندهٔ رحم را به کمال می‌رساند
و هم گیرنده را خیر و سعادت می‌بخشد
و منتهای شُکوه آن در منتهای قدرت آشکار می‌شود
و بر تارک شاهان از تاج آنان زیبنده‌تر است.
چرا که تاج و تخت شاهی و عصا و دیهیم شهریاری نمایندهٔ قدرت
و اقتدار فانی آنهاست
تا همه از هیبت آنان به هراس اندر شوند و به حیرت و احترام آیند.
اما رحم مقامی والاتر از تاج و تخت دارد،

از آنکه رحم بر اریکهٔ دل شهریار تکیه می‌زند
و چون صفت خدای رحمان است.
هر کجا عدالت و رحم با هم درآمیزد
قدرتهای خاکی رنگ الاهی به خود می‌گیرند؛
پس تو، ای جهود،
هرچند در این دعوی کفهٔ عدالت به جانب توست
اما بیندیش که اگر اعمال همهٔ ما را به ترازوی عدالت برکشند
هیچ‌یک روی رستگاری نخواهیم دید
و از این روست که همواره دست نیایش به آسمان بر می‌داریم
و از خدای رحمان طلب رحمت می‌کنیم،
و این نیایش خود به ما می‌آموزد که بر دیگران رحمت آریم و از ایشان درگذریم. تاجر ونیزی

□ نه خواهنده‌ای بر در دیگران
پس ای خواجه خواهنده از در مران سعدی

۱۵۸

جام شگفت

اِدوارد فیتزجِرالد

Wonderful Vessel

Another said- "Why, ne'er a peevish boy
Would break the bowl from which he drank in joy;
Shall he that made the vessel in pure love
And fancy, in an after Rage destroy!" **E. Fitzgerald**

ترجمهٔ فیتزجرالد:

آن دگر گفت کودکی کج‌خوی
گر بنوشد دمی به خوشرویی
از لب کاسه شربتی شیرین
نشکند کاسه را به کج‌خویی
آن که این جام هستی ما را
با چنان مهر زد به نقش و به رنگ
بازش از قهر بشکند بر سنگ!؟

اصل رباعی خیّام:

جامی است که عقل آفرین می‌زندش
صَد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گرِ دهر چنین جامِ لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

۱۵۹

رایحهٔ عشق

بن جانسن

The Scent of Love

I sent thee late a rosy wreath,
  Not so much honoring thee
As giving it a hope, that there
  It could not withered be.
But thou thereon didst only breathe,
  And sent'st it back to me;
Since when it grows, and smells, I swear,
  Not of itself, but thee. **Ben Jonson**

چندی پیش حلقه‌ای از گل سرخ برایت فرستادم
که هرچند بر شکوه و افتخار تو نمی‌افزود
اما این امید بود که به طراوت روی تو آن گل پیوسته شاداب ماند،
اما تو تنها نَفَسی در آن گل دمیدی
و آن را برای من بازپس فرستادی
تا وقتی غنچه‌هایش باز شود
و رایحهٔ لطیف آن پخش گردد،
من به جای بوی گل رایحهٔ عشق تو را از آن استشمام کنم.

۱۶۰

یک چیز کامل

آنا ویکهم

One Perfect Thing

God, thou great symmetry
Who put a biting lust in me
From whence all my sorrows spring
For all the frittered days
That I have spent in shapeless ways
Give me one perfect thing.

Anna Wickham, 1883

ای خداوند هستی،
ای تقارن نامتناهی،
ای که در من شوق و شهوتی جان‌گزای نهادی
که همهٔ غصه‌های من از آنجا سرچشمه می‌گیرد،
دعا و طلب من از تو این است:

به جای همهٔ آن روزهای عمرم که به اطوار ناموزون و بی‌تناسب گذراندم
و به نازیبایی هدر داده‌ام،
مرا یک چیز کامل و یک هدیهٔ بی‌نقصان عطا کن.

□ پدیده‌های طبیعت، بخصوص در عالم جان‌داران، هریک یک چیز کاملند. **هل تریٰ فیه من تفاوت** (آیا می‌بینی که نکته‌ای در آن فروگزار شده باشد؟) یک درخت بلوط و یک شیر شرزه و یک گل سرخ، هریک به‌تنهایی یک چیز کامل‌اند. آفرینش خداوند چنان است که نظامی گفت:

حرفی به غلط رها نکردی
یک نکته در او خطا نکردی

□ در عالم هنر نیز تلاش هنرمندان بزرگ پیوسته این بوده که چیز کاملی خلق کنند که جای سخن در آن نباشد و بر آن بهانه نتوان گرفت. چنانکه فلوت سحرآمیز موزارت، داودِ میکل‌آنژ و نمایشنامهٔ هاملت و هر غزل حافظ خود یک چیز کامل است. کسانی که نقطهٔ کمال را در عالم هنر نشان داده‌اند بیشترین خدمت را به بشریت کرده‌اند زیرا معنی کمال مطلق که ذات خداوندی است از همان یک چیز کامل در خاطر زنده می‌شود. چه سعادتی است آنان را که موفق به ساختن یک اثر کامل شده‌اند.

۱۶۱

احساس جاودانگی

ویلیام شکسپیر

Sense of Immortality

Cleopatra: Give me my robe, put on my crown; I have
Immortal longings in me. Now no more
The juice of Egypt's grape shall moist this lip:
Yare, yare, good Iras; quick. Methinks I hear
Antony call; I see him rouse himself

To praise my noble act. I hear him mock
The luck of Cæsar, which the gods give men
To excuse their after wrath: Husband, I come:
Now to that name my courage prove my title!
I am fire and air; my other elements
I give to baser life. So, have you done?
Come then and take the last warmth of my lips.
Farewell, kind Charmian. Iras, long farewell.
(Kisses them. Iras falls and dies.)
Have I the aspic in my lips? Dost fall?
If thou and nature can so gently part,
The stroke of death is as a lover's pinch,
Which hurts, and is desired. Dost thou lie still?
If thus thou vanishest, thou tell'st the world
It is not worth leave-taking.
Chairman: Dissolve, thick cloud, and rain, that I may say,
The gods themselves do weep!
Cleopatra: This proves me base:
If she first meet the curled Antony,
He'll make demand of her, and spend that kiss
Which is my heaven to have. Come, thou
mortal wretch.

Shakespeare, *Antony and Cleopatra*, 5, 2

کلئوپاترا: جامهٔ مرا بیاور، تاج مرا بر سرم نه
که مرا شوق جاودانگی در سر آمده است.
دیگر آن شراب انگور مصری لبهای مرا تر نخواهد کرد.
بشتاب، بشتاب، ای ندیمهٔ نیکوی من.
احساس می‌کنم آنتونی مرا فرا می‌خواند.
می‌بینمش که از خاک برخاسته تا مرا تماشا کند،
می‌شنوم که بر بخت و اقبال قیصر طعنه می‌زند،

بختی که خدایان به آدمیان می‌دهند تا خشمهای متعاقبشان را توجیه کنند.

من به سوی تو می‌آیم ای شوی من،
تا شجاعتم شایستگی مرا برای عنوان همسری تو احراز کند.
من از دو عنصر باد و آتشم.
آن دو عنصر پست‌تر را که آب و خاک باشد
به حیات پست‌تر می‌سپارم،
چنانکه تو نیز چنین کردی.
پس ای ندیمگان من پیش آیید
تا برای آخرین بار حرارت لبهای مرا به بوسه‌ای احساس کنید.
اینک وداع ای پرستاران من، وداعی بلند.
(آنها را می‌بوسد. ناگاه ایراس، یکی از ندیمگان، بر زمین می‌افتد و می‌میرد.)
مگر در لبهای من زهر افعی بود که به یک دم تو درافتادی و جان سپردی؟
اگر تو و روحت می‌توانید به این آسانی از هم جدا شوید،
ضربهٔ مرگ چون نیشگان معشوق خواهد بود،
که هرچند دردناک است عاشق را خوشایند و دلنشین می‌نماید.
آیا این تویی که بی‌حرکت بر زمین افتاده‌ای؟
وقتی به این آسانی صحنهٔ زندگی را ترک می‌کنی
چنان است که به جهانیان می‌گویی:
این دنیا حتی شایستهٔ یک وداع نیست.

خارمیان: ای ابرهای تیره، ذوب شوید و ببارید، تا من
بگویم که خدایان نیز در این واقعه می‌گریند.

کلئوپاترا: او بر من برتری خواهد یافت.
اگر او پیش از من به آنتونیوی مجعدموی بپیوندد،

بسا که آنتونی از وی بخواهد تا آن بوسه را که بهشت من است
بر لبهای او خرج کند.
پس ای مار مهلک به نزد من آی.
(مار را بر سینهٔ خود می‌گذارد.) آنتونی و کلئوپاترا، ۵، ۲

□ داستان آنتونی و کلئوپاترا را شکسپیر از پلوتارک گرفته، اما به کیمیای هنرش مس او را به طلا بدل کرده است. به زبان انگلیسی کتابی هست با عنوانِ *Shakespeare's Plutarch* یعنی پلوتارکِ شکسپیر که در آن کتاب هرآنچه شکسپیر از پلوتارک اقتباس کرده گرد آمده است.

۱۶۲

نغمه

توماس هود

Song

There is dew for the flow'ret
And honey for the bee,
And Bowers for the wild bird,
And love for you and me.

There are tears for the many,
And pleasure for the few;
But let the world pass on, dear,
There's love for me and you. **Thomas Hood**

برای گل کوچک شبنمی هست که بدان دل خوش دارد
برای زنبور، عسلی که بدان کام خود شیرین کند
و برای آن پرندهٔ غریب وحشی، آلاچیقی است [که در زیر آن پناه گیرد]

اما برای من و تو عشق را آفریده‌اند

بسیاری از مردم را اشک و اندوه و حرمان است
اندکی از مردم را شادی و لذت است؛
بگذار جهان به هر سان که خواهد با غم و شادی بگذرد،
زیرا عشق از آن من و توست.

□ اگر جمادید، آهن‌ربا باشید
اگر گیاهید، میموزا (گیاه حساس و لطیف‌طبع) باشید
و اگر انسانید، عشق باشید **ویکتور هوگو**، بینوایان

۱۶۳

بازگشت

هنری وون

O How Long to Travel Back

O how long to travel back
And tread again that ancient track
That I might once move reach that plain,
Where first I left my glorious train;
From whence th' enlightened spirit sees
That shady city of palm-trees.

Some men a forward motion love,
But I by backward steps would move;
And when this dust falls to the urn,
In that state I came, return.

Henry Vaughan

نمی‌دانم چقدر باید به عقب بازگردم
تا دگر بار پای بر آن جادهٔ دیرین و کهن بگذارم
و دگر بار بدان دشت دررسم
که قافلهٔ شکوهمندم را در آنجا ترک کردم
در آن دشت روح منوّر
می‌تواند آن شهر خفته در سایهٔ درختان نخل را مشاهده کند

بعضی طالبند که گامی به پیش بردارند
اما من باژگونه گام می‌نهم
تا وقتی که خاکستر وجودم در مجمر فرو ریزد
بدانجا رسم که از آنجا آمده‌ام.

□ هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش مثنوی

۱٦٤

گوی و چوگان

اِدوارد فیتزجِرالد

The Ball and the Player

The Ball no question makes of Ayes and Noes,
But Here or There as strikes the Player goes,
And He that toss'd you down into the Field,
He Knows about it all – HE Knows – HE Knows!

E. Fitzgerald

نیست پروای هیچ چون و چرا
گوی را پیش دست چوگان‌باز
هر دمش می‌زند به چوگانی
می‌دواند به سوی میدان باز
وان که ما را فکنده در میدان
به چپ و راست کرده پوینده
راز این جنبش و تکاپو را
تو ندانی و اوست داننده

رباعی اصلی خیام:

ای رفته به چوگان قضا همچون گو
چپ می‌خور و راست می‌رو هیچ مگو
کان کس که تو را فکند اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او

۱۶۵

خوش‌ترین زیبایی

جان میسفیلد

Beauty

I have seen dawn and sunset on moors and windy hills
Coming in solemn beauty like slow old tunes of Spain:
I have seen the lady April bringing daffodils,
Bringing the springing grass and the soft warm April rain.
I have heard the song of the blossoms and the old chant of the sea,
And seen strange lands from under the arched white sails of ships;
But the loveliest things of beauty God has ever showed to me
Are her voice, and her hair, and eyes,
and the dear red curve of her lips.

John Masefield, 1878-1967

من جمال سحر و شکوه غروب را
در خلنگزارها و تپه‌های بادگیر حس کرده‌ام
که چون ترانه‌های آرام و کهنسال اسپانیا
با زیبایی، سنگین و باوقار می‌آیند و می‌روند؛
من خاتون بهار را دیده‌ام که خرمن‌خرمن نرگس زرد با خود می‌آورد
و باران لطیف بهاری را
و علفها را، که به شوق دیدار آن خاتون از خاک برمی‌جهند؛
من آواز شکوفه‌ها و الحان دیرینهٔ دریا را شنیده‌ام
و از پشت پردهٔ بادبان کشتیها سرزمینهای شگفت را دیده‌ام؛
اما خوش‌ترین و دلاویزترین چیزهایی که خداوند از زیبایی به من نشان داده است
آوای معشوق من است
و موها و چشمهای او
و انحنای لبهای سرخ نازنین او.

۱۶۶

شیپور شایعه

ویلیام شکسپیر

The Pipe of Rumour

Rumour is a pipe
Blown by surmises, jealousies, conjectures,
And of so easy and so plain a stop
That the blunt monster with uncounted heads
The still-discordant wavering multitude,
Can play upon it.

Shakespeare, *King Henry IV*, part II

شایعه همچون شیپوری است
که از لبهای ظن و گمان و هوای حرص و حسادت در آن می‌دمند
و پرده‌های آن چندان سهل است
که حتی آن غول کندذهنِ هزارسر
و آن تودهٔ سست‌رایِ ناموزون
نیز بر نواختن آن تواناست.

□ مقصود از غول هزارسر، چنان که در مصراع بعد اشاره شده، همان عامهٔ مردم‌اند که هرچند به ظاهر کثیرند، اما همه یک تن بیش نیستند و سخن شاعر این است که هر ابله نادانی می‌تواند شیپور شایعه را بنوازد و نیاز به هیچ مهارتی در موسیقی نیست.

۱۶۷

خطاب به حافظ

اِی. جِی. آربری

O' Hafiz

Thou who didst dwell where Ruknābād once ran
Melodious beneath the Persian sky,
And watch with mind serene and steady eye
The tragic play that is the life of man;
And, seeing it was so since earth began
And shall continue after thou and I,
Being spent as swiftly as a lover's sigh,
Depart upon death's trackless caravan;
Out of dross sound by sovereign alchemy

Didst fashion melodies of liquid gold,
Creating riches of thy penury,
Transmuting death to immortality:
Accept these words that leave the whole untold,
And in fresh youth renew thy wisdom old. **A. J. Arberry**

ای شاعر آسمانی
ای که روزگاری در کنار آب رکن‌آباد ـ
نهری که در زیر آسمان پارس زمزمه‌کنان می‌گذشت ـ می‌زیستی
و با دلی آرام و نگاهی ژرف
سوکنامهٔ حیات آدمی را می‌نگریستی
و دریافتی که این نمایش حیات از آغاز چنین بوده
و پس از من و تو نیز در همان پرده تکرار خواهد شد
و این کاروان زندگی، همچون آه عاشق درگذر است
و با شتاب به قافلهٔ بی‌نشان مرگ می‌پیوندد
و با مشاهدهٔ این پردهٔ سوکمند
کیمیای شگرف خویش را درکار آوردی
و غوغای زاغ و زغن و هیاهوی بی‌حاصل روزمرّه را
به سرودی خوش و نوایی دلکش بدل کردی
که همچون طلای مذاب در جهان جریان یافت.
تو از فقر خویش چنان ثروتی آفریدی
که مرگ را به جاودانگی و زمان را به ابدیت مبدل ساختی.
اکنون این مدح و ثنای ناچیز مرا، که جز هیچ از یک کل بی‌پایان نیست، بپذیر.
برخیز و با طراوت جوانی
آن پند پیرانه و حکمت کهن را حیاتی نوین بخش.

پرُفسور **آربری** یکی از شرق‌شناسان بزرگ معاصر بود که در شناخت ادب پارسی و ادبیات عرب و عرفان اسلامی مرتبهٔ کمال داشت. وی تعدادی از مهم‌ترین آثار ادب پارسی و عربی را به انگلیسی فصیح ترجمه کرده است؛ که از آن جمله است متن کامل کتاب **فیه ما فیه** مولانا با عنوان *Discourses of Rumi*؛ گزیدهٔ **تذکرة الاولیاء**؛ **داستانهای مثنوی** در دو جلد؛ متن کامل **قرآن** کریم با مقدمه و توضیحات سودمند؛ ترجمهٔ قصیدهٔ «تائیة الکبرا»ی ابن‌فارض مصری و «سبعهٔ معلقه».

آربری همچنین کتابی با عنوان *Persian Classical Literature* نگاشته که یک دوره تاریخ ادبیات فارسی از فردوسی تا جامی را شامل می‌شود.

۱۶۸

عشق، کالای نقد جهان است

ویلیام شکسپیر

What Is Love?

O, mistress mine, where are you roaming?
O, stay and hear; your true love's coming,
  That can sing both high and low:

Trip no further, pretty sweeting;
Journeys end in lovers meeting,
  Every wise man's son doth know.

What is love? 'tis not hereafter;
Present mirth hath present laughter;
  What's to come is still unsure:

In delay there lies no plenty;

Then come kiss me, sweet and twenty,
Youth's a stuff will not endure.

Shakespeare, *Twelfth Night*, II, 3

ای بت من، کجا می‌خرامی؟
صبر کن اندکی تا بیایم!
عاشق صادقم، رخ مگردان!
نغمه‌ها در مدیحت بخوانم.

بعد از این راه هجران رها کن.
ای دلارام شیرین و طناز،
وصل عشاق ختم سفرهاست؛
عاقلان جمله دانند این راز.

عشق کالای نقد جهان است.
خنده کن تا دلت شادمان است.
راز فردا ز چشمت نهان است.
در تأمل هزاران زیان است.

پس بیا بوسه زن بر رخ من،
ای نگارین بت بیست ساله؛
چون جوانی گلی بی‌دوام است.
(خیز و پر کن برایم پیاله.)

شب دوازدهم

Gently swinging

O mis-tress mine,

Where are you roaming? O stay and hear, Your true love's com-ing,

O stay and hear, Your true love's coming, That can sing

cres.

both high and low. Trip no fur-ther, pret - ty sweet - ing,

f

Journ-eys end in lov-ers' meet-ing, Ev' - ry wise man's

dim

son . . . doth know . . . *p*

۱۶۹

حرکت به سوی معشوق کامل

توماس تِراهِرن

A Journey to the Perfect Beloved

Suppose a river,
or a drop of water,
an apple or a sand,
an ear of corn,
or an herb:
God knoweth infinite excellencies in it more than we:
He seeth how it relateth to angels and men;
how it proceedeth from the most perfect Lover to the most perfectly Beloved;
how it representeth all His attributes;
how it conduceth in its place, by the best of means to the best of ends;
and for this cause it cannot be beloved too much.

Thomas Traherne

رودخانه‌ای را در نظر آور،
یا یک قطره آب،
یا دانهٔ سیب،
یا دانهٔ شن،
یا خوشهٔ گندم،
یا هر گیاه که از زمین می‌روید:
در هر چیز که بنگری، خداوند از لطایف اسرار و کمالات بی‌پایان آن آگاه است،
بسی بیش از آنچه در خیال من می‌گنجد.

او می‌بیند که چگونه هریک از این پدیده‌ها با فرشتگان و با انسان پیوند دارند؛
چگونه هریک از عاشق کامل به سوی معشوق کامل در حرکت است؛
چگونه هریک تمامی اسماء و اوصاف خداوند را در آینهٔ خود نشان می‌دهد؛
چگونه هریک با خوش‌ترین تدبیر به سوی بهترین مقصود هدایت می‌شود؛
و بدین خاطر است که هرچه آنها را دوست بداریم زیاد نیست.

- تفسیر تراهرن از هستی که آن را حرکت عاشق کامل (همهٔ آفرینش) به سوی معشوق کامل (آفرینندهٔ کل) می‌داند، یادآور اندیشهٔ هگل است که جهان را در تلاش و حرکت دایم به سوی آن مثال کل و «ایدهٔ مطلق» می‌داند و نیز با سخن هولوک الیس، روان‌شناس و فیلسوف معروف انگلیسی در قرن نوزدهم، که گفت «زندگی رقصی است به سوی خداوند» نزدیک است. همچنین با سخن نظامی که گفت:

  کشمکش هرچه در او زندگی‌ست
  پیش خداوندی او بندگی‌ست — مخزن الاسرار

  یعنی تمامی کائنات عابدان حق اند به نفس حرکات خویش، و حق معبود مطلق است و قافلهٔ کائنات، با همین عبادت یا نماز دایم، به سرمنزل مقصود که کس نمی‌داند کجاست نزدیک می‌شوند.
- این نکته در شعر تراهرن که «هر چیز آینهٔ اوصاف جمال و کمال الهی است» نیز از درون‌مایه‌های شعر عارفان پارسی‌گو است.
- خلق را چون آب دان صاف و زلال
  اندر او تابان صفات ذوالجلال — مثنوی
  به زیر پردهٔ هر ذره پنهان
  جمال جانفزای روی جانان — گلشن راز

توماس تراهرن (۱۶۷٤-۱٦۳٦)، شاعر و روحانی انگلیسی، یکی از آخرین شاعران مکتب «شاعران ماوراء الطبیعه» (metaphysical poets) است. تراهرن در اشعارش بر این نکته تأکید دارد که کودکان می‌توانند از طریق شهود باطن و بدون علوم کسبی به حقیقت دست یابند و اشعارش را گویی برای کودکان نوشته است که بسیار ساده و روشن و روان است. تراهرن در اوایل قرن بیستم به عنوان شاعر کشف شد. زیرا

مجموعه اشعار او در سال ۱۸۹۵ پیدا شد. اول آنها را منسوب به هنری وُون کردند و بالاخره به نام خود او شناخته شد و انتشار یافت.

۱۷۰

عدم

کتلین رِین

Nothing

Abundant nothing,
Unknown unknowable
Source inexhaustible
Of ever-flowing
World without end
Faces and voices,
Our songs, our stories,
Our joys, our wisdom,
Our presence, our being,
Our living and dying. **Kathleen Raine**

ای نیستی،
ای سرچشمهٔ همهٔ نعمتها،
ای ناشناخته، ای ناشناختنی،
ای سرچشمهٔ فیضان بی‌پایان
و جهانهای بی‌کران، که هر دم از نو پدیدار می‌شوند
هر شکل و صورت که در جهان هست
و هر صوت و صفیر که به گوش می‌رسد
همهٔ آوازها و نغمه‌های ما

شادیها و خرد و حکمت ما
حضور ما و هستی ما
حیات ما و مرگ ما
همه از اقیانوس بی‌انتهای توست.

□ کلمهٔ **عدم** گاه در مقابل وجود است که در این صورت نیستی محض و نفی هستی است و جایی در جهان هستی ندارد. اما در ادبیات عرفانی اغلب مقصود از عدم نفی همهٔ حدود و رسوم و تعیّنات و ماهیات است و چون هر ماهیتی حدی و محدودیتی بر وجود می‌نهد، اگر همهٔ حدود را برگیرند آنچه به جای می‌ماند حقیقتی ساری در همهٔ کائنات است، چنانکه اگر صورت حبابها و کفها و موجها را از نظر محو کنند آنچه می‌ماند آب است که همهٔ موجها و حبابها و کفهای بی‌پایان از آن فیض می‌گیرند. از این رو، عدم را وسیع‌ترین عوالم دانسته‌اند، زیرا مقصود وجود نامحدود و بدون قید و بند است. مولانا در گوشه و کنار مثنوی مکرر به سرچشمهٔ فیاض عدم اشاره کرده است:

بر عدم باشم نه بر موجود مست
زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم
از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یا رب کاروان در کاروان
خود بُنه و بنگاه من در نیستی‌ست
یک سواره نقش من پیش ستی‌ست

بیت آخر از زبان جبرئیل خطاب به مریم است که می‌گوید اصل خانهٔ ما در عدم‌آباد است و آنچه اکنون به صورت جوان زیبایی می‌بینی یکی از جلوه‌های بی‌پایان من است.

۱۷۱

کاسهٔ واژگون

اِدوارد فیتزجِرالد

Inverted Bowl

And that inverted Bowl they call the Sky,
Whereunder crawling coop'd we live and die,
Lift not your hands to It for help – for It
As impotently moves as you or I.

Edward Fitzgerald

آن کاسهٔ واژگون که خوانیمش آسمان
و به مرگ و زندگی خانه گرفته‌ایم در زیر آن
دستها را به سوی آن به نیاز برمکن
کاو نیز چون من و تو بوَد سخت ناتوان

□ اصل رباعیِ خیام:

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

۱۷۲

نرگسهای زرد

ویلیام وُرْدْزوُرْث

I Wandered Lonely As a Cloud

I wandered lonely as a cloud
that floats on high o'er vales and hills,

When all at once I saw a crowd,
A host of golden daffodils;
Beside the lake, beneath the trees,
Fluttering and dancing in the breeze.

Continuous as the stars that shine
And twinkle on the milky way.
A poet could not but be gay,
In such a jocund company:
I gazed – and gazed – but little thought
What wealth the show to me had brought.
For oft, when on my couch I lie
In vacant or in pensive mood,
They flash upon that inward eye
Which is the bliss of solitude;
And then my heart with pleasure fills,
And dances with the daffodils.

William Wordsworth (1850-1770)

جهان را به تنهایی سیر می‌کردم
همچون ابر، که بر فراز دره‌ها و تپّه‌ها یکسان شناور است،
ناگاه با انبوهی عظیم و سپاهی شگفت از نرگسهای زرین دیدار کردم.
در ساحل دریاچه
در زیر درختان
که با نسیمی لطیف می‌رقصیدند و در وجد و اهتزاز بودند،

همچون ستارگان راه شیری
چشمک‌زنان، همه با هم در پیوند،
صف کشیده در خطی بی‌پایان بر کنارهٔ خلیج.
آری، در یک نگاه، چندین هزار نرگس زرین دیدم

که در رقصی پرشور، چون مستان، به این سوی و آن سوی‌خم می‌شدند.
امواج آب نیز، در کنار آنها، در رقص و دست‌افشانی بودند؛
اما رقص نرگسها در شادی و شعف بر رقص آب سبقت می‌گرفت.
شاعر جز وجد و شادی چه می‌تواند کرد
وقتی در حلقهٔ دوستانی اینچنین سرخوش و پرنشاط گام نهاده است؟
در آن منظر بدیع دمادم نگاه می‌کردم و باز خیره می‌شدم؛
اما نمی‌دانستم که تماشای این نمایش فرح‌انگیز
چه سرمایه‌ای از ذوق و مستی در دلم به جای می‌گذارد؛
زیرا، در مکانی دور از آن دیدار فرخنده،
وقتی، آرمیده بر تخت خویش، در اندیشه‌های تیره سیر می‌کنم،
بناگاه آن منظر بهشتی در پیش دیدگان درونم،
که چراغ خلوت تنهایی است،
برق می‌زند و دلم را از نور شادی و لذّت آکنده می‌کند.

□ وُردزوُرث با یادآوری شکوه نرگس‌های زرد اندیشه‌های روح‌فرسا و غبار غم‌ها و غصه‌ها از خاطرش محو می‌شود و سعدی با یادآوری معشوق، دلربایی نرگس‌های زرد و بوی گل و ریحان را از خاطر می‌برد و این هر دو درست است:

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحان‌ها
گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
با یاد توام آمد، از یاد برفت آن‌ها

۱۷۳

بودن یا نبودن

ویلیام شکسپیر

What Is the Question?

To be, or not to be: that is the question:
Whether 'tis nobler in the mind to suffer
The slings and arrows of outrageous fortune,
Or to take arms against a sea of troubles,
And by opposing end them? To die: to sleep;
No more; and by a sleep to say we end
The heartache and the thousand natural shocks
That flesh is heir to, 'tis a consummation
Devoutly to be wish'd. To die, to sleep;
To sleep: perchance to dream: ay, there's the rub;
For in that sleep of death what dreams may come,
When we have shuffled off this mortal coil,
Must give us pause, There's the respect
That makes calamity of so long life;
For who would bear the whips and scorns of time,
The oppressor's wrong, the proud man's contumely,
The pangs of despised love, the law's delay,
The insolence of office, and the spurns
That patient merit of the unworthy takes,
When he himself might his quietus make
With a bare bodkin? who would fardels bear,
To grunt and sweat under a weary life,
But that the dread of something after death,
The undiscover'd country from whose bourn
No traveler returns, puzzles the will,
And makes us rather bear those ills we have
Than fly to others that we know not of?

Thus conscience does make cowards of us all;
And thus the native hue of resolution
Is sicklied o'er with the pale cast of thought,
And enterprises of great pitch and moment
With this regard their currents turn away,
And lose the name of action. **Shakespeare, *Hamlet*, III, 1**

ببودن یا نبودن، بحث از این است
آیا عقل را شایسته‌تر آنکه:
مدام از منجنیق و تیر دوران جفاپیشه ستم بردن
و یا بر روی یک دریا مصائب تیغ آهختن
و از راه خلاف ایام آنها را سر آوردن
بمردن، خواب رفتن، بس
و بتوانیم اگر گفتن
که با یک خفتن تنها
همه آلام قلبی و هزاران لطمه و زجرِ طبیعی را که جسم ما دچارش هست
پایان می‌توان دادن
چنین انجام را باید به اخلاص آرزو کردن
بمردن، خواب رفتن
خواب رفتن، یحتمل هم خواب دیدن
ها، همین اشکال کار ماست
زیرا اینکه در آن خواب مرگ و
بعد از آن کز چنبر این گیر و دار بی‌بقا فارغ شویم
آنگه چه رؤیاها پدید آید
همین باید تأمل را برانگیزد
همین پروا بلایا را طویل العمر می‌سازد

وگرنه کیست کو تن در دهد
در طعن و طنز دهر و آزار ستمگر
وهن اهل کبر و رنج خفت از معشوق و
سرگرداندن قانون
تجرّیهای دیوانیّ و
خواریها که دائم مستعدان صبور از هر فرومایه همی‌بینند
اینها جمله در حالی که هر آنی
به نوک دشنه‌ای عریان حساب خویش را صافی توان کردن
کدامین کس بخواهد اینهمه بار گران بردن
عرق‌ریزان و نالان زیر ثقل عمر سر کردن
جز آنکه ترس از چیزی پس از مرگ
آن زمین کشف‌ناکرده، که هرگز هیچ سالک از کرانش برنمی‌گردد،
همانا عزم را حیران و خاطر را مردد کرده
ما را بر می‌انگیزد که در هر آفت و شرّی که می‌بینیم تاب آورده
بیهوده به دامان بلیاتی جز از اینها که واقف نیستیم از حال آنها
خویشتن را در نیندازیم
بدین آیین، شعور و معرفت ما جمله را نامرد می‌سازد
بدین سان پوشش اندیشه و سودا
صفای صبغهٔ اصلیّ همت را به روزردی مبدل سازد و
نیات والا و گران‌سنگ از همین پروا ز مجرا منحرف گردیده
از نام عمل محروم می‌ماند.

هَمْلِت، ۳، ۱، ترجمه از مجتبی مینوی

□ ترجمهٔ مجتبی مینوی از این امتیاز برخوردار است که مانند متن انگلیسی نوعی شعر

بدون قافیه است. این نوع شعر را در زبان انگلیسی blank verse می‌نامند، که حماسهٔ معروف بهشت گمشده اثر میلتن نقطهٔ کمال آن در ادب انگلیسی شناخته شده است. شکسپیر نیز از این قالب شعری در سراسر نمایشنامه‌ها بسیار بهره گرفته است. مینوی با تکرار وزن مفاعیلن این قطعه را به صورت نوعی بحر طویل درآورده و حق ترجمه را به تمام و کمال ادا کرده است.

۱۷۴

خاطرات بهشت

ویلیام وُرْدْزْوُرْث

Intimations of Immortality

There was a time when meadow, grove and stream,
The earth, and every common sight,
To me did seem
Appareled in celestial light,
The glory and the freshness of a dream.
It is not now as it hath been of yore –
Turn wheresoe'er I may,
By night or day,
The things which I have seen I now can see
no more.

The rainbow comes and goes,
And lovely is the Rose;
The Moon doth with delight
Look round her when the heavens are bare;
Waters on a starry night
Are beautiful and fair;
The sunshine is a glorious birth;
But yet I know, where'er I go,

That there hath passed away a glory from the earth...
Whither is fled the visionary gleam?
Where is it now, the glory and the dream?

Our birth is but a sleep and a forgetting;
The soul that rises with us, our life's star,
    Hath had elsewhere its setting,
        And cometh from afar;
    Not in entire forgetfulness,
    And not in utter nakedness,
But trailing clouds of glory do we come
        From God, who is our home:
Heaven lies about us in our infancy!
Shades of the prison-house begin to close
        Upon the growing boy,
But he beholds the light, and whence it flows,
        He sees it in his joy;
The youth, who daily farther from the east
  Must travel, still is Nature's priest,
    And by the vision splendid
    Is on his way attended;
At length the man perceives it die away,
And fade into the light of common day...

William Wordsworth

روزگاری بود که چمنزار و بیشه و جویبار
زمین و آسمان و چشم‌اندازهای طبیعت
چنین می‌نمود که در هاله‌ای از فروغ آسمانی
و جامه‌ای از شکوه و طراوت یک رؤیا پوشیده است
اما اکنون چون روزگار پیشین نیست
زیرا که شب یا روز
به هر سو روی می‌کنم

نشانی از آن فروغ نمی‌بینم؛
رنگین کمان به همان زیبایی در آسمان جلوه می‌کند
و گل سرخ همچنان دلفریب و محبوب است
و ماه در آسمانِ بی‌حجاب شادمانه به گرداگرد خود نگاه می‌کند
و پهنهٔ آب در شبهای پرستاره زیباست
و هر طلوع خورشید خود زایشی شکوهمند است
اما نیک می‌دانم
که به هر جا می‌نگرم
نشانی از آن فروغ نمی‌بینم.
راستی برق آن دیدار چه شده است
و آن شکوه و آن رؤیا اکنون کجاست؟

تولّد ما نیست مگر خواب، مگر فراموشی
خورشیدِ روح همان دم که در افق این جهان طلوع می‌کند
در جهانی دیگر غروب کرده است.
روح، چون مسافری، از دوردست پیش می‌آید
در آغاز هنوز خاطرات جهان پیشین را فراموش نکرده
و هنوز، از آن جامهٔ آسمانی، تمام برهنه نشده است،
بلکه ما با دامنی چون ابر گسترده و شکوهمند،
از پیشگاه خداوند که خیمه و خرگاه ماست، بدین جهان می‌خرامیم
در دوران نوزادی و شیرخوارگی
آن هالهٔ بهشتی هنوز بر گرد ما دیده می‌شود.
و چون کودکی نورسته شویم
سایه‌های زندان خاک کم‌کم بر آن کودک فرو می‌افتد،

اما او همچنان فروغ عالم جان را می‌نگرد
و سرچشمهٔ آن فروغ را در برق شادیهایش می‌بیند
و چون کودک به جوانی می‌رسد
هر روز از آن شرقِ شهود دورتر می‌افتد
اما هنوز سخنگوی طبیعت است
و گاه و بیگاه آن دیدار نورانی در راهش رخ می‌نماید
و بالاخره جوان به سن کمال می‌رسد
و می‌بیند که چگونه آن پرتو آسمانی،
سرانجام، در شعاع نور روزمره گم می‌شود.

□ طبیعت برای وردزورث تنها نقشها و نغمه‌های دلپذیری نبود که به زبان شعر ترجمه شود، بلکه مانند دیگر شاعران مکتب رمانتیک و همهٔ شاعران آسمانی سرچشمهٔ شهود و الهام بود و این نگاه به طبیعت هیچ کجا بیش از شعر معروف «احساس جاودانگی از خاطرات کودکی» صریح و روشن بیان نشده است. منقدان این قطعه را یکی از مشکل‌ترین اشعار وردزورث شمرده‌اند اما غنای اندیشه و بیان زیبا و پراحساس آن، خوانندهٔ هوشمند و شکیبا را پاداش می‌دهد. اگر خواننده نکته‌های زیر را پیش چشم آورد، بر فهم سخن تواناتر خواهد شد: وردزورث در دوران کودکی و نوجوانی شهود روشنی از حضور الهی در طبیعت جان‌دار و بی‌جان داشت و به هر جا نظر می‌کرد فروغ ابدیت را می‌نگریست. اما با افزودن عمر، این شهود به‌تدریج در چشم وردزورث کم‌رنگ می‌شود و در دوران میان‌سالی، دمسازی و همرازی با طبیعت، آن شهود و ایمان کودکی را باز در خاطرش زنده می‌کند.

□ گم شدن آن فروغ آسمانی در نور روزمره یادآور بیت معروف زیر از شیخ محمود شبستری است که روز این جهان را در برابر شب روشن قدر، که از هزار ماه روشن‌تر است، تاریک می‌خواند و عجب آن‌که آن شب روشن در این روز تاریک محو می‌شود:

چه می‌گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک **گلشن راز**

□ داستان آمدن روح به زندان تن و فراموش کردن موطن اصلی به زبانهای گوناگون در ادب عرفانی پارسی بیان شده است. داستان غربت غربیه اثر شهاب‌الدین سهروردی از این جمله است. نظامی روح را مسافری می‌داند که از ازل پرواز کرده و به سوی ابدیت رهسپار است و چون در این پروازِ بی‌نهایت خسته شده، بر زمین فرود آمده تا دمی چند بیاساید و باز پرواز کند.

قصیدهٔ معروف «عینیهٔ» ابن‌سینا به عربی نیز حکایت کبوتر روح است که از مقام رفیع آسمانی به حضیض خاک هبوط می‌کند و هرچند در آغاز ناز می‌کند و از ورود به عالم جسمانی سر باز می‌زند اما بتدریج با زندان تن چنان انس می‌گیرد که از بازگشتن می‌گریزد. ابن‌سینا در پایان قصیده، زندگی آدمی را به برقی تشبیه می‌کند که از خیمهٔ معشوق ازل لمحه‌ای در جهان می‌درخشد و محو می‌شود.

تعبیر از زندگی به رؤیا و از مرگ به بیداری و یا از زندگی به طلوع و از مرگ به غروب که هردو در شعر **وردزورث** آمده، در ادب اسلامی و پارسی نیز رایج است.

□ الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا. **حدیث نبوی**
مردمان در خوابند، چون بمیرند بیدار شوند.

□ روان خفته اگر داندی که در خواب است
از آنچه دیدی نه خوش شدی و نه مغرور **دیوان شمس**
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد **دیوان شمس**

□ ای دریده پوستین یوسفان
گرگ برخیزی از این خواب گران **مثنوی**

□ خوشا صبحی که او آید نشیند بر سرِ بالین
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شاهانی **دیوان شمس**

✍ **ویلیام وردزورث** (۱۷۷۰-۱۸۵۰) یکی از بزرگ‌ترین شاعران و ادب‌شناسان انگلیسی به شمار می‌رود. او در کامبرلند متولد شد و در کمبریج درس خواند و در پاریس با دختری به نام **ژانت** ازدواج کرد. وردزورث در سال ۱۷۹۸ با همکاری دوست

شاعرش کالریج سرایندهٔ شعر معروف سرود ملوانان باستانی کتابی به نام ترانه‌های عاشقانه منتشر کرد که در مقدمهٔ مفصل آن اصول و مبانی مکتب رومانتیک به قلم این دو شاعر درج شده بود. با انتشار این کتاب، شعر رمانتیک و مبانی فکری آن نخستین بار در محافل ادبی انگلیس مطرح شد. البته پیش از این کتاب و هم پس از آن، آثار متعدد شعری از وردزورث به طبع رسید که همه همان شیوهٔ نگرش و سبک بیان رمانتیک را کم و بیش دنبال می‌کند.

۱۷۵

خوش‌ترین زندگیها

الیزابت بَرِت براونینگ

The Sweetest Lives

The sweetest lives are those to duty wed,
  Whose deeds, both great and small,
Are close-knit strands of unbroken thread
  Where love ennobles all.
The world may sound no trumpets, ring no bells;
  The book of life the shining record tells.

The love shall chant its own beatitudes
After its own life working. A child's kiss
Set on thy sighing lips shall make thee glad;
A sick man helped by thee shall make thee strong;
Thou shalt be served thyself by every sense
Of service which thou renderest.

Elizabeth Barrett Browning

خوش‌ترین زندگی کسی‌راست که «وظیفه» را به همسری برگزیده باشد
و همهٔ کارهایش از کوچک و بزرگ همچون پارچه‌ای باشد
که از نخهای ناگسسته بافته شده و از هر رشتهٔ آن
نشان شکوه و شرافت عشق هویداست.

ممکن است جهان در هیچ شیپوری برای او ندمد
و هیچ زنگی را به افتخار او به صدا درنیاورد
اما کتاب زندگی از سابقهٔ درخشان او سخن خواهد گفت،

و عشق، خود از تار و پود زندگی، زبورِ سعادت را
بر او تلاوت خواهد کرد
و بوسهٔ یک کودک بر لبهای آه‌افشانش او را شادی خواهد بخشید،
و آن بیمار ناتوان که یاریش داده است، او را توان خواهد داد.
و هر لحظه خاطرهٔ خدمتها که کرده است،
همه، چون غلام و کنیز، در خدمت او خواهند بود.

۱۷۶

سرود مردی که به پختگی رسیده است

دی.اچ. لورِنس (۱۸۸۵-۱۹۳۰)

The Song of a Man Who Has Come Through

Not I, not I, but the wind that blows through me!
A fine wind is blowing the new direction of Time.
If only I let it bear me, carry me, if only it carry me!
If only I am sensitive, subtle, oh, delicate, a winged gift!
If only, most lovely of all, I yield myself and am borrowed
By the fine, fine wind that takes its course through the chaos of the world
Like a fine, an exquisite chisel, a wedge-blade inserted;
If only I am keen and hard like the sheer tip of a wedge
Driven by invisible blows,
The rock will split, we shall come at the wonder, we shall find the Hesperides.

Oh, for the wonder that bubbles into my soul,
I would be a good fountain, a good well-head,
Would blur no whisper, spoil no expression.

What is the knocking?
What is the knocking at the door in the night?
It is somebody wants to do us harm.

No, no, it is the three strange angels.
Admit them, admit them. **D.H. Lawrence**

این من نیستم، این من نیستم،
این نسیم است که در من می‌وزد
نسیمی لطیف که جهت نوین زمان را ترسیم می‌کند
اگر بگذارم که این نسیم مرا برگیرد و بر دوش خود سیر دهد
اگر زنده و حساس و لطیف و ظریف باشم
اگر هدیه‌ای باشم در پرواز
و خوش‌تر از همه اگر خود را تسلیم کنم
و بگذارم این نسیم قدسیِ صورت‌بخش که بر هیولای عالم می‌وزد مرا به وام گیرد
اگر همچون سوهان صیقل‌بخش و قلمِ بُرّندهٔ حجّاران
و چون گوه‌ای سرسخت، فرو رفته در شکافِ چوب،
در برابر ضربات آن کوبندهٔ نامرئی استوار و تیز و مقاوم باشم
صخرهٔ وجود ما خواهد شکست و شگفتی عظیم ما را خواهد گرفت
و با بهشت موعود و حوریان و هسپریدها دیدار خواهیم کرد
آه از آن شگفتی که چون حباب در درون ما خواهد جوشید
و من آنگاه چشمهٔ آبی خواهم بود یا مظهر قناتی
چنان لطیف که هیچ نجوایی را پریشان نخواهم کرد

و هیچ احساسی را آزرده نخواهم ساخت.
این صدای در کوفتن چیست؟
این کیست که شبانه بر در می‌زند؟
آیا کسی است که می‌خواهد مرا بیازارد؟
نه، نه، این صدای در کوفتن همان سه فرشتهٔ عجیب است؛
در را باز کن و آنها را پذیرا شو.

دی. اچ. لارنس از داستان‌نویسان نامی معاصر انگلیس است که رمانِ عاشقِ خانمِ چترلیِ او به دلیل بی‌پروایی در بیان پیوندهای عاشقانه مورد انتقاد قرار گرفت و طبع آن ممنوع شد و تا ۱۹۶۰ همچنان ممنوع بود. خود نویسنده نیز به اوصاف ناموزونی از شهوت‌رانی و پرده‌دری منسوب گردید. اما حقیقت این است که او نیز، مانند فروید و جبران خلیل، هدف تیرِ ملامتِ صورت‌پرستان شد. شعر فوق آکنده از لطایف عرفانی و معنویت است و یادآور ابیات زیر از مولاناست:

گفت پیغمبر که نَفْخَت‌های حق
اندر این ایام می‌آرد سَبَق
نفخه‌ای آمد شما را دید و رفت
هرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفخه‌ای دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

□ هسپِریدها که در این قطعه آمده، سه پری زیبا و ترانه‌خوان، «دختران سرشب یا هِسپِروس» بودند. در اساطیر یونان آمده است که آنها در نقطه‌ای دور، در آستانهٔ غربی جهان، آن سوی کوههای اطلس، می‌زیستند و از درختی که سیبهای زرین به بار می‌آورد نگهبانی می‌کردند. این درخت هدیه‌ای بود که مام زمین به عنوان هدیهٔ عروسیِ هرا (ملکهٔ آسمان) و زئوس (خدای خدایان یونان) به هرا تقدیم داشته بود.

۱۷۷

از زمین تا آسمان

ویلیام شکسپیر

From Heaven to Earth

The poet's eye, in a fine frenzy rolling,
Doth glance from heaven to earth, from earth to heaven;
And, as imagination bodies forth
The forms of things unknown, the poet's pen
Turns them to shapes, and gives to airy nothing
A local habitation and a name.

W. Shakespeare, *Midsummer Night's Dream*, IV, 1

چشمهای شاعر، در جنونی لطیف و متعالی، در چشمخانه می‌گردد
و از آسمان تا زمین و از زمین تا آسمان، بلندای هستی را می‌نگرد؛
و در کارخانهٔ خیال، هیولای گنگ و ناپیدای هستی را شکل می‌بخشد
آنگاه قلمش آنچه را که چون هوا نیست می‌نماید
به نام و نشان و چهرهٔ آشنا در میان می‌آورد. ***رؤیای شب نیمهٔ تابستان***، ۴، ۱

□ شاعر دارای شعور و معرفت بلندی است که از عقول عامه درمی‌گذرد و به همین جهت عامه آن‌ها را دیوانه می‌انگارند و عجب که خود شاعران نیز این نسبت را پذیرفته و بدان مباهات کرده‌اند، اما جنون آن‌ها فوق عقل است، نه دون عقل. بلکه توان گفت که ایشان به سبب کمال عقل دیوانه شده‌اند و آن‌ها را که دیوانه نشده‌اند عاقل نمی‌دانند.

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد **مولانا**
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید، برو مجنون شو، ای عاقل

۱۷۸

عشق و عاشق و معشوق

آلفرِد تنیسن

Love, the Lover and the Beloved

God gives us love, Something to love
He lends us; but, when love is grown
To ripeness, that on which it throve
Falls off, and love is left alone. **Alfred Tennyson**

خداوند نخست عشق را به ما هدیه می‌کند
آنگاه معشوقی را به ما وام می‌دهد
تا عشق را با او بیازماییم و پرورش دهیم
و چون میوهٔ عشق رسیده و شیرین شد
آن معشوق که مایهٔ رشد عشق بود به راه خود می‌رود
و عشق را تنها می‌گذارد.

۱۷۹

انسجام

رالف والدو امرسن

Consistency

A foolish consistency is the hobgoblin of little minds, adored by little statesmen and philosophers and divines. With consistency a great soul has simply nothing to do.

***Emerson's Essays*, "Self-Confidence"**

انسجام و هم‌آهنگی ساده و جاهلانه جنّی است که در مغزهای کوچک

حلول می‌کند. این گونه انسجام و یکپارچگی مطلوب و محبوب فیلسوفان و متکلمان و سیاستمداران حقیر است. یک روح بزرگ را با چنین انسجام ساده‌لوحانه هیچ کار نیست. از مقالهٔ «اعتماد به نفس»

□ انتظار عمومی انسانهای سطحی این است که نویسنده هیچ سخن خود را نقض نکند و هرآنچه گفته است یا می‌گوید با هم منسجم و هم‌آهنگ باشد. به همین سبب حیران می‌شوند در آثار بزرگ که آکنده از تناقضات ظاهری است و ندانند که این عالم را هزاران اطوار است و در آثار بزرگ همهٔ آن اطوار ظاهر می‌شود چنانکه از شکسپیر می‌شنوند: «عشق تمام صبر است» و «عشق تمام بی‌صبری است». و از سعدی می‌شنوند که در تأثیر تربیت داد سخن می‌دهد و باز می‌گوید «تربیت نااهل را چو گردکان بر گنبد است». انسانهای سطحی بر این گونه تعارضات خرده می‌گیرند و سعدی را سرگردان می‌خوانند. سخن امرسن در پاسخ به آنهاست.

۱۸۰

عشق از آنِ خداست

هوراتیوس بونار

Love Is of God

Beloved, let us love: love is of God;
In God alone hath love its true abode.

Beloved, let us love: for they who love,
They only, are His sons, born from above.

Beloved, let us love: for love is rest,
And he who loveth not, abides unblest.

Beloved, let us love: for love is light,
And he who loveth not dwelleth in night.

Beloved, let us love: for only thus
Shall we behold that God who loveth us. **Horatius Bonar**

ای محبوب، بیا عشق بورزیم که عشق از آنِ خداست؛
و تنها در وجود او خانه دارد.

ای محبوب، بیا عشق بورزیم، زیرا آنها که عشق می‌ورزند
فرزندان راستین آن پدرند و در آسمان زاده شده‌اند.

ای محبوب، بیا عشق بورزیم، زیرا عشق نور است
و آن کس که عشق نمی‌ورزد در تاریکی است.

ای محبوب، بیا عشق بورزیم، زیرا تنها در این آیینه
می‌توان خدا را دید که چگونه با همهٔ ما عشق می‌ورزد.

- گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
  باللّه کز آفتاب فلک خوب‌تر شوی **حافظ**
- نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم
  منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم **مولانا**

۱۸۱

مرگ

کتلین رِین

Death

Death – hard
To lose world's abundant presence
Those I love, friends –

I cling to all straws
Fearing to drown in God. **Kathleen Raine**

مرگ ـ واقعه‌ای سخت ناگوار است
زیرا حضور پرنعمت این عالم رنگارنگ را به مرگ از دست خواهم داد
و صحبت دوستان را
و همهٔ محبوبان و نازنینان را
من به هر خاشاکی چنگ می‌زنم
از ترس آنکه مبادا در بحر وجود خدا غرق شوم.

- ترس از مرگ و ترس از غرق شدن در بحر رحمت الهی، ترسی موهوم است. زیرا هرآنچه اینجا از دست بدهند در آن بحر خواهند یافت. آن بحر به تعبیری گسترهٔ وجود انسان است که با شکستن کشتی تنْ آدمی آن را تجربه می‌کند.
- مرغان که کنون از قفسِ خویش جدایند
  رخ باز نمایند و بگویند کجایند
  کشتیِ شما مانْد بر این آب شکسته
  ماهی‌صفتان یک دم از این بحر برآیند **مولانا**
- همچو موج از خود برآوردیم سر
  باز هم در خود تماشا می‌رویم **مولانا**

۱۸۲

نیایشگاه راگبی

مَتیو آرنولد

Rugby Chapel

Coldly, sadly descends
The autumn evening. The field

Strewn with its dank yellow drifts
Of withered leaves, and the elms,
Fade into dimness apace,
Silent; hardly a shout
From a few boys late at their play!
The lights come out in the street,
In the school-room windows; but cold,
Solemn, unlighted, austere,
Through the gathering darkness, arise
The Chapel-Walls, in whose bound
Thou, my father! art laid.

There thou dost lie, in the gloom
Of the autumn evening. But ah!
That word, gloom, to my mind
Brings thee back, in the light
Of thy radiant vigor again;
In the gloom of November we passed
Days not dark at thy side;
Seasons impaired not the ray
Of thy buoyant cheerfulness clear.
Such thou wast! and I stand
In the autumn evening, and think
Of bygone autumns with thee.

Fifteen years have gone round
Since thou arosest to tread,
In the summer-morning, the road
Of death, at a call unforeseen,
Sudden. For fifteen years,
We who till then in thy shade
Rested as under the boughs
Of a mighty oak, have endured
Sunshine and rain as we might,

Bare, unshaded, alone,
Lacking the shelter of thee.

O strong soul, by what shore
Tarriest thou now? For that force,
Surely, has not been left vain!
Somewhere, surely, afar,
In the sounding labor-house vast
Of being, is practised that strength,
Zealous, beneficent, firm!

Yes, in some far-shining sphere,
Conscious or not of the past,
Still thou performest the word
Of the Spirit in whom thou dost live –
Prompt, unwearied, as here!
Still thou upraisest with Zeal
The humble good from the ground,
Sternly repressest the bad!
Still, like a trumpet, dost rouse
Those who with half-open eyes
Tread the border-land dim
'Twixt vice and virtue; reviv'st,
Succorest! – this was thy work,
This was thy life upon earth.

What is the course of the life
Of mortal men on the earth?
Most men eddy about
Here and there – eat and drink,
Chatter and love and hate,
Gather and squander, are raised
Aloft, are hurled in the dust,
Striving blindly, achieving

Nothing; and then they die –
Perish; and no one asks
Who or what they have been,
More than he asks what waves,
In the moonlit solitudes mild
Of the midmost Ocean, have swelled,
Foamed for a moment, and gone.

And there are some, whom a thirst
Ardent, unquenchable, fires,
Not with the crowd to be spent,
Not without aim to go round
In an eddy of purposeless dust,
Effort unmeaning and vain.
Ah yes! some of us strive
Not without action to die
Fruitless, but something to snatch
From dull oblivion, nor all
Glut the devouring grave!
We, we have chosen our path –
Path to a clear-purposed goal,
Path of advance! – but it leads
A long, steep journey, through sunk
Gorges, o'er mountains in snow.
Cheerful, with friends, we set forth –
Then, on the height, comes the storm.
Thunder crashes from rock
To rock, the cataracts reply,
Lightnings dazzle our eyes.
Roaring torrents have breached
The track, the stream-bed descends
In the place where the wayfarer once
Planted his footstep – the spray

Boils o'er its borders! aloft
The unseen snow-beds dislodge
Their hanging ruin; alas,
Havoc is made in our train!
Friends, who set forth at our side,
Falter, are lost in the storm.
We, we only are left!
With frowning foreheads, with lips
Sternly compressed, we strain on,
On – and at nightfall at last
Come to the end of our way,
To the lonely inn 'mid the rocks;
Where the gaunt and taciturn host
Stands on the threshold, the wind,
Shaking his thin white hairs –
Holds his lantern to scan
Our storm-beat figures, and asks:
Whom in our party we bring?
Whom we have left in the snow?
Sadly we answer: We bring
Only ourselves! we lost
Sight of the rest in the storm.
Hardly ourselves we fought through,
Stripped, without friends, as we are.
Friends, companions, and train,
The avalanche swept from our side.

But thou would'st not alone
Be saved, my father! alone
Conquer and come to thy goal,
Leaving the rest in the wild.
We were weary, and we
Fearful, and we in our march
Fain to drop down and to die,

Still thou turnedst, and still
Beckonedst the trembler, and still
Gavest the weary, thy hand.

If, in the paths of the world,
Stones might have wounded thy feey,
Toil or dejection have tried
Thy spirit, of that we saw
Nothing – to us thou wage still
Cheerful, and helpful, and firm!
Therefore to thee it was given
Many to save with thyself;
And, at the end of thy day,
O faithful shepherd! to come,
Bringing thy sheep in thy hand.

And through thee I believe
In the noble and great who are gone;
Pure souls honored and blest
By former ages, who else –
Such, so soulless, so poor,
Is the race of men whom I see –
Seemed but a dream of the heart,
Seemed but a cry of desire.
Yes! I believe that there lived
Others like thee in the past,
Not like the men of the crowd
Who all round me to-day
Bluster or cringe, and make life
Hideous, and arid, and vile;
But souls tempered with fire,
Fervent, heroic, and good,
Helpers and Friends of mankind.
Servants of God! – or sons

Shall I not call you? because
Not as servants ye knew
Your Father's innermost mind,
His, Who unwillingly sees
One of his little ones lost –
Yours is the praise, if mankind
Hath not as yet in its march
Fainted, and fallen, and died!

See! In the rocks of the world
Marches the host of mandind,
A feeble, wavering line.
Where are they tending? – A God
Marshaled them, gave them their goal.
Ah, but the way is so long!
Years they have been in the wild!
Sore thirst plagues them, the rocks,
Rising all round, overawe;
Factions divide them their host
Threatens to break, to dissolve.
– Ah, keep, keep them combined!
Else, of the myriads who fill
That army, not one shall arrive;
Sole they shall stary; in the rocks
Stagger for ever in vain,
Die one by one in the waste.

Then, in such hour of need
Of your fainting, dispirited race,
Ye, like angels, appear,
Radiant with ardor divine!
Beacons of hope, ye appear!
Languor is not in your heart,
Weakness is not in your word.

Weariness not on your brow.
Ye alight in our van! at your voice.
Panic, despair, flee away.
Ye move through the ranks, recall
The stragglers, refresh the outworn,
Praise, re-inspire the brave!
Order, courage, return.
Eyes rekindling, and prayers,
Follow your steps as ye go.
Ye fill up the gaps in our files,
Strengthen the wavering line,
Stablish, continue our march,
On, to the bound of the waste,
On, to the City of God.

Matthew Arnold (1822-1888)

سرد و غم‌انگیز
غروب پاییز فرو می‌افتد.
انبوه برگهای زرد و پژمرده و مرطوب
خود را بر دشت و صحرا افشانده‌اند
و درختهای چنار به‌تدریج در تاریکی شب از نظر محو می‌شوند.
سکوت همه جا را گرفته است
مگر فریاد کودکانی، درنگ کرده در بازی خویش،
که از دور به‌زحمت شنیده می‌شود.
در خیابانها چراغها روشن می‌شوند
و پنجرهٔ کلاسهای مدرسه سوسو می‌زند،
اما سرد و غم‌انگیز، سخت و سنگین و بی‌نور.
دیوارهای نیایشگاه راگبی
که تو ای پدر در حصار آن خفته‌ای،

در تاریکی فزاینده، سر بر می‌آورند.
آری، در این غروب غم‌آلود پاییزی،
تو در آن حصار بی‌نور خفته‌ای؛ اما آه!
که همین کلمهٔ «غم‌آلود» یاد و خاطرهٔ نازنین تو را
در هاله‌ای از نور شادی و خرّمی در دلم زنده می‌کند،
زیرا در تیرگی «غم‌آلود» ماه نوامبر
ما، در کنار تو، روزهایی را گذراندیم
که به هیچ روی تاریک و غمگین نبود،
گویی رفت و آمد فصلها
هرگز نمی‌توانست فروغ نشاط و سرزندگی روح پرتوان تو را کم‌نور کند
و من اینک در آستانهٔ این غروب خزانی ایستاده‌ام
و به غروبهایی می‌اندیشم که در کنار تو شاد و خرم بودم.
اکنون پانزده سال می‌گذرد
از آن زمان که تو در یک صبح روشن تابستان برخاستی
و قدم در راه بی‌نشان مرگ نهادی.
پیش از آن ما در زیر سایهٔ تو
همچون سایهٔ بلوطی بلند از آفتاب و باران ایمن بودیم
و اینک پانزده سال است که عریان و بی‌حفاظ
بارش باران و تابش خورشید را تحمل کرده‌ایم.
ای روح نیرومند،
تو اکنون در ساحل کدام دریا می‌خرامی؟
می‌دانم که آن نیروی شگرف
هرجا که هست بی‌کار نمانده است،
بلکه در جایی بی‌گمان بسیار دور

در پهنهٔ کارگاه این جهان فراخ و پرخروش
آن قدرت، آن شفقت و مهربانی، آن شور و عشق،
آن ثبات و پایداری به کاری مشغول است.
آری، در فلکی دوردست
خواه آگاه از گذشته و خواه بی‌خبر
تو همچنان فرمان روحی را که در آن زیست می‌کنی به‌جای می‌آوری،
چابک و خستگی‌ناپذیر، چنان که در اینجا بودی.
تو همچنان با شور و اشتیاق، خیر و خوبی را از خاک بر می‌گیری
و شرّ و بدی را به خاک می‌نشانی
و با صفیر شیپور خویش،
آنان را که با چشم نیم‌خواب در مرز تیرهٔ میان خیر و شر گام بر می‌دارند،
بیدار می‌کنی، زنده می‌کنی، و قدرت می‌بخشی.
و چنین بود رسالت تو بر روی زمین.

زندگی انسان فانی بر کرهٔ خاک چیست؟
بیشتر مردمان چون گرداب به گرد خود می‌چرخند،
می‌خورند و می‌آشامند و پریشان می‌گویند،
مایه‌ای به چنگ می‌آورند و به راهی هدر می‌دهند،
به اوج می‌روند و بر خاک می‌افتند،
کورانه می‌کوشند و چیزی نمی‌یابند،
و آنگاه می‌میرند و محو می‌شوند،
و هیچ کس نمی‌پرسد که آنان چه شدند و کجا رفتند،
چنان که هیچ کس نمی‌پرسد
هزاران هزار موج که در پهنهٔ اقیانوس روشن از مهتاب

هر دم خیز می‌گیرند و کف بر لب می‌آورند
و لحظه‌ای می‌پایند و از میان می‌روند،
چه می‌شوند.

اما گروهی دیگر از ما آدمیان هستند
که عطشی سوزان و سیری‌ناپذیر در جانشان برافروخته،
نه عمر با عامیان گذارند
و نه بی‌هدف به هر سوی بگردند
و نه چون توده‌ای از غبار،
در گردبادی بی‌مقصود، سرگردان باشند.
آری، دسته‌ای از ما آدمیان می‌کوشیم
تا پیش از مرگ کاری کنیم و یکسر بی‌ثمر نرویم،
بلکه از این سیل خروشان پرشتاب،
که به مرداب فراموشی می‌ریزد،
چیزی درربابیم
نه آن که تنها شکم گورهای بلعنده را پر کنیم.
ما راه خود را گزیده‌ایم
و آرمانی روشن در پیش چشم داریم،
راهی سخت که از ستیغ کوههای پربرف
و ژرفای دره‌های پرشیب می‌گذرد.
شاد و پرنشاط،
با دوستان و یاران، به راه می‌افتیم.
در بلندیها بادهای تند می‌وزند
و غرّش رعد در صخره‌ها می‌پیچد

و نعرهٔ آبشار بدان پاسخ می‌گوید
و برق چشمهای ما را می‌رباید
و سیلابهای پرشتاب میان ما جدایی می‌افکند
و بستر رود، آنجا که از آن پیش رهروانْ گامِ خویش استوار می‌کردند
در زیر پای سست می‌شود.
رود می‌خروشد و بر مرزهای خود طغیان می‌کند
و در فراز، برفها جای خالی می‌کنند
و آه، بهمنی سترگ فرو می‌ریزد
و قافلهٔ ما را غارت می‌کند.
یاران در کنار ما یک‌یک فرو می‌افتند
و در توفان برف گم می‌شوند
و ما تنی چند، خسته و فرسوده،
همچنان پی‌گیر، پیش می‌رویم
و سرانجام، شب‌هنگام، در پایان راه،
به میهمان‌خانه‌ای متروک، در میان سنگها، بار می‌افکنیم.
آنجا میزبانی لاغر و خاموش
در آستانهٔ در چشم به راه ماست.
موهای سفید و کم‌پشتش را به دست باد سپرده
و فانوس بی‌فروغش را برافراشته
در پیکر توفان‌زدهٔ ما می‌نگرد و می‌پرسد:
در قافلهٔ خویش چه کسانی را آورده‌اید؟
محزون و غم‌زده می‌گوییم:
تنها خود را آورده‌ایم
و نشان دیگران را در برف گم کرده‌ایم

و خود نیز، به هزار محنت، پیکارکنان، راه پیمودیم
و چنان که می‌بینی نیمه عریان و بی‌یاران بدین درگاه رسیدیم.
آخر قافلهٔ ما را بهمن در هم شکست و هم‌سفران را از کنارمان درربود.

در اینجا آرنولد با روح پدر خطاب می‌کند و چنین ادامه می‌دهد:
اما تو ای پدر،
رستگاری خویش را به تنها خواستار نبودی
و نخواستی که دروازهٔ نجات را تنها بر خویش بگشایی
و هم‌سفران را در بیابان رها کنی.
ما در بیابان جهان هراسان و ناتوان بودیم
و نزدیک بود که از پای درافتیم و هلاک شویم،
اما تو بازگشتی و خستگان را دست گرفتی و گم‌شدگان را نشان هدایت شدی و در پایان روز قافلهٔ خویش را به وادی ایمن رساندی.
اگر سنگ خاره پایت را خسته و خونین کرده بود،
اگر رنج و محنتْ جانت را از درون می‌فرسود،
ما از آن هیچ ندانستیم.
در پیش ما تو پیوسته استوار و یاری‌بخش بودی
و سرخوش و پرنشاط می‌نمودی
و از این رو بسیاری از رهروان را به تو بخشیدند
تا آنها را با خود رستگار کنی.
و من با دیدن تو
به همهٔ پاکان و قدیسان پیشین ایمان آوردم.
اگر تو را نمی‌دیدم،
وجود آن ارواح پاک و پربرکت،

در میان این مردم سنگین و بی‌روح،
رؤیایی شیرین و آرزویی دیرین بیش نبود.
اما اکنون ایمان دارم
که در روزگاران پیشین نیز انسانهایی چون تو زیسته‌اند
نه مانند این مردم سست‌رای و بی‌ثبات،
که زندگی را زشت و نازا و ناپاک کرده‌اند،
بلکه ارواحی افروخته از عشق،
پر از شور و شوق و حماسهٔ قهرمانی،
سرشار از خوبی و نیکویی
و یار و مددکار و دوستدار آدمیان.
اگر قافلهٔ بشریت هنوز فرو نیفتاده و هلاک نشده است،
سپاس و منت شما راست.
پس در این ساعت نیاز
که قوم شما از پای درآمده
و نشاط زندگی از کف داده‌اند،
شما چون فرشتگان و کرّوبیان
با فروغ عشق الهی رخ نمایید
و چون فانوسهای امید در دیدهٔ خستگان ظاهر شوید
که در دلهای شما سستی راه ندارد
و با زبان شما کاهلی بیگانه است
و پیشانی شما هیچ گاه نقش ملالت نمی‌گیرد.
پس در قافلهٔ ما فرود آیید
که با شنیدن آوای شما
ترس و اضطراب و نومیدی از ما می‌گریزد.

به میان آیید،
خفتگان را بیدار کنید،
گمراهان را فرا خوانید،
خستگان را توان بخشید
و دلیران را ستایش کنید و نیرو افزایید
و همه را به انتهای بیابان
تا شهر خداوند رهنمون شوید.

□ در بخش آخر شعر چند بیت در ترجمه حذف شده اما متن آن برای مراجعه آمده است.

✍ **مَتیو آرنولد** از شاعران قرن نوزده انگلیس، فرزند توماس آرنولد است که سهم مؤثری در تعالی بخشیدن به کیفیت تعلیم و تعلم در آن کشور داشت. در شعر فوق آرنولد احساسات لطیف خود را نسبت به پدرش بیان داشته و ضمن آن تصویر کوچک و ظریف و زیبایی از داستان «هفت شهر عشق عطار» را نیز ارائه کرده و شرط وصول نهایی به آستان سیمرغ را خدمت به خلق و دستگیری از افتادگانِ راه دانسته است.

□ یکی از این قدسیان و پاکان که در بیابان عالم چون خضر گم‌شدگان را دستگیری می‌کنند، شمس تبریزی یا خود مولاناست که فرماید:

شه من مست برآمد که شراب آوردم
ساقی و مطرب و می، چنگ و رباب آوردم
تشنگان ره خون‌خوارهٔ این بادیه را
بردم از بادیه بیرون و به آب آوردم

۱۸۳

آدمی را برای شادی و غم ساخته‌اند

ویلیام بلیک (۱۷۵۷-۱۸۲۷)

Man Was Made for Joy and Woe

Man was made for joy and woe;
And when this we rightly know
thro' the world we safely go.
Joy and woe are woven fine,
A clothing for the soul divine;
Under every grief and pine
Runs a joy with silken twine.

Every night and every morn
Some to misery are born.
Every morn and every night
Some are born to sweet delight.
Some are born to sweet delight.
Some are born to endless night.

William Blake (1757-1827)

آدمی را برای شادی و غم ساخته‌اند
و هنگامی که این راز را بدرستی دریابیم
از پهنهٔ گیتی به سلامت گذار خواهیم کرد.
غم و شادی چون تار و پود با ظرافت به هم بافته شده‌اند
و از آن جامه‌ای برای روح آسمانی ما دوخته‌اند.
در زیرِ هر تاری از غم و اندوه
پودی از پرنیان شادی جریان دارد.

هر صبح و شام

یکی هست که در رنج و محنت زاده می‌شود
و هر صبح و شام یکی دیگر در شهد شادی به دنیا می‌آید.
آری، یکی در شهد و شادی
و یکی در تاریکی بی‌پایان

□ این سخن بلیک راست است اما هیچ کس از این راز آگاه نمی‌شود که چرا: «یکی را می‌دهد صد گونه نعمت/ یکی را نان جو آلوده در خون» و «یکی را برآرد به تخت بلند/ یکی را نشاند به خاک نژند». پاسخ فردوسی این است که:

بدین پرده اندر تو را راه نیست
وزین راز جان تو آگاه نیست **فردوسی**

۱۸٤

خیال خوبی

ویلیام شکسپیر

The Fancy of the Good

O! who can hold a fire in his hand
By thinking on the frosty Caucasus?
Or cloy the hungry edge of appetite
By bare imagination of a feast?
Or wallow naked in December snow
by thinking on fantastic summer's heat?
O, no! the apprehension of the good
Gives but the greater feeling to the worse.

William Shakespeare

کیست که بتواند آتش بر کفِ دست نهد
و با اندیشهٔ کوههای منجمدِ قفقاز خود را سرگرم دارد

یا تیغ تیز گرسنگی را با خیال جشنهای پرنعمت کُنْد کند
یا با اندام برهنه در برفهای دی ماه فرو رود
و به آفتاب تموز بیندیشد؟
نه، هیچ کس چنین خطری را به چنان خاطره‌ای تاب نیاورَد
از آنکه خیال خوبیها درمان بدیها نیست،
بلکه بر زشتی آنها صد چندان می‌افزاید. **ریچارد دوّم، ۱، ۳**

□ متن انگلیسی این قطعه را فرهاد مهراد به آواز خوانده و متن فارسی را نیز به صورت یک قطعهٔ ادبی در بیان آورده است.

۱۸۵

شکوه مرگ

سر والتر راله

The Glory of Death

I have considered (saith Solomon) all the works that are under the Sun, and behold, all is vanity and vexation of spirit: but who believes it till Death tells it us? Death alone that can suddenly make man to know himself. He tells the proud and insolent that they are but abjects, and humbles them at the instant; makes them cry, complain, and repent, yea, even to hate their forepassed happiness. He takes the account of the rich and proves him a beggar; a naked beggar which hath interest in nothing but in the gravel that fills his mouth. He holds a Glass before the eyes of the most beautiful, and makes them see therein their deformity and rottenness; and they acknowledge it.

O eloquent, just, and mighty Death! whom none could advise, thou hast persuaded; what none hath dared thou hast done; and

whom all the world hath flattered, thou only hast cast out of the world and despised, thou hast drawn together all the far-stretched greatness, all the pride, cruelty, and ambition of man, and covered it all over with these two narrow words, *Hic jacet*.

Sir Walter Raleigh, *A History of the World*

حضرت سلیمان گفت: آنچه در زیر فلک خورشید می‌گذرد همه را نظاره کردم و شگفتا که جز وهم و خیال و غرور و فریب و فرسایش روح هیچ ندیدم، اما کیست که این سخن را باور کند پیش از آنکه تجربهٔ مرگ او را به آگاهی رساند؟ تنها مرگ است که می‌تواند بناگاه آدمی را وا دارد که خویشتن را بشناسد. اوست که به مغروران خودپسند و گستاخانِ سخت‌روی می‌فهماند که چه اندازه خوار و خفیف و ناچیزند: چنانکه به یک دم آنها را تحقیر می‌کند، به فغان و گریه و شکوه و شکایت می‌اندازد و به پشیمانی وا می‌دارد و چنان می‌کند که حتی از شادیهای پیشین خود نیز بیزار شوند. تنها مرگ است که به حساب ثروتمند می‌رسد و نشان می‌دهد که او چه اندازه گداست، گدایی برهنه که هیچ در پیش روی ندارد مگر همان خاک و شن که دهانش را پر کند؛ تنها مرگ است که آینه‌ای در پیش روی زیباترین زیبارویان جهان می‌نهد تا در فساد و زشتی آن چهره بنگرند و بدان زشتی اعتراف کنند.

ای مرگ، ای فصیح‌ترین خطیب روزگار، ای فرشتهٔ نیرومند و دادگر، تو عبرت آموختی آن کس را که هیچ پند و اندرزی در وی اثر نداشت و تو انجام دادی کاری را که در زهرهٔ هیچ کس نمی‌گنجید. آن کس را که تمامی جهان تملق گفتند و مدح و ثنا کردند تو منفور داشتی و از جهان بیرون انداختی. همهٔ بزرگیها، غرورها، ستمها و جاه‌طلبیها را یکجا گرد آوردی و در خاک نهادی و دو کلمهٔ «آرامگاه ابدی» را بر روی آن نقش کردی.

- گر تو میر اجلی از اجل‌آموز کنون
  بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن — دیوان شمس
- آن میر اجل نیست، اسیر اجل است آن
  جز وزر نباشد ثمر شغل وزیری — دیوان شمس
- مرد دنیا مفلس است و ترسناک
  هیچ او را نیست وز دزدانش باک
  او برهنه آید و عریان رود
  وز غم دزدش، جگر خون می‌شود
  وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
  خنده می‌آید ورا بر ترس خویش
  آن زمان داند غنی کش نیست زر
  هم ذکی داند که هست او بی‌هنر — مثنوی
- آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک
  شنگینگ و منگینگ بنشسته بر زینک
  چون منکر مرگ است او، گوید که اجل کو کو
  مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
  گوید اجلش کای خر، کو آنهمه کرّ و فر
  وان سبلت و آن بینی، آن کبرک و آن کینک — دیوان شمس

۱۸۶

در حصار امروز

مری فرانسِس باتس

Today

Build a little fence of trust
  Around today;
Fill the space with loving deeds,

And therein stay.
Look not through the sheltering bars
Upon tomorrow;
God will help thee bear what comes
Of joy or sorrow. **Mary Frances Butts**

حصار کوچکی از ایمان و توکل
بر گرد «امروز»، که در دست توست، بنا کن
و این فضای کوچک یک‌روزه را از کارهای دلنشین و مطلوب آکنده ساز
و در این خانهٔ کوچک اقامت گزین.
از خلال نرده‌ها به فردا نظر مکن،
زیرا فردا خداوند، در تحمل آنچه از غم و شادی پیش آید،
تو را یاری خواهد کرد.

- فردا نه روز توست غنیمت شمار
  امروز را که عیش مُهنّا کنی **الهی قمشه‌ای**
- بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
  در طرف چمن روی دل‌افروز خوش است
  از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
  خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است **خیّام**
- صوفی ابن‌الوقت باشد، ای رفیق
  نیست فردا گفتن از شرط طریق **مثنوی**

۱۸۷

خواب

ویلیام شکسپیر

Nature's Second Course

Methought I heard a voice cry, "Sleep no more!
Macbeth does murder sleep!" the innocent sleep,
Sleep that knits up the ravell'd sleave of care,
The death of each day's life, sore labour's bath,
Balm of hurt minds, great nature's second course,
Chief nourisher in life's feast.

Shakespeare, *Macbeth*, II, 2

مکبث: شنیدم که صدایی فریاد کرد «دیگر مخواب!
مکبث خواب را کشت!» خواب بی‌گناه را
که چون خیاط آستین ژندهٔ غم را رفو می‌کند
همان خواب که مرگ روزانهٔ آدمیان
و درمان جسمهای خسته
و مرهم دلهای آزرده
و مائدهٔ اصلی بر خوان طبیعت
و بهترین میزبان در ضیافت زندگی است.

□ هنگامی که مکبث پادشاه را می‌کشد و از اتاق بیرون می‌آید، این ندا را از وجدان خود می‌شنود که دیگر تو را خواب نخواهد بود، زیرا خواب را کشتی و این به دو معنا اشاره دارد: یکی آن که انسانی را که خواب بود کشتی و دیگر آن که بزرگ‌ترین هدیهٔ الهی و بهترین طعام در ضیافت زندگی را که خواب است کشتی و از میان بردی. پس دیگر تو را خواب نخواهد بود. اشارهٔ شکسپیر به این حقیقت است که هرقدر هم که آدم سنگ‌دل و جنایت‌کار باشد باز وجدانش بیدار است و به او نهیب می‌زند. در مورد

صحنه‌ای که مکبث هنوز از اتاق مقتول بیرون نیامده و صدایی می‌شنود که گویی کسی مکرر بر در می‌کوبد باز این صدا را می‌تواند نشأت‌گرفته از ایمانی دانست که انسان‌ها در فطرت خویش به یک نیروی منتقم در جهان دارند که به محض ارتکاب جنایت درِ خانهٔ شخص را می‌زند که من آمدم. توماس دوکوینسی، مقاله‌نویس معروف انگلیسی، دربارهٔ این صحنه مقالهٔ مفصلی نوشته که بسیار خواندنی است.

۱۸۸

الههٔ نمایشهای سوگمند

الکساندر پوپ (۱۶۸۸-۱۷۴۴)

The Muse of Tragedy

To wake the soul by tender strokes of art,
To raise the genius and to mend the heart;
To make mankind in conscious virtue bold,
Live o'er each scene and be what they behold;
For this the Tragic Muse first trod the stage.

Alexander Pope

وقتی الههٔ نمایشهای سوکمند پای بر صحنهٔ نمایش نهاد
در خاطرش این بود که روح آدمیان را با نوازشهای پرمهر هنر بیدار کند،
نبوغ و آفرینندگی را تعالی بخشد، دلهای خسته را مرهم نهد،
و آدمیان را بر آن دارد که با آگاهی از گوهر فضیلت
با دلیری تمام هر صحنهٔ زندگی را بازی کنند
و همان باشند که مشاهده می‌شوند.

□ بعضی منتقدان بر نمایشنامه‌های سوکمند (تراژدی) ایراد گرفته‌اند که این نمایشنامه‌ها مشتمل بر بدآموزی است زیرا در پایان آن انسانهای پاک و شریف در خواستهای خود شکست می‌خورند و ناکام می‌شوند چنانکه دسدمونای بی‌گناه در کمال بی‌رحمی

خفه می‌شود و دو عاشق دلداده چون رومئو و ژولیت به جرم عشق جان می‌بازند. شعر فوق پاسخی است بدین انتقاد که هدف از نوشتن این گونه تراژدیها را به‌اختصار بیان می‌کند. ما نیز در بخشهای دیگری از این کتاب پاسخی روشن در رفع این اشکال آورده‌ایم.

۱۸۹

رحم

هِنری جونز

Clemency

... No attribute
So well befits th'exalted seat supreme
And power's disposing hand, as clemency.
Each crime must from its quality be judged;
And pity there should interpose, where malice
Is not th'aggressor.

Henry Jones

هیچ صفتی همچون رحم شایستهٔ دیهیم پادشاهی
و دستهای فرمان‌گستر قدرت نیست.
هر جرمی را باید در سایهٔ این صفت داوری کرد
و هر کجا گناهی از کینه و بدخواهی مایه نگرفته
(و به جور و ستم بدل نشده)
باید که رحم در آنجا شفاعت کند.

□ مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست **حافظ**

۱۹۰

در صحبت طبیعت

لرد بایرُن

In the Company of Nature

Woods – There is a pleasure in the pathless woods,
There is a rapture on the lonely shore,
There is society, where none intrudes,
By the deep Sea, and music in its roar.

Byron, *Childe Harold's Pilgrimage*, Canto iv, st. 178

لذت و بهجتی هست در جنگلهای انبوهِ بدون راه
و شور و وجد و مستی هست در ساحلهای خلوت
و دوستی و مصاحبتی هست آنجا که هیچ کس تنهایی را نمی‌شکند:
در آغوش دریاهای ژرف و در غرش خروشان امواج.

□ اشارهٔ شاعر این است که طبیعت زیبا و سرکشِ وحشیْ خود مصاحب پرشور و حالی است و چه خوش‌تر که این خلوت دونفره را نفر سومی بر هم نزند.

۱۹۱

خداوندْ شبان ماست

از کتاب مقدس

The Lord Is My Shepherd

The Lord is my shepherd; I shall want nothing.
He makes me lie down in green pastures,

And leads me beside the waters of peace;
He renews life within me,
And for his name's sake guides me in the right path.
Even though I walk through a valley dark as death
I fear no evil, for thou art with me,
Thy rod and thy crook are my comfort.

Thou spreadest a table for me in the sight of my enemies;
Thou hast richly bathed my head with oil,
And my cup runs over.
Goodness and love unfailing, these will follow me
All days of my life,
And I shall dwell in the house of the Lord
My whole life long. ***The New English Bible*, (1970)**

Psalms of David, 23

خداوند شبان من است؛ من دیگر نیازمندِ هیچ چیز نخواهم بود.
او در مرتعهای سبز مرا می‌خواباند،
به‌سوی آبهای آرام هدایتم می‌کند
و جان مرا تازه می‌سازد.
او به‌خاطر نام پرشکوه خود مرا به راه راست رهبری می‌کند.
حتی اگر از درهٔ تاریک مرگ نیز عبور کنم، نخواهم ترسید،
زیرا تو، ای شبان من، با من هستی!
عصا و چوب‌دستی تو به من قوت قلب می‌بخشد.

در برابر چشمان دشمنانم سفره‌ای برای من می‌گسترانی؛
از من همچون مهمانی عزیز پذیرایی می‌کنی
و جامم را لبریز می‌سازی.

اطمینان دارم که در طول عمر خود،
نیکویی و رحمت تو، ای خداوند، همراه من خواهد بود
و من تا ابد در خانهٔ تو ساکن خواهم شد.

مزامیر حضرت داود، مزمور ۲۳
از ترجمهٔ جدید کتاب مقدس به فارسی معروف به ترجمهٔ تفسیری

۱۹۲

رؤیای عجیب

ویلیام شکسپیر

A Strange Dream

I dreamt my lady came and found me dead
Strange dream, that give a dead man leave to think,
And breathed such life with kisses in my lips,
That I reviv'd, and was an emperor

William Shakespeare

خواب دیدم که معشوق بر بالینم آمد و مرا مرده یافت ـ
راستی خواب عجیبی بود که اجازه می‌داد مرده بیندیشد ـ
پس لب بر لب من نهاد و به بوسه‌ای گرم چنان جانی در من دمید
که حیات نو یافتم و پادشاه جهان شدم. **رومیو و جولیت، ۵، ۱**

- گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
  بوسه بده به پیش او، جان مرا که همچنین **سعدی**
- یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت
  معجز عیسویت در لب شکرخا بود **حافظ**

□ ز تو یک غمزه و جان دادن از ما
ز تو یک بوسه و استادن از ما گلشن راز

□ خوشا صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شاهانی دیوان شمس

۱۹۳

قصّهٔ ماه

جوزف اَدیسن

Wonderous Tale

Soon as the evening shades prevail,
The moon takes up the wondrous tale,
And nightly to the listening earth
Repeats the story of her birth;
Whilst all the stars that round her burn,
And all the planets, in their turn,
Confirm the tidings as they roll,
And spread the truth from pole to pole.
Forever singing as they shine,
The hand that made us is divine.

J. Addison

وقتی سایه‌های شب بر روز پرده می‌افکند،
بی‌درنگ ماه داستان شگفتش را از سر می‌گیرد
و برای زمین، که گوش فرا داشته،
قصهٔ تولّدش را تکرار می‌کند
و در این حال، ستارگانی که در اطراف ماه شعله‌ور اند
و سیّارگانی که هریک در مدار خویش در گردش اند،

همین داستان را از قطب تا قطب در آسمان باز می‌گویند
و رقصان و چرخ‌زنان این خبر خوش را به آواز می‌خوانند:
دستی که ما را آفریده، دستی الهی‌ست.

□ شگفت‌ترین داستان جهان همین است که ما را دستی الهی از روی آگاهی و برای مقصدی بلند آفریده است. ما عبث و بیهوده نیستیم و دستخوش فنا نخواهیم شد.

۱۹۴

در سایهٔ درختان جنگل

ویلیام شکسپیر

Under the Greenwood Tree

Under the greenwood tree
Who loves to lie with me,
And turn his merry note
Unto the sweet bird's throat,
Come hither, come hither, come hither:
Here shall he see
No enemy
But winter and rough weather.

Who doth ambition shun,
And loves to live i' the sun,
Seeking the food he eats,
And pleas'd with what he gets,
Come hither, come hither, come hither:
Here shall he see
No enemy
But winter and rough weather.

William Shakespeare, *As You Like It*, II, 5

آن کس را که دوست دارد
کنار من در سایهٔ درختان جنگل بیارامد
و ساز خویش را با آهنگ پرندگان خوش‌آواز موزون کند،
بگویید بدین سوی بیاید و بدین کوی درآید
که اینجا
جز زمستان و هوای سرد
هیچ دشمنی نخواهد دید.

آن کس را که شوق جاه و مقام نیست
و مشتاق است که عریان و بی‌حجاب
در آفتاب روشن زیست کند
قوت و غذای خویش را به جهد و طلب کسب کند
و شاد و خرسند است از آنچه به دست آورده است.
بگویید بدین سوی بیاید و بدین کوی درآید
که اینجا
جز زمستان و هوای سرد
هیچ دشمنی نخواهد دید

از نمایشنامهٔ آنطور که تو بخواهی

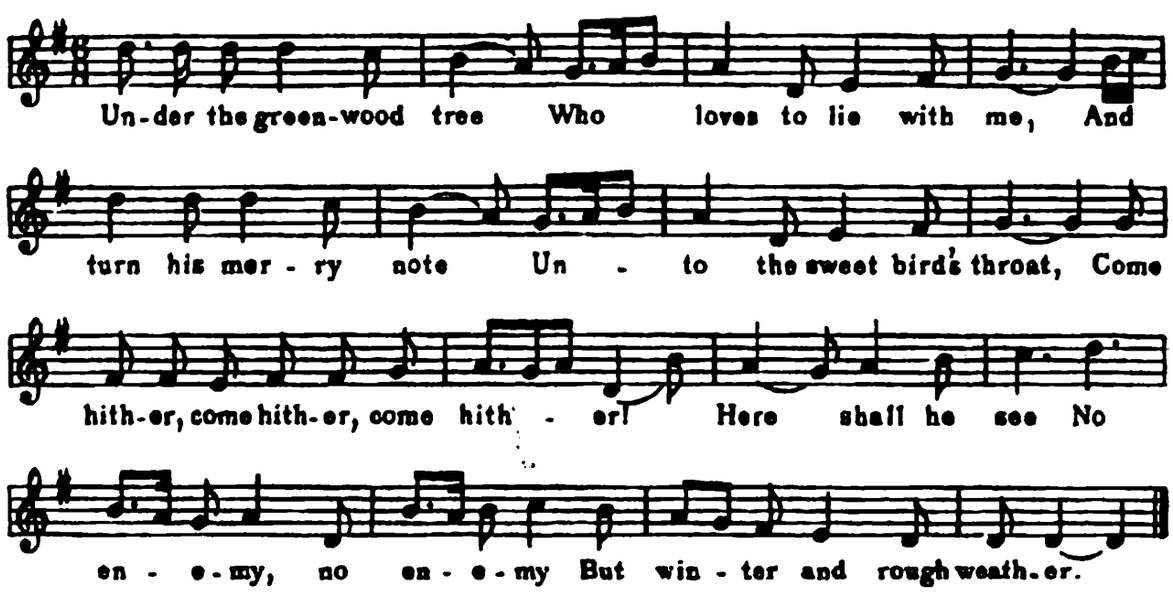

۱۹۵

من می‌توانم

رالف والدو اِمِرسن

I Can

So nigh is grandeur to our dust,
So near is God to man,
When duty whispers low, thou must,
The youth replies, "I can."

Emerson, 'Voluntaries', No. 3

هنگامی که وظیفه در گوش جوان نجوا می‌کند که «تو باید»
و جوان پاسخ می‌دهد که «من می‌توانم»،
در این حال چقدر شکوه عظمت در آن جوان ظاهر می‌شود
و چقدر خدا به او نزدیک است.

- احساس وظیفه یک صدای آسمانی و یک فرمان مطلق الهی است و هر کس تسلیم آن فرمان شود بیشترین تقرب را به خداوند هستی می‌یابد و هرچه شادی حقیقی در جهان هست پاداش انجام وظیفه است.
- شبی خواب دیدم که جهان سراسر زیبایی است. وقتی بیدار شدم دیدم جهان سراسر وظیفه و باید است. پس، رفتم و آن وظایف را به انجام رساندم و دیدم که براستی جهان سراسر زیبایی است.
- ژرف‌ترین سخنان را در باب وظیفه کانت، فیلسوف آلمانی، گفته است، که می‌توان در کتابهای متعدد او خواند یا در مجموعه‌های کلمات قصار تا اندازه‌ای از آنها آگاه شد.

۱۹۶

کار بهتر

رالف والدو اِمِرسن

A Better Work

If a man write a better book, preach a better sermon, or make a better mouse-trap than his neighbours, though he build his house in the woods, the world will make a beaten path to his door.

Emerson

اگر انسانی کتاب بهتری بنویسد،
یا خطابه‌ای بهتر از دیگران در پند و موعظت ایراد کند،
یا حتی تله‌موشی بهتر از همسایگانش بسازد،
چنین کسی، حتی اگر خانه‌اش را در میان جنگل بنا کند،
مردم راهی هموار و استوار تا درِ خانهٔ او خواهند کشید.

□ در حدیث آمده است که پیامبر فرمود: طوبیٰ لِمَن عَمَلاً فَاَتقَنَه: خوشا به حال کسی که کاری برگیرد و آن را به نیکوتر وجهی به انجام رساند.

۱۹۷

ایمان به مشیت پروردگار

والت ویتمَن

Belief in Plan of Thee

Whatever else withheld, withhold not from us,
Belief in plan of Thee enclosed in Time and Space;
Health, peace, salvation universal.
Is it a dream?

Nay, but the lack of it the dream,
And, failing it, love's lore and wealth a dream,
And all the world a dream.

Walt Whitman

ای پروردگار ما،
هر نعمت که خواهی از ما دریغ کن،
اما از این موهبت ما را محروم مکن
که ایمان آوریم به طرح مشیت تو که در زمان و مکان گسترده است،
طرحی که در آن سلامت و صلح و سعادت همهٔ آدمیان منظور شده است.
آیا این خیال و رؤیایی فریبنده است؟
چنین نیست، بلکه جز این هرچه هست رؤیاست.
و اگر این باور نبودی عشق همه قیل و قال گشتی
و غنا و ثروت سراب نمودی
و جهانْ یکسر خواب و خیال بودی.

۱۹۸

عاشق ثابت‌قدم

سر جان ساکلینگ

The Constant Lover

Why so pale and wan, fond lover?
    Prithee, why so pale?
Will, when looking well can't move her,
    Looking ill prevail?
    Prithee, why so pale?

Why so dull and mute, young sinner?
    Prithee, why so mute?

Will, when speaking well can't win her,
Saying nothing do't?
Prithee, why so mute?

Quit, quit, for shame! this will not move,
This cannot take her;
If of herself she will not love,
Nothing can make her:
The Devil take her!

Sir John Suckling

ای عاشق شوریدهٔ زعفرانی،
چرا اینچنین نزار و رنگ‌پریده‌ای؟
آخر چرا چنین نزار و رنگ‌پریده‌ای؟
اگر چهرهٔ شاد و گلگونت دل معشوق را رام نکرده است،
این چهرهٔ ناشادِ نزار چگونه او را رام خود خواهد کرد!
پس آخر چرا چنین نزار و رنگ‌پریده‌ای؟

ای عاشق جوان،
چرا افسرده و خاموش مانده‌ای؟
آخر چرا افسرده و خاموش مانده‌ای؟
اگر با زبان شیرینت دل معشوق را رام نکرده‌ای
با خموشی و تلخی چگونه رام خواهی کرد؟
چرا چنین خموش و افسرده‌ای؟

آخر شرمی بدار
و این حال ناخوش را رها کن
که هیچ افسون و دلربایی در آن نیست.
اگر آن یار خود به چیزی دل نبندد،

هیچ افسونی در او درنگیرد
عزرائیل جانش را بگیرد!

□ در این شعر نکتهٔ لطیف این است که اگر ما با دل شاد و چهرهٔ گشاده و گلگون نتوانیم به مرادها و مقصودها دست یابیم، با افسردگی و نومیدی بی‌گمان به جایی نخواهیم رسید. پس خوش‌تر آنکه در هر حال، اگر مراد و محبوبی را با تمام دل طلب کردیم و به مطلوب نرسیدیم همچنان دل خوش داریم و چهره خندان کنیم و حافظ‌وار بگوییم:

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

□ عبارت پایانی شعر، یعنی «شیطان او را بگیرد»، گونه‌ای ستایش از ناز محبوبی معشوق است و دلالت ظاهری و مطابقی ندارد.

۱۹۹

کار با عشق

دی.اچ. لارنس

Work

There is no point in work
Unless it absorbs you
Like an absorbing game.

If it doesn't absorb you
If it's never any fun,
Don't do it.

When a man goes out into his work
He is alive like a tree in spring,
He is living, not merely working.

D. H. Lawrence (1885-1930)

هیچ فایده‌ای در کار کردن نیست
مگر آنکه شما را چون یک بازی شیرین مجذوب کند.
کار اگر با شوق و جذبه همراه نیست،
اگر لذت نمی‌بخشد
رهایش کنید.
وقتی آدمی به سوی کار می‌رود،
همچون درخت بهاری زنده و شاداب است
و کارش عین زندگی اوست.

□ نگاه کنید به فصل کار از کتاب پیامبر از جبران خلیل.

۲۰۰

دایرهٔ بزرگ

ادوین مارکهَم

The Great Circle

He drew a circle and shut me out
Heretic, rebel, a thing to flout
But love and I had the wit to win
We drew a circle that took him in. **Edwin Markham**

دایره‌ای کشید و مرا بیرون گذاشت
و نام کافر و طاغی و نامهای زشت دیگر بر من نهاد،
اما من و عشق آنقدر فهم و ذوق داشتیم که در این بازی برنده شویم.
ما دایره‌ای بسیار بزرگ‌تر کشیدیم که او را نیز در بر گرفت.

□ هیچ دایره‌ای در جهان بزرگ‌تر از عشق نیست که هیچ کس و هیچ موجود را بیرون نمی‌گذارد.

به جهان خرم از آنم که جهان خرّم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست سعدی

اما نکتهٔ مهم این است که هرچند همه کس و همه چیز را باید دوست داشت، اما دوستی هریک نوعی دیگر است. بهترین دوستی در حق آن کس که در ظلمت جهل است، آن است که او را به جهان نور آورند. و بهترین نیکی در حق بدان آن است که ایشان را از آن بدی دور گردانند و به نیکی رهنمون شوند.

۲۰۱

خاکْ آرام می‌مانَد

آلفرد ادوارد هاوسمَن

Clay Lies Still

Clay lies still, but blood's a rover;
Breath's a ware that will not keep
up, lad, when the journey is over
There'll be time enough to sleep.

Alfred Edward Housman

خاک آرام می‌ماند،
اما خون پیوسته در سفر است
و نَفَس کالایی است که دیر نمی‌پاید.
پس ای پسر، برخیز و خواب را رها کن،
زیرا چون سفر به پایان رسد،
فرصت کافی برای خواب خواهی داشت.

آلفرد ادوارد هاوسمَن (۱۸۵۹-۱۹۳۶) از شاعران معاصر انگلیس در منطقهٔ شروپ‌شایر در انگلیس متولد شد. تحصیلات خود را در آکسفورد گذرانید و در ادبیات کلاسیک موفقیتهایی کسب کرد و استاد زبان لاتین شد. اما عشق او شعر بود. نخستین مجموعهٔ شعری او، *A Shropshire Lad* (کودکی از شروپ‌شایر)، در ۱۸۹۵ به طبع رسید. محبوبیت زیادی به دست آورد. ۲۷ سال بعد مجموعهٔ دیگری با نام *Last Poems* (آخرین شعار) به طبع رسانید و پس از مرگ او در ۱۹۳۶ مجموعهٔ سومی با عنوان *More Poems* (اشعار دیگر) از او به حلقهٔ ادب‌دوستان عرضه شد. هرچند مجموعهٔ اشعار هاوسمَن در همین سه دفتر کوچک خلاصه می‌شود، در دیدهٔ صاحب‌نظران، شماری از جذاب‌ترین اشعار غنایی ادبیات انگلیس در همین سه دفتر آمده است. اشعار او از نظر شکل و بیان ساده است اما از صیقل و پرداخت و شفافیت و درخشندگی خاصی برخوردار است. پیام اشعار او قدمتی به دیرینگی تاریخ بشر دارد: عمر کوتاه است و گور نزدیک، پس چندان که توانید این مهلت کوتاه را غنیمت شمرید و از مواهب طبیعت برخوردار شوید و لذت ببرید. هاوسمن گویی خیام دیگری است که به صحراهای خرم شروب‌شایر آمده تا مردمان را هشیار کند که:

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

البته این پیام لذت‌جویی از آنچه در ظاهر می‌نماید معنی عمیق‌تری دارد و آن بازگشت به دامن مهربان طبیعت و سرمست شدن از شراب زیبایی است که در جام فیروزگون آسمان و ساغر زمردین دشت و صحرا ریخته‌اند و در مستی این شراب الهی است که آدمیان خود را فراموش می‌کنند و از قهر به مهر می‌آیند.

هاوسمن، مانند دیگر شاعران رمانتیک، عقیده داشت که شعر باید بتواند، با کلمات ساده و معمول زبان، عواطف عمیق شاعر را در دل خواننده بنشاند. هاوسمن با کلمات و ترکیبات بسیار ساده خواننده را به شور زندگی و تلاش و کار و کوشش فرا می‌خواند و بیت زیر از حافظ را به یاد می‌آورد:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز **حافظ**

۲۰۲

تاجران بازار عشق

ویلیام شکسپیر

Give Me Some Music

Give me some music, moody food
Of us that trade in love. (Cleopatra)
William Shakespeare

برای من کمی موسیقی بنواز
و آن غذای دلخواه ماست که تاجران بازار عشقیم.

□ پس غذای عاشقان آمد سماع
که در او باشد خیال اجتماع

موسیقی تصویری از وصال میان عاشق و معشوق ترسیم می‌کند و آن تصویر غذای عاشق است.

۲۰۳

وقتی عاشق تو بودم

آلفرد ادوارد هاوسمَن

When I Was in Love with You

Oh, when I was in love with you,
  Then I was clean and brave,
And miles around the wonder grew
  How well did I behave.

And now the fancy passes by,
  And nothing will remain,
And miles around they'll say that I
  Am quite myself again. **Alfred Edward Housman**

وقتی عاشق تو بودم
دلیر و پاک بودم
و تا فرسنگها در اطرافم شگفتی و شادی می‌روید
و رفتارم همه نیک و دلپسند بود.

اکنون آن عشقْ گذشته است
و از آن شگفتیها هیچ بر جای نمانده
و تا فرسنگها در اطرافم همه چیز فریاد می‌زند و خبر می‌کند
که من دوباره همان خودم هستم.

□ عشق آن است که آدمی خودش نباشد، خود را فراموش کند و به دیگری بیندیشد و این رهایی از خویشتن کمترین افسون عشق است.

اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای خویشت وا رهاند **نظامی**

در این حال خوش بی‌خویشی است که آدمی همه کارش خوش می‌شود: خوش می‌گوید، خوش می‌خرامد و خوش رفتار می‌کند و صاف و پاک و دلیر و بی‌باک می‌گردد و جهان در چشمش پیوسته تازه است و همه چیز او را شگفت و شورانگیز می‌نماید.

اگر تلخ است اگر شکر چه شیرین است بی‌خویشی
کله جویی نیابی سر، چه شیرین است بی‌خویشی **دیوان شمس**

اما چون عشق بگذرد، آدمی به خود باز می‌گردد و همان هواها و سوداهای نفسانی و اندیشه‌های غم‌افزا و خیالات روح‌فرسا او را احاطه می‌کنند، خلقش تنگ می‌شود و رفتارش از لطف و جذبه می‌افتد و تا فرسنگها در اطرافش همه چیز حکایت از آن دارد

که این اوست با تنهائیش و غصه‌هایش و سوداها و اغراض نفسانیش، مگر آنکه باز نصیحت سعدی را بشنود که فرمود:

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل

مجنونِ لیلایی شود و به خرابات مستی و بی‌خویشی راه یابد.

خراباتی شدن از خود رهایی ست
خودی کفر است ور خود پارسایی ست گلشن راز

نکته‌ای که باید افزود این است که همان عشق مجازی در عالم خاک می‌تواند، با کیمیای معرفت، تبدیل به عشق حقیقی شود و همان عشق خاکی عشق آسمانی و الهی گردد. عشق حقیقی در همهٔ مراتب از خاکی تا افلاکی نشانها و اطوار یکسانی دارد و هرکه بحقیقت عاشق شود، از عارف و عامی، عشق او کم و بیش همان احوال و آثار عشق دیگران را خواهد داشت.

۲۰۴

دست تقدیر

اِدْوارد فیتْزْجِرالْد

Predestination

The Moving Finger writes and having writ,
Moves on; nor all your piety nor wit
Shall lure it back to cancel half a line,
Nor all your tears wash out a word of it.

Edward Fitzgerald, Quatrain no. 71

انگشت جنبان بنوشت فرمان
آنگه شتابان بگذشت و بگذاشت
و دیگر آنگاه نه زهد و پرهیز
نه نور ایمان تواند آن را براه آرد
که نیم سطری کند پریشان به خط بطلان

نه هیچ اشکی تواند، افسوس
که نیم حرفی بشوید از آن

□ اصل رباعی خیام که فیتزجرالد ترجمه کرده چنین است:

زین پیش نشانِ بودنیها بوده ست
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده ست
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
کوشیدن و غم خوردن ما بیهوده ست

۲۰۵

و خدا زن را از پهلوی چپ مرد آفرید

از شاعری ناشناخته

And God Created Woman

And God created woman out of man's left side
Not from his head, to be above him
Not from his foot, to be trampled by him
But from his side, to be equal with him
And from under his arm, to be supported by him
And from nearest to his heart to be loved by him.

Anonymous

آری، خدا زن را از پهلوی چپ مرد آفرید
نه از سر او، تا فرمانروای او گردد
نه از پای او، تا لگدگوب امیال او گردد
بلکه از پهلوی او، تا برابر او باشد
و از زیر بازوی او، تا در حمایت او باشد
و از نزدیک‌ترین نقطه به قلب او، تا معشوق او باشد.

□ سطر اول این قطعه از کتاب مقدس (عهد عتیق) گرفته شده است و باقی آن تفسیرِ شاعر است بر جملهٔ نخست.

۲۰۶

بهترین دعا

ساموئل تِیلر کالریج

The Best Prayer

He prayeth best, who loveth best
All things both great and small;
For the dear God who loveth us,
He made and loveth all.

Samuel Taylor Coleridge,
The Rime of the Ancient Mariner

بهترین دعا را آن کس می‌کند که بیشترین عشق را داراست
عشق به همهٔ چیزها از کوچک و بزرگ
زیرا آن خدای نازنین که ما را دوست دارد
همان خداست که همه را آفریده است و همه را دوست دارد.

قطعه‌ای از شعرِ دریانورد باستان

۲۰۷

وهم و پندار

ویلیام شکسپیر

Dreams

These our actors,
As I foretold you, were all spirits, and
Are melted into air, into thin air:
And like the baseless fabric of this vision,
The cloud-capp'd towers, the gorgeous palaces,
The solemn temples, the great globe itself,
Yes, all which it inherit, shall dissolve,
And, like this insubstantial pageant faded,
Leave not a rack behind. We are such stuff
As dreams are made on; and our little life
Is rounded with a sleep.

Shakespeare, *The Tempest*, V, 1

فرزندم،
این بازیگران ما،
چنان که از پیش با تو گفتم،
همه اشباح و ارواح بودند
و همه در هوا محو شدند.
و بدین سان،
برجهای گردون‌سای
و کاخهای شکوهمند
و معابد پرهیبت
و خود این گوی عظیم خاک

و تمامی میراث آن،
همه، چون تار و پود بی‌بنیاد این رؤیا،
بر باد خواهند رفت
و همانند این ساز و برگهای دروغین صحنه‌آرایی
هیچ نشانی از خود به یادگار نخواهند گذاشت.
قماش هستی ما را نیز با تار و پود همین رؤیاها بافته‌اند
و این عمر کوتاه را در پردهٔ خواب درپیچیده‌اند.

نمایشنامهٔ *طوفان*، ۵، ۱

۲۰۸

پرندهٔ امید

امیلی دیکنسن

«Hope» is The thing with feathers

«Hope» is the thing with feathers
That perches in the soul,
And sings the tune without the words,
And never stops at all,

And sweetest -in the Gale- is heard;
And sore must be the storm
That could abash the little Bird
That kept so many warm.

I've heard it in the chillest land,
And on the strangest Sea;
Yet, never, in Extremity,
It asked a crumb- of Me.

Emily Dickenson

امید پرنده‌ای است
که بر شاخهٔ درخت روح فرود می‌آید
و نغمه‌ها می‌خواند بی‌کلمات
و هیچ گاه از خواندن باز نمی‌ایستد.
آوایش، در بادهای سخت، خوش به گوش می‌رسد
و چه طوفان سهمگینی است
آن که بتواند این پرندهٔ کوچک را رمیده کند
پرنده‌ای که چه بسیار دل‌ها را گرم کرده است.
من در سردترین سرزمین‌ها آواز او را شنیده‌ام
و در غریب‌ترین رؤیاها
اما هیچ گاه حتی در منتهای گرسنگی
از من درخواست خرده نانی نکرده است. **امیلی دیکنسن**

- برا از کوه صبر ای صبح امّید
  دلم را چشم روشن کن به خورشید **نظامی**
- صبح امّید که شد معتکفِ پردهٔ غیب
  گو برون آی که کار شب تار آخر شد **حافظ**
- سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
  به دست مرحمت یارم درِ امّیدواران زد
  چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
  برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد **حافظ**

۲۰۹

متانت در گفتار

جرج هربرت

Move Gently

Be calm in arguing: for fierceness makes
Error a fault, and truth discourtesy.
Why should I feel another man's mistakes
More than his sickness or his poverty?
In love I should: but anger is not love,
Nor wisdom neither; therefore gently move.

George Herbert

در بحث و جدل متین و آرام باش؛
زیرا تندی و خشونت در بحث،
اگر بر خطا باشی نقصانی عظیم است
و اگر بر حق باشی نوعی گستاخی و بی‌ادبی است.
چرا ما باید به‌اشتباهات آدمیان بیش‌از بیماری یا فقر آنان حساس باشیم؟
البته در عشق باید حساس بود، اما خشمْ عشق نیست
و حکمتی نیز با خود همراه ندارد.
بنابراین، آرام و خوش‌طبع و ملایم و شیرین باش.

جرج هربرت، شاعر و عارف کوتاه‌عمر و بلندمرتبهٔ انگلیسی در نیمهٔ اول قرن هفدهم میلادی می‌زیست. وی از بزرگان مکتب شاعران متافیزیک (ماوراء الطبیعه) است. در کمبریج درس خواند و در سلک روحانیت مسیحی درآمد و به مراتب نسبتاً بلندی رسید. از سن ۱۸ سالگی در مقام خطیب رسمی دانشگاه به ایراد سخنرانیهای مذهبی پرداخت و تا پایان عمر ٤٠ سالهٔ خویش پیوسته به کار تبلیغ دین به زبان و عمل ادامه داد. اشعار او مشحون از لطایف عرفانی است. هنری ون شاعر دیگر مکتب متافیزیک

از نفَس روحانی و بینش ادبی او بهرهٔ فراوان گرفت و همچنین دیگر شاعران این مکتب همه از او الهاماتی گرفته‌اند. مهم‌ترین مجموعهٔ شعری او با عنوان «معبد» یک سال قبل از وفاتش به طبع رسید.

۲۱۰

دعوت چوپان عاشق از پری دریایی

کریستوفر مارلو (۱۵۶۴-۱۵۹۳)

The Passionate Shepherd to His Love

Come live with me and be my Love,
And we will all the pleasures prove
That hills and valleys, dale and field,
And all the craggy mountains yield.

There we will sit upon the rocks
And see the shepherds feed their flocks,
By shallow rivers, to whose falls
Melodious birds sing madrigals.

There will I make thee beds of roses
And a thousand fragrant posies,
A cap of flowers, and a kirtle
Embroider'd all with leaves of myrtle.

A gown made of the finest wool,
Which from our pretty lambs we pull,
Fair lined slippers for the cold,
With buckles of the purest gold.

A belt of straw and ivy buds
With coral clasps and amber studs:
And if these pleasures may thee move,

Come live with me and be my Love.

Thy silver dishes for thy meat
As precious as the gods do eat,
Shall on an ivory table be
Prepared each day for thee and me.

The shepherd swains shall dance and sing
For thy delight each May-morning:
If these delights thy mind may move,
Then live with me and be my Love.

Christopher Marlowe

بیا با من زندگی کن و معشوق من باش
و همهٔ آن شادیها و خوشیها
که درّه‌ها و تپه‌ها و دشتها و چمنزارها
و ستیغ کوهها و بیشه‌ها و جنگلها هدیه می‌کنند
از آنِ ما خواهد بود.
ما می‌توانیم با هم بر صخره‌سنگها بنشینیم
و تماشا کنیم چرای گوسفندان را
در کنارهٔ رودهای کم‌عمق
که پرندگان خوش‌آواز با آهنگ ملایم آبشارش سرود می‌خوانند
و من برای تو بستری از گلهای سرخ خواهم گسترد
و خرمنی از بنفشه و ریحان در کنارت خواهم نهاد
و کلاهی از گل برایت خواهم ساخت
و دامنی که با برگهای مورد گلدوزی شده است
و جامه‌ای از لطیف‌ترین پشمها
که با هم از پشت بره‌های زیبا چیده‌ایم

و پای‌پوشی خوش‌آستر برای موسم سرما
با بندهایی از طلای ناب
کمربندی از سبزه و پیچکهای نورسته
با قلابهای مرجانی و تکمه‌هایی از کهربا.
اگر این شادیها و لذتها تو را خوش می‌نماید و برمی‌انگیزد،
بیا با من زندگی کن و معشوق من باش
تا چوپانان عاشق هر بامداد بهار
برایت رقص کنند و آواز خوانند.
اگر به‌راستی دل در گرو این شادیها داری
بیا با من زندگی کن و معشوق من باش

کریستوفر مارلو از نمایشنامه‌نویسان معاصر شکسپیر است که افسانه‌ای نیز دربارهٔ یکی بودن او و شکسپیر نقل می‌کنند که سند تاریخی بر آن نیست. معروف‌ترین نمایشنامهٔ مارلو سوکنامهٔ دکتر فاوستوس نام دارد که یک داستان قدیمی اروپایی است و در نمایشنامهٔ فاوست، اثر گوته، به کمال خود رسیده است. از مارلو، علاوه بر نمایشنامه، اشعاری نیز به یادگار مانده که یکی از معروف‌ترین آنها «دعوت چوپان عاشق» است که سر والتر راله از قول آن پری دریایی به او پاسخ گفته است. پاسخ راله در همین مجموعه در قطعهٔ بعد آمده است.

۲۱۱

پاسخ پری دریایی به چوپان عاشق

سِر والتر راله

The Nymph's Reply to the Shepherd

If all the world and love were young,
And truth in every shepherd's tongue,

These pretty Pleasures might me move,
To live with thee and be thy love.

But Time drives flocks from field to fold,
When rivers rage, and rocks grow cold;
And Philomel becometh dumb;
The rest complains of cares to come.

The flowers do fade, and wanton fields
To Wayward Winter reckoning yields;
A honey tongue, a heart of gall,
Is fancy's spring, but Sorrow's fall.

Thy gowns, thy shoes, thy beds of roses,
Thy cap, thy kirtle, and thy posies,
Soon break, soon wither, soon forgotten,
In folly ripe, in reason rotten.

Thy belt of straw and ivy buds,
Thy coral clasps and amber studs,
All these in me no means can move,
To come to thee and be thy love.

But could youth last, and love still breed,
Had joys no date, nor age no need,
Then these delights my mind might move,
To live with thee and be thy love.

Sir Walter Raleigh

اگر جهان پیوسته بهار بودی
و عشق هماره جوان ماندی
و بر زبان چوپانان عاشق جز سخن راست نرفتی،
آن خوشیهای دلکش می‌توانست مرا برانگیزد
که با تو زیست کنم و معشوق تو باشم

اما زمان گوسفندان را از مرغزار به آغل خواهد راند
هنگامی که رودخانه‌ها برمی‌آشوبند
و صخره‌سنگ‌ها سرد می‌شوند
بلبل خاموش می‌ماند
و کوکو از غمهایی که در راه است ناله سرمی‌دهد

گلها فرومی‌ریزند
و دشتهای سرخوش به زمستان سرکش تسلیم می‌شوند
و زبان شهدآمیز
با قلب زهرآگین
خیال را بهار می‌نماید اما حقیقت را خزان خواهد بود

آن جامه‌ها و پای‌پوش‌ها
و بستر گلهای سرخ
و کلاه گلریز
و آن‌همه سنبل و ریحان که تصویر کردی دیر نمی‌پایند
بلکه همه زود بر باد می‌روند و فراموش می‌شوند
و اگرچه در چشم خیال رسیده و شاداب می‌نمایند
در چشم خرد تباه و پوسیده‌اند

آن کمربند سبزه و پیچک
و قلابهای مرجانی
و تکمه‌های کهربا
مرا هیچ افسون نمی‌کند
که پیش تو آیم و یار تو باشم

اما اگر جوانی بر جای ماندی
و عشق هر دم از نو بردمیدی
و شادی‌ها روز پایان نداشتی
و پیری راه به نیازمندی نگشادی
این خوشیها مرا برانگیختی
که با تو زیست کنم و معشوق تو باشم

□ چه خوش باغی است باغ زندگانی
گر ایمن بودی از باد خزانی
خوش است این کهنه دیر پُر فسانه
اگر مردن نبودی در میانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز — نظامی

□ ای ز سبزی بهاران لب‌گزان
یاد کن از آه و سردیِّ خزان
گر تن سیمین‌بران کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار — مثنوی

سِر والتر راله (۱۶۱۸-۱۵۵۲)، از معاصران شکسپیر، عهد الیزابت اول، مردی ذوفنون بود با علایقی گسترده که طیف وسیعی از حیات را در بر می‌گرفت. از یک سو کاشف سرزمین‌های دوردست و سرباز وطن، مرد سیاست و از مقربان دربار ملکه الیزابت بود و از سوی دیگر از موسیقیدانان، شیمی‌دانان، شاعران و تاریخ‌نویسان روزگار خویش به شمار می‌رفت و تلخ و شیرین زندگانی را نیز به تمام و کمال چشیده بود. نعمتها و لذتهای مطلوب مادی و معنوی آدمیان را می‌شناخت و رنج تنهایی و اسارت را سیزده سال در زندان برج لندن تجربه کرده بود. با آن که خاطرش برای الیزابت بسیار عزیز بود به سبب عشقی که با یکی از ندیمه‌های درباری پیدا کرد و به ازدواج با او منتهی شد محبوبیت خود را از دست داد و بعدها به توطئه علیه زندگی

جیمز اول متهم شد و به زندان ابد در برج لندن محکوم شد. اگرچه پس از سیزده سال از زندان آزاد شد و به مأموریتی در جستجوی طلا منصوب گردید، اما در بازگشت به علت عدم موفقیت در مأموریت و ایجاد تشنجات در روابط انگلیس و اسپانیا محکوم به اعدام شد. حماسهٔ شجاعت او در برج لندن، جایی که سر از تنش جدا کردند، سخت مشهور است. در زمینهٔ ادبیات منظوم غنایی بیشتر اشعار سِر والتر راله در زمان او با امضای «شاعر گمنام» در مجموعه‌های متنوع ادبی به طبع رسید.

- شعر فوق که «پاسخ پری دریایی به چوپان عاشق» عنوان گرفته به‌حقیقت پاسخی است که راله به شعری از کریستوفر مارلو با عنوان «نامه‌ای به پری دریایی» (قطعهٔ قبل) داده است. در آن شعر مارلو از زبان یک چوپان عاشق از پری دریایی دعوت کرده است که بیاید و در فضای زیبای طبیعت در کنار او یک زندگی شاد روستایی داشته باشد.

۲۱۲

تکرار عشق

ویلیام شکسپیر

Repetition of Love

Why is my verse so barren of new pride,
So far from variation of quick change?
Why, with the time, do I not glance aside
To new-found methods and to compounds strange?
Why write I still all one, ever the same,
And keep invention in a noted weed,
That every word doth almost tell my name,
Showing their birth, and where they did proceed?
O, know, sweet love, I always write of you,
And you and love are still my argument;
So all my best is dressing old words new,
Spending again what is already spent:

For as the sun is daily new and old,
So is my love still telling what is told.

Shakespeare, ***Sonnet No. 76***

ای محبوب،
چرا شعر من اینچنین از غرور و شکوه نوین خالی است،
چرا اینچنین از اطوار گوناگون و شتاب و جنبش بی‌بهره است،
چرا با گذشت زمان به روشهای نویافته و ترکیبات شگفت التفاتی نمی‌کنم،
چرا ابداع و اختراع را به یک سو نهاده‌ام
و پیوسته همان یک سخن را بیش نمی‌گویم
چندان که گویی هر کلمه نام مرا فاش می‌کند
و نشان می‌دهد که در کجا زاده شده و از کجا نشئت گرفته است.
ای یار عزیز،
بدان که من پیوسته از تو می‌نگارم
و گفتگوی من همه از عشق توست
از این رو چاره چیست
جز آنکه کلمات کهن را در جامهٔ نو بیارایم
و آنچه را از پیش خرج کرده‌ام بار دیگر صرف کنم،
زیرا آنچنان که خورشید هر روز هم نو و هم کهنه است
عشق من نیز همان را که از پیش گفته است تکرار می‌کند. غزل ۷۶

□ بلبل شیدا درآمد مست مست
نه ز عشق او نیست نه از عقل هست
گفت بر من ختم شد اسرار عشق
جملهٔ شب می‌کنم تکرار عشق عطار ـ منطق الطیر

۲۱۳

ورای ستارگان

هنری وون

Beyond the Stars

My soul, there is a country
Far beyond the stars
Where stands a winged sentry
All skillful in the wars.
There above noise and danger
Sweet peace sits crowned with smiles
And one born in the manger
Commands the beauteous files

Henry Vaughan

ای روح من،
در جهان اقلیمی هست ورای ستارگان
که آنجا فرشتهٔ نگهبانی با بالهای گسترده ایستاده است
چابک و ماهر در اطوار جنگ
آنجا در ورای صوت و صدا و فارغ از هر خطر
الههٔ صلح، تاج‌برسر و لبخندبرلب، بر تخت نشسته است
و آن کس که در آخور تولد یافت
بر پرورنده‌های زیبا حکم می‌راند

□ بیرون ز حدود چرخ اقلیمی ست
کان سخرهٔ صورت و هیولیٰ نیست **الهی قمشه‌ای**

□ آن کس که در آخور تولد یافت، کنایه از حضرت عیساست که مسیحیان او را قاضی مهربان روز جزا می‌شمرند. عبارت پرورنده‌های زیبا خالی از طنزی نیست.

۲۱۴

زمین آکنده از آسمان است

الیزابت بَرِت براونینگ

Earth's Crammed with Heaven

Earth's Crammed with Heaven,
And every common bush afire with God;
But only he who sees, takes off his shoes,
The rest sit round it and pluck blackberries,
And daub their natural faces unaware
More and more from the first similitude.

Elizabeth Barrett Browning

زمین آکنده از انوار آسمانهاست
و هر درخت و گیاه از آتش الهی شعله‌ور است
آنها که چون موسیٰ این آتش را می‌بینند
موزه از پای به در می‌کنند و به نیایش می‌نشینند
و آنها که نمی‌بینند به دور آن حلقه می‌زنند و تمشک و توت می‌چینند
و چون کودکان، چهرهٔ خود را سرخ و سیاه می‌کنند
و هر دم از شباهت نخستین با پروردگار خویش دور می‌شوند.

- «شباهت نخستین» اشاره به آیتی از کتاب مقدس است که خداوند آدمی را در صورت خود آفرید و حفظ این شباهت حفظ گوهر انسانی و همهٔ ارزشهاست.
- موسیی نیست که دعوی انا الحق شنود
  ور نه این زمزمه در هر شجری نیست که نیست — **حاجی سبزواری**

۲۱۵

آرایش

ویلیام باتلر ییتز

Toilet

If I make the lashes dark
And the eyes more bright
And the lips more scarlet,
And ask if all is right
From mirror after mirror,
No vanity's displayed,
I'm looking for the face I had
Before the world was made.

William Butler Yeats

اگر می‌بینی که مژگان خود را کمی سیاه‌تر می‌کنم
و چشمها را روشن‌تر
و لبها را سرخ‌تر
و از این آیینه و آن آیینه می‌پرسم
آیا خوب شده است؟
مپندار به خودبینی پرداخته
و کاری بیهوده می‌کنم
زیرا من در جستجوی چهره‌ای هستم
که پیش از آفرینش جهان داشته‌ام.

□ دل انسانها که همان گوهر ذات و فطرت الهی آنهاست، عجیب‌ترین پدیدهٔ خلقت است و عجایب هفتگانهٔ جهان هلالی از بدرِ جمالِ اوست. اوست که نه رنگ و صورت دارد نه عرض و ارتفاع؛ نه موسیقی است نه نقاشی نه شعر نه حکمت، اما

همهٔ اینها از او پدیدار می‌شوند. آن زن که در پیش آینه نشسته تا خود را بیاراید هر دم نظر بر دل می‌کند که جام جهان‌نماست و می‌بیند که ابروی خود را باید کمی باریک‌تر کند و بر سیاهیِ مژگان بیفزاید و گونه‌ها را کمی سرخ‌تر کند تا به آن مثال زیبایی که پیش از آفرینش از آن برخوردار بوده است نزدیک‌تر گردد.

ویلیام باتلر ییتز (۱۸۶۵-۱۹۳۹) در نزدیکی دابلین در یک خانوادهٔ ایرلندی به دنیا آمد. پدرش نقاش بود و ویلیام نیز در دبستان به تحصیل نقاشی پرداخت اما بزودی قلم نقاشی را کنار نهاد و قلم شعر و ادب را به دست گرفت و تا آخر عمر آن را بر زمین نگذاشت و آثار برجسته‌ای از شعر و مقالات و نمایشنامه‌های متعدد از خود به یادگار نهاد. اما شهرت او بیشتر مدیون اشعار لطیف غنایی و عرفانی اوست.

او برای استقلال فرهنگی ایرلند تلاش بسیار کرد و تئاتر ادبی ایرلند را به وجود آورد که در ۱۹۰۴ به Abbey Theatre شهرت یافت و صحنهٔ بازیگران ایرلندی گردید. مهم‌ترین خدمت او به نهضت ادبی ایرلند نمایشنامه‌های اوست که بیشتر منظوم است. در ۱۹۲۲ به دریافت جایزهٔ نوبل نایل شد. ییتز نمایندهٔ چهرهٔ ادبی نهضت ملی ایرلند است. از تمثیل‌گرایان فرانسه، همچنین از بلیک و شِلی تأثیر پذیرفته اما شعر او سبک خود اوست و بهترین اشعارش آنهاست که هیچ ارتباطی با ایرلند ندارد بلکه از زمان و مکان به‌طور کلی فارغ است.

۲۱۶

سلام بر چکاوک سحرخیز

پرسی بیش شلی

Blithe Spirit

Hail to thee, blithe Spirit!
Bird thou never wert,
That from Heaven, or near it,
Pourest thy full heart
In profuse strains of unpremeditated art.

Percy Bysshe Shelley (1792-1822), *To a Skylark, 1819*

سلام بر تو ای چکاوک سحرخیز
ای پرندهٔ شاد و سرمست
و ای روح خرّم و شاداب
تو هیچ گاه پرنده نبوده‌ای،
بلکه همواره فرشته‌ای بوده‌ای از بهشت
یا حوالی باغ فردوس
که نغمات دلکش و بی‌خیالت را
بی هیچ تکلّف و بی هیچ نقاب
از پردهٔ دل بر عالمیان نثار می‌کنی

۲۱۷

به جایی می‌روند

والت ویتمَن

Going Somewhere

My science-friend, my noblest woman-friend,
(Now buried in an English grave – and this a memory-leaf for her dear sake),
Ended our talk – "The sum, concluding all we know of old or modern learning, intuitions deep,
"Of all Geologies – Histories – of all Astronomy – of Evolution, Metaphysics all,
"Is, that we all are onward, onward, speeding slowly, surely bettering,
"Life, life an endless march, an endless army, (no halt, but it is duly over),
"The world, the race, the soul – in space and time the universes,
"All bound as is befitting each – all surely going somewhere."

Walt Whitman

دوست علمی من،
شریف‌ترین زنی که با من دوستی داشت،
زنی که اکنون در خاک انگلیس خفته
و این شعر یادبود خاطرهٔ گرامی اوست،
گفت و گویی را که روزی با هم دربارهٔ آفرینش داشتیم چنین به پایان برد:
چکیدهٔ تمامی دانسته‌های کهن و نوینِ ما
از مکاشفات و بینشهای ژرف
تا تاریخ و ستاره‌شناسی و تکامل و حکمت و فلسفه
همه این است که:
ما به پیش می‌رویم،
آهسته و آرام می‌شتابیم
و بی‌گمان روی در بهتری داریم
و زندگی، این راهِ بی‌پایان،
این سپاه بی‌انتها،
بی هیچ درنگ، پیش می‌رود و، بهنگام، پایان می‌یابد
و جهان ما و نژاد آدمیان و روح
و کیهانهای بی‌شمار، گسترده در زمان و مکان،
هریک به فراخور شأن خویش دربند مقصودی هستند
و همه بی‌شبهه به جایی می‌روند.

□ خبر داری که سیّاحان افلاک
چرا گردند گردِ عالم خاک
در این محرابگه معبودشان کیست
وز این آمدشدن مقصودشان چیست

چه می‌خواهند از این محمل کشیدن
چه می‌جویند از این منزل بریدن؟
همه هستند سرگردان چو پرگار
پدیدآرندهٔ خود را طلبکار
مرا بر سرّ گردون رهبری نیست
جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
مرا حیرت فرو افتاد صد بار
که بندم اندر این بتخانه زنّار
ولی چون کرد حیرت نیز گاهی
عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه بر این بتها که هستند
که این بتها نه خود را می‌پرستند

خسرو و شیرین نظامی

۲۱۸

نبرد درون

کریستینا روسِتی

The Battle Within

God Strengthen me to bear myself;
That heaviest weight of all to bear,
Inalienable weight of care.

All others are outside myself;
I lock my door and bar them out,
The turmoil, tedium, gad-about.

I lock my door upon myself,
And bar them out; but who shall wall
Self from myself, most loathed of all?

If I could once lay down myself,
And start self-purged upon the race
That all must run! Death runs apace.

If I could set aside myself,
And start with lightened heart upon
The road by all men overgone!

God harden me against myself,
This coward with pathetic voice
Who craves for ease, and rest, and joys:

Myself, arch-traitor to myself;
My hollowest friend, my deadliest foe,
My clog whatever road I go.

Yet One there is can curb myself,
Can roll the strangling load from me,
Break off the yoke and set me free.

Christina Rossetti

ای خدای من،
مرا در نبرد با نفس، این دشمن درون، صلابت و قوت بخش،
این نفس جبان و بزدل
که پیوسته با صدایی رقّت‌بار
از من آسایش و لذت می‌طلبد،
این نفس من، این سرحلقهٔ خیانت‌پیشگان با من،
این تهی‌مغزترین دوستِ من
و مهلک‌ترین دشمن من،
و این بندِ پای من، به هر جا که می‌روم
(و از او هیچ پایِ گریز نیست).

با اینهمه یگانه‌ای هست که تنها او می‌تواند
میان من و نفس فاصله بیندازد و بین من و او حجاب شود
و این بار سنگین را از دوش من بیفکند،
یوغ او را از گردن من بگشاید و مرا آزاد کند.

□ آن یگانه که می‌تواند بین آدمی و نفس او حجاب شود خداست که به قول سعدی

دوست نزدیک‌تر از من به من است
وین عجب‌تر که من از وی دورم

و آن کس که نزدیک‌تر است به ما از نفس ما می‌تواند بین ما و نفس حجاب شود و در قرآن آمده است که «اِنَّ اللهَ یحول بین المرءِ و قَلبِهِ» یعنی «خداوند بین انسان و قلب او حایل می‌شود». **انفال، ۲۴**

۲۱۹

رقص سرخ
ویلیام کارلُس ویلیامز (۱۸۸۳-۱۹۶۳)

Dance Russe

If I when my wife is sleeping
and the baby and Kathleen
are sleeping
and the sun is a flame-white disc
in silken mists
above shining trees, –
if I in my north room
dance naked, grotesquely
before my mirror
waving my shirt round my head

and singing softly to myself:
"I am lonely, lonely.
I was born to be lonely,
I am best so!"
If I admire my arms, my face
my shoulders, flanks, buttocks,
against the yellow drawn shades –
Who shall say I am not
the happy genius of my household?

William Carlos Williams

اگر وقتی همسرم در خواب است
و دخترم کاتلین و کودک نوزادمان نیز خفته‌اند
و خورشید چون صفحهٔ سفید مدوری
در پشت ابر و مه و از خلال درختان رخ می‌نماید
اگر من در این هنگام در اتاق شمالی خود
برهنه در پیش آینه رقصی عجیب کنم
و پیراهنم را بر گردِ سر بگردانم
و برای خود نغمه سر دهم
که «من تنهای تنهایم
و زاده شدم که تنها باشم
و خوش‌ترین حال من همین تنهایی است»
و در آینه بنگرم
و سر و شانه و دست و پای و جملهٔ اندام عریان خویش را ستایش کنم
چه کسی خواهد گفت که من در این هنگام
پری خوشحال خانهٔ خویش نیستم.

□ بوسه بده خویش را ای صنم سیم‌تن
ای به ختا تو مجوی خویشتن اندر ختن
گر به بر اندر کشی سیم‌بَری چون تو کو
بوسهٔ جان بایدت بر دهن خویش زن **مولانا**

ویلیام کارلُس ویلیامز، شاعر انگلیسی قرن ۲۰ و از دوستان اِزرا پاوند Ezra Pound شاعر معروف تصویرگرا (imagist) بود و سبک او را دنبال کرد. ویلیامز، علاوه بر شعرهای کوتاه غنایی، داستانهای کوتاه نیز می‌نوشت که بیشتر به نقاشی شباهت داشت و از زندگی روزمرهٔ مردم روستایی حکایت می‌کرد. شعر فوق تصویر بدیع و زیبایی از یک رقص جنون‌آمیز به دست می‌دهد که همراه با آن بینشی از حقیقت زندگی انسان، که عجین با تنهایی است، در دل پدید می‌آید.

۲۲۰

توفان ناسپاسی

ویلیام شکسپیر

The Tempest of Ingratitude

Lear: Rumble thy bellyful Spit, fire! spout, rain!
Nor rain, wind, thunder, fire, are my daughters:
I tax not you, you elements, with unkindness;
I never gave you kingdom, call'd you children,
You owe me no subscription: then let fall
Your horrible pleasure; here I stand, your slave,
A poor, infirm, weak, and despised old man: –
But yet I call you servile ministers,
That have with two pernicious daughters join'd
Your high-engender'd battles 'gainst a head
So old and white as this! O! O! 'tis foul!

Shakespeare, *King Lear*, II, 3

لیرشاه: ای آسمان، آنچه در دل داری تمام بر سر من فرود آر،
غرش کن، آب دهان بینداز، آتش بزن، ببار.
آخر شما، ای باد و باران و برق و تندر، دختران من نیستید.
من شما را ای عناصر عالم خاک،
به هیچ روی به نامهربانی و ناسپاسی متهم نمی‌کنم.
من هرگز مُلک خود را به شما نبخشیده‌ام
و شما را فرزندان دلبند خود نخوانده‌ام،
شما را به من هیچ الزام و تعهدی نیست.
پس شما هرچه خوش دارید به جای آرید
که من اینک چون برده‌ای در پیش شما ایستاده‌ام
پیرمردی بیچاره و بیمار و ناتوان و تحقیرشده،
با اینهمه شما را همدستان برده‌خویی می‌نامم
که دست در دست دختران شریر و ناسپاس من نهاده‌اید
تا نبرد آسمان‌زاد خود را با مردی کهنسال
که صبح پیریش چنین آشکار بردمیده است آغاز کنید.
آه، آه، که چقدر پلیدی و زشتی در این رفتار می‌بینم.

۲۲۱

وظیفهٔ روزانه

چارلز کینگزلی

Daily Duty

Thank God every morning when you get up that you have something to do that day which must be done, whether you like it or not. Being forced to work and forced to do your best will breed

in you temperance and self-control, diligence and strength of will, cheerfulness and content, and a hundred virtues which the idle never know. **Kingsley**

هر بامداد که از خواب برخاستی خدا را سپاس گوی که در آن روز تو را کاری هست که، مطلوب یا نامطلوب، باید آن را انجام دهی و چون کاری است واجب، واجب است که بهترین تلاش خود را در انجام آن صرف کنی. این احساس تو را به فضیلت اعتدال و حاکمیّت بر خویش و پشتکار و قدرت اراده می‌آراید و یکصد فضیلت دیگر برای تو به همراه می‌آورد که آن انسان کاهل بی‌کار هرگز از آن خبر نمی‌شود.

۲۲۲

شغل الهی

ادوین مارکهم

Divine Business

Who puts back into place a fallen bar,
  Or flings a rock out of a traveled road,
His feet are moving toward the central star,
  His name is whispered in the God's abode.

Edwin Markham

آن کس که میلهٔ افتاده‌ای را به جای خود می‌گذارد
یا تخته‌سنگی را از سر راه مسافرانی بر می‌دارد
پاهای او راهی ستارهٔ قطبی است
و نامش را در عرش الهی نجوا می‌کنند.

ادوین مارکهَم (۱۸۵۲-۱۹۴۰) شاعر انسان‌دوست آمریکایی است که او را بیشتر به

کتاب اعتراض آمیزش علیه استثمار بینوایان و محرومان می‌شناسند. مجموعه‌های متعددی از شعر نیز عرضه کرده که از جمله مجموعهٔ دروازه‌های بهشت و اشعار دیگر شهرتی بسزا دارد. اشعار مارکهَم آکنده از شور انسان‌دوستی و خدمت به بشریت است.

۲۲۳

شرق و غرب

رادیارد کیپلینگ

East And West

Oh, East is East, and West is West,
and never the twain shall meet,
Till Earth and Sky stand presently at God's great Judgment Seat.
But there is neither East nor West, Border, nor Breed, nor Birth,
When two strong men stand face to face,
though they come from the ends of the earth!

Rudyard Kipling

شرق شرق است، و غرب غرب
و این دو برادر توأمان هرگز با هم دیدار نخواهند کرد
تا هنگامی که زمین و آسمان در پیشگاه قضاوت الهی ظاهر شوند.
اما هنگامی که دو انسان نیرومند چهره به چهره نزد هم می‌ایستند،
هرچند از دورترین دو نقطهٔ زمین آمده باشند،
در پیش آنها نه شرقی خواهد بود نه غربی و نه مرزی و نه قوم و نژادی
و نه زاد و بومی.

□ مقصود از انسان نیرومند کسی است که بر هواهای نفسانی غلبه کرده و تسلیم حق شده است. چنین کسی طالب حق است، طالب زیبایی و دانایی و نیکویی است و شرق و غرب را با او چه کار!

□ مطلع الشمس آ اگر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
غربها بر مشرقت عاشق شود مثنوی

۲۲۴

اگر عاشق شدی

ویلیام شکسپیر

If Ever Thou Shalt Love

If ever thou shalt love,
In the sweet pangs of it remember me;
For such as I am all true lovers are,
Unstaid and skittish in all motions else
Save in the constant image of the creature
That is beloved.

Shakespeare, *Twelfth Night*, II, 4

اگر روزی عاشق شدی،
در آن سوز و گداز شیرینِ عشق مرا به یاد آر؛
زیرا همهٔ عاشقان چنان باشند که من:
بی‌ثبات و بی‌قرار در هر کار
مگر در خیال چهرهٔ معشوق
که در ضمیرشان پیوسته برقرار و پابرجاست. شب *دوازدهم*، ۲، ۴

□ خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست **حافظ**

□ از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم
پیش چشمم در و دیوار مجسم می‌شد سعدی

۲۲۵

بر من واجب نیست

آبراهام لینکلن

I Am not Bound to Win

I am not bound to win,
But I am bound to be true.
I am not bound to succeed,
But I am bound to live up to what light I have.
I must stand with anybody that stands right;
Stand with him while he is right,
And part with him when he goes wrong. **Abraham Lincoln**

بر عهدهٔ من نیست که در مسابقه برنده شوم
اما بر من است که راست و درست باشم
بر عهدهٔ من نیست که حتماً در کار خود موفق شوم
اما بر عهدهٔ من است که به آنچه از نور الهی در دست دارم وفادار مانم.
بر من است که در کنار همهٔ راستان و صدیقان باشم
و یار آن باشم که حق با اوست
و از او جدا شوم هنگامی که به خطا می‌رود.

۲۲۶

جزیرهٔ سبز

پِرسی بیش شِلی

Green Isle

Many a green isle needs must be
In the deep wide sea of misery
Or the mariner, worn and wan,
Never thus could voyage on
Day and night, Night and day
Drifting on his dreary way.

Percy Bysshe Shelley (1792-1822)

بی‌گمان باید
که در دریای ژرف و پهناور رنج و محنت
جزایری بر سر راه باشند تا ملاحان خسته در آنجا بیاسایند
وگرنه دریانورد فرسوده و رنگ‌پریده
کجا می‌توانست
از صبح تا شب و از شام تا صبح
در این سیر ملالت‌بار به راه خود ادامه دهد.

□ این جزیره‌ها، در واقع، دوستیها، موسیقیها، نقاشیها و شعرهای خوب و سایر هنرهاست که مایهٔ تفرج همّ و غم و رفع خستگی و ملال است.

□ گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی — مولانا

۲۲۷

رعد صدای خداست

جیمز راسل لووِل

Thunder Is the Voice of God

God is not dumb, that he should speak no more;
If thou hast wanderings in the wilderness
And findst not Sinai, 'tis thy soul is poor;
There towers the mountain of the voice no less,
Which who seeks shall find; but he who bends,
Intent on manna still and mortal ends
Sees it not, neither hears its thundered lore.

James Russell Lowell

خداوند را زبان بند نیامده است که دیگر سخن نگوید
اگر تو در بیابان سیر کردی و طور سینا را ندیدی
از مسکنت روح توست
وگرنه به هر بیابان که روی
کوه طور حاضر است
و ندای خداوندی با همان طنین به گوش می‌رسد -
برای آن کس که بخواهد و بجوید.
اما آن کس که به سوی زمین خم شده
و تمامی دل در گرو آب و نان و منّ و سلویٰ نهاده است
آن آتش را نمی‌بیند
و آن صدا را که چون رعد در بیابان پیچیده است نمی‌شنود.

۲۲۸

بوسهٔ دو عاشق

ویلیام شکسپیر

Lovers' Kiss

Romeo: If I profane with my unworthiest hand
This holy shrine, the gentle sin is this;
My lips, two blushing pilgrims, ready stand
To smooth that rough touch with a tender kiss.
Juliet: Good pilgrim, you do wrong your hand too much,
Which mannerly devotion shows in this;
For saints have hands that pilgrims' hands do touch,
And palm to palm is holy palmers' kiss.
Romeo: Have not saints lips, and holy palmers too?
Juliet: Ay, pilgrim, lips that they must use in prayer.
Romeo: O! then, dear saint, let lips do what hands do;
They pray, Grant thou, lest faith turn to despair.
Juliet: Saints do not move, though grant for prayers' sake.
Romeo: Then move not, while my prayers' effect I take.
Juliet: Then have my lips the sin that they have took.
Romeo: Sin from my lips? O trespass sweetly urged!
Give me my sin again.

Shakespeare, *Romeo and Juliet*, I, V

رومئو: اگر من با دستهای گستاخ و ناشایست خود
حرمت این حریم مقدس را شکسته و دست تو را در دست گرفته‌ام،
اینک لبهای من، این دو زائر گلگون از شرم،
آماده‌اند تا آن ملامسهٔ خشن را به بوسهٔ نرم و لطیف هموار کنند.
جولیت: ای زائر نیکوسرشت، تو به دستهای خود ظلم بی‌حد می‌کنی،
دستهایی که در این پیوند کمال اخلاص را با منتهای ادب نشان داده‌اند.

قدیسان را نیز دستهایی است که زائران آن را به ارادت لمس می‌کنند و کف بر کف ایشان نهادن، زائران روحانی را در حکم بوسه است.

رومئو: آیا قدیسان و زائران را لبهای گلگون نیست؟

جولیت: چرا، ای زائر حریم عشق. قدیسان و زائران را نیز لبهاست، اما ایشان آن لبها را باید صرف دعا و نیایش کنند.

رومئو: پس ای قدیس بگذار لبها کار دستها را بجای آورند. بگذار این دو زائر سرخ‌روی دعا کنند، تا ایمان به نومیدی بدل نشود.

جولیت: قدیسان هرچند دعاها را مستجاب می‌کنند اما هیچ‌گاه به حرکت نمی‌آیند.

رومئو: پس تو نیز چون ایشان هیچ حرکت مکن تا دعای من که بوسیدن لبهای توست مستجاب شود و بدین سان لبهای تو رنگ گناه را از لبهای من پاک خواهد کرد. (لبهای او را می‌بوسد.)

جولیت: اگر لبهای من آن گناه را از لبهای تو زدود، بی‌گمان آن گناه را بر لبهای خود نهاده است.

رومئو: گناه لبهای من؟

گناهی که تو بدین شیرینی بر لبهای من نهادی چگونه بر لبهای تو آمده است؟ بی‌درنگ آن گناه را به لبهای من باز گردان. (بار دیگر او را می‌بوسد.)

□ قدیسان به صورت مجسمه در معبدها حضور داشتند و زائران دست به دست آنها می‌نهادند تا برکت یابند. ضمناً «به حرکت آمدن» کنایه از تحریک شهوانی نیز هست.

۲۲۹

ساحل دُوِر

مَتیو آرنولد، بخش آخر شعرِ دوور بیچ

Dover Beach

Ah, love, let us be true
To one another! for the world, which seems
To lie before us like a land of dreams,
So various, so beautiful, so new,
Hath really neither joy, nor love, nor light,
Nor certitude, nor peace, nor help for pain;
And we are here as on a darkling plain
Swept with confused alarms of struggle and flight,
Where ignorant armies clash by night.

Mathew Arnold (1822-1888)

ای عشق،
بیا تا من و تو با هم راست و یکدل باشیم،
زیرا جهانی که، چون رؤیا، در پیش روی ما رخ می‌نماید
با هزاران اطوار زیبا و اینهمه تازگی و خرّمی،
چون نیک بنگری،
در آن نه از شادی نشانی بینی و نه از عشق،
نه یقینی و نه صلح و آرامشی
و نه مرهمی برای دردمند خسته‌ای
مگر صحرایی تیره و تاریک
که زنگهای خطر و شیپورهای جنگ
در فضای آن طنین افکنده است

و ما چون سپاهیانی نادان و بی‌خبریم
که در شبی تیره و ظلمانی با هم به جنگ درافتاده‌ایم.

۲۳۰

طلای ناب را زراندود کردن

ویلیام شکسپیر

To Guild Refined Gold

To guild refined gold, to paint the lily
To throw a perfume on the violet
To smooth the ice, or add another hue
Unto the rainbow, or with taper-light
To seek the beauteous eye of heaven to garnish
Is wasteful, and ridiculous excess.

Shakespeare, *King John*, IV, II

طلای ناب را زراندود کردن
و یاس سفید را رنگ زدن
و بر بنفشه عطر افشاندن
و سطح یخ را صاف و هموار کردن
و رنگی بر رنگین‌کمان افزودن
و با نور لرزان شمع چشم زیبای آسمان را جستن
جمله کارِ بیهوده و اسرافِ بی‌حاصل است.

□ زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان گلشن راز

۲۳۱

تسلیم

هنری وادزوُرث لانگ‌فلو

Resignation

There is no Death. What seems so is transition;
  This life of mortal breath
Is but the suburb of the life elysian,
  Whose portal we call Death.

She is not dead, – the child of our affection, –
  But gone unto that school
Where she no longer needs our poor protection,
  And Christ Himself doth rule.

Henry Wadsworth Longfellow

مرگی در کار نیست.
آنچه مرگ به نظر می‌رسد، به حقیقت، یک نقل مکان است
و این زندگی فانی و این نفسهای گذران
در حومهٔ شهر بهشت قرار دارد،
شهری که دروازهٔ ورودش را مرگ می‌نامیم.

او نمرده است. این کودک محبوب ما نمرده است،
بلکه بدان مدرسه‌ای رفته است که دیگر نیاز به مراقبتهای حقیر ما ندارد،
آنجا تنها مربیْ مسیح (عشق) است.

- این شعر را لانگ‌فلو برای تسلای خاطر خود و همسرش در مرگ دختر کوچکشان سروده است.
- گر مرگ رسد چرا هراسم
  کان راه به توست می‌شناسم **نظامی**

۲۳۲

نابینا ولی شاد

فَنی کراسبی، در سن هشت سالگی

Blind but Happy

O what a happy soul am I!
  Although I cannot see,
I am resolved that in this world
  Contented I will be;
How many blessings I enjoy
  That other people don't!
To weep and sigh because I'm blind,
  I cannot, and I won't.

Fanny Crosby, written at the age of eight

وه که چقدر روحم آکنده از شادی است!
هرچند که نمی‌توانم جهان را تماشا کنم،
عزمم را جزم کرده‌ام که در این جهان خوشنود و شکیبا باشم.
می‌دانم که چه سعادتها نصیبم خواهد شد که دیگران را از آن بهره نخواهد بود.
گریستن و آه کشیدن را، بر این که چرا نابینا هستم، نتوانم و نخواهم.

۲۳۳

سکه

سارا تیزدِیل

The Coin

Into my heart's treasury
  I slipped a coin

That time cannot take
  Nor a thief purloin, –
Oh, better than the minting
  Of a gold-crowned king
Is the safe-kept memory
  Of a lovely thing.

Sara Teasdale

من از دریچهٔ گنجینهٔ قلبم سکه‌ای به درون انداختم
که نه زمان تواند باز گرفت و نه دزدی تواند ربود
آه که خاطرهٔ یک کار خوب و محبوب که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند،
چقدر خوش‌تر از ضرب سکهٔ پادشاهی است که تاج زرّین بر سر دارد.

□ بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکوئیِ اهل کرم نخواهد ماند **حافظ**

خانم **سارا تیزدِیل** در ۱۸۸٤ در ایالت میسوری امریکا در یک خانوادهٔ مرفه متولد شد و در چتر حمایت کامل خانواده رشد کرد. چندان مسئولیت‌پذیر نبود. سفرهای بسیار کرد و تجربه‌های نیک اندوخت. مجموعهٔ اشعار غنایيِ او *(Love Song)* مکرر به طبع رسیده و از پختگی و لطافت طبع تغزلی او حکایت می‌کند.

۲۳٤

آن لبها

ویلیام شکسپیر

Those Lips

Those lips that Love's own hand did make
Breathed forth the sound that said 'I hate.'
To me that languished for her sake;

But when she saw my woeful state,
Straight in her heart did mercy come,
Chiding that tongue that ever sweet
Was used in giving gentle doom,
And taught it thus anew to greet:
'I hate' she altered with an end
That followed it as gentle day
Doth follow night, who, like a fiend,
From heaven to hell is flown away.
'I hate' from hate away she threw,
And saved my life, saying 'not you.'

Shakespeare, Sonnet No. 145

آن لبها که عشق با دستهای خود آفریده بود
از هم باز شد، صفیری برآورد و خطاب به من که کشتهٔ زارِ او بودم گفت:
«مرا از تو بیزاری.»
آنگاه چون جانِ نزار و حالت احتضار مرا دید،
بی‌درنگ شفقت و مهربانی به سینهٔ او بازگشت
و آن دهان را که پیوسته در خطابْ نرم و شیرین بود آماج عتاب کرد
که چرا فرمان محکومیتی بدان سردی و بی‌مهری صادر کرده است.
پس بار دیگر آن دهان را از نو درود و تحیت گفتن آموخت.
و بر آن عبارت «مرا از تو بیزاری» کلمهٔ پایانی بیفزود؛
کلمه‌ای شگفت که همچون روزی لطیف از پی شامی سیاه درآمد
و اهریمن سیاهی را از آسمان به قعر جهنّم پرتاب کرد
و دیو «بیزاری» را از آن عبارت هولناک زدود
و آن صفیر بدین گونه تکرار شد که
«مرا از تو بیزاری مباد.» غزلِ ۱۴۵

۲۳۵

هنر شاعری

آرکیبالد مک‌لیش

Ars Poetica

A poem should be palpable and mute
As a globed fruit,

Dumb
As old medallions to the thumb,

Silent as the sleeve-worn stone
Of casement ledges where the moss has grown –

A poem should be wordless
As the flight of birds.
*
A poem should be motionless in time
As the moon climbs,

Leaving, as the moon releases
Twig by twig the night-entangled trees,

Leaving, as the moon behind the winter leaves,
Memory by memory the mind –

A poem should be motionless in time
As the moon climbs.
*
A poem should be equal to:
Not true.

For all the history of grief
An empty doorway and a maple leaf.

For love
The leaning grasses and two lights above the sea –

A poem should not mean
But be.

Archibald MacLeish (b. 1892)

شعر باید ملموس باشد و خاموش
همچون میوه‌ای مدوّر.

شعر باید لال باشد
همچون نشانهای کهنهٔ افتخار در زیر دست.

شعر باید ساکت باشد
همچون سنگ سکوی پنجره ـ
ساییده از آستین
و پوشیده از خزه.

شعر باید بی‌کلام باشد
همچون پرواز پرندگان.

شعر باید ایستا باشد در گذرگاه زمان
و هنگامی که ماه آهنگ عروج می‌کند
و درختان را شاخه به شاخه از سیاهی شب می‌رهاند
یا از پشت برگهای زمستان
ذهن را خاطره به خاطره دنبال می‌کند،
همچنان بی‌خیال بر جای مانَد.

شعر باید ایستا باشد در گذرگاه زمان
هنگامی که ماه آهنگ عروج می‌کند

شعر باید برابر باشد با دروغ.

شعر باید تمامی غمهای تاریخ را
در آستانه‌ای تهی و برگی از درخت افرا خلاصه کند.

و عشق را
در علفهای خمیده
و دو منبع نور بر فراز دریا نشان دهد ـ

شعرْ به معنیْ داشتن نیست
شعرْ بودن است.

□ مک لیش در این قطعه نکات ژرفی در تعریف شعر آورده است. این نکته‌ها کم و بیش در آثار شاعران و منتقدان شعر، چه در شرق و چه در غرب، آمده است، اِلّا آن که بیان مک لیش طراوت و سادگی و ژرفای تازه‌ای یافته است. یکی از نکات را نظامی به صراحت اشاره کرده است.

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذبِ اوست احسنِ او لیلی و مجنون

✍ **مک لیش** شاعر، نمایشنامه نویس و ادیب و منقد امریکایی است که در نیمهٔ اول قرن بیستم می‌زیسته است.

۲۳۶

سرچشمه‌ها

ساموئل تیلر کالریج

The Mainsprings

In wonder all philosophy began,
In wonder it ends
And admiration fills up the interspace.

But the first wonder is the offspring of ignorance
The last is the parent of adoration

S.T. Coleridge

فلسفه با اعجاب و حیرت در کار طبیعت آغاز شد
و با اعجاب و حیرت نیز به پایان می‌رسد
و ستایش و تحسین بین این دو حیرت را پُر می‌کند،
اما اعجاب اول فرزند نادانی است
و اعجاب دوم پدرِ ستایش و پرستش است. **مقالات**

۲۳۷

مبادلهٔ عجیب

ویلیام شکسپیر

A Wonderful Exchange

What must the king do now? Must he submit?
The king shall do it: must he be deposed?
The king shall be contented: must he lose
The name of king? O' God's name, let it go.
I'll give my jewels for a set of beads,
My gorgeous palace for a hermitage,
My gay apparel for an almsman's gown,
My figured goblets for a dish of wood,
My sceptre for a palmer's walking staff,
My subjects for a pair of carved saints,
And my large kingdom for a little grave,
A little little grave, an obscure grave;
Or I'll be buried in the king's highway,
Some way of common trade, where subjects' feet
May hourly trample on their sovereign's head;

For on my heart they tread now whilst I live;
And buried once, why not upon my head?

Shakespeare, *Richard II* (1595), III, 3

اکنون پادشاه را چه باید کرد؟
آیا باید تسلیم شود؟ پادشاه برای تسلیم آماده است.
آیا باید سرنگون شود؟ پادشاه بدان راضی است.
آیا باید نام پادشاهی را ازکف بدهد؟ بگذار به نام خدا این نام از میان برود.
من همهٔ جواهراتم را به مشتی دانهٔ تسبیح می‌بخشم
من قصر شکوهمندم را با یک خلوتگاه زهد،
و این قبای شکوهمند پادشاهی را به دلق ژندهٔ درویشی سودا می‌کنم.
این جامهای جواهرنشان خوش‌نگار را با کاسه‌ای چوبین
و عصای شهریاری را با چوبدست چوپانی
و همهٔ رعایا و خدَم و حشَم خویش را به جفتی قدیس پاک و صیقل‌یافته
و تمامی ملک و سرزمینم را با گوری کوچک،
آری، گوری بسیار کوچک، مبادله می‌کنم.
و خواهم که مرا بر سر راه کاروانهایی که به سود و سودا می‌روند
به خاک سپارید
تا رعایای من هر ساعت پای بر سر شهریار خود نهند،
زیرا اکنون که زنده‌ام پای بر قلب من می‌گذارند،
چه باک که پس از مرگ مرا پای بر سر نهند. **ریچارد دوم، ۳، ۳**

۲۳۸

موسیقی

رالف والدو امرسن

Music

Let me go where'er I will
I Hear a sky-born music still:
It sounds from all things old,
It sounds from all things young,
From all that's fair, from all that's foul,
Peals out a cheerful song.

It is not only in the rose,
It is not only in the bird,
Nor only where the rainbow glows,
Nor in the song of woman heard,
But in the darkest, meanest things
There alway, alway something sings.

'T is not in the high stars alone,
Nor in the cup of budding flowers,
Nor in the redbreast's mellow tone,
Nor in the bow that smiles in showers,
But in the mud and scum of things
There alway, alway something sings.

Emerson

هرکجا می‌روم
نوای یک نغمهٔ آسمانی به گوش می‌رسد؛
از هر چیز کهنسال،
از هر چیز نورسته،
از هرآنچه زیباست

و از هرآنچه زشت است
آوازی شاد و نشاط‌انگیز می‌شنوم.

تنها نه از گل سرخ،
تنها نه از پرندهٔ خوشخوان،
تنها نه از درخشش انوار رنگین‌کمان،
بلکه در سیاه‌ترین و پست‌ترین چیزها،
بر دوام، آوازی به اهتزاز می‌آید.

تنها نه از ستارگان،
تنها نه از جام گلبرگهای شکوهمند،
تنها نه از نغمهٔ لطیف آن پرندهٔ سرخ‌سینه،
تنها نه از آن کمان که در کنار بارشهای تند لبخند می‌زند،
بلکه در گل و لای، در حباب و کف،
پیوسته و بر دوام، چیزی هست که آواز می‌خواند.

۲۳۹

راز

کتاب مقدس

Mystery

Behold, I shew you a mystery. We shall not all sleep, but we shall all be changed, in a moment, in the twinkling of an eye, at the last trump: for the trumpet shall sound, and the dead shall be raised incorruptible, and we shall be changed.

Bible, Authorized Version, I Corinthians, Ch 15, vv 51-2

چشم بگشای تا رازی را بر تو فاش کنم:

چنین نیست که ما (در مرگ) به خواب ابد فرو رویم،
بلکه وقتی صدای شیپور واپسین بلند می‌شود،
ما در یک چشم‌به‌هم‌زدن همگی از صورتی به صورت دیگر خواهیم رفت.
آری، در آن شیپور خواهند دمید
و مردگان چشم به حیاتی جاودانه خواهند گشود
و در جامه‌ای دیگر، در عرصهٔ هستی ظاهر خواهند گردید.

رسالهٔ اولِ قُرِنتیان

□ آن یار همان است اگر جامه بدل شد
آن جامه بدل کرد و دگربار برآمد
آن باده همان است اگر شیشه بدل شد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

۲۴۰

چنگ اُرفِئوس

ویلیام شکسپیر

The Lyre of Orpheus

Orpheus with his lute made trees
And the mountain-tops that freeze,
Bow themselves when he did sing:
To his music plants and flowers
Ever sprung; as sun and showers
There had made a lasting spring.
Everything that heard him play,
Even the billows of the sea,
Hang their heads, and lay by.

Shakespeare, *Henry VIII, III, 1*

نغمهٔ چنگ و نوای آواز ارفئوس چنان بود
که درختان و قله‌های منجمد کوهها در پیش او سر فرود می‌آوردند
و گلها و گیاهان به آوای موسیقی‌اش می‌شکفتند
و آفتاب و بارانهای تند به سماعش بهار جاودانه می‌ساختند.
هر موجود که نغمهٔ او را می‌شنید، مسحور و مفتون می‌شد،
حتی امواج خروشان دریا برای شنیدن آوازش گردن دراز می‌کردند
و هر کار که داشتند به کناری می‌نهادند.

□ در قرآن آمده است که خداوند فرمود: «یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ وَ الطَّیرَ» یعنی ای کوهها و ای پرندگان، با داود هماواز شوید. سورهٔ سبا، آیهٔ ۱۰

۲۴۱

موسیقی
جوزف اَدیسن

Music

Music religious hearts inspires,
It wakes the soul, and lifts it high,
And wings it with sublime desires,
And fits it to bespeak the Deity.

Joseph Addison (1672-1719)

A Song for St. Cecilia's Day

موسیقی دلهای دینداران را الهام می‌بخشد
روح را بیدار می‌کند و تعالی می‌دهد

و بالهایی از آرزوهای بزرگ و شریف به آنها می‌بخشد
و آنها را شایستهٔ سخن گفتن با خداوند می‌کند.

۲۴۲

عمر جاوید

ویلیام شکسپیر

Eternal Life

Not marble nor the gilded monuments
Of princes shall outlive this powerful rhyme,
But you shall shine more bright in these contents
Than unswept stone, besmeared with sluttish time.
When wasteful war shall statues overturn,
And broils root out the work of masonry,
Nor Mars his sword nor war's quick fire shall burn
The living record of your memory.
'Gainst death and all oblivious enmity
Shall you pace forth; your praise shall still find room
Even in the eyes of all posterity
That wear this world out to the ending doom.
So, till the judgement that yourself arise,
You live in this, and dwell in lovers' eyes.

Shakespeare, ***Sonnet No. 55***

سنگهای مرمرین
و پیکره‌های زرین شهریاران
عمرشان از این اشعار شگرف افزون نخواهد بود
و تو ای محبوب، در خانه‌های خوش‌آهنگِ این اشعار، بسی درخشان‌تر
خواهی زیست

تا در آن سنگهای غبارگرفته
که دست ناپاک زمانْ گَرد فراموشی بر آنها افشانده است.
جنگهای ویرانگرْ تندیسهای روئین را بر خاک می‌نشانند
و فتنه‌های آتش‌زای کاخهای مرمرین را خاکستر می‌کنند
اما نه تیغ کشیدهٔ بهرام
نه شعله‌های جنگ
نقش جاندار تو را
از این دفتر محو نتوانند کرد
و تو در برابر چشمان مرگ
و در پیش دشمن سیل‌آسای فراموشی
خواهی خرامید
و آیندگان
که نسل اندر نسل عمرشان را به پایان می‌برند
هنچنان ستایش تو را بر لب خواهند داشت
و بدین سان تا آن روز رستاخیز
که تو خود از خاک برخیزی
بدین اشعار در دل و دیدهٔ عاشقان جای خواهی داشت. غزل ۵۵

□ بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
نمیرم از این پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام
جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت

از این بیش تخم سخن کس نکشت **فردوسی**

□ خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود
در این سخن که بخواهند برد دست به دست **سعدی**

□ شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود **حافظ**

۲۴۳

حماسهٔ قهرمانی

هنری فردریک آمیل

Heroism

Heroism is the brilliant triumph of the soul over the flesh, that is to say over fear: fear of poverty, of suffering, of calumny, of illness, of loneliness and of death. There is no real piety without heroism. It is the glorious concentration of courage. **Amiel**

حماسهٔ قهرمانیْ پیروزی درخشان روح است بر جسم
یا توان گفت غلبهٔ روح بر ترس:
ترس از فقر،
ترس از ملامت و بهتان،
ترس از بیماری،
ترس از تنهایی،
ترس از مرگ.
هیچ فضیلت بدون قهرمانی میسر نیست.
جوهر فضیلتْ شجاعتی است فشرده و شکوهمند.

□ سخن در این است که شجاعت یکی از فضیلتها نیست، بلکه اصلِ فضیلت است.

It is not a virtue
It is the virtue

۲۴۴

ستارگان

رالف والدو امرسن

The Stars

If a man would be alone, let him look at the stars. The rays that come from those heavenly worlds will separate between him and what he touches.

One might think the atmosphere was made transparent with this design, to give man, in heavenly bodies, the perpetual presence of the sublime. Seen in the streets of cities, how great they are!

If the stars should appear one night in a thousand years, how would men believe, and adore, and preserve for many generations, the remembrance of the city of God which had been shown! But every night come out these envoys of beauty, and light the universe with their admonishing smile. **Emerson**

چه خوش‌تر که آدمی وقتی احساس تنهایی می‌کند به ستارگان نگاه کند. شعاعهای نورانیی که از آن اجرام سماوی فرود می‌آیند او را از عالم محسوسات جدا می‌کنند. گویی اگر جو زمین را شفاف کرده‌اند به این مقصود بوده است که این اجرام آسمانی بتوانند حضور ابدیت و شکوه عالم بالا را پیوسته در پیش چشم مردمان نهند و هنگامی که در غوغای شهر در وسط خیابان این ستارگان مشاهده می‌شوند چه شگفتی و عظمتی دارند.

اگر چنان بود که ستارگاه هر هزار سال یک بار در آسمان ظاهر می‌شدند، آدمیان با چه شوری به آنها ایمان می‌آوردند و آنها را می‌پرستیدند و نسل بعد از نسل خاطرات این واقعهٔ عجیب را که نمایشی از شهر الهی است حفظ می‌کردند. اما زهی سعادت که هر شب این سفیران زیبایی در بزم آسمان ظاهر می‌شوند و با لبخند حکمت‌آمیز خویش جهان را منور می‌کنند.

□ از خواب سحر چه دیده بگشایی
بر چرخ نگر، که بی‌تماشا نیست
هر گوشهٔ آسمان بتی رقصان
کس نیست که مست و بی‌سروپا نیست — الهی قمشه‌ای

۲۴۵

معمار هستی

هری کِمپ

God the Architect

Who Thou art I know not
But this much I know:
Thou hast set the Pleiades
In a silver row;

Thou hast sent the trackless winds
Loose upon their way;
Thou hast reared a colored wall
'Twixt the night and day;

Thou hast made the flowers to bloom
And the stars to shine;

Hide rare gems of richest ore
  In the tunneled mine;

But chief of all Thy wondrous works
  Supreme of all Thy plan
Thou hast put an upward reach
  Into the heart of man. **Harry Kemp**

تو چیستی؟ نمی‌دانم
اما نیک می‌دانم
که عقد ثریا را
تو در رشتهٔ نقره‌فام آوردی
تو می‌فرستی بادهای ولگرد را
در راههای بی‌نشان
و تو می‌کشی پردهٔ رنگارنگ
میانهٔ روز و شب
گلها از تو می‌شکفتند
و ستارگان از تو می‌درخشند
و گوهرهای گرانبها را
تو در گنج‌خانهٔ کوهها نهان کرده‌ای.
اما برترین کار شگفت
و والاترین طرح آفرینشت
این است که
در ژرفای دل آدمی
آرزوی پرواز به جهان برین را نهاده‌ای.

۲۴۶

سحر موسیقی

ویلیام شکسپیر

The Charm of Music

Since once I sat upon a promontory,
And heard a mermaid on a dolphin's back
Uttering such dulcet and harmonious breath,
That the rude sea grew civil at her song,
And certain stars shot madly from their spheres,
To hear the sea-maid's music.

Shakespeare, *A Midsummer Night's Dream*, II, 1

یک بار بر بلندای پرتگاهی بر فراز دریا
شنیدم آواز یک پری دریایی را که بر پشت دُلفینی ترانه می‌خواند
و صدایش چنان طنین شیرین و خوش‌آهنگی داشت
که دریای گستاخ را به آواز خویش متین و مؤدب کرد،
و ستارگان را دیدم که با شتاب از فلک خویش چون تیر شهاب روان شدند
تا آواز این دوشیزهٔ دریا را بشنوند.

۲۴۷

شاهراه پروردگار

جان مِیسفیلد

The King's Highway

A wonderful way is the King's Highway;
It runs through the nightland up to the Day;
From the wonderful WAS, by the wonderful IS,

To the still more wonderful IS TO BE
– Runs the King's Highway.

John Masefield (1878-1967)

شاهراه پروردگار ما راهی بس شگفت است،
شاهراه عجیبی که از اقلیم «شب» به سرزمین «روز» می‌رود،
راهی که از «گذشته»ای بدیع می‌آید
و از مرز شگفت‌انگیز «اکنون» می‌گذرد
و بالاخره به دیار «آینده»ای باز هم شگفت‌تر می‌رسد.
آری، چنین است شاهراه شهریار ما.

۲۴۸

مطالعه

فرانسیس بِیکن، مقالات

Of Studies

Studies serve for delight, for ornament, and for ability. Their chief use for delight is in privateness and retiring; for ornament, is in discourse; and for ability, is in the judgment and disposition of business. For expert men can execute, and perhaps judge of particulars, one by one; but the general counsels, and the plots and marshalling of affairs, come best from those that are learned. To spend too much time in studies is sloth; to use them too much for ornament is affectation; to make judgment wholly by their rules is the humour of a scholar. They perfect nature, and are perfected by experience: for natural abilities are like natural plants, that need pruning by study; and studies themselves do give froth directions too much at large, except they be bounded in by experience. Crafty men contemn studies, simple men admire them, and wise men use

them: for they teach not their own use; but that is a wisdom without them, and above them, won by observation. Read not to contradict and confute; nor to believe and take for granted; nor to find talk and discourse; but to weigh and consider. Some books are to be tasted, others to be swallowed, and some few to be chewed and digested; that is, some books are to be read only in parts; others to be read, but not curiously; and some few to be read wholly, and with diligence and attention. Some books also may be read by deputy, and extracts made of them by others; but that would be only in the less important arguments, and the meaner sort of books; else distilled books are like common distilled waters, flashy things. Reading maketh a full man; conference a ready man; and writing an exact man. And therefore, if a man write little, he had need have a great memory; if he confer little, he had need have a present wit; and if he read little, he had need have much cunning, to seem to know that he doth not. Histories make men wise; poets witty; the mathematics subtile; natural philosophy deep; moral grave; logic and rhetoric able to contend. *Abeunt studia in mores.* Nay, there is no stond or impediment in the wit but may be wrought out by fit studies; like as diseases of the body may have appropriate exercises. Bowling is good for the stone and reins; shooting for the lungs and breast; gentle walking for the stomach; riding for the head; and the like. So if a man's wit be wandering, let him study the mathematics; for in demonstrations, if his wit be called away never so little, he must begin again. If his wit be not apt to distinguish or find differences, let him study the schoolmen; for they are *cymini sectores*. If he be not apt to beat over matters, and to call up one thing to prove and illustrate another, let him study the lawyers' cases. So every defect of the mind may have a special receipt.

Francis Bacon, 1561-1626, *Essays*

مطالعه برای لذت و زینت و قدرت به کار می‌آید. لذت آن در تنهایی،

زینت آن در سخنرانی و مجلس‌آرایی و قدرت آن در قضاوتها و عرصهٔ سود و سودا آشکار می‌شود.

کارشناسان و متخصصان می‌توانند در رشتهٔ خود عمل کنند و حتی در جزئیات یک‌یک نظر دهند، اما طرح اجرای کلی امور بهتر است توسط دانشمندان جامع صورت گیرد.

مطالعهٔ بیش از حد نشان کاهلی (و گریز از عمل) است؛ بهره‌گیری از مطالعه برای زیب و زیور، خودنمایی است؛ و قضاوت در کارها تنها از روی کتاب، کار نوآموزان دبستانی است.

مطالعه طبیعت و فطرت را کمال می‌بخشد و خود با تجربه به کمال می‌رسد. زیرا استعدادهای طبیعی مانند گلها و گیاهان وحشی‌اند که با مطالعه پرورش می‌یابند. اما مطالعه رهنمودهایی می‌دهد که بسیار کلی و بی حدّ و مرز است مگر آنکه به وسیلهٔ تجربه مهار شود.

صنعتگران مطالعه را محکوم می‌کنند (و خود را از آن بی‌نیاز می‌دانند)؛ ساده‌دلان مطالعه را می‌ستایند؛ و خردمندان از مطالعه بهره می‌گیرند. زیرا مطالعه شیوهٔ کاربرد خود را نمی‌آموزد بلکه شناخت و دریافتی، بیرون و برتر از مطالعه، آن را تعلیم می‌دهد و آن از مشاهدهٔ دقیق حاصل می‌شود.

هیچگاه برای نفی و انکار و مجاب کردن دیگران مطالعه نکنید و چنان نیز نباشید که هرچه خواندید باور کنید و مسلم انگارید و نیز برای مجلس‌آرایی و سخنوری کتاب مخوانید بلکه برای آن مطالعه کنید که بسنجید و بیندیشید.

بعضی کتابها را باید چشید، بعضی دیگر را باید بلعید، و تعداد کمی را باید خوب جوید و هضم کرد. بدین معنی که بعضی کتابها را باید نظری کرد و در گوشه و کنار آن بخشی را مطالعه نمود و گذشت، بعضی را باید

یک بار بدون کنجکاوی و تمرکز خواند و کنار گذاشت، و تعداد کمی را باید به طور کامل و با دقت خواند و سنجید و در آن تعمق کرد.

در خواندن بعضی کتابها می‌توان وکیل گرفت یعنی گزیدهٔ آنها را به جای کتاب خواند، اما این امر در مسائل کم‌اهمیت و کتابهای سطح پایین‌تر صادق است. زیرا کتابهایی که تقطیر و تلخیص می‌شوند مانند آب مقطر خواهند بود که از طعم و مزه برخوردار نیست.

مطالعه شخص را پرمایه می‌کند، گفتگو و مباحثه او را در بدیهه‌گویی قوت می‌دهد، اما نوشتن به آدمی دقت می‌بخشد. از این رو، اگر شخصی کم می‌نویسد باید از حافظهٔ قوی برخوردار باشد. اگر کمتر مباحثه می‌کند باید از استعداد بدیهه‌گویی سرشار باشد و اگر کم مطالعه می‌کند باید خیلی طرّار و عیّار باشد که بتواند چنان نماید که می‌داند آنچه را که نمی‌داند.

مطالعهٔ تاریخ انسان را خردمند می‌کند؛ شاعرانْ ما را تیزطبعی و نکته‌گویی می‌آموزند؛ ریاضیات ذهن را دقیق و باریک‌بین می‌کند؛ فلسفه عمق می‌بخشد و علم اخلاق وقار و سکینه می‌آورد و منطق و معانی بیان ما را در بحث و مجادله چابک می‌کنند و بطور کلی مطالعات تبدیل به عادتها و خصلتها می‌شوند. توان گفت که هیچ مانعی در راه رسیدن به فهم و ذوق نیست که با نوعی مطالعه برطرف نشود، چنانکه طبیبان جسم برای هریک از بیماریهای جسمانی نوعی از ورزش و ریاضت را تجویز کرده‌اند. ورزش پرتاب توپ برای مثانه و کلیه سودمند است، تیراندازی برای سینه و ریه‌ها، پیاده‌روی ملایم برای معده و سوارکاری برای بهبود سر توصیه شده است. بر همین نسق در ساحت ذهن و قوای باطنی و اوصاف درونی ما نیز اصحاب حکمت توصیه‌هایی کرده‌اند، از جمله اگر ذهن انسان پریشان و سرگردان باشد مناسب است که به مطالعهٔ ریاضیات

بپردازد، زیرا در اثبات هر قضیه اگر ذهنش حتی کمی منحرف شود باید استدلال را از سر گیرد. اگر توانایی تشخیص میان چیزها در آدمی ضعیف شده باشد باید به مطالعهٔ آثار اصحاب مدرسه مشغول شود، زیرا آنها مسائل را با دقت موشکافی می‌کردند و اگر ذهنش از شاخی به شاخی می‌پرد و مسأله‌ای طرح می‌کند و به اثبات مسألهٔ دیگر می‌پردازد باید پرونده‌های حقوقی و قضایی را مطالعه کند و به همین نحو برای درمان هر عیب و نقصانی در امور ذهنی نسخه‌ای مخصوص تجویز کرده‌اند.

۲۴۹

بیوُلْف Beowulf

حماسهٔ ادبی انگلوساکسن‌ها

کهن‌ترین حماسهٔ منظوم پهلوانی در ادب انگلیس و قوم انگلوساکسن داستان بیوُلف است که به طور کامل بر جای مانده و محققانْ تاریخِ سرودنِ آن را میان قرن پنجم تا دهم (و به اقرب احتمال بین هفتم و هشتم میلادی) دانسته‌اند. در بخش اول این منظومه بیوُلف، که پهلوان جوانی از شاهزادگان سوئد است، با گروهی از دلاوران خویش به دانمارک می‌آید تا با هیولای مهیبی به نام گرندل و مادر عفریته‌اش که به قصر هوگارت، سلطان دانمارک، حمله کرده و همه را در ماتم نشانده‌اند بجنگند. در نخستین شب از حملهٔ مجدد گرندل به قصر، بیوُلف با او روبرو می‌شود. در این نبرد گرندل ضربه‌ای کشنده می‌خورد و می‌گریزد و نزد مادرش جان می‌سپارد. پس از آن مادر گرندل که خود هیولای خطرناکی است به انتقام خون پسر به قصر حمله می‌کند و دست به کشتار و ویرانی می‌زند و می‌گریزد. اما بیولف او را دنبال می‌کند و در یک غار زیر دریایی با شمشیر

سحرآمیز او را هلاک می‌کند و پس از دریافت هدایای بسیار به میهن خویش باز می‌گردد و پادشاهی می‌کند.

در دوران دوم داستان که پنجاه سال بعد رخ می‌دهد بیوُلف به کهنسالی رسیده اما همچنان پهلوانی شجاع و از جان گذشته است. در این دوران اژدهایی آتش‌افشان که نگهبان یک گنج عظیم است به سرزمین او حمله می‌کند و بیوُلف خود به جنگ اژدها می‌رود و اگرچه آن را هلاک می‌کند اما خود نیز زخمی مهلک بر می‌دارد و اندکی بعد، پس از وصایا و نصایح سودمند به جوانان و دلاوران، جهان را وداع می‌گوید. سرایندهٔ بیوُلف که نامش ناشناخته مانده شاعری خوش‌طبع و خیالپرداز بوده و ذوق خاصی در موسیقی کلامی داشته است. و نیز از آن شکوه و شرافت انسانی که در حماسهٔ هومِر و شاهنامهٔ فردوسی به کمال نشان می‌یابیم در بیولف نیز نشانه‌های روشن توان یافت. البته به هیچ روی نمی‌توان این اثر را در کنار حماسه‌های بزرگی چون ایلیاد و اُدیسه و شاهنامهٔ فردوسی نهاد. زبان خوش‌آهنگ و نیرومند و بیان نمایش‌گونه با تشبیهات و تصویرهای زیبا و نیز اشتمال بر نصایح سودمند و نکات حکمت‌آمیز و تأکید در شرافت و جوانمردی این اثر را حماسهٔ قوم انگلوساکسن کرده است. در منظومهٔ بیوُلف قافیه وجود ندارد، اما هر سطر آن به دو بخش تقسیم شده و صنعت هم‌آوایی در اول کلمات جای قافیه (هم‌آوایی در آخر کلمات) را گرفته است. این صنعت که در زبان انگلیسی آن را Alliteration می‌نامند در ادب پارسی نیز رایج است، اما نقطهٔ اوج بهره‌گیری از آن را در شاهنامهٔ فردوسی می‌یابیم. متن بیولف به علت قدمت به قدری از زبان انگلیسی امروز دور می‌نماید که زبانی دیگر به نظر می‌رسد و درک آن برای غیرمتخصصان جز از طریق ترجمه به زبان انگلیسی معاصر میسر نیست.

'Wæs þū, Hrōðgār, hāl! Ic eom Higelāces
mæg ond magoðegn; hæbbe ic mærða fela
ongunnen on geogoþe. Mē wearð Grendles þing
on mīnre ēþeltyrf undyrne cūð;

با اینهمه اساس دستور زبان و نزدیک به یک‌چهارم واژه‌های زبان انگلیسی معاصر از همین زبان اصلی انگلوساکسن گرفته شده است. در قطعهٔ زیر بیوُلف در حالی که گنج به دست آمده پس از هلاک اژدها را در پیش چشم دارد چنین می‌گوید:

سپاس می‌گویم پروردگار جهانیان را
و شهریار شکوهمند جهان را
و خداوند جاودان را
که چنین گنج بی‌کران و ثروت بی‌پایان را
به ما ارزانی داشت
و این مهر بر من نمود
که بتوانم پیش از مرگ
چنین میراث بزرگی برای مردم خود به یادگار گذارم
اگرچه جان نیز در کار این انبوه زر نهادم
پس شما اینک بنگرید در کار درویشان و نیازهای مردم
و بیفشانید این زر و گوهر را در پای آسایش ایشان

دلاوران به وصیّت بیوُلف جسم او را می‌سوزانند و در سوگ او مرثیه می‌خوانند که:

او مهربان‌ترین پادشاهان زمین بود
خوشخوی و پرمهر
دلباختهٔ نام نیک

- گرندل و مادرش و همهٔ دیوان و عفریتگان، در آثار حماسی و پهلوانی، رمز انسانهای نادان و ستم‌پیشه‌اند که سپاه اهریمن در برابر یزدان از آنها شکل می‌گیرد. در داستان بیوُلف، گرندل دشمن خدا و جنگنده با یزدان خوانده شده و مرگ او به تزکیه و تطهیر قصر هورتگار (که رمزی از وجود آدمی است) از شر و فساد تعبیر شده است
- تو مر دیو را مردم بد شناس
  کسی کاو ز یزدان ندارد سپاس
  هر آن کو گذشت از ره مردمی
  ز دیوان شمر مشمر از آدمی **فردوسی**

مثالهایی برای صنعت هم‌آوایی در شاهنامه:

- به موری دهد مالشِ نرّه شیر
  کند پشّه بر پیلِ جنگی دلیر
- از این پنج شین روی رغبت متاب
  شب و شاهد و شمع و شهد و شراب
- چمانندهٔ چرمه هنگام گرد
  چرانندهٔ کرکس اندر نبرد

مثالهایی دیگر از شاعران غنایی:

- بند تسبیحم اگر بگسست معذورم بدار
  دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود **حافظ**
- ای صوفی سرگردان، در بند نکونامی
  تا دُرد نیاشامی زین دَرد نیارامی **سعدی**

۲۵۰

دلقکی شگفت

ویلیام شکسپیر

A Wise Fool

A fool, a fool! I met a fool i' the forest,
A motley fool; a miserable world!
As I do live by food, I met a fool;
Who laid him down and basked him in the sun
And railed on Lady Fortune in good terms,
In good set terms, and yet a motley fool.
"Good morrow, fool," quoth I. "No sir," quoth he,
"Call me not fool till heaven hath sent me fortune":

And then he drew a dial from his poke,
And, looking on it with lack-lustre eye,
Says very wisely, "It is ten o'clock:
Thus we may see," quoth he, "how the world wags:
'Tis but an hour ago since it was nine;
And after one hour more 'twill be eleven;
And so, from hour to hour, we ripe and ripe,
And then, from hour to hour, we rot and rot;
And thereby hangs a tale." When I did hear
The motley fool thus moral on the time,
My lungs began to crow like chanticleer,
That fools should be so deep-contemplative;
And I did laugh sans intermission
An hour by his dial. O noble fool!
A worthy fool! Motley's the only wear.

Shakespeare, ***As You Like It***

دلقکی دیدم در میانهٔ جنگل،
دلقکی شگفت

با جامهٔ رنگارنگِ دلقکان سبکسر؛
دنیایی از فلاکت و مسکنت.
آری، به همان روشنی که من به غذا زنده‌ام
دلقکی دیدم که در آفتاب خفته بود.
و الههٔ بخت را با کلماتی خوب، بد می‌گفت
آری با کلماتی آراسته و پیراسته،
و با این وجود دلقک نادانی بیش نبود.
گفتم: «صبح به خیر ای دلقک بی‌خرد.»
گفت: «اگر خرد در سر داری مرا بی‌خرد مخوان
و تا آن زمان که خداوند بخت و طالع مرا روشن گرداند بر من
قضاوت مکن.»
آنگاه از کیسهٔ خود ساعتی آفتابی بیرون آورد و در آفتاب نهاد
و با چشمهای بی‌نور خود در آن نگریست و در کمال خردمندی گفت:
«اکنون ساعت ده است.
بنگر که جهان چگونه پیوسته در جنبش و دگرگونی است؛
همین یک ساعت پیش ساعت نُه بود
و پس از گذشت یک ساعتِ دیگر، ساعت یازده خواهد شد،
و بدین سان ما ساعت به ساعت می‌روییم و می‌روییم
و ساعت به ساعت می‌پوسیم و می‌پوسیم
و در این کون و فساد داستانی عبرت‌انگیز نهفته است.»
وقتی شنیدم دلقک را که چه لطیفه حکمتی از ساعت بدر آورد
سینه‌ام همچون خروس از آواز پر شد. خروشی برآوردم
که این دلقکان نادان را چه اندیشه‌های ژرف در سر است
و مرا از ساعت آفتابی او خنده‌ای بی‌اختیار و بی‌وقفه اما عمیق و پرمغز درگرفت

و با خود گفتم:
آه، چه دلقک شریفی، چه دلقک شایسته‌ای
براستی که این دلق رنگارنگ دلقکان بهترین جامه‌هاست.

۲۵۱

معجزه

والت ویتمن

Miracles

Why! who makes much of a miracle?
As to me I know of nothing else but miracles,
Whether I walk the streets of Manhattan,
Or dart my sight over the roofs of houses toward the sky,
Or wade with naked feet along the beach just in the edge of the water,
Or stand under trees in the woods,
Or talk by day with any one I love, or sleep in the bed at night
with any one I love,
Or sit at table at dinner with the rest,
Or look at strangers opposite me riding in the car,
Or watch honey-bees busy around the hive of a summer forenoon,
Or animals feeding in the fields,
Or birds, or the wonderfulness of insects in the air,
Or the wonderfulness of the sundown, or of stars shining
so quiet and bright,
Or the exquisite delicate thin curve of the new moon in spring:
These with the rest, one and all, are to me miracles,
The whole referring, yet each distinct in its place.

To me every hour of the light and dark is a miracle,
Every cubic inch of space is a miracle,

Every square yard of the surface of the earth is spread with the same,
Every foot of the interior swarms with the same.
To me the sea is a continual miracle,
The fishes that swim – the rocks – the motion of the waves –
the ships with men in them.
What stranger miracles are there? **Walt Whitman**

عجب دارم از مردمی که معجزه را انکار می‌کنند،
در حالی که من در جهان جز معجزه هیچ نمی‌بینم،
خواه در خیابانهای «مَنهَتَن» راه بروم،
یا نگاهم را از سقف خانه‌ها به آسمان بیندازم،
یا با پای برهنه در کنار ساحل بر لب آب گام بردارم،
یا در بیشه‌ای زیر درختان بنشینم،
یا هنگام روز با کسی که دوستش دارم گفتگو کنم،
یا شب هنگام با او به بستر روم
یا به مسافرانی که در قطارْ مقابل من نشسته‌اند نگاه کنم،
یا تماشا کنم زنبورهای عسل را
که عصر تابستان در اطراف کندو بال می‌زنند و زمزمه می‌کنند،
یا چهارپایان را بنگرمْ که در صحرا می‌چرند،
یا در پرواز پرندگان و حشرات شگفت‌انگیز خیره شوم،
یا شگفتی غروب،
یا شگفتی ستارگان که خاموش اند و می‌درخشند،
یا نظاره کنم انحنای باریک ماه نو را در بهار.
اینها و هرآنچه دیگر هست، برای من معجزه است ـ
همه با هم و هریک به تنهایی.
برای من هر لحظه از تاریک روشن صبح یا غروب یک معجزه است،

هر متر مکعب فضا یک معجزه است،
هر متر مربع سطح زمین غرق در معجزه است،
دریا را یک معجزهٔ ممتد می‌بینم،
و ماهیها را که در آن شنا می‌کنند
و صخره‌های ساحل
و جنبش امواج
و کشتیها و مسافرانش.
معجزاتی از اینها عجیب‌تر چه خواهد بود؟

□ در قرآن مکرر اشاره شده است که در همهٔ پدیده‌های آفرینش آیات و معجزات الهی را توان دید، چنانکه می‌فرماید:
یکی از آیات الهی همین رؤیاهاست که شبها به خواب می‌بینید
و دیگر از آیات او گوناگونی زبانهای شماست
و از آیات او این است که برای شما از جنس خودتان جفت آفرید.
نگاه کنید به قرآن، سورهٔ بقره، آیهٔ ١٦٤.

۲۵۲

من خسته‌ام

شوین‌برن

Tired of Tears And Laughter

I am tired of tears and laughter,
And men that laugh and weep;
Of what may come hereafter
For men that sow and reap:
I am weary of days and hours,
Blown buds of barren flowers,

Desires and dreams and powers
And everything but sleep.

Algernon Charles Swinburne, 1837-1909

من خسته‌ام از اشک‌ها و لبخندها
و از انسان‌هایی که می‌خندند و می‌گریند
و از اندیشه کردن که چه پیش خواهد آمد
برای مردمی که می‌کارند و درو می‌کنند
من خسته‌ام از روزها و ساعت‌ها
و از جوانه‌های خشک و گلهای نازا
من خسته‌ام از آرزوها و رؤیاها و قدرت‌ها
و از همه چیز مگر از خواب

□ بعضی مردمان را زمانی می‌رسد که گویی به آخر دنیا رسیده‌اند و دیگر از تکرار مکررات این عالم خسته شده‌اند و هیچ نخواهند جز آن که بخسبند و بمیرند و عالم دیگری را تجربه کنند.

بگذر از این مکررات و ببین
همه اطوار از ظهور آنجا **الهی قمشه‌ای**

۲۵۳

شراب نگاه

بن جانسن

To Celia

Drink to me only with thine eyes,
And I will pledge with mine;
Or leave a kiss but in the cup,

And I'll not look for wine.
The thirst that from the soul doth rise
Doth ask a drink divine;
But might I of Jove's nectar sup,
I would not change for thine.

Ben Jonson

Song to Celia

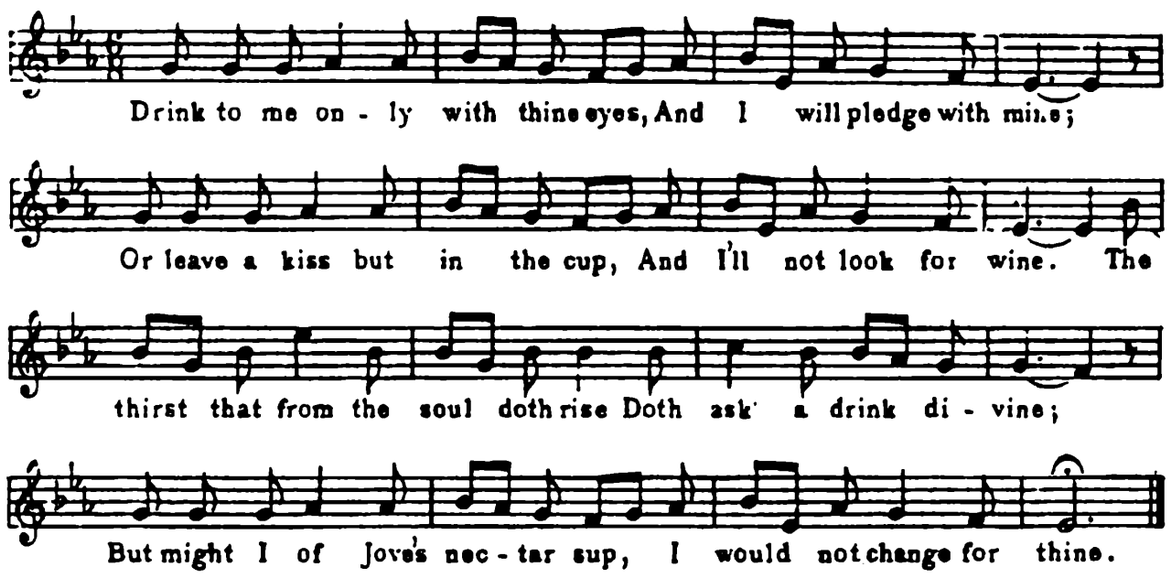

تو تنها از شراب نگاهت در سلامت من بنوش
و من همان شراب را به یاد تو از ساغر چشمانم نوش خواهم کرد.
یا تنها بوسه‌ای در جام به جای گذار
و من دیگر شراب نخواهم نوشید.
آن تشنگی که از روح نشأت می‌گیرد
جویای شراب آسمانی است
اما اگر از شهد و شراب ژوپیتر مرا نصیب شود
آن را با شراب بوسهٔ تو سودا نخواهم کرد.

۲۵۴

گیتی تماشاخانه است

ویلیام شکسپیر

All the World Is a Stage

All the world's a stage,
And all the men and women merely players:
They have their exits and their entrances,
And one man in his time plays many parts,
His acts being seven ages. At first the infant,
Mewling and puking in the nurse's arms.
Then the whining schoolboy, with his satchel
And shining morning face, creeping like a snail
Unwillingly to school. And then the lover,
Sighing like furnace, with a woeful ballad
Made to his mistress' eyebrow. Then a soldier,
Full of strange oaths, and bearded like the pard,
Jealous in honour, sudden and quick in quarrel,
Seeking the bubble reputation
Even in the cannon's mouth. And then the justice
In fair round belly with good capon lined,
With eyes severe and beard of formal cut,
Full of wise saws and modern instances;
And so he plays his part. The sixth age shifts
Into the lean and slippered pantaloon,
With spectacles on nose and pouch on side,
His youthful hose, well saved, a world too wide
For his shrunk shank; and his big manly voice,
Turning again toward childish treble, pipes
And whistles in his sound. Last scene of all,
That ends this strange eventful history,
Is second childishness and mere oblivion,

Sans teeth, sans eyes, sans taste, sans everything.

Shakespeare, *As You Like It*, II, 7

فراخنای جهان به‌مثابهٔ تماشاخانه‌ای است
و این همه مرد و زن که در آن زندگی می‌کنند بازیگرانی بیش نیستند.
هریک به نوبهٔ خویش از دری به صحنهٔ نمایش وارد می‌شوند
و از درِ دیگر بیرون می‌روند.
هریک از این بازیگران چندین قسمت گوناگون را متعهدند
که به مقتضای سن، به هفت دوره منقسم می‌شود:
نخست طفلی پدید می‌آید که در آغوش دایه دست‌وپا می‌زند و تاتی می‌کند.
آنگاه پسری پیدا می‌شود که چهره‌اش مانند آسمان بامدادی
پرطراوت و پرفروغ است
و انبانکی بر پشت نهاده
مانند حلزون با بی‌میلی فراوان پای بر زمین می‌کشد و به مکتب می‌رود.
آنگاه عاشقی جوان را می‌بینیم که مانند کورهٔ آهنگران آه آتشین می‌کشد
و بر لبش غزلی سوزناک در ستایش ابروان دلبندی می‌گذرد.
پس از آن سربازی مشاهده می‌شود که ناسزاهای عجیب به زبان می‌آورد
و ریش پیچیده و تیره‌رنگ دارد.
درپاس شرف و ناموس آماده و برای نزاع و مخاصمه عجول و نابردبار است
و شهرت و نام بلند را، که چیزی جز حبابی بر روی آب نیست،
در همه جا، حتی در دهان توپ، جستجو می‌کند.
بعد دادستانی پدیدار می‌گردد که شکمی فربه و درشت دارد
و دیدگانش بسیار ایرادگیر است.
او ریش کوتاه کرده
و هرچه می‌گوید اندرز یا سخنی حکیمانه و به اقتضای موقع است.

این شخص نیز قسمت خویش را بازی می‌کند و می‌گذرد.
آنگاه شخصی لاغراندام با چهرهٔ چین‌خورده به صحنه می‌آید.
او کفش نرم پوشیده، عینکی بر بینی نهاده،
پاهایی باریک دارد، که از پیمودن پهنهٔ گیتی می‌لرزد.
آهنگ مردانه و رسایش به صدای کودکان مبدل گشته،
به جای اصوات و حروف از دو لبش صدای صفیر شنیده می‌شود.
در منظرهٔ آخر،
که پایان این تاریخچهٔ پرحادثه و شگفتی‌آور زندگانی آدمی است،
دوباره دورهٔ کودکی پدیدار می‌گردد،
چثه‌ای بدون چشم، بی‌دندان، بی‌ذوق و بی‌همه‌چیز را
برای عبرت ما دقایقی چند به صحنهٔ تماشاخانه می‌آورند
و از درِ دیگر بیرون می‌برند.

- ترجمهٔ این قطعه از شادروان لطفعلی صورتگر است، برگرفته از کتاب تاریخ ادبیات انگلیس به قلم ایشان.
- سعدی، در یکی از قصائد خود، مانند شکسپیر، مراتب سیر آدمی را در نمایشنامهٔ حیات از نطفه تا مرگ چنین بیان کرده است:

ای که وقتی نطفه بودی در شکم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
همچنین بالا گرفتی تا بلوغ
سروبالایی شدی سیمین‌عُذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی
فارِسِ میدان و روزِ کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند
آنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین

خاک خواهد گشتن و خاکش غبار کلیات، بخش قصائد

□ شرح حال و آثار و اندیشه‌های شکسپیر بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس جهان را نگارنده در مقدمهٔ کتاب زندگی شکسپیر از انتشارات علمی و فرهنگی به اختصار آورده است و تفصیل آن در مجموعهٔ «جوانان و فرهنگ جهانی» در کتاب ۳۶۵ روز در صحبت شکسپیر به دست علاقه‌مندان خواهد رسید.

۲۵۵

زن

جوزف اَدیسن

Woman

I consider woman as a beautiful romantic animal, that may be adorned with furs and feathers, pearls and diamonds, ores and silks. The lynx shall cast its skin at her feet to make her a tippet; the peacock, parrot and swan shall pay contributions to her muff; the sea shall be searched for shells, and the rocks for gems; and every part of nature furnish out its share towards the embellishment of a creature that is the most consummate work of it.

Joseph Addison, *The Tatler*, No. 116, 1711

من زن را جان‌داری خیال‌پرور و عاشق‌پیشه می‌دانم که می‌تواند به پوست خز و مروارید و الماس و سنگهای قیمتی و پرنیان و حریر آراسته باشد. سیاه‌گوش پوست خود را در پای او می‌افکند تا فرش زیر پای او باشد؛ طاووس و طوطی و قو در آرایش دست‌پوش او شرکت دارند؛ از دریاها صدف و دُرّ و مرجان به غواصی بیرون آورند تا نثار او کنند و هر جزء طبیعت برای زینت و آرایش موجودی که زیباترین و کامل‌ترین کار طبیعت است سهمی ادا می‌کند.

□ به تخت گل بنشانم بتی به سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم **حافظ**

□ نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبُن که بر لب جوست **حافظ**

۲۵۶

غراب

ادگار آلن پو

The Raven

Once upon a midnight dreary, while I pondered, weak and weary,
Over many a quaint and curious volume of forgotten lore –
While I nodded, nearly napping, suddenly there came a tapping,
As of some one gently rapping, rapping at my chamber door.
"'Tis some visitor," I muttered, "tapping at my chamber door:
Only this, and nothing more."

Ah, distinctly I remember, it was in the bleak December,
And each separate dying ember wrought its ghost upon the floor.
Eagerly I wished the morrow; vainly I had sought to borrow
From my books surcease of sorrow – sorrow for the lost Lenore –
For the rare and radiant maiden whom the angels named Lenore –
Nameless here for evermore.

And the silken, sad, uncertain rustling of each purple curtain,
Thrilled me – filled me with fantastic terrors never felt before;
So that now, to still the beating of my heart, I stood repeating,
"'Tis some visitor entreating entrance at my chamber door –
Some late visitor entreating entrance at my chamber door:
This it is, and nothing more."

Presently my soul grew stronger: hesitating then no longer,

"Sir," said I, "or Madam, truly your forgiveness I implore;
But the fact is, I was napping, and so gently you came rapping,
And so faintly you came tapping, tapping at my chamber door,
That I scarce was sure I heard you" – here I opened wide the door; –
Darkness there, and nothing more!

Deep into that darkness peering, long I stood there, wondering, fearing
Doubting, dreaming dreams no mortal ever dared to dream before;
But the silence was unbroken, and the darkness gave no token,
And the only word there spoken was the whispered word, "Lenore!"
This I whispered, and an echo murmured back the word "Lenore!"
Merely this, and nothing more.

Back into the chamber turning, all my soul within me burning,
Soon again I heard a tapping, somewhat louder than before.
"Surely," said I, "surely that is something at my window-lattice;
Let me see then what thereat is, and this mystery explore –
Let my heart be still a moment, and this mystery explore; –
'Tis the wind, and nothing more!"

Open here I flung the shutter, when, with many a flirt and flutter,
In there stepped a stately Raven of the saintly days of yore.
Not the least obeisance made he; not a minute stopped or stayed he;
But, with mien of lord or lady, perched above my chamber door –
Perched upon a bust of Pallas, just above my chamber door –
Perched, and sat, and nothing more.

Then this ebony bird beguiling my sad fancy into smiling,
By the grave and stern decorum of the countenance it wore,
"Though thy crest be shorn and shaven, thou," I said, "art sure no craven
Ghastly, grim, and ancient Raven, wandering from the nightly shore!
Tell me what thy lordly name is on the night's Plutonian shore!"
Quoth the Raven, "Nevermore!"

Much I marveled this ungainly fowl to hear discourse so plainly,
Though its answer little meaning – little relevancy bore:

For we cannot help agreeing that no living human being
Ever yet was blessed with seeing bird above his chamber door –
Bird or beast upon the sculptured bust above his chamber door,
With such name as "Nevermore!"

But the Raven, sitting lonely on the placid bust, spoke only
That one word, as if his soul in that one word he did outpour.
Nothing further then he uttered – not a feather then he fluttered –
Till I scarcely more than muttered, "Other friends have flown before –
On the morrow *he* will leave me, as my hopes have flown before."
Then the bird said, "Nevermore!"

Startled at the stillness broken by reply so aptly spoken,
"Doubtless," said I, "what it utters is its only stock and store,
Caught from some unhappy master, whom unmerciful Disaster
Followed fast and followed faster, till his songs one burden bore –
Till the dirges of his Hope one melancholy burden bore
Of 'Never – Neversome.' "

But the Raven still beguiling all my sad soul into smiling,
Straight I wheeled a cushioned seat in front of bird, and bust, and door;
Then, upon the velvet sinking, I betook myself to linking
Fancy unto fancy, thinking what this ominous bird of yore –
What this grim, ungainly, ghastly, gaunt, and ominous bird of yore –
Meant in croaking "Nevermore!"

This I sat engaged in guessing, but no syllable expressing
To the fowl whose fiery eyes now burned into my bosom's core;
This and more I sat divining, with my head at ease reclining
On the cushion's velvet lining that the lamplight gloated o'er,
But whose velvet violet lining with the lamplight gloating o'er,
She shall press, ah! Nevermore!

Then methought the air grew denser, perfumed from an unseen censer,
Swung by seraphim, whose footfalls tinkled on the tufted floor.

"Wretch," I cried, "thy God hath lent thee – by these angels he
hath sent thee
Respite – respite and nepenthe from the memories of Lenore!"
Quaff, oh, quaff this kind nepenthe, and forget this lost Lenore!
Quoth the raven, "Nevermore!"

"Prophet!" said I, "thing of evil! – prophet still, if bird or devil!
Whether tempter sent, or whether tempest tossed thee here ashore,
Desolate yet all undaunted, on this desert land enchanted –
On this home by horrors haunted – tell me truly, I implore –
Is there – is there balm in Gilead? – tell me – tell me, I implore!"
Quoth the raven, "Nevermore!"

"Prophet!" said I, "thing of evil! – prophet still, if bird or devil!
By that heaven that bends above us – by that God we both adore,
Tell this soul with sorrow laden if, within the distant Aidenn,
It shall clasp a sainted maiden, whom the angels name Lenore –
Clasp a fair and radiant maiden, whom the angels named Lenore!"
Quoth the raven, "Nevermore!"

"Be that word our sign of parting, bird or friend!" I shrieked,
upstarting –
"Get thee back into the tempest and the night's Plutonian shore!
Leave no black plume as a token of that lie thy soul hath spoken!
Leave my loneliness unbroken! – quit the bust above my door!
Take thy beak from out my heart, and take thy form from off my door!"
Quoth the raven, "Nevermore!"

And the raven, never flitting, still is sitting, still is sitting
On the pallid bust of Pallas, just above my chamber door;
And his eyes have all the seeming of a demon that is dreaming,
And the lamplight o'er him streaming throws his shadow on the floor;
And my soul from out that shadow that lies floating on the floor
Shall be lifted – Nevermore!

Edgar Allan Poe

در یک نیمه‌شب موحش و وهم‌انگیز،
در حالی که خسته و نیمه‌خواب،
در کتابهای عجیب از دانشهای فراموش‌شده غور می‌کردم
و هر دم سرم از گیجیِ خواب بر گردن فرو می‌افتاد،
ناگاه صدایی به گوشم خورد؛
گویی کسی آهسته انگشت بر در می‌زد،
گویی بسیار نرم و آهسته بر درِ اتاق من می‌نواخت،
با خود گفتم: «بی‌گمان میهمانی است که بر در اتاق می‌زند.
همین است و دیگر هیچ نیست!»

آه، خوب و روشن به یاد دارم که شبی از شبهای سرد و یخبندان دیماه بود،
و شعله‌های آتش در جایی که رو به خاموشی می‌رفتند
سایه‌های خود را چون اشباح آدمیان بر کف اتاق می‌انداختند
و من با اشتیاق در انتظار صبح بودم
و بیهوده تلاش می‌کردم که از آن کتابهای عجیب
برای رهایی از غم، تسلای خاطری پیدا کنم:
غمِ لنورِ ازدست‌رفته،
همان دختر درخشان و بی‌همتا که فرشتگان او را در آسمانْ لنور می‌نامیدند
اما بر زمینْ دیگر برای همیشه او را هیچ نامی نبود!

صدای خش‌خش نرم و وهم‌انگیز و غم‌آلود پرده‌های ارغوانی
قلبم را از وحشتی موهوم پر می‌کرد که هرگز پیش از آن احساس نکرده بودم
به حدی که دیگر پشت در ایستادم تا ضربان تند قلبم را آرام کنم
و با خود زیر لب تکرار می‌کردم: «میهمانی است که آهسته بر در اتاق من
می‌زند و تمنای ورود دارد.

همین است و دیگر هیچ نیست!»

به‌زودی روح من نیروی تازه یافت و دیگر درنگ نکردم و گفتم:
«آقا، یا خانم، به راستی از شما عذر می‌خواهم.
واقعیت این است که من در میان خواب و بیداری بودم
و شما چنان آهسته در زدید که مطمئن نبودم صدایی شنیده‌ام»
و با این جمله در را چارتاق باز کردم
همه تاریکی بود و دیگر هیچ!

زمانی بلند ایستادم و در ژرفای تاریکی نگریستم، حیران و هراسان
و در شک و ناباوری رؤیاهایی می‌دیدم که هیچ موجود فانی را جرأت
دیدنش نبود
اما سکوت نشکست و تاریکی نشان از جنبنده‌ای نداد.
تنها صدایی که به گوش آمد کلمهٔ لنور بود
که من آهسته با خویش زمزمه می‌کردم و پژواک آن طنین؛
همین و دیگر هیچ!

به اتاق باز گشتم. سراپای روحم از درون می‌سوخت
اما به‌زودی باز صدایی شنیدم، کمی بلندتر از پیش.
گفتم بی‌گمان این بار کسی است که پشت پنجرهٔ اتاق من انگشت می‌زند،
بگذار ببینم چه خطری در پیش است. بگذار از این راز پرده بردارم،
بگذار قلبم را لحظه‌ای چند آرام کنم و این راز را دریابم.
شاید باد است که در می‌زند و دیگر هیچ!

پنجره را تمام باز کردم که ناگاه کلاغی درشت و سیاه،

کلاغی از روزگاران مقدس پیشین، متین و باوقار،
و با هزار عشوه و اطوار، قدم به اتاق من نهاد.
هیچ سلامی نکرد، ادای احترامی نکرد، تأملی نکرد،
بلکه همچون امیر یا بانویی بزرگ در اتاق من فرود آمد
و بالای در، بر نیم‌تنهٔ پالاسْ آتنی نشست.
فرود آمد و نشست، همین و دیگر هیچ!

این پرندهٔ آبنوسی، با آن چهرهٔ سهمگین و جامه‌ای پرابهت و سنگین،
دمی چند خیالات پرغصهٔ مرا به لبخند کشانید.
گفتم «هرچند که تاجت را چیده‌اند و کوتاه کرده‌اند
اما تو بی‌گمان پرنده‌ای بزدل و ترسو نیستی.
ای کلاغ وهم‌انگیز و سهمگین باستانی که از سواحل ظلمانی دنیای
مردگان به اینجا آمده‌ای،
بگو نام بلند تو در آن سواحل ظلمانی دنیای زیرین چیست؟»
کلاغ گفت: «هرگز!»

چه بسیار در شگفت شدم که این پرندهٔ زشت‌رویِ ناموزون، بدین روشنی
سخن را در می‌یابد،
اگرچه پاسخش چندان معنایی نداشت و چندان ربطی به وضع ما نداشت،
زیرا باید پذیرفت که هیچ انسان زنده‌ای
هرگز این سعادت را نداشته است که در بالای در اتاق خویش
بر مجسمهٔ نیم‌تنهٔ بالای در اتاق خویش با پرنده یا حیوانی ملاقات کند،
با نام عجیب و وهم‌انگیز «هرگز»!

اما کلاغ سیاه که یکه و تنها و با وقاری تمام

بر روی نیم‌تنهٔ آرام و خاموش و بی‌حرکت پالاس نشسته بود
تنها همان یک کلمه را گفت، چنان که گویی تمام روحش را
در آن یک کلمه بیان کرد.
و دیگر هیچ نگفت، بالی تکان نداد، پری نجنبانید
تا اینکه من با صدای بلندتر از زمزمهٔ زیرلب با خویش گفتم:
«چه بسیار دوستان داشتم که پیش از این مرا ترک کردند.
این مهمان ناخوانده نیز مرا ترک خواهد گفت،
چنان که همهٔ امیدهایم نیز پیش از این با من وداع کردند»،
اما بار دیگر سکوت شکسته شد
و کلاغ گفت: «هرگز!»

من که از شکست سکوت با چنان کلمهٔ پرمعنایی از زبان کلاغ
در هول و اضطراب افتاده بودم، با خود گفتم:
«سخن مهمان نشان می‌دهد که تمام ذخیره و انبار دانش او در همین یک
کلمهٔ «هرگز» خلاصه می‌شود.
گویی این کلمه را از استاد غم‌زده‌ای آموخته که بلایای سخت روزگار
پی‌درپی بر او تاخته
چندان که بر مرکب آوازش بیش از یک سوار نمانده
و بر سوک‌نامهٔ امیدهای ازدست‌رفته‌اش
جز یک ترجیع سنگین و افسرده بر جای نگذاشته است
و آن همین است که هرگز، هیچ‌گاه، هرگز!

اما کلاغ همچنان اندیشه‌های روح‌فرسای مرا می‌فریفت و مرا
به سوی لبخند می‌برد
و من در این حال صندلی راحتی در پیش در، مقابل کلاغ و نیم‌تنهٔ

پالاس کشیدم و به پشتی مخملی نرم و راحت تکیه کردم و کارگاه خیال را
به راه انداختم و خیال پشت خیال بافتم، در این حدس و گمان که آخر
این پرندهٔ شوم باستانی، این پرندهٔ عبوس زشت و وهم‌انگیز و لاغر و نزار
و منحوس که از روزگاران پیشین نزد من آمده است چه مقصود دارد
از این کلمه که تکرار می‌کند «هرگز، هرگز!»

در این سوداها و گمانها غرق بودم اما هیچ کلمه‌ای نزد آن غراب
که چشمان آتشبارش گویی اکنون در سینهٔ من شعله‌ور بود بر زبان نیاوردم
و همچنان در آن خیالات و اندیشه‌ها سیر می‌کردم و سرم را
در بالش مخملگون آن صندلی فرو برده بودم.
نور چراغ بر آستر حریر بالش برق می‌زد، اما لنور محبوب من
دیگر هرگز نمی‌توانست بر آن بالش که از نور چراغْ برق می‌زد تکیه کند.
آه، هرگز!

آنگاه چنین احساس کردم که هوای اتاق از بخورات مجمری نامرئی
سنگین و عطرآگین شد. گویی آن مجمر را فرشتگان مقربی که صدای
پایشان بر روی فرش ضخیم کف اتاق طنین می‌انداخت دور می‌گرداندند.
پس با خود ندا برآوردم که «ای مسکینِ محنت‌زده،
نگاه کن که پروردگارت با این فرشتگان تو را مرهمی از تسلای خاطر
و شرابی از افیون فراموشی هدیه فرستاده است
تا خاطرات لنورِ از دست‌رفته را از آن شراب به فراموشی سپاری.
هان برخیز و بنوش جرعه‌ای از این شراب را و فراموش کن هجران آن
معشوق ازدست‌رفته را»، اما
کلاغ گفت: «هرگز!»

گفتم «ای رسولِ پیام‌آور، ای شیطانِ رجیم،
تو خواه پرنده باشی یا شیطان،
خواه تو را آن خنّاسِ وسوسه‌گر فرستاده باشد
یا توفان سهمگین بدین ساحل گستاخ و بی‌حاصل
و بدین سرزمین متروک و این خانهٔ وحشت‌زده رانده باشد،
هرکه هستی، من التماس می‌کنم با من بگو
آیا در جهان نوش‌دارویی برای زخم هجران هست؟
بگو. التماس می‌کنم. اگر هست به من بگو.»
کلاغ گفت: «هرگز!»

گفتم: «ای پیامبر، ای شبح شرارت که به هر حال پیام‌آور نیز هستی،
خواه پرنده باشی یا شیطان،
تو را بدان آسمان بلند که چون گنبدی بالای سرِ ما خم شده است
و تو را بدان خدای که هر دوی ما می‌پرستیم
با این روح مسکین که در زیر بار گران غم خم شده است، بگو
آیا در آن بهشت دوردست، این روح مسکین، آن معشوق مقدس را،
که فرشتگانْ لِنور می‌نامند، در آغوش خواهد گرفت؟
آیا آن معشوق مقدس و آن دوشیزهٔ زیبا و درخشان را که فرشتگان نامِ
لنور بر او نهاده‌اند و او را در زمین دیگر نام و نشانی نیست
در آغوش خواهد گرفت؟»
کلاغ گفت: «هرگز!»

برخاستم و فریاد زدم: «ای دیو، ای‌پرندهٔ منحوس،
بگذار این کلام نشان جدایی ما باشد (هذا فراقٌ بینی و بینك)
هم‌اکنون به همان توفان و به همان ساحل ظلمانی مردگان

که از آنجا آمده‌ای باز گرد و هیچ پرّ سیاهی به نشان این دروغ
که روح شیطانی تو بر زبان آورد بر جای مگذار،
تنهایی مرا ناشکسته بگذار و از این نیم‌تنهٔ بالایِ درْ جایْ خالی کن.
و منقار منحوست را از قلبم و هیکل مشئومت را از درهای اتاقم بیرون کن.»
کلاغ گفت: «هرگز!»

کلاغ جنبشی نکرد، پری نجنبانید
او همچنان بر بالای در اتاق من نشسته است.
همچنان بر روی نیم‌تنهٔ پریده‌رنگ پالاس نشسته است
و چشمانش درست به دیوی می‌ماند که خواب می‌بیند
و چراغ بالای سر او سایهٔ سیاهش را بر کف اتاق انداخته
و روح من از زیر آن سایه که بر کف اتاق شناور است بیرون نخواهد شد،
هیچ گاه، هرگز!

□ ترجیع این شعر کلمهٔ مرگبارِ هیچ و هرگز است که از نهایت نومیدی برمی‌خیزد زیرا هیچ زمانی به دوری هرگز نیست و هیچ چیز کمتر از هیچ نیست. جام تیره و وهم‌انگیز شعر نیز از شرنگ همین نومیدی لبریز است. کلاغ سیاه که از دیار ظلمانی مردگان و از دنیای پلوتو، خدای زیر زمین، آمده، شب سیاه و ملال‌انگیز تنهایی، رقص اشباح در سایهٔ شمع، سرمای سخت ماه دسامبر، مجسمهٔ نیم‌تنهٔ پالاس که رمز عقل و جنگ و خشکی و انعطاف‌ناپذیری است و غراب نومیدی بر آن فرود آمده و تکرار کلمهٔ هرگز که تک‌تک امیدها و آرزوهای شاعر را به باد می‌دهد و آخرین هرگز که ضربت کاری و نهایی را بر دل او فرود می‌آورد و خبر می‌دهد که این غراب هیچ گاه خانهٔ دل شاعر را ترک نخواهد کرد، همه با هم، در کمال انسجام، یکی ازشگفت‌ترین نمونه‌های صنعت مراعات النظیر را ارائه می‌کنند و توان گفت که سوکنامه‌ای بدین سیاهی در ادبیات کمتر دیده شده است. اما این غراب، در زندگی واقعی، ادگار آلن پو را ترک می‌کند و این به سببِ ایمانی است که او به جاودانگی روح و زندگی پس از مرگ می‌یابد.

□ پاسخ ادبیات کلاسیک ما به این پرسش بنیادی که آیا آدمی سرانجام به نجات و رستگاری خواهد رسید و آیا یوسف گمگشته به کنعان باز خواهد گشت، «آری» است و کلمات هرگز و غیرممکن و محال در آن جایی ندارند. پاسخ حافظ به آلن‌پو این است که:

هین مشو نومید، چون واقف نیی از سرِّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

و پاسخ مولانا به این دغدغه و اضطراب بشری که به اعتقاد سارتر سرچشمهٔ همهٔ بیماریهای روانی است، این است که:

باز گردد عاقبت این در، بلی
رخ نماید یار سیمین‌بر، بلی
نوبهار حسن آید سوی باغ
بشکفد آن شاخه‌های‌تر، بلی
آن برِ سیمین و این روی چو زر
در هم آمیزند سیم و زر، بلی
این سر مخمور اندیشه پرست
مست گردد زان می احمر، بلی دیوان شمس

□ ادگار آلن پو (۱۸۰۹-۱۸٤۹) از نویسندگان و شاعران بزرگ و معروف امریکاست. داستانهای کوتاه و گاه پرهیبت او شهرهٔ خاص و عام است، از جمله داستان گربهٔ سیاه، داستان قلب سخن‌چین، و داستانهای عربسک و گروتسک. اشعار آلن پو زیاد نیست اما بسیاری از آنها در گزیده‌های ادب امریکا و انگلیس جای دارد، بخصوص شعر «انابل‌لی» و شعر «غراب». شجاع‌الدین شفا نیز شعر غراب را ترجمه کرده و این ترجمه شاید اولین ترجمهٔ این اثر به فارسی باشد. ما متن کامل انگلیسی و ترجمهٔ فارسی را از نگارنده در اینجا آوردیم. آلن پو، علاوه بر شعر و داستان، مقاله‌های ارزنده‌ای در زمینهٔ ادبیات و نقد ادب دارد، از جمله مقالهٔ «در ماهیت شعر» که بسیار خواندنی است.

(**گروتسک grotesque** به معنی عجیب، خیالی، وهم‌انگیز و بدیع و بی‌سابقه و امثال این معانی است. **عربسک Arabesque** نوعی طرح زینتی اسلامی است که پیچ‌درپیچ و آکنده از گل و حیوان و خطوط اسلیمی و غیره است.)

۲۵۷

عشق کوکب هدایت است

ویلیام شکسپیر

Love Is an Ever-fixed Mark

Let me not to the marriage of true minds
Admit impediments. Love is no love
Which alters when it alteration finds,
Or bends with the remover to remove:
O, no! it is an ever-fixed mark,
That looks on tempests, and is never shaken,
It is the star to every wandering bark,
Whose worth's unknown, although his height be taken.
Love's not Time's fool, though rosy lips and cheeks
Within his bending sickle's compass come;
Love alters not with his brief hours and weeks,
But bears it out even to the edge of doom.
  If this be error, and upon me proved,
  I never writ, nor no man ever loved.

Shakespeare, ***Sonnet No. 116***

بیا تا سنگی نیندازیم در راه پیوند دو روح که یکدیگر را به حقیقت
دوست می‌دارند
عشق آن نیست که به گردش روزگار دگرگون می‌شود
و چون کاه به هر بادی از جای بدر می‌رود،
بلکه عشق فانوسی است بر بلندای برج دریایی
که در توفان سهمگین می‌نگرد
و کمترین لرزشی نمی‌یابد
یا ستاره‌ای است در قطب آسمان

که قایقهای سرگردان را راه می‌نماید،
ستاره‌ای که هرچند منجمان ارتفاع آن را از افق می‌سنجند
اما از قدر رفیع آن بی‌خبرند.
عشق بازیچهٔ زمان نیست
اگرچه لبهای لعل‌فام و رخساره‌های گلگون
به داس خمیدهٔ زمان درو می‌شوند،
روزها و ساعتهای حقیر زمانْ عشق را دگرگون نمی‌کنند
بلکه عشق از تموّجات زمان می‌گذرد و تا مرز ابدیت پیش می‌رود.
اگر این سخن خطا بودی و علیه من ثابت شدی
نه من هرگز شعری گفتمی
و نه هیچ انسانی هرگز عشق ورزیدی. غزل ۱۱۶

- گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
  چندین سخن نغز که گفتی، که شنودی
- عشق آن باشد که کم نگردد
  تا باشد از این قدم نگردد **نظامی**
- مطربان رفتند و صوفی در سماع
  عشق را آغاز هست، انجام نیست **سعدی**
- قصهٔ عشقش ندارد مطلعه
  هم ندارد همچو مطلع مقطعه **مولانا**
- هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
  ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما **حافظ**
- لطیفه‌ای‌ست نهانی که عشق از آن خیزد
  که نامِ آن نه خطِ سبز و لعلِ زنگاری‌ست **حافظ**

۲۵۸

مقلد خورشید

ویلیام شکسپیر

The Imitator of the Sun

Yet herein will I imitate the sun,
Who doth permit the base contagious clouds
To smother up his beauty from the world,
That when he please again to be himself,
Being wanted, he may be more wonder'd at,
By breaking through the foul and ugly mists
Of vapors that did seem to strangle him.
If all the year were playing holidays,
To sport would be as tedious as to work.

Shakespeare, *Henry IV*, I, II

من از خورشید تقلید می‌کنم
که به ابرهای تیره اجازه می‌دهد
زیبائیِ او را در زیر هوای مه‌آلود بپوشانند
تا وقتی باز میل به خودنمایی می‌کند
از پسِ ابرهای زشت و ناپاک
و بخارهای وهم‌انگیز
که نفَسِ او را تنگ کرده‌اند
با جلوه‌ای تازه بدرخشد و همگان را به شگفتی آورد.
اگر تمام ایام هفته روزِ تعطیل می‌بود،
تفریح و فراغت نیز، همانندِ کار، سخت و ملالت‌بار می‌شد.

هانری چهارم، ۱، ۲

۲۵۹

ای محبوب

سر فیلیپ سیدنی

My Dear

No more my dear, no more these counsels try,
O give my passions leave to run their race!
Let Fortune lay on me her worst disgrace,
Let folk o'ercharged with brain against me cry;
Let clouds bedim my face, break in mine eye,
Let me no steps but of lost labour trace;
Let all the earth with scorn recount recount my case;
But do not will me from my love to fly.
I do not envy Aristotle's wit,
Nor do aspire to Caesar's bleeding fame;
Nor ought do care though some above me sit;
Nor hope nor wish another course to frame,
But that which once may win thy cruel heart:
Thou art my wit, and thou my virtue art.

Sir Philip Sidney

ای محبوب،
دیگر این پندها و اندرزها را میازمای
و اجازت فرمای که عشق من راه پرشور خود را تا پایان طی کند،
بگذار که سرنوشتْ سخت‌ترین رسوایی را بر من رقم زند،
بگذار خردمندان سرآمد علیه من غوغا کنند،
بگذار ابرها چهره‌ام را در پردهٔ تاریکی کشند و در چشمم باران اشک زایند
بگذار قدمهای هیچکس را دنبال نکنم مگر آنها که حاصل تلاشهایشان
بر باد رفته است

بگذار تمامی اهل زمین مرا خوار شمارند و قصهٔ حیات مرا
با تحقیر حکایت کنند
اما از من مخواه که از بام عشق تو پرواز کنم
من بر هوش و درایت ارسطو رشک نمی‌برم
و شهرت خون‌آلود قیصر را آرزو نمی‌کنم
و هیچ باک ندارم که کسانی از من برتر و بالاتر نشینند
و نه در سودای آنم که راه و روش تازه‌ای در زندگی برگزینم.
مگر آنکه بتوانم بدان شیوه، دل سنگین تو را با خود مهربان کنم
که عقل و هوش من تویی و دانش و فضیلت من تویی

- به کام تا نرساند مرا لبت چون جام
  نصیحت همه عالم به گوش من باد است **سعدی**
- عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت
  همه سهل است، تحمل نکنم بار جدایی **سعدی**
- در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
  کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است **حافظ**
- چو زیر از قدر تو جای تو باشد
  علم دان هرکه بالای تو باشد **نظامی**
- ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
  بیم تنهایی است ورنه بیم رسواییم نیست **سعدی**

۲۶۰

خوشبختی واقعی

از ترجمهٔ جدید فارسی کتاب مقدس

The Godly and the Ungodly

1 Blessed is the man that walketh not in the counsel of the ungodly, nor standeth in the way of sinners, nor sitteth in the seat of the scornful.
2 But his delight is in the law of the Lord; and in his law doth he meditate day and night.
3 And he shall be like a tree planted by the rivers of water, that bringeth forth his fruit in his season; his leaf also shall not wither; and whatsoever he doeth shall prosper.
4 The ungodly are not so: but are like the chaff which the wind driveth away.
5 Therefore the ungodly shall not stand in the judgment, nor sinners in the congregation of the righteous.
6 For the Lord knoweth the way of the righteous: but the way of the ungodly shall perish.

Holy Bible, Psalm I

۱ خوشا به حال کسی که با بدکاران مشورت نمی‌کند و راه گناهکاران را در پیش نمی‌گیرد و با کسانی که خدا را مسخره می‌کنند همنشین نمی‌شود،
۲ بلکه مشتاقانه از دستورات خداوند پیروی می‌کند و شب و روز در آنها تفکر می‌نماید.
۳ او همچون درختی است که در کنار نهرهای آب کاشته شده و به موقع میوه می‌دهد و برگهایش هرگز پژمرده نمی‌شود؛ کارهای او همیشه ثمربخش است.

۴ اما بدکاران چنین نیستند. آنها مانند کاهی هستند که در برابر باد پراکنده می‌شود.
۵ آنها در برابر مسند داوری خدا محکوم خواهند شد و به جماعت خداشناسان راه نخواهند یافت.
۶ درستکاران توسط خداوند محافظت و هدایت می‌شوند، اما بدکاران به سوی نابودی پیش می‌روند. *مزامیز حضرت داود*، مزمور اول

۲۶۱

من او را کشتم

توماس هاردی (۱۸۴۰-۱۹۲۸)

I Shot Him Dead

Had he and I but met
By some old ancient inn,
We should have sat us down to wet
Right many a nipperkin!

But ranged as infantry
And staring face to face,
I shot at him as he at me,
And killed him in his place.

Thomas Hardy (1840-1928)

اگر من و او در یک میخانهٔ قدیمی به هم برمی‌خوردیم
با هم می‌نشستیم و چند جامی به سلامتی هم نوش می‌کردیم
اما از قضای روزگار ما در میدان جنگ همچون دو سرباز پیاده‌نظام
با هم روبرو شدیم
خیره در هم نگریستیم و یکدیگر را نشانه گرفتیم
و من او را کشتم.

۲۶۲

آدونیس نمرده است

پِرسی بیش شِلی (۱۷۹۲-۱۸۲۲)

Adonaïs Is not Dead

Peace, peace! He is not dead, he doth not sleep –
He hath awakened from the dream of life –
'Tis we, who lost in stormy visions, keep
With phantoms an unprofitable strife,
And in mad trance, strike, with our spirit's knife
Invulnerable nothings. – *We* decay
Like corpses in a charnel; fear and grief
Convulse us and consume us day by day,
And cold hopes swarm like worms within our living clay.

He has outsoared the shadow of our night;
Envy and calumny and hate and pain,
And that unrest which men miscall delight,
Can touch him not and torture not again;
From the contagion of the world's slow stain
He is secure, and now can never mourn
A heart grown cold, a head grown grey in vain;
Nor, when the spirit's self has ceased to burn,
With sparkless ashes load an unlamented urn.

He lives, he wakes – 'tis Death is dead, not he;
Mourn not for Adonaïs. – Thou young Dawn,
Turn all thy dew to splendour, for from thee
The spirit thou lamentest is not gone;
Ye caverns and ye forests, cease to moan!
Cease, ye faint flowers and fountains, and thou Air,
Which like a mourning veil thy scarf had'st thrown
O'er the abandoned Earth, now leave it bare

Even to the joyous stars which smile on its despair!

He is made one with Nature: there is heard
His voice in all her music, from the moan
Of thunder, to the song of night's sweet bird;
He is a presence to be felt and known
In darkness and in light, from herb and stone,
Spreading itself where'er that Power may move
Which has withdrawn his being to its own;
Which wields the world with never-wearied love,
Sustains it from beneath, and kindles it above.

Percy Bysshe Shelley (1792-1822)

آرام باشید، آرام باشید،
او نمرده است،
او نخفته است،
او از خواب زندگی بیدار شده است.
این ما هستیم که در توفان رؤیاها گم شده‌ایم
و با اشباح و خیالات نبردی بی‌حاصل می‌کنیم
و دیوانه‌وار خنجرِ روح را
بر اندامِ «عدم‌ها»ی رویین‌تن فرو می‌آوریم.
این ماییم که، چون جنازه در خانهٔ مردگان، می‌پوسیم.
ترسها و غصه‌ها ما را می‌لرزانند و روز به روز از ما می‌کاهند
و انتظارات سرد، چون کرمهای پلید،
بر کلوخ جاندارِ هستیِ ما هجوم می‌آورند.
اما او به ورای سایهٔ این شب زندگی پرواز کرده است.
حسد و تهمت و نفرت و رنج
و آن هیجان و بی‌قراری،

که آدمیان، به خطا، نام شادی بر آن نهاده‌اند،
دست شکنجه‌شان به او نمی‌رسد
و از آن بیماریِ فراگیرِ فساد و تباهی،
که جهان را در کام کشیده،
برکنار و در امان است
و دیگر هرگز نمی‌تواند
از سرد شدن دلها و سفید شدن سرها به بیهودگی، بنالد
و نه می‌تواند
هنگامی که هویت روح از سوختن فراغت یافت
مِجمَرِ بی‌شیون را از خاکسترِ بی‌اخگر پُر کند.
او همچنان زنده و بیدار است
و آنچه در این حادثه مرده است
خود همان مرگ است
و تو، ای الههٔ صبح، بر آدونیس زاری مکن
و اشکهای چون شبنمت را به شُکُوهِ شادی بدل کن؛
زیرا آن روح که در ماتمش نوحه می‌خوانی،
از پیشِ تو نرفته است.
ای غارها، و ای جنگلها،
شما نیز ناله را بس کنید.
و شما ای گلهای افسرده،
ای چشمه‌های جوشان
و ای هوای شفاف
که چادر سیاه عزایتان را بر زمین متروک افکنده‌اید،
اکنون آن پردهٔ ماتم برگیرید

و تا اوج ستارگانِ پرنشاط
که به نومیدیِ زمین لبخند می‌زنند، بالا برید.
او اکنون به طبیعت پیوسته و با آن یگانه گردیده است
و صدای او را در تمامی آوازهای طبیعت می‌توان شنید ـ
از غرّشِ رعد
تا آوای مرغ شب
حضورش را همه جا
در تاریکی و روشنایی
در سنگ و گیاه می‌نماید
و بساط هستیش را هرکجا که آن نیروی ازلی بخواهد می‌گسترد ـ
همان نیرو که اکنون او را در آغوش خود کشیده است،
همان نیرو که جهان را با مهری جاودانه هردم به جنبش می‌آورد.

□ آدونیس در اساطیر یونان نام جوان خوش‌سیما و سروقامتی است که ونوس، الههٔ زیبایی، دلباختهٔ او می‌شود و چون جوان به عشق او پاسخ نمی‌دهد سخت خشمگین می‌گردد و به انتقامْ گراز وحشی را به کشتن آدونیس می‌فرستد و...
در این منظومه، آدونیس کنایه از کیتس، گراز وحشی رمز منتقدان، و ونوس رمز روزگار حسود و غدار است. منظومهٔ آدونیس با جملهٔ «هان بگریید بر آدونیس» آغاز می‌شود، اما در میانهٔ منظومه، شلی ناگاه لحن سخن را دگرگون می‌کند و همهٔ گفته‌های پیشین را پس می‌گیرد و می‌گوید: «آرام باشید ...»

□ کلمهٔ Adonaïs که شلی در این منظومه آورده شکل دیگری است از کلمهٔ Adonis که همان جوان زیبای اساطیری است و ما در ترجمه صورت دوم را آوردیم.

□ نیز رجوع شود به نکتهٔ آخر صفحهٔ ۶۱۲.

۲۶۳

محبت، بزرگ ترین عطا

از رسالهٔ قُرِنطیان، کتاب مقدس، عهد جدید

Love

Though I speak with the tongues of men and of angels,
And have not love,
I am become as sounding brass, or a tinkling cymbal.
And though I have the gift of prophecy,
And understand all mysteries, and all knowledge;
And though I have all faith, so that I could remove mountains,
And have not love,
I am nothing.
And though I bestow all my goods to feed the poor,
And though I give me body to be burned,
And have not love,
It profiteth me nothing.
Love suffereth long, and is kind;
Love envieth not;
Love vaunteth not itself, is not puffed up,
Doth not behave itself unseemly,
Seeketh not its own,
Is not easily provoked,
Thinketh no evil;
Rejoiceth not in iniquity, but rejoiceth in the truth;
Beareth all things,
Believeth all things,
Hopeth all things,
Endureth all things.
Love never faileth:
But whether there be prophecies, they shall fail;
Whether there be tongues, they shall cease;

Whether there be knowledge, it shall vanish away.
For we know in part, and we prophesy in part.
But when that which is perfect is come,
That which is in part shall be done away.
When I was a child, I spake as a child,
I understood as a child, I thought as a child:
But when I became a man, I put away childish things.
For now we see through a glass, darkly,
But then face to face:
Now I know in part;
But then shall I know even as also I am known.
And now abideth faith, hope, love, these three;
But the greatest of these is love.

Paul (I, Corinthians, 13)

اگر عطای سخن گفتن به زبانهای مردم و فرشتگان را داشته باشم، زبانهایی که هیچگاه نیاموخته‌ام، اما در وجود خود نسبت به انسانها محبت نداشته باشم، همچون طبلی توخالی و سنجی پُر سر و صدا خواهم بود. اگر عطای نبوت داشته باشم و از رویدادهای آینده آگاه باشم و همه چیز را دربارهٔ هر چیز و هر کس بدانم، اما انسانها را دوست نداشته باشم، چه فایده‌ای به ایشان خواهم رساند؟ یا اگر چنان ایمانی داشته باشم که به فرمان من کوهها جابجا گردند، اما انسانها را دوست نداشته باشم، باز هیچ ارزشی نخواهم داشت. اگر تمام اموال خود را به فقرا ببخشم و به خاطر اعلام پیغام انجیل، زنده‌زنده در میان شعله‌های آتش سوزانده شوم، اما نسبت به انسانها محبتی نداشته باشم، تمام فداکاریهایم بیهوده خواهد بود. کسی که محبت دارد صبور است و مهربان؛ حسود نیست و به کسی رشک نمی‌برد؛ مغرور نیست و هیچگاه خودستایی نمی‌کند؛ به دیگران بدی نمی‌کند؛ خودخواه نیست و باعث رنجش کسی نمی‌شود. کسی که محبت دارد، پرتوقع نیست و از دیگران انتظار بیجا ندارد؛ عصبی و زودرنج نیست و کینه به دل نمی‌گیرد؛ هرگز از بی‌انصافی و بی‌عدالتی خوشحال نمی‌شود، بلکه از

پیروز شدن راستی شاد می‌گردد. اگر کسی را دوست بدارید، به هر قیمتی که باشد، به او وفادار می‌مانید، همیشه سخنان او را باور می‌کنید، سعادت او را می‌خواهید و از او دفاع می‌کنید.

همهٔ عطایایی که خدا به ما می‌بخشد، روزی به انتها خواهد رسید. نبوّتها، سخن گفتن به زبانها و دانستن علم و اسرار، روزی پایان خواهد پذیرفت. اما محبت تا ابد باقی خواهد ماند و از میان نخواهد رفت. در حال حاضر با وجود تمام این عطایا، علم و نبوتهای ما جزئی و نارساست. اما زمانی که از هر جهت کامل شدیم، دیگر نیازی به این عطایا نخواهد بود و همه از بین خواهند رفت.

می‌توانم این مثال را بیاورم که به هنگام کودکی، مانند یک کودک سخن می‌گفتم و مانند یک کودک فکر و استدلال می‌کردم. اما چون بزرگ شدم، فکرم رشد کرد و کارهای کودکانه را ترک کردم.

آنچه اکنون می‌دانیم، بسیار اندک است و آنچه می‌بینیم، تار و مبهم؛ اما روزی همه چیز را واضح و روشن خواهیم دید؛ به همان روشنی که خدا حالا قلب مرا می‌بیند. پس سه چیز همیشه باقی خواهد ماند: ایمان، امید و محبت، اما از همهٔ اینها بزرگ‌تر، محبت است.

از رسالهٔ اولِ پولس قدیس به قُرِنتیان
ترجمهٔ فارسی عیناً از متن ترجمهٔ تفسیری کتاب مقدس

- عشقت رسد به فریاد ور خود بسان حافظ
  قرآن ز بر بخوانی، با چارده روایت **حافظ**
- در قیامت چون نمازها را بیارند، در ترازو نهند
  و روزه‌ها و صدقه‌ها را همچنین.
  اما چون محبت را بیارند، محبت در ترازو نگنجد.
  پس اصل محبت است. اکنون چون در خود محبت می‌بینی
  آن را بیفزای تا افزون شود.

گزیدهٔ *فیه ما فیه*، اثر نگارنده، قطعهٔ ۱۰۴

۲٦٤

زندگی و امید

شارلوت برونته

Life and Hope

Life, believe, is not a dream
  So dark as sages say;
Oft a little morning rain
  Foretells a pleasant day.
Sometimes there are clouds of gloom,
  But these are transient all;
If the shower will make the roses bloom,
  Oh, why lament its fall?
    Rapidly, merrily,
  Life's sunny hours flit by,
    Gratefully, cheerily,
  Enjoy them as they fly!

What though Death at times steps in,
  And calls our Best away?
What though Sorrow seems to win,
O'er Hope, a heavy sway?
Yet Hope again elastic springs,
  Unconquered, though she fell;
Still buoyant are her golden wings,
  Still strong to bear us well.
    Manfully, fearlessly,
  The day of trial bear,
    For gloriously, victoriously,
  Can courage quell despair!

Charlotte Brontë, March 26, 1839

باور کن
رؤیای زندگی چندان تیره و تار نیست که برخی حکیمانِ گریان گفته‌اند؛
گاهی کمی باران صبحگاهی از یک روز خوش و دلپذیر خبر می‌دهد.
گاهی ابرهای غم‌آلودْ آسمان را می‌پوشانند،
اما همه ناپایدار و گذرانند.
اگر با رگبارهای تند گلهای سرخ شکفته می‌شوند،
چرا باید از ریزش باران و غرش رعد شکوِه و شیون کرد؟
لحظه‌های آفتابیِ زندگیْ شتابان می‌گذرند؛
تو با سپاس و شادی
لحظه‌ها را همچنان در پرواز دریاب و شادی کن.

چه باک اگر گاه‌گاه
مرگ گامی پیش می‌نهد
و بهترین ما را فرا می‌خواند؛
چه باک اگر سلطان غم به ظاهر بر امید چیره می‌شود
و حکومتی سخت و سنگین بر ما می‌راند،
زیرا امید بار دیگر چون فنر از جای می‌جهد
و نشان می‌دهد که هرچند فرو افتاده ولی مغلوب نشده است،
بلکه هنوز بالهای زرّینش پرباد و پرنشاط است
و هنوز می‌تواند بخوبی ما را بر پشت خود حمل کند.
پس مردانه و بی‌هراس
روزهای سختی و محنت را تحمل کن
زیرا شجاعت و شهامت بار دیگر با پیروزی و شکوه تمام
پشت نومیدی را به خاک خواهد رساند.

شارلوت برونته (۱۸۱۶-۱۸۵۵)، موفق‌ترین و مشهورترین رمان‌نویس زن در عصر خود بود. رمانهای او از زمان نگارش تا به امروز در شمار داستانهای پرخواننده قرار داشته، اگرچه پس از مرگ، از شهرت او کمی کاسته شد و توجه منقدان بیشتر به طرف خواهرش امیلی معطوف گردید. شارلوت ازدواج کوتاه ناموفقی داشت که اثرِ آن در رمانهایش آشکار است. از معروف‌ترین رمانهای او جین اِر *Gane Eyre*، اِما *Emma*، شرلی *Shirly*، و پروفسور *Professor* را می‌توان نام برد. این رمانها در زمان حیات شارلوت مانند رمانهای خواهرانش امیلی و آن با نام مستعار انتشار یافت.

شارلوت از طبع شعر نیز برخوردار بود. اشعار او از لطافت و شور ایمان آکنده است. بخصوص قطعه‌ای که دربارهٔ مرگ خواهر نازنینش امیلی سروده است.

۲۶۵

موسیقی چه می‌گوید

ویلیام شکسپیر

What Music Tells Us

Let music sound while he doth make his choice;
Then, if he lose, he makes a swan-like end,
Fading in music: that the comparison
May stand more proper, my eye shall be the stream
And watery death-bed for him. He may win;
And what is music then? Then music is
Even as the flourish when true subjects bow
To a new-crowned monarch: such it is
As are those dulcet sounds in break of day
That creep into the dreaming bridegroom's ear
And summon him to marriage.

Shakespeare, *The Merchant of Venice*, 1596-8, III, I

بگذار وقتی انتخابش را می‌کند، به موسیقی گوش فرا دهد
و در این حال حتی اگر بازنده شود پایان او
به قویی سفید می‌ماند که آهسته‌آهسته در امواج موسیقی محو می‌شود.
و نیز ممکن است برنده شود.
در این حال موسیقی گویی شکوه احترام و تعظیم پادشاهی است تازه بر تخت نشسته،
که رعایای وفادار در برابرش قد خم می‌کنند؛
یا چنان است که آهنگهای شیرین و دلنوازی در سپیده‌دم در گوش دامادی که در رؤیا فرو رفته است می‌خزد و او را به ازدواج دعوت می‌کند.

۲۶۶

هاملت کیست

ویلیام هزلیت

Hamlet Is a Name

Hamlet is a name: his speeches and sayings but the idle coinage of the poet's brain. What then, are they not real? They are as real as our own thoughts. Their reality is in the reader's mind. It is we who are Hamlet. This play has a prophetic truth, which is above that of history. Whoever has become thoughtful and melancholy through his own mishaps or those of others; whoever has borne about with him the clouded brow of reflection, and thought himself "too much i' th' sun"; whoever has seen the golden lamp of day dimmed by envious mists rising in his own breast, and could find in the world before him only a dull blank with nothing left remarkable in it; whoever has known "the pangs of dspised love, the insolence of office, or the spurns which patient merit of the unworthy takes"; he who has felt his mind sink within him, and sadness cling to his heart

like a malady, who has had his hopes blighted and his youth staggered by the apparitions of strange things; who cannot be well at ease, while he sees evil hovering near him like a specter; whose powers of action have been eaten up by thought, he to whom the universe seems infinite and himself nothing; whose bitterness of soul makes him careless of consequences, and who goes to a play as his best resource to shove off, to a second remove, the evils of life by a mock-representation of them – this is the true Hamlet.

William Hazlitt, 1778-1830, *Essays*

هاملت یک نام است و خطابه‌ها و گفته‌های او همه ابداع و اختراع اندیشهٔ یک شاعر است. با این بیان، آیا باید گفت که هاملت و گفته‌هایش حقیقت ندارند؟ چنین نیست، بلکه آنها به قدر ذهنیات و اندیشه‌های خود ما از حقیقت برخوردارند. این نمایشنامه از حقیقتی لایزال سخن می‌گوید که از مرز تاریخ بیرون است. هرکس که به سبب اتفاقات ناگوار در زندگی خویش یا دیگران در اندیشه فرو رفته و ماخولیای غم و افسردگی بر او چیره شده؛ هرکس که ابر تیرهٔ اندیشه‌های روح‌فرسا آسمان زندگیش را تاریک کرده و خود را بیش از حد در تابش تند آفتاب یافته؛ هرکس که دیده است چگونه چراغ روشن روز درگرد و غبار حسادتهای زهرآگین که در فضای سینه‌اش برخاسته، تیره و تار گشته و در پیش رویش جهانی مرده و بی‌رنگ، بی‌هیچ جذبه و افسون پدیدار شده؛ هرکس که «رنجِ خفّتِ از معشوق و گستاخیِ صاحب‌مقامان و خواریها را که دایم مستعدانِ صبور از هر فرومایه همی بینند» احساس کرده باشد؛ هرکس گذاشته است که ارکان اندیشه‌اش فرو ریزد و غم چون بیماری ماندگاری در دلش خانه کند؛ هرکس که امیدهایش همه بر باد رفته و جوانیش در زیر فشار ارواح و اشباح عجیب قد خم کرده؛ هرکس که شر و فساد را چون شبحی مشئوم بالای سرش در پرواز می‌بیند و قدرت اراده‌اش را هیولای فکر و

اژدهای شک و تردید فرو بلعیده است؛ هرکس جهان هستی را حقیقتی بی‌انتها و هستی خود را هیچ می‌بیند و تلخی روحش او را نسبت به عواقب کارها بی‌اعتنا کرده و در آخرین دستاویز به تماشاخانه می‌رود تا با اجرای نمایشی سخره‌آمیز از شرور و بدیهای عالم، آن بدیها را قدمی به عقب راند، چنین کسی بحقیقت همان هاملت است.

ویلیام هزلیت (۱۷۷۸-۱۸۳۰) یکی از بهترین و معروف‌ترین مقاله‌نویسان و نقادان هنری و ادبی در ادب انگلیس به شمار می‌رود، چنان که او را منقد منقدان خوانده‌اند، به همان گونه که اسپنسر شاعر شاعران لقب یافته است. مطالعهٔ آثار او از بهترین سرچشمه‌های لذت و بینش در ادبیات است. به‌خصوص مقالاتی که طی آنها شاعران بزرگ و شخصیتهای نمایشی و سایر هنرمندان را معرفی کرده است. هزلیت در ناحیهٔ کنت در انگلیس متولد شد. با بزرگ‌ترین شخصیتهای ادبی عصر از جمله کالریج و وردزورث آشنایی و دوستی نزدیک یافت و در حلقهٔ ادبی که توسط آنها تشکیل می‌شود اغلب حضور داشت.

۲۶۷

اعجاز علف

کارل ساندبرگ

Grass

Pile the bodies high at Austerlitz and Waterloo.
Shovel them under and let me work –
I am the grass; I cover all.
And pile them high at Gettysburg
And pile them high at Ypres and Verdun.
Shovel them under and let me work.
Two years, ten years, and passengers ask the conductor:
What place is this?

Where are we now?

I am the grass.
Let me work.

Carl Sandburg, 1878-1967

همهٔ کشتگان نبرد «اوسترلیتز» و «واترلو» را گرد آورید،
همه را زیر خاک کنید
و آنگاه بگذارید من به کار خود پردازم
من علفم
همه چیز را می‌پوشانم
و همهٔ کشتگان نبردِ «گِتیزبرگ»
و نبردهای خونین «یپریز» و «وردان» را
روی هم انباشته کنید و خاک بر آن ریزید
و بگذارید من کار خود را انجام دهم؛
دو سال بعد، یا ده سال بعد
مسافران از راننده خواهند پرسید
اینجا کجاست که چنین سبز و خرم است؟
یا اکنون به کدام آبادی رسیده‌ایم؟

□ هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته‌خویی رسته است
پا بر سرِ سبزه تا به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک ماهرویی رسته است — خیّام

□ ابر آمد و باز بر سرِ سبزه گریست
بی‌بادهٔ گلرنگ نمی‌باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگهِ کیست خیام

- اوسترلیتز، یکی از شهرهای ناحیهٔ مُراوی در چک و اسلواکی است. این محل شاهد پیروزی ناپلئون بوده است.
- واترلو، که شاهد شکست ناپلئون بوده، نام دهکده‌ای است در بلژیک.
- گتیزبرگ محلی است در ایالت پنسیلوانیا که یکی از خونین‌ترین نبردهای داخلی آمریکا در سال ۱۸۶۳ در آنجا رخ داد.
- پیریز و وردان دو ناحیه‌اند در بلژیک که نبردهای متعددی از جنگ جهانی اول در آنجا رخ داد.

کارل ساندبرگ، شاعر و شرح حال نویس امریکایی در ۱۸۷۸ در یک خانوادهٔ فقیر به دنیا آمد. در سیزده سالگی درس را رها کرد و برای کمک به خانواده به کار مشغول شد. در جنگهای آمریکا با اسپانیا شرکت کرد و بعد به دانشکده رفت، ولی موفق به اخذ درجهٔ دانشگاهی نشد. در عین حال، چندی بعد از طرف سه سازمان علمی درجهٔ افتخاری دریافت کرد. شغل روزنامه‌نگاری را که از زمان دانشکده آغاز کرده بود با مجلات و روزنامه‌ها ادامه داد. همچنین طی چندین سفر در داخل آمریکا به ایراد سخنرانی پرداخت.

ساندبرگ، علاوه بر اشعار، کتاب‌های کودکان و شرح حال نیز می‌نوشت. شرح حال ابراهام لینکلن در شش مجلد یکی از بزرگ‌ترین زندگینامه‌های دوران اخیر است که پانزده سال ذهن و قلم ساندبرگ را به خود مشغول داشت. او برای امرار معاش، ضمن نوشتن کتابها به اطراف آمریکا سفر می‌کرد و همراه با گیتار و بانجو به آواز اشعار و ترانه‌های عامیانه می‌خواند و اشعار خود را نیز قرائت می‌کرد. او مکرر به دریافت جوایز و نشانهای افتخار نایل شد از جمله دو بار جایزهٔ پولیتزر را به خود اختصاص داد. اشعار ساندبرگ او را، به‌حق، عنوانِ «صدای راستین غرب میانهٔ امریکا» بخشیده است. از بهترین مجموعه اشعار او «اشعار واشینگتن» نام دارد.

۲۶۸

راز موسیقی

لئونارد بِرنشتاین

The Mystery of Music

Einstein said that 'the most beautiful experience we can have is the mysterious'. Then why do so many of us try to explain the beauty of music, thus apparently depriving it of its mystery?

Leonard Bernstein, 1918-1990, *The Unanswered Question*, 1976

اینشتِین، فیزیکدان و ریاضی‌دان معروف، می‌گفت «زیباترین تجربه‌ای که در جهان می‌توان داشت تجربهٔ چیزهای اسرارآمیز است.» در این صورت چرا بسیاری از ما سعی بر آن دارند که زیبایی موسیقی را شرح و تفسیر گویند و آن را از اسرارآمیز بودن بیرون آورند؟

۲۶۹

در آستانهٔ مرگ

ویلیام شکسپیر

On the Threshold of Death

O, but they say the tongues of dying men
Enforce attention like deep harmony:
Where words are scarce, they are seldom spent in vain,
For they breathe truth that breathe their words in pain.
He that no more must say is listen'd more
  Then they whom youth and ease have taught to glose;
More are men's ends mark'd than their lives before:
  The setting sun, and music at the close,
As the last taste of sweets, is sweetest last,
Writ in remembrance more than things long past.

Shakespeare, *Richard* II, I

گویند:

کلام آنان که در آستان مرگ خفته‌اند
دلها را همچون نغمه‌ای دلکش به خود جذب می‌کند
و خود را در خاطرها می‌نشاند.
وقتی جز کلماتی اندک برای گفتن نمانده است،
هیچ کلمه‌ای بیهوده صرف نمی‌شود.
آنها که از سرِ درد سخن می‌گویند حقیقت را بر زبان می‌آورند.
آن کس که قرار است دیگر سخن نگوید
هرچه گوید به گوش جان می‌شنوند؛
بسی بیش از آن کس که رفاه و جوانی به وی آموخته است
که سخنان مهمل و بیهوده بر لب آورد.
پایان زندگی انسانها بیش از بخش پیشین آن جاذبه دارد،
چنانکه خورشید در هنگام غروب محبوب‌تر جلوه می‌کند
و موسیقی در لحظه‌های پایان جذاب‌تر می‌نماید
و طعام شیرین در آخرین لقمه در کام آدمی خوش‌تر می‌نماید،
گویی این لحظه‌های آخرین بیش از لحظه‌های پیشین
در خاطرهٔ آدمی نقش می‌پذیرد و دوام می‌کند. **ریچارد دوم، ۱، ۲**

□ این سخنها را وصیت‌ها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر **مثنوی**

۲۷۰

آرامش

جی. اِی. استادرت کِنِدی

Peace

Peace does not mean the end of all our striving,
  Joy does not mean the drying of our tears,
Peace is the power that comes to souls arriving
  Up to the light where God Himself appears.

Joy is the wine that God is ever pouring
  Into the hearts of those who strive with Him,
Light'ning their eyes to vision and adoring,
  Strength'ning their arms to warfare glad and grim.

G.A. Studdert-Kennedy

آرامش به معنی پایان تلاشهای ما نیست
و شادی پایان اشکهای ما نیست،
بلکه آرامش عبارت از نیرویی است قدسی و آسمانی
و آن نیرو به ارواحی عطا می‌شود که به جایگاه تجلی نور الهی می‌رسند
و شادی شرابی است که خداوند پیوسته در جام دل بندگان خویش
که در صحبت او و به خاطر او تلاش می‌کنند می‌ریزد و چشمهای ایشان را
به شهود و پرستش روشن می‌سازد و بازوان آنها را نیرو می‌بخشد
تا با چهرهٔ شاد و مصمم به جنگ با اهریمن بپردازند.

از کتاب سرباز مسیحی

□ مقصود این است که شادی و آرامش موهبتی است الهی که در همان هنگامهٔ نبرد با ظلمت اهریمن و تلاش برای رسیدن بدان نور که عین حضور خداست به آدمی عطا می‌شود.

۲۷۱

کشتن کتاب خوب

جان میلتن

Killing A Good Book

As good almost kill a man as kill a good book: who kills a man kills a reasonable creature, God's image; but he who destroys a good book, kills reason itself, kills the image of God, as it were, in the eye.

John Milton: ***Areopagitica***

نابود کردن یک کتاب خوب کمتر از کشتن یک انسان نیست، بلکه باید گفت آن کس که انسانی را هلاک می‌کند موجودی صاحب عقل را که تصویر خداست کشته است، اما آن کس که کتاب خوبی را نابود می‌کند به نفسِ گوهر عقل حمله برده و گویی خنجرش را در چشم آن تصویر نشانده است.

از کتاب آزادی بیان

□ در یونان قدیم تپهٔ بلندی بوده است که آن را Areopagus می‌نامیدند. برفراز این تپه اغلب شوراهایی تشکیل می‌شد که جنبهٔ اجتماعی داشت و بتدریج جنبهٔ قضایی پیدا کرد. میلتن نام یکی از کتابهای خود را که در باب آزادی بیان و قلم است *Areopagitica* نهاده و قطعهٔ فوق از آن کتاب است.

جان میلتن در نیمه‌راه عمر، در سال ۱۶۵۰، بینایی چشم چپ خود را از دست داد و در سال بعد به‌کلی نابینا شد. وقتی در دادگاهی که میلتن از خود دفاع می‌کرد یکی گفت خداوند بدان سبب میلتن را از بینایی محروم کرده است که او را به خاطر گناهانش مجازات کند، میلتن چنین پاسخ داد:

این نابینایی که مرا به خاطرش ملامت می‌کنید
تنها رنگ و طرح ظاهری اشیاء را در پرده می‌کند
اما ذهن و روح را از مشاهدهٔ حقیقت و ذات لایتغیّر اشیاء محروم نمی‌کند

من از این تاریکی به جهان نور و شهود حقایق خواهم رسید
و از این نقصان کمال خواهم یافت.

همچنین، در دیباچهٔ کتاب سوم بهشت گمشده، میلتن اشاره می‌کند که این ناتوانی جسمانی او به یک توانایی معنوی و روحانی بدل شده است.

میلتن همچنین در غزل «در کوری خویش»، که در اوایل حادثهٔ نابینایی سروده شده، بیشتر حالت انفعالی دارد و روحیهٔ سالهای بعد در آن احساس نمی‌شود. با این حال، میلتن، برخلاف بیت آخر، که گویی خود را محکوم به منتظر شدن و بر درِ فرمان ایستادن می‌بیند، به هیچ وجه منتظر نماند بلکه با روحیه‌ای نیرومند و دلی روشن در همان تاریکی انواری آفرید که اکنون بیش از سه قرن است که چراغ راه آدمیان است.

اما جای دریغ است که در روزگار ما پرتوِ این گونه چراغها در شرق و غرب رو به افول نهاده و شعرهای بی‌نور و اندیشه‌های ظلمانی به جای آن نشسته است. البته در همین عصر تاریکی نیز گاه و بیگاه بارقه‌های انوار معنوی از دلهای عاشقان بیرون می‌جهد و رنگ نومیدی را از دلها می‌زداید.

۲۷۲

آن کس که بهشت را روی زمین نیافته است

امیلی دیکنسن

Who has not Found the Heaven Below

Who has not found the heaven below
Will fail of it above.
God's residence is next to mine,
His furniture is love.

E. Dickenson

آن کس که بهشت را روی زمین نیافته است
در آسمان نیز نخواهد یافت.
خانهٔ خدا جنب خانهٔ ماست
و اثاث البیت او عشق است.

□ مَن کانَ فی هذِهِ اَعْمیٰ فَهُوَ فی الآخرة اَعْمیٰ. سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۲

(هرکس در این جهان نابینا باشد در جهان دیگر نیز نابینا خواهد بود.)

□ هرکه امروز نبیند به جهان طلعت دوست

غالب آن است که فرداش نباشد دیدار سعدی

۲۷۳

سرود زندگی

پِرسی بیش شِلی

Song of Life

Sow seed – but let no tyrant reap;
Find wealth – let no imposter heap;
Weave robes – let not the idle wear;
Forge arms – in your defence to bear.

Percy Bysshe Shelley (1792-1822)

دانه‌ای بکار و مگذار هیچ جبّاری آن را درو کند؛
ثروتی به دست آر و مگذار هیچ شیّادی از کفت برباید؛
جامه‌ای بباف و مگذار هیچ بیکاره‌ای آن را درپوشد.
و سلاحی بساز که در دفاع از خویش حمل کنی.

۲۷۴

شهود جان بانیان

جان گرینلیف ویتیِر

On John Bunyan

The broad and pleasant "river of the Water of Life" glided peacefully before him, fringed "on either side with green trees, with all manner of fruit, and leaves of healing, with "meadows beautified with lilies, and green all the year long"; he saw the Delectable Mountains, glorious with sunshine, overhung with gardens and orchards and vineyards; and beyond all, the Land of Beulah, with its eternal sunshine, its song of birds, its music of fountains, its purple clustered vines, and groves through which walked the Shining Ones, silver-winged and beautiful.

John Greenleaf Whittier

رودخانهٔ پهناور و دلپذیر «آب حیات» در پیش روی او می‌خرامید، که هر دو سوی ساحل آن درختان خرم و سرسبز سر برآورده بود، سرشار از میوه‌های الوان و برگهای شفابخش و گرداگرد آن چمنزارها و سمنزارهای زیبا، سرتاسر سال سبز و شاداب. او قله‌های شادمانی را دید، با آفتاب شکوهمندش و باغها و بوستانها و تاکستانها که در دامن آن آویخته و در ورای همهٔ اینها سرزمینِ بئولا را دیدار کرد، با خورشید ابدیش و آواز پرندگانش و موسیقی چشمه‌هایش و خوشه‌های برهم افتاده از انگورهای ارغوانی و بیشه‌هایی که فرشتگان نور، با بالهای نقره‌فام، در آن به گشت و گذار بودند.

□ در این قطعه، ویتیِر، دنیای درونِ جان بانیان را با بهره‌گیری از تعبیرات خود او به زیبایی توصیف می‌کند.

□ حقا که عاشقی و بگویم نشان عشق؟
بیرون و اندرون همه سبزی و روشنی مولانا

۲۷۵

عشق خاکی ناپایدار

سر فیلیپ سیدنی

Leave Me, O Love

Leave me, o love, which reachest but to dust,
And thou my mind aspire to higher things:
Grow rich in that which never taketh rust:
What ever fades, but fading pleasure brings.
Draw in thy beames, and humble all thy might,
To that sweet yoke, where lasting freedoms be:
Which breakes the clouds and opens forth the light,
That doth both shine and give us light to see.
O take fast hold, let that light be thy guide,
In this small course which birth drawes out to death,
And thinke how evil becometh him to slide,
Who seeketh heav'n, and comes of heavenly breath.
Then farewell world, thy uttermost I see,
Eternal love maintain thy life in me.

Sir Philip Sidney, 1554-1586

ای عشق خاکی ناپایدار، مرا وداع گوی
و تو، ای ضمیرِ هوشیار من، همت بلند دار و آرزوهای بزرگ‌تری بخواه
و ثروتمند شو از آن گوهر که زنگ نیستی بر آن نخواهد نشست.
آنچه فانی است، لذّات فانی به همراه می‌آورد.
همهٔ توش و توان خود را با فروتنی در زیر یوغ خفیف و مطبوعی درآور
که آزادیهای پایدار قرین اوست؛

یوغی که ابرها را می‌شکافد و راه را بر نور می‌گشاید؛
نوری که هم روشنی است و هم آدمی را چشم می‌بخشد.
دامن آن نور را محکم بگیر و بگذار که راهنمای تو باشد.
در این دوران کوتاه، که دامن‌کشان به سوی مرگ می‌خرامی،
بیندیش، آن کس که حقیقت جانش نفخهٔ بهشتی است
و چون نسیم به سوی بهشت در سفر است
اگر پایش بلغزد (و میل به جهنم و پستی کند)
چقدر زیانکار و سزاوار شر و تباهی خواهد بود.
ای جهان خاکی ناپایدار، بدرود، بدرود،
که من پایان کار تو را دیدم و منتهای آمال تو را شناختم؛
و تو ای عشق جاودان، حیات جاودان خود را در من نگاه دار.

- یک نفس ای خواجهٔ دامن‌کشان
  آستنی بر همه عالم فشان
  مُلک سلیمان مطلب کان کجاست
  مُلک همان است، سلیمان کجاست
  صحبت گیتی که تمنّا کند
  با که وفا کرد که با ما کند
  سر مکش از صحبت روشن‌دلان
  دست مدار از کمر مقبلان — **مخزن الاسرارِ نظامی**
- ای دل به کام خویش جهان را تو دیده گیر
  در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر — **سعدی**
- من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
  کاول نظر به دیدن او، دیده‌ور شدم — **سعدی**
- هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
  من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم — **مولانا**

۲۷۶

نیایش نور

جان کوئینسی آدامز

Invocation for Eternal Light

Send forth, o God, Thy light and truth,
And let them lead me still,
Undaunted, in the paths of right,
Up to Thy holy hill:
Then to Thy altar will I spring,
And in my God rejoice;
And praise shall tune the trembling string,
And gratitude my voice.

John Quincy Adams

ای پروردگار جهان،
نور و حقیقت لایزال خود را به سوی من فرست
و آنها را رهبر و راهنمای من گردان
تا من بی‌هراس در راه راست
تا آن کوه مقدس تو سفر کنم
و آنگاه به درون معبد و محراب تو خواهم جهید
و در حضور پروردگارم عیش و طرب خواهم کرد.
ستایش من از جمالِ او سیمِ مضطربِ سازم را به لحن خواهد آورد
و سپاس من از نعمتِ او صدای مرا طنینی شیرین و خوش خواهد بخشید.

۲۷۷

سرود آزادی

لرد بایرُن

Sonnet on Chillon

Eternal Spirit of the chainless Mind!
  Brightest in dungeons, Liberty! thou art,
  For there thy habitation is the heart –
The heart which love of thee alone can bind;
And when thy sons to fetters are consign'd –
  To fetters, and the damp vault's dayless gloom,
  Their country conquers with their martyrdom,
And Freedom's fame finds wings on every wind.

Chillon! thy prison is a holy place,
  And thy sad floor an altar – for 't was trod,
Until his very steps have left a trace
  Worn, as if thy cold pavement were a sod,
By Bonnivard! May none those marks efface!
  For they appeal from tyranny to God.

Lord Byron, 1788-1824

ای آزادی،
ای روح جاودانهٔ اندیشه‌های بی‌زنجیر،
تو در سیاهچالها به منتهای درخشش می‌رسی؛
زیرا تو آنجا بر کرسی قلب نشسته‌ای،
قلبی که تنها اسیر عشق توست.
آن دم که فرزندان تو را
در زیر طاقهای نمناک
در هوای تیرهٔ محروم از روز

به کند و زنجیر می‌سپارند،
لحظه‌ای است که آنها با خون خویش
نشان فتح و فیروزی قوم خود را رقم می‌زنند
و نام پرافتخار آزادی را بر بال هر نسیم در جهان می‌پراکنند.
ای قلعهٔ شیلُن،
زندان تو حریمی مقدس است
و زمین غم‌افزای تو محرابی است
که قدیسی چون بُنیوار بر آن گام پیمود،
چندان که نشان قدمهایش بر آن راهرو سرد و نمور،
که چون خاک علفزار نرم و هموار می‌نمود، بر جای ماند.
باشد که هیچیک از این نشانها هرگز محو نگردد،
زیرا هر نشان فریاد ستمدیده‌ای است
که از ستم جبّاری در پیشگاه خداوند دادخواهی می‌کند.

□ شیلُن Chillon: قلعه‌ای در غرب سوئیس، شرق دریاچهٔ ژنو، محل زندانی شدن فرانسوا بُنیوار، قهرمان شعر لُرد بایرُن: زندانیِ شیلُن *(The Prisoner of Chillon)*.

۲۷۸

اژدهای آدمخوار

ویلیام شکسپیر

Devouring Time

Devouring Time, blunt thou the lion's paws,
And make the earth devour her own sweet brood;
Pluck the keen teeth from the fierce tiger's jaws,

And burn the long-lived phoenix in her blood.
Make glad and sorry seasons as thou fleets,
And do whate'er thou wilt, swift-footed Time,
To the wide world and all her fading sweets.
But I forbid thee one most heinous crime:
O, carve not with thy hours my love's fair brow,
Nor draw no lines there with thine antique pen;
Him in thy course untainted do allow
For beauty's pattern to succeeding men.
  Yet do thy worst, old Time; despite thy wrong,
  My love shall in my verse ever live young.

Shakespeare, ***Sonnet No. 19***

ای زمان،
ای اژدهای آدمخوار،
ای که پنجهٔ شیران شرزه را در هم می‌شکنی
و دندان تیز پلنگان را در کامشان فرو می‌ریزی
و مرغ کهن‌روزگارِ قوقنس را در آتش خودفروزَش خاکستر می‌کنی
و الهٔ زمین را بر آن می‌داری که فرزندان خود را فروبلعد
و با گذار شتابان خویش فصلهای شادی و غم از پی هم به جای می‌گذاری،
ای زمان بادپای،
هر ستم که خواهی بر این جهان فراخ و نعمتهای دلپذیر آن روا دار،
اما تو را از یک جنایت هولناک برحذر می‌دارم:
مبادا ارّابهٔ خود را بر پیشانی زیبای محبوب من برانی
و با قلم کهنسال خود بر آن چهرهٔ جمیل خطی بنگاری.
بگذار تا این نمودار زیبایی برای نسلهای آینده
همچنان پاک و بی‌آلایش برقرار بماند.
اما نه، ای زال پیر،

با او نیز هر جور و ستم که توانی به جای آر،
زیرا آن معشوق در این شعر من تا ابد جوان و شاداب خواهد ماند
(و تو را در این جایگاه بر او دستی نخواهد بود). غزلِ ۱۹

۲۷۹

برای شاد بودن

جان راسکین

In Order to Be Happy

In order that people may be happy in their work, these three things are needed: They must be fit for it. They must not do too much of it. And they must have a sense of success in it.

Ruskin

برای آنکه مردمان در کار خویش خرّم و خندان باشند سه شرط لازم است: نخست آنکه باید آن کار مناسب و درخور توان و استعداد ایشان باشد؛ دوم آنکه در آن کار افراط نکنند و بیش از حد بدان نپردازند؛ و سوم آنکه باید نوعی احساس موفقیت در دلشان نسبت به آن کار احساس شود.

جان راسکین، بزرگ‌ترین و اثرگذارترین منقد ادبی و هنری عصر ویکتوریا شمرده شده است. وی مردی حکیم و ذوفنون بود. اعضای خانواده‌اش توجه خاصی به تعلیم و تربیت داشتند. او به یاری پدر و مادر خود با آثار کلاسیک قرن هجده و کتاب مقدس آشنایی عمیق یافت. از جوانی به نوشتن و نقاشی پرداخت. در نوجوانی سفری به اروپا کرد. شکوه و زیباییِ کوهستانهای آلپ سبب شد به طبیعت و نقاشی علاقهٔ بیشتری یابد. مقالاتی دربارهٔ نقاشی و معماری نوشت. به آثار وُرْدْزْوُرْث و افلاطون بسیار علاقه‌مند بود. پس از سفرهایی به ایتالیا و فرانسه و دیدار از نمایشگاههای نقاشی با معماری و مجسمه‌سازی قرون وسطیٰ آشنا شد. مدتی در گالری ملی

انگلستان مشغول به کار و تحقیق بود. از آن پس، به مطالعه و پژوهش در زمینهٔ هنر پرداخت. آشنایی او با هنرمندان و اندیشمندان معاصرش سبب گسترش اندیشه و دید هنری او شد. از این رو، در پنجاه سالگی، در رشتهٔ هنرهای زیبای دانشگاه آکسفورد کرسی تدریس گزید. به تأسیس نمایشگاهها و مدارس نقاشی در انگلستان اقدام کرد. در اواخر عمر دچار بیماری عصبی و نوعی جنون گردید و این مسأله اختلال زیادی در روند فعالیتهای گستردهٔ او ایجاد کرد.

آثار راسکین شامل دو دورهٔ هنری و اجتماعی است. از جمله آثار او کتاب پنج جلدی او با عنوان نقاشان جدید است که نقطهٔ عطفی در شناخت جوهر هنر و نقاشی است. او هنری را که برگرفته از طبیعت و صداقت است، اصیل می‌شمرد. ستایشگر معماری گوتیک بود و سبک باروک را تصنعی می‌دانست. کتابِ هفت چراغ معماری او چراغ هدایت همهٔ هنرمندان، به‌خصوص معماران، تواند بود. راسکین مقالات ارزنده‌ای در باب کتاب و مطالعه دارد که قطعهٔ فوق گزیدهٔ کوتاهی از یکی از مقالات اوست. آثار راسکین، در عین سادگی و فصاحت، عمیق و فلسفی است و به سادگی نمی‌توان با آنها آشنا شد. راسکین مردی خوش‌بین و مثبت بود و آثارش از عشق به زیبایی و خوبی و دانایی و ایمان به برتری این ارزشها بر همهٔ ارزشهای مادی آکنده است.

۲۸۰

جعبهٔ جادویی

اِتِل رُمیگ فولر

Magic Box

If radio's slim fingers can pluck a melody
From night – and toss it over a continent or sea;
If the petalled white notes of a violin
Are blown across the mountains or the city's din;
If songs, like crimson roses, are culled from thin blue air –
Why should mortals wonder if God hears prayer?

Ethel Romig Fuller

اگر امروز به اعجاز علم، انگشتان ظریف آن جعبهٔ جادویی، می‌توانند
گلهای آهنگ را از باغ شب بچینند
و آن را به فراز قارّه‌ای یا پهنهٔ دریایی چون موج به اهتزاز آورند،
اگر گلبرگهای نغمهٔ چنگ و عود می‌توانند در دامنهٔ کوهها،
در غوغا و آشوب شهر به سلامت سیر کنند،
و اگر آوازها و نغمه‌ها را می‌توان چون گلهای سرخ از آبی آسمان چید،
چه جای اعجاب است
که خداوندی دعای ما آدمیان فانی را در ملکوت آسمان بشنود.

- جعبهٔ جادویی کنایه از رادیو و تلویزیون است.
- در قرآن مکرر به این نکته اشاره شده است که آدمیان با آنکه اطوار حیرت‌انگیز عالم را می‌نگرند و می‌بینند که چگونه هردم از خاک گُل می‌روید و بر آبْ حور و پری نقش می‌خورَد باز اعجاب می‌کنند که چگونه ممکن است گُل وجود ما پس از آنکه پژمرد و به خاک رفت باز از خاک این عالم در فضایی تازه سر برآورد و حیات از سر گیرد. انسان، امروز بیش از هر زمان، وقتی می‌بیند که برنامه‌ای از روی صفحهٔ رایانه به‌یکدم محو می‌شود و با اشارهٔ یک انگشت باز عیناً ظاهر می‌گردد چه اعجاب می‌توان کرد از اینکه با اشارهٔ انگشتی یا اشارت ابرویی ما را دوباره بر پردهٔ جهان ظاهر کنند بی‌هیچ نقصان، چنان که فرمود «و عِندَنا کِتابٌ حَفیظ» (ما را کتابی است که همه چیز را حفظ می‌کند)، و هر دم بخواهیم باز از روی آن کتاب برنامهٔ ذخیره‌شده را بر صحنه می‌آوریم، در حالی که مادهٔ آن برنامه که فوتونهای نور بوده‌اند به‌کلی از میان رفته‌اند.

۲۸۱

صفیر سیمرغ

آنجلا مورگان، شاعرهٔ معاصر امریکایی

God Does Do Such Wonderful Things!

God does do such wonderful things!
How can we doubt He'll see us through?
He has proved Himself through a million springs,
Yet still we wonder: "What shall we do?"
The world is black with war and woe –
But look where the pussy willows grow,
And hear the songs and see the wings...
God does do such wonderful things!

Angela Morgan

اینهمه کارهای شگفت که خداوند کرده است!
چگونه شک کنیم که هر دم ما را می‌نگرد؟
او خود را در آیینهٔ هزارچشمه به ما نشان داده است
و ما همچنان حیران و سرگردان تا چه کنیم و او را کجا جوییم.
جهان از جنگ و فتنه و آشوب سیاه شده است،
اما تو به بیدهای مجنون نظر کن
تا بشنوی صفیر سیمرغ را
و بنگری بالهای رنگین آن عنقای پنهان را،
و کارهای شگفت آفریدگار جهان را.

۲۸۲

دنیای تازهٔ کودکان

کتلین رِین

All Is New to the New-Born

All is new to the new-born
Who have not known
And to the old who have seen boundless world
A new-created always.

Kathleen Raine

برای آن کودک که تازه به دنیا آمده
همه چیز بدیع و تازه و دیدنی است،
چون همه چیز برایش ناشناخته است؛
همچنین برای آن فرد کهنسال که چشمش به جهانهای بیکران افتاده،
همه چیز تازه است، زیرا هر دم با پدیده‌ای تازه روبرو می‌شود.

- در قرآن آمده است که کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شأنٍ (الرحمن، ۲۹)، یعنی خداوند هر روز در شأن و تجلی و اطوار تازه‌ای است. از این رو عارف که چشمش به این اطوار بی‌منتها افتاده است، چون کودکان هردم شادی می‌کند و در شگفت می‌شود.
- هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
  با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم **حافظ**

۲۸۳

بهترین دعا

امیلی برونته

The Best of Prayers

Riches I hold in light esteem,
And Love I laugh to scorn;
And lust of fame was but a dream
That vanished with the morn –

And if I pray, the only prayer
That moves my lips for me
Is – "Leave the heart that now I bear,
And give me liberty!"

Yes, as my swift days near their goal,
'Tis all that I implore –
Through life and death, a chainless soul,
With courage to endure!

Emily Bronte, 1841

ثروت را سبک می‌شمارم
و عشق شهوت خاکی را خوار می‌دارم
و سودای شهرت را رؤیایی می‌بینم
که در صبح بیداری محو می‌شود.
اگر هرگز تمنایی کنم،
تنها دعایی که لبانم را به جنبش خواهد آورد این است که:
الهی این دل را که در سینهٔ من زندانی است رها کن
و مرا آزادی بخش.
آری، چون می‌بینم

روزهای عمر با شتاب به پایان می‌رود،
تنها دعایم این است
که در زندگی و مرگ
مرا روحی باشد
رهاشده از زنجیر
و جانی بردبار و شکیبا و دلیر.

- تا هنگامی که دل در بند آرزوهای باطل گرفتار است هرگز به عشق و آزادی و به هیچ نعمت و شادی نمی‌رسد. پس دعای شایسته و جامعِ جملهٔ دعاها و آرزوها این است که پیش از پایان عمر ما را به موهبت آزادی برسانند و از بند خویش، که همان دیو درون ماست، خلاصمان گردانند.

کیست مولا آن که آزادت کند
بندِ رقیّت ز پایت بَرکَنَد — **مثنوی**

- بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر — **مثنوی**

- در سفری کان ره آزادی است
شحنهٔ غم پیشروِ شادی است — **نظامی**

۲۸٤

عروس آسمان

جان میلتن

Marriage of Psyche

"Celestial Cupid, her famed son, advanced,
Holds his dear Psyche sweet entranced,
After her wandering labours long,
Till free consent the gods among

Make her his eternal bride;
And from her fair unspotted side
Two blissful twins are to be born,
Youth and Joy; so Jove hath sworn."

John Milton

کیوپید آسمانی، کماندار عشق
و فرزند نامدار الههٔ زیبایی،
(پس از چندین شکیبایی) به وصال معشوق خود «روح»،
آن دختر سرگشتهٔ عاشق،
راه یافت.
هنگامی که خدایان و الهگان جمله رضایت دادند
که «روح»، آن آیت حسن و جمال را،
پس از رنجها و سرگردانیهای بسیار،
عروس آسمان کنند،
(و به پیشگوییِ ژوپیتر،)
از پهلوی پاک آن دختر عاشق
دو فرزندِ توامان زاده شدند
که نام «جوانی» و «شادی» بر آنان نهادند.

□ کیوپید، که همان اِرُس خدای عشق در اساطیر یونان است، پسرک دوازده سالهٔ کمان به دستی است که هردم بدین سوی و آن سوی تیر می‌اندازد و آدمیان را عاشق می‌کند. کیوپید فرزند ونوس یا آفرودیت الههٔ زیبایی است و این اشارت است به این که عشق زادهٔ زیبایی است و کودک بودن کیوپید نشان آن است که عاشق پیوسته چون کودکان شاداب و پرشور و حال و صمیمی و باصفاست. روح آدمی که در جوهر ذات، زن است، در ازدواج با عشق دو فرزند می‌زاید که یکی جوانی جاوید و یکی شادی و سرخوشی و توامان بودن ایشان اشارتی است به این که جوانی و شادی با هم قرین‌اند.

□ مقیم کوی تو تشویشِ صبح و شام ندارد
که در بهشتْ نه سالی مقرر است و نه ماهی **فروغی بسطامی**

۲۸۵

حیات مردان نامی

هنری وادزوُرث لانگ‌فِلو

Lives of Great Men

Lives of great men all remind us
We can make our lives sublime,
And, departing, leave behind us
Footprints on the sands of time;

Footprints, that perhaps another,
Sailing o'er life's solemn main,
A forlorn and shipwrecked brother,
Seeing, shall take heart again.

Let us, then, be up and doing,
With a heart for any fate;
Still achieving, still pursuing,
Learn to labor and to wait.

Henry Wadsworth Longfellow

حیات مردان نامی ما را می‌آموزند
که سربلند و شکوهمند زندگی کنیم
و چون جهان را ترک گوییم
بر شنزار زمان نشانی بر جای گذاریم
که شاید دریانوردی بر عرشهٔ کشتی
یا کشتی شکسته‌ای بر پهنهٔ دریا

با دیدن آن نشان چراغ امیدش روشن شود
و راه را پی گیرد.
پس برخیزیم و به کار پردازیم
با دلی پذیرای تقدیر
و پیش رویم و پایداری کنیم
و بیاموزیم که سختی کشیم و شکیبا باشیم

۲۸۶

گل سرخ

رابرت برن

A Red, Red Rose

O, my love's like a red, red rose
That is newly sprung in June;
O, my love's like the melodie
That is sweetly played in tune.

Robert Burns, 1759-1796

معشوق من مانند گل سرخی است
که تازه و باطراوت دمیده است؛
معشوق من به ترانه‌ای می‌مانَد
که نوازنده‌ای آن را در زیر و بم نغمات شیرین نواخته است.

رابرت برن از پیشروان نهضت رمانتیک در ادب انگلیس است. ادوارد برون، محقق و ایران‌شناس بزرگ دوران اخیر رابرت برن را با باباطاهر قیاس کرده و باباطاهر را رابرت برن ایران خوانده است و این قیاس چندان دور از حقیقت نیست اِلّا آنکه برن شاعری است زمینی که گهگاه نگاهی به آسمان دارد و باباطاهر شاعری است آسمانی که گاه بر زمین نیز نظر می‌اندازد.

۲۸۷

یاد یاران

هنری وون

Rememberance

They are all gone into the world of light,
And I alone sit lingering here;
Their very memory is fair and bright,
And my sad thoughts doth clear.

I see them walking in an air of glory,
Whose light doth trample on my days:
My days, which are at best but dull and hoary,
Mere glimmering and decays.

Henry Vaughan, 1622-1695

***Silex Scintillans* (1650-5), 'They Are all Gone'**

همه به جهانِ نور رفتند
و من تنها در اینجا درنگ کرده‌ام.
یاد یاران چنان زیبا و نورانی است
که هر اندیشهٔ غم‌آلود را از آسمان دل می‌راند.
آنها را می‌بینم که چون خورشید،
با شکوه و جلال می‌روند
و روزهای مرا روشنی می‌بخشند؛
روزهایی که بی‌دیدار ایشان
در بهترین احوال تیره و غم‌فزاست.

□ یاد یاران یار را معجون بوَد
خاصه کان لیلی و این مجنون بوَد — مثنوی

۲۸۸

اگر

راذیازد کیپلینگ

If

If you can keep your head when all about you
  Are losing theirs and blaming it on you;
If you can trust yourself when all men doubt you,
  But make allowance for their doubting too;
If you can wait and not be tired by waiting,
  Or, being lied about, don't deal in lies,
Or, being hated, don't give way to hating,
  And yet don't look too good, nor talk too wise;

If you can dream – and not make dreams your master;
If you can think – and not make thoughts your aim;
  If you can meet with triumph and disaster
If you can meet with triumph and disaster
  And treat those two impostors just the same;
If you can bear to hear the truth you've spoken
  Twisted by knaves to make a trap for fools,
Or watch the things you gave your life to broken,
  And stoop and build 'em up with wornout tools;

If you can make one heap of all your winnings
  And risk it on one turn of pitch-and-toss,
And lose, and start again at your beginnings
  And never breathe a word about your loss;
If you can force your heart and nerve and sinew
  To serve your turn long after they are gone,
And so hold on when there is nothing in you
  Except the Will which says to them: "Hold on";

If you can talk with crowds and keep your virtue,
Or walk with kings – nor lose the common touch;
If neither foes nor loving friends can hurt you;
If all men count with you, but none too much;
If you can fill the unforgiving minute
With sixty seconds' worth of distance run –
Yours is the Earth and everything that's in it,
And – which is more – you'll be a Man, my son!

Rudyard Kipling

اگر بتوانی آرامش خود پاس داری
به گاهی که دیگران عنان شکیبایی از کف داده‌اند
و خردهٔ آن بر تو گیرند؛
اگر بتوانی بر خویش تکیه کنی
به گاهی که همگان از تو در گمان افتاده‌اند
و بر گمان ایشان خشم نگیری؛
اگر بتوانی در انتظار بمانی
و از انتظار خسته نشوی؛
اگر بتوانی که چون با تو سخن به دروغ گویند
تو راه بر دروغ نگشایی،
یا اگر از تو کینه‌ای در دل دارند
تو راه بر کینه فروبندی،
و با اینهمه خود را زیاده خوب ننمایی
و چون فیلسوفان و دانشمندان (با غرور و خودبینی) سخن نگویی؛
اگر بتوانی به رؤیاها فرو شوی
و رؤیاها را بر خود امیر نکنی؛
اگر بتوانی بیندیشی

و در اندیشهٔ خود نمانی و آن را هدف نکنی و پایان کار ندانی؛
اگر بتوانی با پیروزی و شکست،
این دو شیاد روزگار،
یکسان رفتار کنی؛
اگر تاب آوری شنیدن آن حقیقت را که بر زبان تو رفته است
در حالی که می‌بینی فریبکاران آن حقیقت را مسخ کرده‌اند
و از آن دامی برای شکار ابلهان و جاهلان ساخته‌اند،
یا بنگری که آنچه زندگیت را در پایش ریخته‌ای شکسته است
و آرام و شکیبا خم شوی
و با افزار فرسوده آن را از نو بیافرینی؛
اگر بتوانی بُرده‌های خویش همه را یکجا گرد آوری
و آن را به چرخش سکه‌ای در خطر افکنی
و ببازی و هرگز از این باخت دم نزنی؛
اگر بتوانی دل و جان و تمامی رگ و شریان خود را بر آن داری
که پس از شکست و فرسودگی همچنان به فرمان تو باشند،
و بدین سان پایداری کنی
هنگامی که هیچ در تو نمانده است،
مگر همان اراده که فرمان می‌دهد: پایداری‌کن، پایداری کن؛
اگر بتوانی با عامیان درآمیزی و سخن گویی و فضایل خویش را از کف ندهی
یا با پادشاهان همقدم شوی و همچنان ساده و صمیمی باشی؛
اگر نه دشمنان کینه‌جوی و نه دوستان محبت‌پیشه نتوانند تو را بیازارند؛
اگر با همهٔ مردمان در شمار آیی اما در هیچ دایره محدود نشوی؛
اگر بتوانی هر دقیقه از زمان بی‌اعتنا و سنگدل را به شصت ثانیه بدل کنی،
که هریک به قدر ثانیه‌های مسابقهٔ دوِ سرعت خطیر و مهم باشد؛

زمین و هرچه در آن است از آنِ تو خواهد بود
و مهم‌تر آنکه در این حال، فرزندم، تو یک انسان خواهی بود.

رادیارد کیپلینگ در سال ۱۸٦۵ در بمبئی به دنیا آمد. پدرش نویسنده و تصویرگر کتاب حیوان و انسان در هند است که در ۱۸۹۱ به طبع رسید. سالهای اولیهٔ زندگی رادیارد در هند سپری شد و این دوران تأثیر عمیقی بر روحیهٔ او بر جای گذاشت. در شش‌سالگی او را برای تحصیل به انگلستان فرستادند. او پس از تحصیلات به کار نویسندگی و شاعری پرداخت و چندان آثار باارزش از او به ظهور رسید که موفق به اخذ جایزهٔ ادبی نوبل شد. کیپلینگ اولین نویسندهٔ انگلیسی است که این جایزه را دریافت کرده است. داستانهایی که برای کودکان نوشته از بهترین آثار اوست. از آن جمله می‌توان کتاب جنگل (۱۸۹٤) و پاداشها و پریان (۱۹۱۰) را نام برد. کیپلینگ همچنین اشعار لطیف و پندآموزی دارد که از آن جمله شعر معروف «اگر» است که بر زبان اصحاب ذوق جاری است. کیپلینگ در ۱۹۳٦ در انگلستان درگذشت. مراسم باشکوه و پرازدحام سوگواری او نشان محبوبیتش در میان طبقات گوناگون مردم بود.

- بعضی منقدان ادبی شعر «اگر» را موعظه‌ای سرد و غیرعملی و نادرست خوانده‌اند و از جمله گفته‌اند کسی که همهٔ این شروط را به جای آورد مالک زمین نخواهد شد. شاید این منقدان فراموش کرده باشند که هنر شعر در مطابقت با واقع نیست بلکه در ایجاد احوالات خوش و برانگیختن انگیزه‌ها و آرمانهای بلند و آماده کردن شخص برای انجام کارهای بزرگ است و این شعر کیپلینگ به‌تحقیق چنین احوالی در آدمی برمی‌انگیزد چنانکه قطعهٔ زیر از حنظلهٔ بادغیسی به روایت نظامی عروضی در چهارمقاله، محمد بن احمد سجستانی را از شغل خربندگی به امارت خراسان رسانید:

مهتری گر به کام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و همت و جاه
یا چو مردانْت، مرگ رویاروی

- در این مجموعه همچنین شعر «مادر» و شعر دیگری با عنوان «شرق و غرب» از کیپلینگ آمده است.

۲۸۹

اغتنام فرصت

ادوارد فیتزجرالد

Carpe Diem

Ah, make the most of what we yet may
spend
Before we too into the Dust descend;
Dust into Dust, and under Dust, to lie,
Sans Wine, sans Song, sans Singer, and – sans
End!

The Rubāíāt of Omar Khayyām, trans Edward Fitzgerald (1809-93)

فرصتی که در دست توست غنیمت دان
و بیشترین بهره را از آن برگیر
پیش از آنکه در خاک فرو شوی
که گفته‌اند خاک به خاک باز می‌گردد
و تو در خاک خواهی خفت
بدون شراب
بدون موسیقی
بدون مطرب
و بدون پایان

□ اصل رباعیِ فارسی چنین است:

می خور که به زیر گل بسی خواهی خفت
بی همدم و بی رفیق و بی مونس و جفت
زنهار به کس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

۲۹۰

با هیچکس جدال و کشاکش نداشتم

والتر سَوِیج لندور

I Strove with None

I strove with none, for none was worth my strife.
Nature I loved and, next to Nature, Art;
I warmed both hands before the fire of life;
It sinks, and I am ready to depart.

Walter Savage Landor

1775-1864, on his seventy fifth Birthday

با هیچکس جدال و کشاکش نداشتم
زیرا کسی را شایستهٔ رقابت نیافتم
طبیعت را دوست داشتم
و پس از آن عاشق هنر بودم.
دستهایم را در پیشِ آتشِ زندگی گرم کردم
و چون آن آتش فرونشست
من نیز آمادهٔ رفتنم.

۲۹۱

چاپلوسی

ویلیام شکسپیر

Flattery

They do abuse the king that flatter him:
For flattery is the bellows blows up sin;
The thing the which is flatter'd, but a spark,

To which that blast gives heat and stronger glowing;
Whereas reproof, obedient and in order,
Fits kings, as they are men, for they may err.

Shakespeare, *Pericles*, I, I

آنان که پادشاهان را تملق می‌گویند ایشان را به تباهی می‌کشانند
زیرا چاپلوسی، مانند دمِ آهنگران، کورهٔ گناه را شعله‌ور می‌کند
و آن کس که تملق می‌شنود، اگر اخگری از گناه باشد،
به نفَسِ گرمِ چاپلوسی، آن اخگر برمی‌افروزد و آتشی سوزان می‌شود
در حالی که پادشاهان را ملامتی حکیمانه و نیکخواهانه زیبنده‌تر است،
زیرا پادشاهان نیز از جنس بشرند و امکان خطا از ایشان دور نیست.

پریکلس، ۱، ۱

- مولانا در دفتر سوم مثنوی در حاشیهٔ داستان کودکان مکتبی که استاد خود را به وهم بیمار کردند فصلی آورده است با عنوانِ «بیمار شدن فرعون از تعظیم خلقان»:
- سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد
  زد دل فرعون را رنجور کرد
  گفتن هریک خداوند و ملک
  آنچنان کردش ز وهمی منتهک
  که به دعوی الهی شد دلیر
  اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
- آتشت را هیزم فرعون نیست
  زانکه چون فرعون او را عون نیست **مثنوی**
- فردوسی علت تملق و چاپلوسی را ترس می‌داند:
  چو دشمن بترسد شود چاپلوس
  تو لشگر بیارای و بربند کوس **شاهنامه**

۲۹۲

موسیقی زندگی

ویلیام شکسپیر

How Sour Sweet Music Is

How sour sweet music is
When time is broke and no proportion kept!
So is it in the music of men's lives.

Shakespeare, *Richard II*, 5, 5

موسیقیِ شیرین چه تلخ خواهد بود
وقتی ضرب‌آهنگ شکسته شود
و تناسبات از میان برود!
آهنگ زندگی انسانها نیز چنین است. *ریچارد دوم*، ۵، ۵

□ شکسپیر در آثار خود مکرر به این نکته اشاره کرده که زندگی ما، همچون یک قطعه موسیقی، نیازمند وزن و آهنگ و هم‌آهنگی است و اگر سیم انسانیت از کوک بیفتد زندگی زشت و ناخوش می‌شود و رو به فساد می‌رود.

۲۹۳

خداوند ظاهر می‌شود

ویلیام بلیک

God Appears

God appears and God is light
To those poor souls who dwell in the night
But does a human form display
To those who dwell in the realm of Day.

William Blake

خداوند ظاهر می‌شود
در صورت نور:
برای آنان که در ظلمت شب به سر می‌برند؛
و در صورت انسان:
برای آنان که در اقلیم روز زندگی می‌کنند.

- خواست تا خود را به خود بنماید او آنسان که هست
  مظهر جامع چو آدم در جهان آمد پدید — مولانا
- چو آدم را فرستادیم بیرون
  جمال خویش بر صحرا نهادیم

۲۹۴

غذای عشق

ویلیام شکسپیر

The Food of Love

If music be the food of love, play on;
Give me excess of it, that, surfeiting,
The appetite may sicken, and so die.
That strain again! it had a dying fall:
O, it came o'er my ear like the sweet sound,
That breathes upon a bank of violets,
Stealing and giving odour! Enough; no more;
'Tis not so sweet now as it was before.
O spirit of love, how quick and fresh art thou!
That, notwithstanding thy capacity
Receiveth as the sea, naught enters there,
Of what validity and pitch soe'er,

But falls into abatement and low price,
Even in a minute!

Shakespeare, *Twelfth Night*,, 1, 1

اگر موسیقی غذای عشق است،
پس بنوازید
و مرا از این طعام افزون و افزون‌تر دهید،
چندان که از این طعام لذیذ اشباع شوم
و اشتهایم بمیرد و از میان برخیزد.
آه، آن آهنگ را باز می‌شنوم.
می‌رفت که تمام شود.
چون نوایی خوش باز به گوش من آمد،
نوایی که گویی بر بستر گلهای بنفشه می‌گذرد،
هم از آن عطر می‌ستاند و هم به آنان رایحه می‌دهد.
کافی است ـ بیش از این نمی‌خواهم.
دیگر به گوشم آنچنان خوش نیست که از این پیش بود.
ای روح عشق،
تو چقدر باطراوت و جان‌بخشی
که بی‌اعتنا به ظرفیت
همچون دریا همه چیز را می‌پذیری
دریایی که هیچ چیز هرچند با عظمت و سترگ بدان وارد نمی‌شود که به‌یک‌دم رنگ نبازد و در آن بی‌قدر نگردد. **شب *دوازدهم*، ۱، ۱**

□ شب دوازدهم یکی از بهترین نمایشنامه‌های شاد شکسپیر است. نام نمایش اشاره به شب دوازدهم بعد از میلاد مسیح دارد. این شب را مسیحیان جشن می‌گیرند به یادبود

دیدار خردمندان سه‌گانهٔ ایرانی مجوسی (مغ) که در این شب به حضور حضرت عیسی رسیدند و برای او هدیه آوردند. این شب را شب تجلی یا epiphany می‌نامند. داستان این سه ایرانی خردمند در **کتاب مقدس**، اول انجیل متی، آمده است.

۲۹۵

خطاب به کودکان

هنری وادزوُرث لانگ‌فلو

Children

Ye are better than all the ballads,
That ever were sung or said;
For ye are living poems
And all the rest are dead

H. Longfellow, *Children*

شما از همهٔ شعرها و سرودها
که خوانده‌اند و زمزمه کرده‌اند نیکوترید،
زیرا شما شعرهای زنده‌اید
و شعرهای دیگر همه مرده‌اند.

۲۹۶

عشق کالای نقد جهان است

ویلیام شکسپیر

O Mistress Mine

O mistress mine, where are you roaming?
O stay and hear; your true love's coming,
  That can sing both high and low.

Trip no further, pretty sweeting;

Journeys end in lovers' meeting,
  Every wise man's son doth know.

What is love? 'Tis not hereafter;
Present mirth hath present laughter;
  What's to come is still unsure.

In delay there lies no plenty;
Then come kiss me, sweet and twenty;
  Youth's a stuff will not endure.

Shakespeare, a song from *Twelfth Night*

ای بت من کجا می‌خرامی
صبر کن اندکی تا بیایم
عاشق صادقم رخ مگردان
نغمه‌ها در مدیحت بخوانم

بعد از این راه هجران رها کن
ای نگارین شیرین طناز
وصل عشاق ختم سفرهاست
عاقلان جمله دانند این راز
عشق کالای نقد جهان است
خنده کن تا دلت شادمان است
راز فردا ز چشمت نهان است
در تأمل هزاران زیان است

پس بیا بوسه ده بر رخ من
ای نگارین بت بیست‌ساله
چون جوانی گلی بی‌دوام است
(خیز و پر کن برایم پیاله). **نغمه‌ای از شب *دوازدهم***

۲۹۷

کلمهٔ قصار

ویلیام شکسپیر

A Word of Wisdom

There is some ill a-brewing towards my rest,
For I did dream of money bags tonight.

Shakespeare, *Merchant of Venice*

گویی بلایی در کمین من نشسته است تا آرامش مرا بر هم زنَد
زیرا دوش خواب دیدم که بدره‌های درهم و دینار به من رو کرده‌اند.

***تاجر ونیزی*، ۳، ۵**

- اگر در بیداری نیز این بدره‌ها به ما رو کنند دور نیست که بلایی باشند در نقاب زر.
- ای غم اگر زر شوی، ور همه شکّر شوی
  لب بندم گویمت خواجه شکرخوار نیست **مولانا**

۲۹۸

بیماری گل سرخ

ویلیام بلیک

The Sick Rose

O Rose, thou art sick!
The invisible worm
That flies in the night,
In the howling storm
Has found out thy bed
Of crimson joy;

And his dark secret love
Does thy life destroy.

William Blake, 1757-1827

ای گل سرخ،
آه که تو بیمار شده‌ای.
آن کرم نامرئی که در ظلمت شب به نعرهٔ توفان می‌جنبد
به بستر شادیهای شنگرفی تو راه یافته است
و عشق ظلمانی و پنهانی او
بی‌گمان زندگی تو را نابود خواهد کرد.

□ از جملهٔ آن کرمهای نامرئی که در ظلمت جهل و خودبینی نهانند یکی اندیشه‌های رهبانیت و دین‌پیرایی مسیحیان متعصب را می‌توان نام برد که در خلوت شادیهای آدمیان وارد می‌شوند و زندگی انسانها و ذوق و عشق ایشان را به خوبی و زیبایی نابود می‌کنند و اشارهٔ بلیک نیز به همانهاست.

۲۹۹

فرمان دل را گرامی دار

رالف والدو اِمِرسن

Give All to Love

Give all to love;
Obey thy heart;
Friends, kindred, days,
Estate, good-fame,
Plans, credit and the Muse, –
Nothing refuse.

R.W. Emerson

فرمان دل را گرامی دار
و هرچه داری به عشق بسپار:
دوستان و خویشان را
و ملک و مال و نام و شهرت را
و تدبیرها و تکیه‌گاهها را
و جمله هنرها
همه را یکسر به عشق بسپار
و هیچ چیز را از عشق دریغ مدار.

- هرچه داری اگر به عشق دهی
  کافرم گر جوی زیان بینی — **هاتف اصفهانی**
- هرچه جز عشق است شد مأکول عشق
  دو جهان یک دانه پیش نول عشق — **مثنوی**
  (نول به معنی منقار است.)

۳۰۰

خیر و شرّ

ویلیام شکسپیر

Good and Evil

There is some soul of goodness in things evil,
Would men observingly distil it out.
For our bad neighbour makes us early stirrers,
Which is both healthful and good husbandry:
Besides, they are our outward consceiences,
And preachers to us all, admonishing
That we should dress us fairly for our end.

Thus may we gather honey from the weed,
And make a moral of the devil himself.

Shakespeare, *Henry the Fifth*, IV, I

در هر شرّی جوهری از خیر و خوبی نهفته است.
کاش مردمان با نگاه ژرف در آن خیر می‌نگریستند و آن را از میانهٔ شر بیرون می‌آوردند
این همسایگان بد ما را پیش‌هنگام بر می‌آشوبند و تکانی می‌دهند
و اینْ ما را، هم به سلامت و هم به صرفه و اقتصاد نزدیک می‌کند.
افزون بر اینکه آنها وجدانهای منفصل ما هستند
و نصیحت‌گویانند ما را که باید برای صحنهٔ آخر (زندگی) جامه‌ای جمیل بر تن کنیم.
بدین سان ما می‌توانیم از هر گیاهی شهدی بدر آوریم
و حتی از شیطانی درس اخلاق بگیریم. **هنری پنجم**

- در وصیت حضرت امیر به فرزندش حسین علیهما السلام آمده است:
کفی ادباً لنفسِكَ ما کرهته من غیرك. یعنی برای تأدیب و تهذیب نفسِ تو همان بدیها که در دیگران می‌بینی و خوش نمی‌داری کافی است.
- لقمان را پرسیدند: ادب از که آموختی؟
گفت از بی‌ادبان
که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد
از آن پرهیز کردم. **سعدی**

۳۰۱

شکوهِ عقاب

آلفرد تنیسن

The Eagle

He clasps the crag with crooked hands;
Close to the sun in lonely lands,
Ringed with the azure world, he stands.
The wrinkled sea beneath him crawls;
He watches from his mountain walls,
And like a thunderbolt he falls.

Alfred Lord Tennyson, 1809-1892

عقاب، این پرندهٔ شکوهمند را می‌بینی
که چگونه بر صخره‌های بلند چنگ می‌اندازد
در زمینهای پهناور دوردست، نزدیک به خورشید پرواز می‌کند
و چون می‌نشیند آسمان لاجوردین همچون حلقه‌ای بر گردن اوست
دریای مواج در زیر پایش می‌خزد
و از فراز دیوارهای مرتفع کوه به دریا می‌نگرد
و بناگاه چون صاعقه بر سر صیدی فرود می‌آید.

□ این شعر بسیار به نقاشی نزدیک شده است و نشان می‌دهد که با قلم نیز مانند قلم‌مو می‌توان نقاشی کرد و گاه نقشی خوش‌تر و بهتر و بادوام‌تر آفرید. یکی از امتیازات شعر بر نقاشی این است که نسخهٔ اصلی ندارد که در موزه‌ای باشد و دیگران نقش آن را در کتاب ببینند و یا گاهی برای دیدنش به موزه روند، بلکه شعر برای همه‌کس نسخهٔ اصلی است.

۳۰۲

آمد و دست مرا گرفت

رالف هاجسان

He Came and Took Me by the Hand

He came and took me by the hand
Up to a red rose tree,
He kept his meaning to Himself
But gave a rose to me.
I did not pray Him to lay bare
The mystery to me,
Enough the rose was heaven to smell
And His own face to see.

Ralph Hodgson

او آمد، دست مرا گرفت
و نزدیک درختی از گلهای سرخ برد.
راز این کار در دل نگه داشت،
اما یک گل سرخ به من هدیه کرد.
من از او طلب نکردم که راز این بر من فاش کند،
همین که چهرهٔ نازنین او را دیدم
و همین که آن گل رایحه‌ای از بهشت با خود داشت،
برای سعادت من کافی بود.

□ برای لذت بردن نیازی به دانستن علت‌ها و سبب‌ها و رازهای پشت پرده نیست. باغ گل را باید دید و لذت برد و صدای خوش و لبخند شیرین را باید درک کرد و غرق شادی شد. هیچ کس نمی‌تواند راز افسون یک لبخند یا نگاه محبت‌آمیز را بیان کند. اما همه کس می‌تواند از آن سرمست شود.

۳۰۳

شعری در معرفی کتاب سیر و سلوک ترسا

جان بانیان

What Is there in the Pilgrims Progress

This Book it chalketh out before thine eyes,
The Man that seeks the Everlasting Prize:
It shows you whence he comes, whither he goes;
What he leaves undone; Also what he does:
It also shows you how he runs, and runs,
Till he unto the Gate of Glory comes.

It shows too, who sets out for Life amain,
As if the lasting Crown they would attain:
Here also you may see the reason why
They lose their labour, and like fools do die.

John Bunyan

این کتاب داستان مردی را در پیش چشم تو تصویر می‌کند
که در جستجوی سعادت ابدی است؛
نشان می‌دهد که او از کجا آمده و به کجا می‌رود،
چه کاری می‌کند و از چه کاری دست می‌کشد،
و نشان می‌دهد که این مرد چگونه می‌دود و می‌دود
تا به دروازهٔ شکوهمند ابدیت می‌رسد
و نیز در این کتاب می‌بینی مردمی را که با شتابی شگفت
در پی دنیای فانی می‌دوند
چنانکه گویی می‌خواهند تاجی از ابدیت بر سر نهند
و درخواهی یافت که چگونه چنین مردمی حاصل عمر از کف می‌دهند
و همچون ابلهان و بی‌خردان خود را به مرگ می‌سپارند.

- این شعر خلاصه‌ای از کتاب سیر و سلوک ترسا است که ما نیز خلاصه‌ای منثور از آن را به فارسی و انگلیسی تهیه کرده‌ایم و به صورت جزوهٔ جداگانه‌ای به دست علاقمندان خواهد رسید.
- کتاب سیر و سلوک ترسا معروف‌ترین اثر جان بانیان از نویسندگان قرن هفده انگلیس و از معاصران جان میلتن نویسندهٔ بهشت گمشده است. کتاب سیر و سلوک ترسا که با عنوان سفرِ زائر در دورهٔ قاجار به فارسی ترجمه شده و به صورت چاپ سنگی عرضه شده است، پرفروش‌ترین کتاب جوامع انگلیسی‌زبان پس از کتاب مقدس بوده است.

۳۰۴

صلیب درون

آنجلوس سیلِسیوس

In Thine Own Heart

Though Christ a thousand times
  In Bethlehem be born,
If He's not born in thee
  Thy soul is still forlorn.
The cross on Golgotha
  Will never save thy soul,
The cross in thine own heart
  Alone can make thee whole.

Angelus Silesius

اگر مسیح هزار بار در بیت‌اللحم زاده شود،
تو را چه سود،
که یک بار در تو زاده نشد
و همچنان دلمرده و بی‌نوا ماندی.
این صلیب بزرگ کلیسای اعظم نیست

که روح تو را نجات خواهد بخشید،
بلکه صلیب درون توست
که می‌تواند روح بیمارت را شفا بخشد
و نقصانت را به کمال آورد.

□ و چنین است که اگر محمدص هزار بار به معراج رود ما را چه سود که همچنان پای در گِل فرو مانده باشیم؟ و اگر محمدص را رحمتی بر همهٔ عالمیان فرستاده‌اند و به خُلق عظیم ممتاز کرده‌اند ما را چه سود باشد اگر در جهان همه رنج افزاییم و به ترُش‌رویی و کج‌خُلقی مردمان را دلتنگ گردانیم؟ پس دعوت عارفان و شاعران پارسی‌گو این است که:

به معراج برآیید چو از آل رسولید
رخ ماه ببوسید چو بر بامِ بلندید — مولانا

۳۰۵

گفتگویی با زندگی

آنا باربو

Life

Life! I know not what thou art,
But know that thou and I must part;
And when, or how, or where we met
I own to me's a secret yet.

Life! we've been long together,
Through pleasant and through cloudy weather;
'Tis hard to part when friends are dear –
Perhaps 'twill cost a sigh, a tear;
  Then steal away, give little warning,
Choose thine own time;
Say not good-night – but in some brighter clime

Bid me good-morning.

Anna Laetitia Barbauld

ای زندگی، ندانم چیستی،
اما نیک دانم که من و تو باید که از هم جدا شویم.
چگونه شد که ما با هم دیدار کردیم، کی بود و کجا،
همهٔ اینها برای من جزو اسرار است.
ای زندگی، ما زمانی دراز با هم بوده‌ایم،
در خوش و ناخوش، در ابر و آفتاب.
آه که جدائیِ دوستان عزیز چقدر سخت و سنگین است
و شاید اشکی و آهی در کار آن خرج شود،
آنگاه تو می‌توانی، بی‌نشان و بی‌خبر، به راه خود روی.
زمان را تو انتخاب کن،
اما به من شبخوش مگوی،
بلکه در اقلیمی روشن‌تر و افقی بازتر،
با من بگوی صبح به خیر.

□ خوشا صبحی که او آید، نشیند بر سرِ بالین
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شاهانی — دیوان شمس

۳۰۶

درمان فراق

فرانسیس آن کِمبل

Absence

What shall I do with all the days and hours
That must be counted ere I see thy face?

How shall I charm the interval that lowers
  Between this time and that sweet time of grace?

Shall I in slumber steep each weary sense –
  Weary with longing? Shall I flee away
In to past days, and with some fond pretence
  Cheat myself to forget the present day?

Shall love for thee lay on my soul the sin
  Of casting from me God's great gift of time?
Shall I, these mists of memory locked within,
  Leave and forget life's purposes sublime?

Oh, how or by what means may I contrive
  To bring the hour that brings thee back more near?
How may I teach my drooping hope to live
  Until that blessed time, and thou art here?

I'll tell thee; for thy sake I will lay hold
  Of all good aims, and consecrate to thee,
In worthy deeds, each moment that is told
  While thou, beloved one! art far from me.

For thee I will arouse my thoughts to try
  All heavenward flights, all high and holy strains;
For thy dear sake I will walk patiently
  Through these long hours, nor call their minutes pains.

I will this dreary blank of absence make
  A noble task-time; and will therein strive
To follow excellence, and to o'ertake
  More good than I have won since yet I live.

So may this doomed time build up in me
  A thousand graces, which shall thus be thine;

So may my love and longing hallowed be,
And thy dear thoughts an influence divine.

Frances Anne Kemble

مرا چه باید کرد
با این روزها و ساعتهای بی‌شمار
که باید پیش از دیدار دوباره‌ات یک‌یک شماره کنم؟
آیا حواس خود را که در حسرت دیدارت ملول و افسرده‌اند،
همه را به دارویی در خواب کنم تا از درد فراق بی‌خبر شوند؟
آیا بگریزم در دامنِ روزگار پیشین و خیالات خوش وصال
و خود را به نمایشی نابخردانه فریب دهم و امروزم را به‌کلی گم کنم؟
آیا عشق تو باید در دامن روح من این گناه را دراندازد
که زمان، این هدیهٔ بزرگ الهی را به دور افکنم؟
آیا هوای مه‌آلود این خاطرات فسرده را که در سینه‌ام سنگینی می‌کند رها کنم
و هدف والا و مقصود متعالی حیات را از یاد ببرم؟
آه، کدام چاره توانم کرد
و چه حیله توانم اندیشید
که دامن جدایی را کوتاه کنم و به ساعت دیدارت نزدیک‌تر شوم؟
چگونه می‌توانم امید پژمردهٔ خود را بیاموزم
که تا روز سعادت‌آفرین دیدارت به زندگی ادامه دهد؟
ای معشوق، اکنون با تو می‌گویم که با فراق چه خواهم کرد:
من به خاطر تو به همهٔ آرمانهای نیکو و مقصودهای بلند چنگ خواهم زد
و هر آن یک لحظه را که میان ما جدایی افکنده است،
از کارهای شایسته آکنده خواهم کرد تا بر تو نثار کنم؛

مرغان اندیشه‌ام را به خاطرت برمی‌انگیزم
تا هر آن پرواز آسمانی که توانند بیازمایند
و هر آن همت بلند و مقدس که دارند به کار آورند.
من به خاطر تو از میان این ساعتهای دراز با شکیبایی گذر خواهم کرد
و دقیقه‌هایش را ناخوش نخواهم خواند.
من این تومار بی‌نقش و ملالت‌بار جدایی را
به یک برنامهٔ کار والا و شریف بدل خواهم کرد
و خواهم کوشید که در این برنامه به صید کمال و تعالی برخیزم
و بیش از گذشته آهوان خوبی و نیکویی را در کمند آورم.
پس بگذار این ایام محتوم جدایی هزاران خیر و برکت به ارمغان آورد
و این‌همه از سوی تو خواهد بود
و بدین‌سان عشق و آرزوی من به دیدارت هاله‌ای از قداست به خود می‌گیرد
و یاد گرامی و نازنین تو در من اثری الهی و آسمانی پدید می‌آورد.

□ عاشقان اتفاق نظر دارند که درد فراق را به هیچ دارویی درمان نتوان کرد مگر وصال، الّا آنکه امید وصال نیز می‌تواند دوران فراق را تحمل‌پذیر کند و به قول سعدی:

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

اما در قطعهٔ فوق بهترین درمان برای کوتاه کردن دوران فراق و بهره‌گیری کامل از این دوران پیشنهاد شده و آن این است که زمان فراق را باید خرج ایام وصال کرد و خود را ساخت و بهتر و شایسته‌تر کرد برای وصالی که در پیش است و این خود قوی‌ترین انگیزه برای سیر تکاملی انسان تواند بود.

۳۰۷

اقلیم ناشناخته

والت ویتمَن

Darest Thou Now O Soul

Darest thou now O soul,
Walk out with me toward the unknown region,
Where neither ground is for the feet nor any path to follow?

No map there, nor guide,
Nor voice sounding, nor touch of human hand,
Nor face with blooming flesh, nor lips, nor eyes, are in that land.

I know it not O soul
Nor dost thou, all is a blank before us,
All waits undream'd of in that region, that inaccessible land.

Till when the ties loosen,
All but the ties eternal, Time and Space,
Nor darkness, gravitation, sense, nor any bounds bounding us.

Then we burst forth, we float,
In Time and Space O soul, prepared for them,
Equal, equipt at last, (O joy! O fruit of all) them to fulfill,
O soul.

Walt Whitman

ای روح من،
اکنون دلیر باش
و با من به اقلیمی ناشناخته پای نه؛
آنجا که نه در زیر پای زمینی است
نه در پیش چشم راهی
نه هیچ نقشه‌ای، نه راهنمایی،

نه صدایی در گوش،
نه دستی در دست،
نه چشمی در چشم،
و نه چهره‌ای گلگونه در پیش.
در این دیار دوردست
نه من می‌دانم نه تو ای روح
اینجا همه لوح سپید بینم
و همه چشم به راه رویدادهای نادیده باشیم
تا آنگاه که همهٔ بندها را از ما بگشایند
مگر بند ابدیت را
مگر زمان و مکان بی‌پایان را
و دیگر هیچ نشان نبینی
نه از تاریکی
نه از سنگینی
نه فریب حس
و نه هیچ حد و مرزی که ما را محصور کند.
آنگاه، ای روح،
ما پوست را می‌شکافیم
و بر پهنهٔ زمان و مکان روان می‌شویم،
ایستاده و آماده،
ساز و برگ بر دوش،
تا میوهٔ درخت هستی را بچشیم
و آرمان آفرینش آدمی را برآوریم،
زهی شادی و مستی، ای روح.

۳۰۸

همدستی با سرنوشت

اِدوارد فیتزجِرالد

Conspiracy with the Fate

Ah Love! could thou and I with Fate conspire
To grasp this sorry Scheme of Things entire
Would not we shatter it to bits – and then
Re-mould it nearer to the Heart's Desire!

E. Fitzgerald

ترجمان فارسی سرودهٔ فیتزجرالد:

ای عشق، من و تو گر می‌توانستیم
با سرنوشت همدستان شویم و طرح پُرغصهٔ عالم را به دست آوریم،
آیا آن را هزار پاره نمی‌کردیم
و از نو چنانش نمی‌ساختیم که به دلخواه ما نزدیک‌تر باشد؟

□ **متن رباعی خیام:**

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده به کام دل رسیدی آسان

۳۰۹

عشق من عشق من

کتلین رِین

My Love, My Love

From the hollow sphere of space
Echo
Of a lonely voice
That cries, my love, my love:
I do not know whether I spoke or heard
The word
That fills all silence.

Katheleen Raine

از کرهٔ خالی فضا
پژواکی به گوشم آمد
صدایی تنها که فریاد می‌زد
عشق من، عشق من
و ندانستم که من آن کلمه را شنیدم
یا بر زبان آوردم
کلمه‌ای که سکوت بی‌پایان فضا را پر کرد.

- چون فضای شعر از زمان و مکان بیرون است، زمان حال را به ماضی ترجمه کردیم که تفاوتی ندارد.
- این قطعه شعرِ کوتاه یکی از عمیق‌ترین و لطیف‌ترین اشعار خانم کتلین رین است. این قطعه تمامی داستان آفرینش را در کلماتی چند بیان کرده است:

آن فریاد «عشق من، عشق من» صدای آفریدگار ماست هنگامی که جمال بی‌انتهای خود را نظاره می‌کند، و حضور حسن و جمال نامتناهی در پیشِ قوهٔ ادراک نامتناهی و

جز عشق نامتناهی چه خواهد آفرید. این صدای «عشق من» آهنگ جاودانهٔ هستی است که همهٔ ذرات کائنات هم می‌گویند و هم می‌شنوند و برای رشد استعدادهای آدمیان نیز هم گفتن و هم شنیدن این دو کلمه نقش بنیادی دارد.

۳۱۰

شادی در کار

توماس کارلایل

The Joy of Work

Give us, oh, give us, the man who sings at his work! He will do more in the same time, – he will do it better, – he will persevere longer. One is scarcely sensible of fatigue whilst he marches to music. The very stars are said to make harmony as they revolve in their spheres. Wondrous is the strength of cheerfulness, altogether past calculation in its powers of endurance. Efforts, to be permanently useful, must be uniformly joyous, a spirit all sunshine, graceful from very gladness, beautiful because bright.

Thomas Carlyle

خوشا انسانی که هنگام کار آواز می‌خواند!
چنین کس، هم بیشتر و هم بهتر از دیگران کار می‌کند
و دوام و استقامتش در کار افزون است.
وقتی انسان همراه با نغمات موسیقی راه می‌رود
کمتر خسته می‌شود،
و گویند ستارگان نیز در سیر و گردش خود نغمه و آهنگ می‌سازند.
شادی و سرخوشی آدمی را نیرویی می‌بخشد و استقامتی بیرون از
حساب عرف و عادت عطا می‌کند.
هر تلاشی که خواهند بردوام از آن بهره گیرند،

باید که یکنواخت با شادی درآمیزد
و در فضایی آکنده از آفتاب انجام گیرد.
چنین تلاشی شکوهمند و زیباست.
شکوه آن از شادی
و زیباییِ آن از نور.

□ تحمل کنانند مستان یار
سبک‌تر برَد اُشتُرِ مست بار **سعدی**

□ مستی شتر از آوازی است که برایش می‌خوانند و نغمهٔ زنگوله‌هایی که بر گردنش می‌آویزند.

۳۱۱

صیقل روح

جوزف اَدیسن (۱۶۷۲-۱۷۱۹)

Polish of the Soul

I consider a human soul without education like marble in the quarry, which shows none of its inherent beauties till the skill of the polisher fetches out the colours, makes the surface shine, and discovers every ornamental cloud, spot and vein that runs through the body of it. **Addison**

از نگاه من روح آدمی بدون تعلیم و تربیت همچون سنگ مرمری در معدن است که هیچیک از زیباییهای ذاتی خود را نشان نمی‌دهد تا هنگامی که دست هنرمند حجار آن رنگها را با صیقلی هویدا کند و صفحه‌ای درخشان پدید آورد که آن ابرهای شکوهمند و خط و خال و رگه‌های پنهان در جسم سنگ را در پیش چشم نهد.

۳۱۲

وظیفهٔ شاد زیستن

ساموئل تیلر کالریج

The Duty of Happiness

Certainly the highest good is to live happily, and not through a life of mortification to expect a happy death. Should we attain felicity in life, death will be easy, as it will be natural and in due season. Whereas by the present system of *religious teaching*, men are enjoined to value cheifly happiness at the end of life, which, if they were implicity to follow, they would, by neglecting the first great duty, that of innocent enjoyment during existence, effectually preclude themselves from attaining.

Samuel Taylor Coleridge (from *Table Talk*)

برترین خیر و خوبی شاد زیستن است، نه عمری را در ریاضت به سر بردن به امید یک مرگ سعادت‌بخش. اگر ما در همین زندگی دنیا سعادتمند شدیم مرگ بر ما آسان خواهد بود، زیرا مرگ امری طبیعی است که در زمان خود فرا می‌رسد، در حالی که اغلب نظامهای موجودِ تعلیمات دینی به مردمان توصیه می‌کند که بیشتر طالب شادیِ پایان باشند و اگر آنها این تعلیمات را پیروی کنند، از وظیفهٔ لذت بردنِ پاک و برخورداریِ معصومانه از مواهبِ هستی غافل خواهند شد و نهایتاً خود را از وصول به سعادت نهایی نیز محروم خواهند کرد.

۳۱۳

اشک و آواز

کریستینا روسِتی

Tear and Song

She sat and sang alway
By the green margin of a stream
Watching the fishes leap and play
Beneath the glad sunbeam.

I sat and wept alway
Beneath the moon's most shadowy beam,
Watching the blossoms of the May
Weep leaves into the stream.

I wept for memory;
She sang for hope that is so fair:
My tears were swallowed by the sea;
Her songs died on the air.

Christina Rossetti, 26 November 1848

آن دختر پیوسته بر ساحل سبز نهرها می‌نشست و آواز می‌خواند
و جست و خیز ماهیها را در زیر نور پرنشاط خورشید تماشا می‌کرد،
اما من پیوسته می‌نشستم و گریه می‌کردم
در زیر انوار وهم‌انگیز ماه
و تماشا می‌کردم که چگونه
شکوفه‌های بهاری اشک گلبرگهاشان را در نهر آب می‌ریختند.
من در سودای خاطره‌ای اشک می‌ریختم
و او برای امیدی شیرین و زیبا که در دل داشت آواز می‌خواند،
اما اشکهای مرا آب دریا بلعید
و آوازهای او در هوا محو شد.

۳۱۴

مزارنوشته

بنیامین فرانکلین

Epitaph

The Body
of
Benjamin Franklin
Printer
(Like the cover of an old book
Its contents torn out
And stript of its lettering and gilding)
Lies here, food for worms.
But the work shall not be lost
For it will (as he believed) appear once more
In a new and more elegant edition
Revised and corrected
by
The Author.

Benjamin Franklin

جسمِ بنیامین فرانکلین
شغل: چاپگر
مانند جلد یک کتاب کهنه
که صفحات آن فرو ریخته
و حروف و تذهیب آن محو شده
اینجا مدفون است تا غذای کرمها شود.
اما کتابِ ذاتِ او از میان نخواهد رفت
بلکه (او ایمان دارد که) بار دیگر
در نسخه‌ای زیبا و نوین
با تجدید نظر و اصلاحات مؤلف
انتشار خواهد یافت.

□ کتاب وجود ما از صفحه و جلد و تذهیب و حاشیه فارغ است، حقیقتی است لایزال که چندی بر صحیفه‌ای نقش شده است و اگر آن صحیفه کهنه و پوسیده شد باک نیست، زیرا اصل کتاب جامع و کامل با اصلاحات و تجدید نظر مؤلف که آفریدگار جهان است بر صفحهٔ رایانهٔ ازلی او موجود است و هر زمان که او اراده کند بار دیگر طبع تازه و کامل‌تری از آن کتاب با آب و رنگ و صفحه‌بندی زیباتری عرضه خواهد شد و به تعبیر نظامی

وقت بیامد که روا رو زنند
سکهٔ ما بر درمی نو زنند

مقصود از سکه در بیت نظامی اصل نقشی است که آن را حدیده گویند و بر سکه می‌زنند.

✍ **بنجامین فرانکلین** (۱۷۰۶-۱۷۹۰) سیاستمدار، نویسنده، مخترع، دانشمند و چاپگر آمریکایی را خردمندترین فرد امریکایی لقب داده‌اند که هریک از ابعاد گوناگون شخصیت او قابل طرح و تحقیق است. اختراع برق‌گیرِ معروف به فرانکلین کاراوست. در تنظیم اعلامیهٔ استقلال امریکا سهم بسزا داشته و شرح حالی که از خود نوشته است در شمار بهترین نوع شرح حال در ادبیات جهان است.

۳۱۵

باد و چنگ

ادوین مارکهم

Wind and Lyre

Thou art the wind and I the lyre
  Strike, O Wind, on the sleeping strings –
  Strike till the dead heart stirs and sings!
I am the altar and thou the fire:
  Burn, O Fire, to a snowy flame –
  Burn me clean of the mortal blame!

I am the night and thou the dream:
  Touch me softly and thrill me deep,
  When all is white on the hills of sleep.
Thou art the moon and I the stream:
  Shine to the trembling heart of me,
  Light my soul to the mother-sea.

Edwin Markham

تو باد،
من چنگ،
ای باد، این سیمهای خفته را بنواز تا به طنین امواج خویش
قلب مرده‌ام را از نو زنده کنند.

من مجمر،
تو آتش،
مرا بسوزان و پاک گردان
سفید و درخشان همچون برف
و بزدای زنگ ملامت عالم فانی را از پیشانی من.

من شب،
تو رؤیا،
مرا به‌نرمی در آغوش گیر
و ژرفای وجودم را به اهتزاز آور
و چنان کن که بر تپهٔ بلند رؤیای من همه چیز سپید و درخشان شود.

تو ماه،
من رود،
به قلب تپندهٔ من بتاب
و چشم روحم را به شهود مادر دریا روشن گردان.

۳۱۶

عشق چیست

سر والتر راله

What is Love

But love is a durable fire
In the mind ever burning;
Never sick, never old, never dead,
From itself never turning

Sir Walter Raleigh

عشق آتشی است که بردوام
در جان آدمی شعله‌ور است؛
نه هرگز بیمار می‌شود،
نه هرگز سیر می‌شود،
و نه هرگز می‌میرد؛
و نه هیچ گاه از راه خویش باز می‌گردد.

- عشق آن شعله است کو چون برفروخت
  هرچه جز معشوقِ باقی جمله سوخت — مثنوی
  عاشق است او را قیامت آمده است
  تا درِ توبه بر او بسته شده است — مثنوی
- از چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده است
  از عشق برنگردد آن کس که دلشده است — دیوان شمس

۳۱۷

دعای صبر

جان میلتن

Prayer for Patience

I am old and blind!
Men point at me as smitten by God's frown:
Afflicted and deserted of my kind,
Yet am I not cast down.

I am weak, yet strong;
I murmur not that I no longer see;
Poor, old, and helpless, I the more belong,
Father supreme, to Thee!

All-merciful! One!
When men are furthest, then art Thou most near;
When friends pass by, my weaknesses to shun,
Thy chariot I hear.

Thy glorious face
Is leaning toward me; and its holy light
Shines in upon my lonely dwelling place, –
And there is no more night. **Milton**

من پیر و ناتوان و نابینا هستم
و مردم مرا به یکدیگر نشان می‌دهند
که خشم و قهر خدا بر این مرد فرود آمده است،
اما من: هرچند همنوعانم مرا آزار کرده‌اند و ترک گفته‌اند
خود را شکست‌خورده و مطرود نمی‌بینم.

ناتوانم اما ناتوانی قدرتمند.
من زیر لب زمزمه نمی‌کنم که دیگر جهان را نمی‌بینم

یا آنکه بیچاره و بینوا و کهنسال شده‌ام.
خود را بیش از پیش، ای پدر آسمانی، به تو متعلق می‌دانم.

ای تمام رحمت و مهربانی،
وقتی مردمان دورترین فاصله را با من می‌گیرند،
تو از همه وقت به من نزدیک‌تری.
وقتی دوستان، بی‌اعتنا از کنارم می‌گذرند تا مبادا ضعف و شکست من
به آنها سرایت کند
صدای ارابهٔ تو را می‌شنوم

و می‌بینم چهرهٔ شکوهمندت را که از پنجره بیرون کرده‌ای و مرا می‌نگری
و نور جمالت چنان به من و جایگاه من می‌تابد
که نشانی از شب و تاریکی بر جای نمی‌ماند.

۳۱۸

من راست و درست خواهم بود

هوارد آرنولد والتر

I Would Be True

I would be true, for there are those who trust me;
I would be pure, for there are those who care;
I would be strong, for there is much to suffer;
I would be brave, for there is much to dare.
I would be friend of all – the foe, the friendless;
I would be giving, and forget the gift,
I would be humble, for I know my weakness,
I would look up, and love, and laugh and lift.

Howard Arnold Walter

من راست و درست خواهم بود،
زیرا کسانی هستند که به من اطمینان کرده‌اند؛
من پاک خواهم بود،
زیرا کسانی هستند که پاکی من برایشان مهم است؛
من شکیبا و نیرومند خواهم بود،
زیرا سختیهای بسیار برای تحمل کردن وجود دارد؛
من دلیر و پُردل خواهم بود،
زیرا چه بسیار جایها که باید خطر کرد؛
من دوست همگان خواهم بود،
من دوست آن دشمن و دوست آن کس که دوستی ندارد خواهم بود؛
من به مردمان هدیه خواهم داد و هدیه را فراموش خواهم کرد؛
من فروتن خواهم بود، زیرا از ناتوانیهای خود آگاهم؛
من سربلند خواهم کرد، عشق خواهم ورزید،
لبخند خواهم زد و افتاده را بر خواهم کشید.

۳۱۹

روح هرگز زاده نشده است

سر اِدوین آرنولد، ترجمه از متون سانسکریت

Never the Spirit Was Born

Never the spirit was born.
The spirit shall cease to be never.
Never the time that was not;
End and beginning are dreams
Birthless, deathless and changeless
Remaineth the spirit for ever;

Death hath not touched it at all
Dead though the house of it seems.

Translated from Sunskrit texts by
Sir Edwin Arnold (1832-1904)

روح هرگز زاده نشده است
و هرگز از بودن بس نخواهد کرد
و هرگز نبود زمانی که روح نبود.
آغاز و پایانْ یک رؤیاست.
روح بی‌تولد، بی‌مرگ، بی‌تغییر، و جاودانه است
و مرگ هرگز او را لمس نکرده،
هرچند که خانهٔ روح ویران و بی‌جان در نظر آید.

□ مقصود از خانهٔ روح تن است که وقتی ویران و بی‌جان شود، روح به خانه‌ای دیگر خواهد رفت.

✍ **سر ادوین آرنولد** شاعر و مترجم صاحبذوق انگلیسی است که در سن ۸۱ سالگی در ۱۹۰٤ درگذشت. در کالج سلطنتی لندن درس خواند و بیشتر عمرش به کار تدریس و ترجمه و سرودن شعر گذشت. آرنولد با زبانهای شرقی، از جمله زبان باستانیِ سانسکریت، آشنایی کامل یافت و کتابهایی از این زبان ترجمه کرد و شعر حماسی بلندی در تعلیمات بودا سرود. معروف‌ترین کتاب او شعر بلندی است با عنوانِ *The Light of Asia* (نور آسیا)، که در شمار محبوب‌ترین آثار قرن نوزدهم اروپا قرار گرفته است. قطعهٔ فوق از آن کتاب است.

۳۲۰

جنونِ فوق عقل

اِمیلی دیکِنسن

Much Madness Is Divinest Sense

Much madness is divinest sense
To a discerning eye.
Much sense the starkest madness
'Tis the majority
In this, as All, prevail –
Assent, and you are sane.
Demur , you're straightway dangerous,
And handled with a Chain.

Emily Dickenson

چه بسیار دیوانگیها
که نزد صاحبنظران
خود عقل قدسی و آسمانی است
و چه بسیار دانایی و خردمندی
که خود جنون محض است
و در اینجا نیز اکثریت است که فرمان می‌راند.
اگر با آنان هم‌آوا شوی در شمار عاقلان باشی
و اگر ساز مخالف زنی
از تو در هراس آیند
و بی‌درنگ به زنجیرت کشند.

□ در ادب پارسی نیز سخن در ستایش جنون بسیار گفته شده که مقصود همان جنون عشق است. دیوانگان عشق را عاقلانِ دنیاپرست مجنون خوانند و گمراه نامند و این

جنونِ فوق العقل است نه جنونِ دون العقل. در جنونی که مادون عقل است چراغ عقل خاموش می‌شود و در جنونی که مافوق عقل است چراغ عقل در شعاع خورشید عشق محو می‌شود بدون آنکه خاموش شود.

- عشق آمد عقل او آواره شد
  صبح آمد شمع او بیچاره شد
  عقل چون شحنه است و چون سلطان رسید
  شحنه بیچاره در کنجی خزید **مثنوی**
- سعدیا نزدیک رأی عاقلان
  خلق مجنونند و مجنون عاقل است **سعدی**
- گر بگویم چیز دیگر من کنون
  خلق بندندم به زنجیرِ جنون **مثنوی**
- اوست دیوانه که دیوانه نشد
  این عسس را دید و در خانه نشد **مثنوی**
- تویی مجنون که در زنجیر عقل تیره درماندی
  چرا دیوانه برخواندی منِ سردرگریبان را **الهی قمشه‌ای**

۳۲۱

در کویر ما

وینستن هیو اودن

In Our Desert

Come to our well-run desert
Where anguish arrive by cable
And the deadly sins
May be bought in tins
With instructions on the label.

W.H. Auden

برخیز و به کویر ما بیا
که با بهترین مدیریت اداره می‌شود.
آنجا غصه‌ها با تلگراف وارد می‌شوند
و گناهان کبیره را می‌توان
از قوطی کنسرو
که روی برچسب آنها دستوران لازم داده شده است
بدر آورد.

۳۲۲

بوسهٔ دیرهنگام

دُرُتی آلدیس

Late Kiss

When he's asleep
He never knows
If it rains
Or if it snows;

If the stars
Are in the sky,
Or if a wind
Is hurrying by.

His little room
Is cool and dim
He does not feel
Her kissing him. **Dorothy Aldis**

وقتی آن جوان به خواب رفت
هرگز نخواهد دانست

که باران می‌بارد
یا برف می‌آید
یا ستارگان می‌درخشند
یا باد با شتاب می‌گذرد
اتاق کوچک او سرد و تیره است
و بوسه‌ای را که آن دختر بر خاکش خواهد داد
احساس نخواهد کرد.

۳۲۳

مرگ هر کس از من کاهد

جان دان

Any Man's Death Diminishes Me

Any man's death diminishes me
Because I am involved in Mankind;
And therefore never send to know
For whom the bell tolls,
It tolls for thee.

John Donne

مرگ هر کس از من کاهد
زیرا من در جملهٔ بشریت حضور دارم؛
از این رو هرگز کسی را مفرست تا بپرسد:
زنگها برای که به صدا درمی‌آیند
آن زنگها خبر از مرگ تو می‌دهند.

جان دان (۱۵۷۲-۱۶۳۱) یکی از برجسته‌ترین شاعران و روحانیان ادب انگلیس است که بخصوص در قرن بیستم بیش از هر زمان دیگر اشعارش مورد توجه قرار

گرفته است. وی در لندن متولد شد، در آکسفورد و کمبریج درس خواند اما چون مذهب کاتولیک داشت نتوانست مدرک دانشگاهی بگیرد. در ۱۶۰۱ ازدواج کرد و بتدریج، از طریق مطالعه و تفکر، عقاید کاتولیک را کنار گذاشت و در ۱۶۱۵ رسماً کشیش شد و یکی از مریدانش به نام ایزاک والتون شرح حال او را به قلم آورد. زیبایی و جاذبهٔ موعظه‌هایش او را شهره کرد چنانکه در آخرین دههٔ عمر پرماجرایش یکی از بزرگ‌ترین رجال الهی زمان به شمار می‌رفت.

بهترین اثر منثور او مجموعهٔ تفکرات اوست که با عنوانِ *Devotions Upon Emergent Occasions* به طبع رسیده است.

مجموعه‌ای از اشعارش که در سال پیش از مرگ او به طبع رسید نشان داد که دان از پیشروان مکتب نوینی در ادبیات انگلیس بوده است که به صفت matuphysical (فلسفی یا ماوراء الطبیعی) توصیف شده است. از شاعران دیگر این مکتب جرج هربرت George Herbert و هنری وُن Henry Vaughan را می‌توان نام برد.

□ کر امل را دان مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید **مولانا**

□ جملهٔ «زنگها برای که به صدا در می‌آیند» در فرهنگ مسیحیت بدین معنی است که «چه کسی درگذشته است، که ناقوس کلیسا را برای اعلام مرگ او به صدا درآورده‌اند؟» داستان معروف زنگها برای که به صدا در می‌آیند، اثر ارنست همینگوِی، نویسندهٔ معاصر غربی، اشاره به همین واقعه دارد.

۳۲۴

در اهمیت کتاب خواندن

جان راسکین

On Reading

But, granting that we had both the will and the sense to choose our friends well, how few of us have the power! or, at least, how limited, for most, is the sphere of choice! Nearly all our associations are

determined by chance, or necessity; and restricted within a narrow circle. We cannot know whom we would; and those whom we know, we cannot have at our side when we most need them. All the higher circles of human intelligence are, to those beneath, only momentarily and partially open. We may, by good fortune, obtain a glimpse of a great poet, and hear the sound of his voice; or put a question to a man of science, and be answered good-humouredly. We may intrude ten minutes' talk on a cabinet minister, answered probably with words worse than silence, being deceptive; or snatch, once or twice in our lives, the privilege of throwing a bouquet in the path of a Princess or arresting the kind glance of a Queen. And yet these momentary chances we covet; and spend our years, and passions, and powers in pursuit of little more than these; while, meantime, there is a society continually open to us, of people who will talk to us as long as we like, whatever our rank or occupation; – talk to us in the best words they can choose, and of the things nearest their hearts. And this society, because it is so numerous and so gentle, – and can be kept waiting round us all day long, – kings and statesmen lingering patiently not to grant audience, but to gain it; in those plainly furnished and narrow anterooms, our bookcase shelves, – we make no account of that company, – perhaps never listen to a word they would say, all day long!

John Ruskin, ***Sesame and Lilies***

بر فرض که ما، هم اراده و هم درک آن را داشته باشیم که دوستان خود را خوب و شایسته انتخاب کنیم، به‌ندرت قدرت چنین کاری در ما وجود دارد؛ یا حداقل برای اکثر ما دامنهٔ این انتخاب چه بسیار محدود است. تقریباً همهٔ روابط اجتماعی و دوستیهای ما برحسب تصادف یا ضرورت به وجود می‌آید و در دایرهٔ تنگی محدود می‌شود: آن را که آرزو می‌کنیم نمی‌توانیم بشناسیم و آن را که می‌شناسیم نمی‌توانیم به هنگام ضرورت در کنار خود داشته باشیم. باب محفل اصحاب فکرت و بزرگان ذوق و

ذکاوت برای عامهٔ مردم جز در لحظات محدود یا موارد نادر بسته است. ممکن است بخت با ما یار شود و بتوانیم شاعری را از نزدیک مشاهده کنیم و صدایش را بشنویم یا از دانشمندی پرسشی کنیم و پاسخی شوخ‌طبعانه دریافت داریم یا به افتخار مصاحبه‌ای کوتاه با وزیری نایل آییم و کلماتی بشنویم که به علت فریبندگی از سکوت بدتر است یا در طول عمر خویش یک یا دو بار با شادمانی حلقه گلی در راه شاهزاده‌ای نثار کنیم یا نگاه محبت‌آمیز ملکه‌ای را به سوی خود معطوف داریم و این لحظات کمیاب را پیوسته از دل و جان آرزو می‌کنیم و سالها عمر و اندیشه و ذوق و احساس خویش را در راه افزایش این لحظات گرانبها صرف می‌کنیم، در حالی که درهای مجمعی از مردمان شریف پیوسته به روی ما گشوده است، مردمی که هر اندازه بخواهیم برایمان صحبت می‌کنند و هرگز نمی‌پرسند به کدام مقام و حرفت تعلق داریم، مردمی که از دل سخن می‌گویند و برای بیان اندیشه و احساس بهترین کلمات را می‌جویند اما تنها بدان علت که این مجمع شریف را بسیار می‌توان یافت و افراد آن را می‌توان ساعتها در انتظار ملاقات خویش نگه داشت، سلاطین و رجال بزرگی که به جای بار دادن با شکیبایی منتظرند که به حضور ما بار یابند و در آن اتاقکهای تنگ در بین قفسه‌های کتابخانهٔ ما به انتظار ایستاده‌اند، ما هیچ رغبتی به مصاحبت آنها نشان نمی‌دهیم و شاید تمام روز به کلمه‌ای از سخنان آنها گوش نمی‌سپاریم.

□ راسکین همچنین تفسیر بدیعی از داستان علی بابا و چهل دزد بغداد در هزار و یک شب کرده است بدین بیان که آن چهل دزد رمز عیاران و طراران و رندان بزرگ عالم اند که بهترین جواهرات حکمت را از گوشه و کنار عالم گرد آورده و در گنجینهٔ کتاب که همان غار علی بابا است نهاده‌اند.

۳۲۵

این تخت و دیهیم پادشاهان

ویلیام شکسپیر

This Royal Throne of Kings

This royal throne of kings, this sceptered isle,
This earth of majesty, this seat of Mars,
This other Eden, demi-Paradise;
This fortress built by Nature for herself
Against infection and the hand of war;
This happy breed of men, this little world;
This precious stone set in the silver sea,
Which serves it in the office of a wall,
Or as a moat defensive to a house,
Against the envy of less happier lands;
This blessed plot, this realm, this England.

Shakespeare, *Richard II*

این تخت و دیهیم پادشاهان،
این جزیرهٔ سلطه و اقتدار،
این زمین حشمت و جلال،
این جایگاه مریخ سلحشور،
این باغِ عدنِ ثانی،
این نیمهٔ فردوس،
این قلعهٔ مستحکم که طبیعت گویی برای خود ساخته است
تا از فساد و تباهی و جنگ و بیداد در امان باشد،
این نسل مردمان شاد و سرخوش،
این جهان کوچک، این سنگ گرانبها در دریای نقره،

دریایی که در مقام دیوار یا خندقی ژرف
این سرزمین را در برابر رشک و حسد مردمان ـ
آنان که از شادی و سعادت کمتری برخوردارند ـ
در پناه گرفته است،
این قطعه زمین خوشبخت،
این خاک و این اقلیم،
این انگلستان... **ریچارد دوم**

□ در ادب پارسی نیز ستایش اقلیم و سرزمینِ شاعر فراوان یافت می‌شود:

ز مازندران شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است
به باغ اندرون لاله و سنبل است
دی و آذر و بهمن و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین **شاهنامه**

۳۲۶

قبلهٔ دعا

ویلیام بلیک

The Divine Image

To Mercy, Pity, Peace, and Love
All pray in their distress:
And to these virtues of delight
Return their thankfulness.

For Mercy, Pity, Peace, and Love

Is God, our father dear,
And Mercy, Pity, Peace, and Love
Is Man, his child and care.

For Mercy has a human heart,
Pity a human face,
And Love, the human form divine,
And Peace, the human dress.

Then every man, of every clime,
That prays in his distress,
Prays to the human form divine,
Love, Mercy, Pity, Peace.

And all must love the human form,
In heathen, Turk, or Jew;
Where Mercy, Love and Pity dwell,
There God is dwelling too.

William Blake

همهٔ مردمان هنگام سختی
روی در قبلهٔ رحم، شفقت، صلح و عشق می‌آورند
و سپاس خود را در پای این فضایل شادی‌بخش نثار می‌کنند.

زیرا رحم، شفقت، صلح و عشقْ خداست
و همان پدر ماست که در آسمان است
و رحم و شفقت و صلح و عشق همان حقیقت انسان است،
که فرزند آن پدر است بر روی زمین.

رحم قلب آدمی است
و شفقت چهرهٔ او

و عشق صورت روحانی او
و صلح، جامهٔ جسمانی او.

بگذار هر آدمی از هر دیار
که هنگام سختی و تنگدستی به دعا می‌نشیند
روی در قبلهٔ آدمی آورد؛
که عشق، رحم، شفقت و صلح آنجاست.

همه باید این صورت نوعیهٔ آدمی را دوست بدارند،
خواه بت‌پرست، خواه مسلمان، خواه یهود؛
که هرجا که رحم و عشق و شفقت زندگی می‌کنند،
خانهٔ خدا نیز آنجاست.

۳۲۷

جنگ هفتاد و دو ملت

الکساندر پوپ

Vain Clashes

For forms of government let fools contest:
Whate'er is best administered is best:

For modes of faith, let graceless zealots fight;
His can't be wrong whose life is in the right;

In faith and hope the world will disagree,
But all mankind's concern is charity:

All must be false that thwart this one great end:
And all of God that bless mankind or mend.

Alexander Pope, 1688-1744

بگذارید جاهلان و بی‌خردان بر سرِ نوع حکومتها با هم جدال و ماجرا
کنند (و هرچه می‌خواهند بگویند)
بهترین حکومتها آن است که جامعه را به بهترین شکل اداره کند.
بگذارید مردم متعصب و بی‌توفیق برسرِ صورتها و ظواهر ادیان
با هم بجنگند؛
آن کس که زندگیش بر راستی و درستی بنا شده است
هرگز خطاکار نخواهد بود
بگذارید مردم جهان در امید و ایمان با هم مختلف باشند،
اما آنچه همهٔ آدمیان به‌طور یکسان می‌ستایند خیر و احسان است.
هرچه راه را بر این آرمانهای بلند ببندد و خیر و درستکاری
و احسان و عدالت را از مردم منع کند بی‌گمان بر خطاست
و آنچه مردمان را خیر و برکت می‌بخشد و اصلاح می‌کند
بی‌گمان از جانب خداست.

از شعر بلندِ «دربارهٔ انسان»

۳۲۸

چشمان معشوق من

ویلیام شکسپیر

My Mistress' Eyes

My mistress' eyes are nothing like the sun;
Coral is far more red than her lips' red:
If snow be white, why then her breasts are dun;
If hairs be wires, black wires grow on her head.
I have seen roses damasked, red and white,
But no such roses see I in her cheeks;

And in some perfumes is there more delight
Than in the breath that from my mistress reeks.
I love to hear her speak, yet well I know
That music hath a far more pleasing sound.
I grant I never saw a goddess go;
My mistress, when she walks, treads on the ground.
And yet, by heaven, I think my love as rare
As any she belied with false compare.

Shakespeare, Sonnet No. 130

چشمان معشوق من شباهتی به خورشید ندارد
و مرجان از لبهای او سرخ‌تر است
و اگر برف را سفید گویند سینهٔ او چون برف نیست،
بلکه مایل به خاکستری است.
اگر موها را به سیم تشبیه کنیم، بر سرِ او بسیاری سیم رسته است.
من گلهای سرخ دمشقی بسیار دیده‌ام،
اما نشانی از آن گلها در گونه‌های او نیست
و در بعضی عطرها و بخورات رایحه‌ای خوش‌تر از نفس او توان یافت.
من دوست دارم که صدای او را بشنوم،
اما نیک می‌دانم که آوای موسیقی از صدای او لطیف‌تر است.
گیرم که هیچگاه چشمم به الهه‌ای نیفتاده و عبورِ آسمانی او را
شهود نکرده‌ام،
اما نیک می‌دانم که معشوق من وقتی راه می‌رود پای بر زمین دارد،
با اینهمه به آسمان سوگند که معشوق من
همانند همهٔ آن چیزها که در تشبیهات همچون مظاهر کمال بر شمردم
نایاب و یگانه است.

غزل شمارهٔ ۱۳۰

۳۲۹

آخرین سخنان اتللو

ویلیام شکسپیر

Last Words of Othello

... I pray you, in your letters
When you shall these unlucky deeds relate
Speak of me as I am; nothing extenuate
Nor set down aught in malice, then must you speak
Of one loved not wisely, but too well.

Shakespeare, *Othello*, V, II

از شما تمنا دارم
وقتی اعمال نامیمون مرا حکایت می‌کنید
از من چنان که هستم سخن گویید؛
هیچ چیز را تخفیف ندهید
و هیچ چیز را از سَرِ کین بر لوح میاورید
و آنگاه سخن‌گویید از آن‌کس که عشقی داشت از حد کمال افزون،
و عقلی داشت در کمالِ نقصان. *اتللو*

۳۳۰

پشت پردهٔ نان

مالتبای دی. بابکوک

Back of the Loaf

Back of the loaf is the snowy flour,
  And back of the flour the mill,
And back of the mill is the wheat and the shower,
And the sun and the Father's will.

Maltbie D. Babcock

در پشت نان آرد را بینی به سپیدی برف
و در پشت آرد آسیاب را بینی بمانند چرخ
و در پشت آسیاب مزرعهٔ گندم را بینی
و رگبار باران
و خورشید تابان
و در پایان
دست مشیت پروردگار را خواهی دید.

۳۳۱

درویش دوره گرد

رابرت لویی استیونسن

Vagabond

Give to me the life I love,
  Let the lave go by me,
Give the jolly heaven above
  And the byway nigh me.
Bed in the bush with stars to see,
  Bread I dip in the river –
There's the life for a man like me,
  There's the life forever.

Let the blow fall soon or late,
  Let what will be o'er me;
Give the face of earth around
  And the road before me.
Wealth I seek not, hope nor love.
  Nor a friend to know me;
All I seek, the heaven above

And the road below me.

The untented Kosmos my abode,
I pass, a wilful stranger;
My mistress still the open road
And the bright eyes of danger.

Robert Louis Stevenson

زندگی دلخواهم را به من دهید
و من دیگر چیزی نخواهم خواست،
همین آسمان شاد و سرخوش بالای سر
و همین کوره‌راه صحرایی در زیر پای؛

بستری از علفها و بوته‌ها، برای خفتن
و آسمان پرستارهٔ شب، برای نظاره
و نان خشکی که در آب تازه کنم؛
این است زندگی دلخواه من،
این است آنچه تا پایان حیات می‌جویم.

بگذار آن واقعه (مرگ) دیر یا زود رخ دهد،
بگذار هرچه خواهد بر من بگذرد؛
همین چهرهٔ زمین در پیرامون
و همین جادهٔ زیر پای مرا بسنده است.

ثروت را نمی‌جویم
و نه امید را
و نه عشق را
و نه دوستی که مرا بشناسد.

همین آسمان بالای سر،
همین جادهٔ زیر پایْ مرا تا پایان بسنده است.
همچون غریبی خودرای، از معبر هستی می‌گذرم.
جایگاهم جهان بی‌خرگاه
و معشوق من همان راه
و همراه من همان برق
در چشم خطرهای ناگاه.

□ زندگی پرماجرای استیونسن قصه‌ای خواندنی است. اما خلاصهٔ آن قصه همین است که در این قطعه شعر سادهٔ درویشانه آمده است، گویی باباطاهر است که می‌گوید

مو آن رندم که نامم بی‌قلندر
نه خون دیرُم نه مون دیرُم نه لنگر
چو روز آیه بگردم گرد گیتی
چو شب آیه به خشتی وانهم سر

ترانه‌های طاهر به لهجهٔ لری سروده شده و اغلب کلماتی در آنها هست که ممکن است خوانندگان پارسی‌زبان را نامأنوس باشد. در این رباعی «مو» یعنی «من» و «خون و مون» یعنی «خانمان».

۳۳۲

دیگ هولناک

ویلیام شکسپیر

Frightful Cauldron

A cavern. In the middle, a boiling cauldron. Thunder. Enter the three Witches.

First witch: Thrice the brinded cat hath mew'd.
Second witch: Thrice and once the hedge-pig whined.

Third witch: Harpier cries: – 'tis time, 'tis time.
First witch: Round about the cauldron go;
In the poison'd entrails throw. –
Toad, that under cold stone
Days and nights has thirty one
Swelter'd venom sleeping got,
Boil thou first i'the charmed pot.
All: Double, double toil and trouble;
Fire, burn; and, cauldron, bubble.
Second witch: Fillet of a fenny snake,
In the cauldron boil and bake;
Eye of newt, and toe of frog,
Wool of bat, and tongue of dog,
Adder's fork, and blind-worm's sting,
Lizard's leg, and howlet's wing, –
For a charm of powerful trouble,
Like a hell-broth boil and bubble.
All: Double, double toil and trouble;
Fire, burn; and, cauldron, bubble.
Third witch: Scale of dragon; tooth of wolf;
Witches' mummy; maw and gulf
Of the ravin'd salt-sea shark;
Root of hemlock digg'd i'the dark;
Liver of blaspheming Jew;
Gall of goat; and slips of yew
Sliver'd in the moon's eclipse;
Nose of Turk, and Tartar's lips;
Finger of birth-strangled babe
Ditch-deliver'd by a drab, –
Make the gruel thick and slab:
Add thereto a tiger's chaudron,
For the ingredients of our cauldron.
All: Double, double toil and trouble;

Fire, burn; and, cauldron, bubble.
Second witch: Cool it with a baboon's blood,
Then the charm is firm and good.

Shakespeare, *Macbeth, IV, I*

صحنهٔ نمایش غاری است نیمه‌تاریک با حفره‌ای پرآتش در میان. صدای رعد به گوش می‌رسد. سه جادوگر اهریمنی از میان شعله‌های آتش یک‌یک ظاهر می‌شوند:

جادوگر اول: گربهٔ داغدار سه بار آواز کرد.

جادوگر دوم: خارپشت سه بار و یک بار نالید.

جادوگر سوم: هارپیِر فریاد می‌کند: هنگام کار است، هنگام کار است.

جادوگر اول: بگردیم گرداگرد دیگ،

بیندازیم در آن امعاء و احشاءِ زهرآگین را.

ای وزغی که سی و یک روز در زیر سنگ سرد خفته‌ای و عرق مسموم کرده‌ای.

در این دیگ طلسم و افسون اول تو بجوش.

جادوگران با هم: ای درد و بلا، افزوده شوید.

آتش، بخروش، ای دیگ بجوش (دیگ را هم می‌زنند.)

جادوگر دوم: ای ماهیچهٔ مار مردابی،

در این دیگ بجوش و پخته شو.

و تو ای چشم خفاش،

ای زبان کلب،

ای زبان دوشاخهٔ افعی و ای نیش مار کور،

و ای بال جغد و ای پای مارمولک،

همگی چون آش زقّوم دوزخی بجوشید و غلغل کنید

تا طلسمی مهیب و بلاخیز پدید آورید.

همه با هم: ای درد و بلا، افزوده شوید.

آتش بخروش، ای دیگ بجوش. (دیگ را هم می‌زنند.)

جادوگر سوم: پولک اژدها و دندان گرگ
و قطعه‌ای از جسد خشکیدهٔ جادوگر،
شیردان و حلقوم بلعندهٔ کوسه ماهیِ دریای شور،
ریشهٔ شوکران که در ظلمت برکنده باشند،
جگر جهود کفرگو،
زهرهٔ بز و تراشهٔ درخت گورستان،
که در هنگام ماه‌گرفتگی برگرفته باشند،
بینیِ ترک و لب تاتار،
انگشت کودک خفه‌به‌دنیاآمده،
که با کهنه پارچهٔ زن بدکاره‌ای به قعر درّه پرتاب شده باشد،
اینهاست که آش را غلیظ و لزج می‌کند.
احشاء پلنگ را نیز بیفزایید
تا اجزای ترکیبی دیگ کامل شود.

همه با هم: ای درد و بلا، افزوده شوید.
آتش، بخروش، ای دیگ بجوش.

جادوگر دوم: اکنون آش را با خون بوزینه سرد کنید تا قوام یابد
و دیگر طلسم سخت و قوی آماده خواهد بود.

□ در این قطعه شکسپیر همهٔ عناصر اهریمنی و عوامل رنج و بلا و خشونت و مصیبت را جمع کرده و مواد کار دیوان و ددان را خاطرنشان ساخته است و در عین حال به پاره‌ای سنتها و خرافات جادوگری در زمان خود اشاره کرده است.

□ هارپیر یا هارپی در اساطیر یونان نام هریک از ربایندگان یا زنان بالدار شیطان‌صفت و تیزچنگالی بود که سخت غارتگر و ویرانگر بودند.

۳۳۳

هر دم از این باغ بری می‌رسد

رالف والدو امرسن

The Cup of life

The cup of life is not so shallow
That we have drained the best,
That all the wine at once we swallow
And lees make all the rest.

Maids of as soft a bloom shall marry
As Hymen yet hath blessed,
And fairer forms are in the quarry
Than Phidias released.

R.W. Emerson

جام زندگی را چندان کوچک مپندار
که گویی به یک جرعه، صافیِ آن سر کشیدم
و دُردی بر جای نهادم
از آن که در باغ هستی هر دم دوشیزگان بدیع و زیباروی
به دست مبارک «هایمن»، خدای زناشویی، عروس می‌شوند،
و در پردهٔ جمال
بیش از آن‌چه تاکنون فیدیاس بیرون آورده است
لطف و زیبایی هست.

□ هر دم از این باغ بری می‌رسد
نغزتر از نغزتری می‌رسد
سینه مکن گر گهر آری به دست
بهتر از آن جوی، که در سینه هست

زین بنه چندان که بری دیگر است
دخل وی از خرج تو افزون‌تر است
رشتهٔ جان‌ها که در این گوهر است
مرسله از مرسله زیباتر است **نظامی**

✍ **فیدیاس** مجسمه ساز معروف یونانی است که در قرن ششم پیش از میلاد می‌زیسته و اوست که نخستین بار تناسب معروف طلایی را در اندام انسانی کشف کرد که به نام او عدد «فی» نامیده می‌شود. و آن عدد غیر گویایی است که به صورت کسری بیان می‌شود که مقدار آن به تقریب برابر با ۱/۶۱۸ است. یکی از موارد حضور این نسبت در اندام انسان نسبت تمامی قد به نقطهٔ ناف تا کف پاست که عموماً برابر با همان ۱/۶۱۸ است.

۳۳۴

با جملهٔ آفریدگان بیامیز

هنری وون

Walk with the Fellow-Creatures

Walk with thy fellow-creatures: note the hush
And whispers among them. There is not a spring
Or leaf but hath his morning hymn; each bush
And oak doth know I AM. Canst thou not sing?
O leave thy cares and follies! go this way,
And thou art sure to prosper all the day. **Henry Vaughan**

با جملهٔ آفریدگان بیامیز
و سکوت و نجوای پیوستهٔ ایشان را دریاب
در جهان چشمه‌ای نیست یا برگی
که نیایش صبحگاهی خویش را نداند.
هر بوته‌ای و هر بلوط بلندی

نیک می‌داند که «من هستم» و هردم بر هستی من
(که آفریدگار جهانم) گواهی می‌دهد.
پس چرا تو نمی‌توانی با آنان سرود بخوانی و نیایش کنی؟
غصه‌ها و غفلتها را رها کن و بدین راه برو که همگان می‌روند
و آنگاه به یقین تمامی روز کامیاب و شکوفا خواهی بود.

- در قرآن آیات متعددی هست که در آنها به تسبیح و نیایش همهٔ موجودات در برابر پروردگار اشاره شده است، از جمله:

اَلَم تَرَ اَنَّ اللهَ یُسَبِّحُ لَهُ مَن فِی السَّمٰواتِ وَ الاَرض
و الطَّیر صافّات،
کُلٌّ قَد عَلِمَ تَسبیحَه و صَلواتُهُ
و اللهُ عَلیمٌ بِما تَعمَلون.

آیا نمی‌بینی که خداوند را هرآنکه در آسمان و زمین است تسبیح می‌گویند
و پرندگان که با بالهای صاف و گسترده در هوا پرواز می‌کنند
همه شیوهٔ نماز و تسبیح و نیایش خود را می‌دانند
و خداوند به آنچه می‌کنند آگاه است. **نور، ۴۱.**

ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم...
در جهان موجودی نیست مگر آنکه به حمد و ستایش پروردگار مشغول است
الّا آنکه شما شیوهٔ تسبیح آنان را درک نمی‌کنید. **اسراء، ۴۴**

- بیا، تا چند بیگانه‌ای در میانهٔ سوداها. **فیه ما فیه**
- گر چشمِ پاکِ عشق بگشایی به عالَم
وز خاک کوی دوست یابی توتیا را
بینی هزاران چرخ تابان را شتابان
جویا درِ سلطانِ یَهدی مَن یَشا را
سرتاسر از غیب و شهودِ مُلکِ هستی
فوج مَلَک بینی طبایع یا قوا را
بینی نشسته بر فرازِ هر گیاهی

اِفرشته‌ای تا پروراند آن گیا را
پیراهنِ گُل چاک بینی ز اشتیاقش
سنبل پریشان کرده زلفِ مُشک‌سا را **الهی قمشه‌ای**

۳۳۵

تیر و آواز

هنری وادزوُرث لانگ‌فِلو

The Arrow and the Song

I shot an arrow into the air,
It fell to earth, I knew not where;
For, so swiftly it flew, the sight
Could not follow it in its flight.

I breathed a song into the air,
It fell to earth, I knew not where;
For who has sight so keen and strong
That it can follow the flight of song?

Long, long afterward, in an oak
I found the arrow, still unbroke;
And the song, from beginning to end,
I found again in the heart of a friend.

Henry Wadsworth Longfellow

تیری در هوا رها کردم،
آن تیر بر زمین افتاد و ندانستم کجا رفت؛
زیرا چنان به سرعت پرواز کرد
که چشمها نتوانستند مسیر او را دنبال کنند؛

نغمه‌ای در هوای آزاد زمزمه کردم،

آن نیز بر زمین افتاد و ندانستم کجا رفت؛
زیرا کدام کس را آن چشم تیزبین است
که بتواند پرواز آواز را دنبال کند؟

و زمانی دراز بر این ماجرا بگذشت.
روزی در شاخه‌های درخت بلوطی آن تیر را یافتم
که همچنان درست و بی‌نقصان در کنجی افتاده بود
و آن آواز را نیز از آغاز تا پایان
در قلب دوستی بازیافتم (که آن را زمزمه می‌کرد).

□ غیر آواز عزیزان در صدور
که بود از عکسِ دَمشان نفخِ صور مثنوی

۳۳۶

هارون‌الرشید

هنری وادزوُرث لانگ‌فِلو

Haroun Al Raschid

One day, Haroun Al Raschid read
A book wherein the poet said: –
'Where are the kings, and where the rest
Of those who once the world possessed?
'They're gone with all their pomp and show,
They're gone the way that thou shalt go.
'O thou who choosest for thy share
The world, and what the world calls fair,
'Take all that it can give or lend,
But know that death is at the end!'

Haroun Al Raschid bowed his head:
Tears fell upon the page he read.

Henry Wadsworth Longfellow

شبی هارون‌الرشید کتابی می‌خواند.
در آن کتاب شاعری چنین می‌گفت:
کجایند پادشاهان پیشین؟
کجایند شهریاران و امیرانی که جهان را در پنجهٔ تصرف خود داشتند؟
آنها همه به دیار نیستی رفتند؛
با آنهمه شکوه و جلال، با آنهمه زرق و برق.
آنها به جایی رفتند که تو نیز خواهی رفت.
ای کسی که دنیای فانی و زیب و زیور و نعمتهای آن را
همچون بهرهٔ خود از حیات برگزیده‌ای،
هرچه دنیا تو را می‌بخشد و هرچه وام می‌دهد بستان،
اما بدان که نقطهٔ پایان همهٔ این نعمتها مرگ است.
هارون‌الرشید سر فرو افکند
و اشک چشمانش صفحهٔ کتاب را مرطوب کرد.

□ شاعران عرب در موضوع بی‌وفاییِ دنیا قصائد بسیار سروده‌اند و در ادب پارسی نیز بخصوص در قصائد سنائی و خاقانی و سعدی در این باب سخنان عبرت‌آموز بسیار است، اما بدیع‌ترین تبلور این درونمایه را در آیات ۲۵ تا ۲۹ سورهٔ دخان از **قرآن** می‌توان خواند که سرچشمهٔ الهام شاعران عرب و عجم بوده است:

کَم تَرَکُوا مِنْ جَنّاتٍ وَ عُیُونٍ
وَ زُروعٍ وَ مَقامٍ کَریمٍ
وَ نَعمَةٍ کانُوا فیها فاکِهینَ
کَذٰلِكَ وَ اَورَثْناها قَوماً آخَرینَ
فَما بَکَتْ عَلَیْهِمُ السَّماءُ وَ الاَرْضُ

وَ ما کانُوا مُنْظَرینَ سورهٔ دخان، آیات ۲۵-۲۹

چه بسیار مردمان بودند پیش از این
که ترک گفتند
باغ‌ها و چشمه‌های جوشان را
و مزارع حاصلخیز و قصر و عمارات پرشکوه را
و نعمتهای بسیار را که در آن شاد و خرم بودند
و ما آن نعمتها را میراث اقوام دیگر کردیم
و آسمان و زمین بر آنها اشکی نریخت
و هیچ مهلتی نیافتند.

□ آن قصر که بهرام در او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت خیام

۳۳۷

بیمار می‌میرد

ویلیام شکسپیر

The Patient Dies

The patient dies while the physician sleeps;
The orphan pines while the oppressor feeds;
Justice is feasting while the widow weeps;
Advice is sporting while infection breeds.
Thou grant'st no time for charitable deeds
Wrath, envy, treason, rape and murder's rages,
Thy heinous hours wait on them as their pages.

Shakespeare, *Rape of Lucrece*, 904

بیمار می‌میرد وقتی طبیب به خواب می‌رود؛
کودک یتیم زار و نزار می‌شود وقتی ستمکار خود را فربه می‌کند؛
عدالت در جشن غفلت است وقتی بیوه‌زن می‌گرید؛
نصیحت طنز و مطایبه است وقتی فساد هر سو ریشه می‌دواند.
تو هیچ زمانی را برای صرف در کار خیر و کردار نیک مقرر نکرده‌ای،
بلکه همهٔ ساعتهای زشت و ناموزون زندگیت همچون غلام دست‌به‌سینه
در خدمت خشم و خیانت و تجاوز به عنف و ظلم و بیداد و جنایت می‌گذرد.

ربایش لوکرِس

□ تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
به کیوان درت کِلّهِ بارگاه
چنان خسب کاید فغانت به گوش
اگر بینوایی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور توست
که هر جور کو می‌کند جور توست

سعدی - بوستان

۳۳۸

رؤیا

جبران خلیل جبران

A Vision

There in the midst of a field on the banks of a limpid stream, I saw a cage whose bars were wrought by a cunning hand. In one corner of the cage was a dead bird and in another corner was a vessel wherein the water was dried up and a plate empty of seeds.

I stood, overcome by the silence, and listened humbly, as though in the dead bird and the voice of the stream were a sermon seeking out the heart and asking of the conscience. I pondered and

considered and then I knew that the poor bird had died of thirst by the side of running water and perished of hunger in the midst of fields, the very cradle of life: like a rich man locked in his treasury who dies of hunger in the midst of his gold.
And after a while I saw that the cage was become the dry skeleton of a man, and the dead bird was turned into a human heart; and in the heart a deep wound from which dripped blood. The edge of the wound were like to the lips of a grieving woman.

Then I heard a voice arising from the wound saying: "I am the human heart, the captive of matter and the slain of men's edicts. In the midst of this field of beauty on these banks of the source of life I am captive in this cage of laws fashioned by men for the feeling. "In the cradle of Creation's beauties, between the hands of Love, I died neglcted. For the bounty of those beauties and the fruits of this Love were forbidden to me. All that did awaken my desire was in man's conception shameful; and that for which I yearned did he judge a thing of scorn.

"I am the human heart, which is imprisoned in the darkness of the multitud's edicts and fettered by illusion until I am arrived at death's point.

"I am forsaken and abandoned in the corners of civilization and its seduction. The tongue of mankind is bound and its eyes are dry the while they smile."

These words did I hear and behold as they came out with the very drops of blood from that wounded heart.

Thereafter I saw nothing more, neither did I hear a voice, for I had returned to my reality.

Khalil Jibran

در میان چمنزاری در کنار نهر آب، قفسی دیدم آهنین که میله‌های ظریف آن از دستهای صنعتگری حکایت می‌کرد. در یک گوشهٔ قفس پرندهٔ کوچکی مرده بود و در گوشه‌ای دیگر یک پیالهٔ کوچک بود که آب آن خشک شده و ظرفی که از دانه تهی مانده.

ایستادم و سکوتی مرا در بر گرفت. با فروتنی در آن سکوت گوش فرادادم. هوش و ضمیرم با من گفتگو کردند و پند و حکمتی گفتند. اندیشه کردم و دریافتم که پرندهٔ کوچک در کنار نهر آب و در میانهٔ دشت پرنعمتِ زندگی از تشنگی و گرسنگی جان سپرده است؛ همانند ثروتمندی که در خزانهٔ خویش زندانی شود و بر توده‌های زر از گرسنگی بمیرد.

دمی بعد دیدم که به‌ناگاه قفس به صورت اسکلتی درآمد و پرنده به قلب یک انسان بدل شد و بر آن قلب زخم عمیقی بود که از آن خون می‌چکید. لبه‌های زخم گویی لبهای زنی بود که غصه می‌خورد.

آنگاه صدایی شنیدم که از آن زخم برمی‌خاست و چنین می‌گفت: «من قلب یک انسانم، انسانی اسیر عالم خاک و خون من به فرمان آدمیان ریخته شده است ــ در میانهٔ این دشت زیبا و بر ساحل این سرچشمهٔ حیات. من در این قفسِ بشرساخته زندانیم و در این گهوارهٔ زیباییهای آفرینش و در میان دستهای عشق، از غفلت و بی‌اعتنایی مرده‌ام؛ زیرا موهبت آن زیباییها و میوهٔ آن عشق از من دریغ شده است. هرآنچه در من آرزویی را بیدار می‌کند، در اندیشهٔ انسانها شرم‌آور است و هرآنچه من در اشتیاقش می‌سوزم آدمیان خوار و حقیر دانسته‌اند.

«من قلب انسانم که در ظلمت سیاهچال فرامین جاهلانه عامیان زندانیم و در بند زنجیر اوهام و خیالات باطل آنان گرفتار، تا مرگ فرارسد.

«مرا همچون آن قفس آهنین در مهد حیات و جاذبه‌های بی‌شمارش رها کرده‌اند و زبانها بسته و چشمها خشک در هنگام لبخند.»

من این کلمات را شنیدم و خونی را که از دهانِ زخمِ خون‌آلودِ آن قلب بیرون می‌آمد مشاهده کردم.

آنگاه دیگر چیزی ندیدم و کلامی نشنیدم، زیرا به دنیای واقعیِ خود بازگشته بودم.

- بازگشت به دنیای واقعی در حقیقت بازگشت به عالم غفلت و بی‌خبری از علل رنج‌ها و محرومیت‌های آدمیان است.
- برای شرح احوال و آثار جبران خلیل نگاه کنید به مقدمهٔ ترجمهٔ پیامبر به قلم نگارنده.

۳۳۹

نیایش با الههٔ شعر

جان میلتن

Invocation to Heavenly Muse

Of man's first disobedience, and the fruit
Of that forbidden tree whose mortal taste
Brought death into the world, and all our woe,
With loss of Eden, till one greater Man
Restore us, and regain the blissful seat,
Sing, Heavenly Muse, that on the secret top
Of Oreb, or of Sinai, did'st inspire
That shepherd who first taught the chosen seed,
In the beginning how the Heavens and Earth
Rose out of Chaos: or, if Sion hill
Delight thee more, and Siloa's brook that flowed
Fast by the oracle of God, I thence
Invoke thy aid to my adventurous song,
That with no middle flight intends to soar
Above the Aonian mount, while it pursues
Things unattempted yet in prose or rime.
And chiefly thou, O Spirit, that dost prefer
Before all temples the upright heart and pure,
Instruct me, for thou know'st; thou from the first
Wast present, and, with mighty wings outspread,

Dove-like sat'st brooding on the vast abyss,
And mad'st it pregnant: what in me is dark
Illumine, what is low raise and support;
That to the height of this great argument
I may assert the eternal providence,
And justify the ways of God to men.

J. Milton, *Paradise Lost*, The opening of book I

ای الههٔ شعر،
ای موزهٔ آسمانی،
ای فرشتهٔ وحی، ای روح‌القدس،
ای که در قلهٔ پنهانی از کوه سینا،
با آن چوپان عاشق سخن گفتی و به او الهام کردی
تا به آن قوم منتخب بیاموزد
که چگونه در آغاز آسمان و زمین
از دل هیولای آشفتهٔ عالم که خائوس نام داشت شکل گرفت،
اکنون بر من به آواز فروخوان
قصهٔ نخستین نافرمانی را
و قصهٔ آن میوهٔ ممنوعه را
که طعم مهلک آن مرگ را بدین جهان آورد
و قصهٔ غُصه‌های ما را در فراق بهشت بیان کن
تا آنجا که مردی برتر، در صورت کبوتر، برای نجات ما فرود آمد
تا آن مقام گمشده را در بهشت بازیابیم.
آری، همهٔ این اسرار را بر دل من الهام کن.
من در سرودن این چکامهٔ پرماجرای خویش از تو یاری می‌جویم.
روح من مشتاق است که با شتاب تا فراز کوه هلیکون پرواز کند

و آنچه را که تا کنون در هیچ کلام منثور و منظوم نیامده است
در نظم آورد.
پس تو، ای روح الامین،
که دلهای پاک و نفوس درستکار را
در پیشگاه هر معبدی می‌پسندی،
مرا تعلیم کن.
زیرا تو از دم نخستین آفرینش حاضر بودی
و بالهای عظیم خود را گستردی و چون پرندهٔ محبت
آن لجّهٔ پهناور را چون بیضه در زیر بال گرفتی و بارور کردی.
ای روح روشن الهی،
آنچه را که در من تاریک و مه‌آلود است به نور معرفت خویش روشن گردان؛
آنچه را که در من پست و فروافتاده است تعالی بخش
تا من بتوانم در جان این سرود
مشیتِ ازلیِ پروردگار را به بیان آورم
و کارهای خداوندی را توجیه کنم و در دل مردمان شیرین گردانم.

از دیباچهٔ بهشت گمشده

□ میلتن در این دیباچهٔ لطیف و پُر رمز و راز مقصود نهاییِ خود را از سرودن منظومهٔ بهشت گمشده بیان می‌کند و آن این است که مشیت پروردگار را برای مردمان توجیه کند تا بدانند که:

هرچه آن خسرو کند شیرین بوَد

این توجیه به‌حقیقتْ کار همهٔ شاعران بزرگ آسمانی جهان است، چنانکه حافظ و سعدی در غزلیات خود و مولانا در مثنوی و نظامی در داستانها و فردوسی در قصه‌های پهلوانی و شکسپیر در پردهٔ نمایشنامه‌ها و هوگو در بینوایان و گوته در فاوست و پیش از همه هُمِر در حماسهٔ جاودان خود اُدیسه و ایلیاداین نکته را در دلها نشانده‌اند که

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسأله بی چون و چرا می‌بینم

مارتین لینگز از محققان بزرگ معاصر در فرهنگ اسلامی و شکسپیرشناس برجستهٔ عصر ما در کتاب نسبتاً کوچکی که با عنوان شکسپیر در پرتو هنر مقدس نوشته، پس از تحلیل عرفانی ده نمایشنامهٔ معروف شکسپیر گوید:

«بدین سان شکسپیر توفیق یافته است که به‌طور مکرر کارها و مشیت الهی را توجیه کند و بر کرسیِ قبول بنشاند.»

- قلهٔ آونین نام دیگر قلهٔ هلیکون است که خواهران موزه (موزها) و الهگانِ نُه‌گانهٔ هنر آنجا را عزیز می‌داشتند و مقدس می‌شمردند و اقامتگاه خود کرده بودند.
- سنتِ یاری جستن از الههٔ شعر برای الهامات شعری که در ادب غرب از زمان همر به بعد رایج بوده است، در ادب عرفانی فارسی نیز به بیانهای مشابه در تصویرها و کنایات متفاوت وجود دارد. یاری خواستن از ساقی و مطرب بیان شاعرانه‌ای از همین سنت است و نظامی در آغاز اسکندرنامه و حافظ در ساقینامه به زیباترین لفظ و لطیف‌ترین معانی آورده‌اند، که در اینجا به چند بیت برجسته از ساقینامهٔ حافظ به عنوان نمونه بسنده می‌کنیم:

بده ساقی آن می کز او جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم
به من ده که گردم به تأیید جام
چو جم آگه از سرِّ عالم تمام
مغنّی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار **حافظ**

نقش ساقی و مغنّی این است که شاعر را از خویش خالی کنند تا در عالمِ بی‌خویشی از اسرار پشت پردهٔ عالم آگاه شود و بگوید:

نومید نباید بود از مکر حسود ای دل
شاید که چو وابینی، خیر تو در آن باشد **حافظ**

۳۴۰

آدمی را می‌توان شناخت

رالف والدو اِمِرسن، کلمات قصار

A Man Is Known...

A man is known by the books he reads, by the company he keeps, by the praise he gives, by his dress, by his tastes, by his distastes, by the stories he tells, by his gait, by the motion of his eye, by the look of his house, of his chamber; for nothing on earth is solitary, but everything hath affinities infinite...

R.W. Emerson, *Aphorism*

آدمی را می‌توان شناخت:
از کتابهایی که می‌خوانَد
و دوستانی که دارد
و ستایشهایی که می‌کند
و لباسهایش و سلیقه‌هایش
و از آنچه خوش نمی‌دارد
و از داستانهایی که نقل می‌کند
و از طرز راه رفتنش
و حرکات چشمهایش
و ظاهر خانه‌اش و اتاقش؛
زیرا هیچ چیز بر روی زمین مستقل و مجرد نیست،
بلکه همهٔ چیزها تا بی‌نهایت با هم پیوند و تأثیر و تأثّر دارند.

□ اگر یک ذرّه را برگیری از جای
همه عالم خلل گیرد سراپای گلشن راز

۳۴۱

شوق جاودانگی

جوزف اَدیسن

Immortality

It must be so, – Plato, thou reasonest well!
Else whence this pleasing hope, this fond desire,
This longing after immortality?
Or whence this secret dread, and inward horror
Of falling into naught? Why shrinks the soul
Back on herself, and startles at destruction?
'Tis the divinity that stirs within us;
'Tis Heaven itself that points out an hereafter,
And intimates eternity to man.
Eternity! thou pleasing, dreadful thought!

Joseph Addison (1672-1719), ***Essays***

ای افلاطون، سخن همان است که تو گفتی.
استدلال تو درست است،
وگرنه این امید روحبخش و این اشتیاق فروزان
و این آرزوی جاودانگی و ابدیت در دل ما چیست
یا این ترس و هراس و نگرانی که مبادا ما به عدم رویم هیچ شویم
از کجا آمده است؟
چرا روح ما از تصور نیستی به خود می‌لرزد؟
این الهیت است که این شور را در دل ما ایجاد می‌کند
و این همان ابدیت است که به زندگی پس از مرگ اشاره می‌کند
و ما را به حریم جاودانگی فرا می‌خوانَد.
ای جاودانگی، ای لذت‌بخش‌ترین و هراس‌انگیزترین اندیشه‌ها.

از مقالات ادیسن

- شوق به زندگی جاوید که در دل همهٔ آدمیان به ودیعه نهاده شده، هم تسلّی‌بخش خاطر ما در سختیها و محرومیتهاست و هم همهٔ ارزشهای اخلاقی و هنری ما در پرتو آن توجیه می‌شود.
- نظرات افلاطون را در این زمینه در رسالات او بخصوص فدروس و ضیافت می‌توان مطالعه کرد.

۳۴۲

خطاها و فضایل

ویلیام شکسپیر

Faults and Virtues

The web of our life is of a mingled yarn, good and ill together:
our virtues would be proud, if our faults whipped them not;
and our crimes would despair,
if they were not cherrished by our virtues.

Shakespeare, *All Is Well that Ends Well*

قماش زندگی را با تار و پود خطا و صواب
و رشته‌های در هم نیک و بد بافته‌اند.
اگر خطاهای‌مان ما را به تازیانه ادب نمی‌کردند،
فضایل‌مان ما را به غرور و خودبینی می‌کشاندند
و اگر ما به فضایل خود دلگرم نبودیم،
گناهان‌مان ما را به ورطهٔ نومیدی می‌افکندند.

از نمایشنامهٔ «آن خوش است که پایانش خوش است»

۳۴۳

مراتب و معیارها

ویلیام شکسپیر

Take but Degree away

Take but degree away, untune that string,
And, hark, what discord follows! each thing meets
In mere oppugnancy: ...
Then every thing includes itself in power,
Power into will, will into appetite;
And appetite, an universal wolf,
So doubly seconded with will and power,
Must make perforce an universal prey,
And last eat up himself.

Shakespeare, *Troilus and Cressida*, I, III

مراتب و معیارهای انسانی را به کناری نه،
آن سیم شرافت و انسانیت را از لحن بینداز،
و گوش فرادار که چه اصوات ناموزونی خواهی شنید.
در این حال، هرچیزْ خود را در قدرت خلاصه می‌کند.
و قدرت به اراده بدل می‌شود،
و اراده به اشتها و شهوتِ بی‌انتها میل می‌کند.
و شهوت گرگی است جهانگیر که وقتی
چنین مجهز به دو سلاح قدرت و اراده گردید،
بی‌گمان جهان را لقمهٔ خود می‌کند
و آنگاه خود را نیز فرو می‌بلعد.

از نمایشنامهٔ تروئیلوس و کِرسیدا

□ این قطعه از بدایع حکمت شکسپیر است که سرنوشت تاریخ را در صورت میل کردن

به ابتذال و فساد به زیباترین و منطقی‌ترین وجه رقم زده است: وقتی معیارهای اخلاقی و انسانی از لحن افتاد و هر سیمی برای خود نواخت و هرکس تنها در سودای خود بود، طبیعتاً همه به دنبال کسب مال و قدرت می‌روند و هرکس با هرکس رقیب و دشمن می‌گردد و قدرتها به اراده‌ها و اراده‌ها به شهوات بدل می‌شود و انسانها چون گرگ یکدیگر را می‌درند و در پایان خود را نیز نابود خواهند کرد. این است خلاصهٔ کتاب سقوط غرب *Decline of the West* اثر اشپنگلر آلمانی که در ۱۹۱۷ به طبع رسید، و این است علت سقوط امپراتوری روم و این خواهد بود سرنوشت ما اگر معیارها را چنین از لحن بیندازیم.

۳۴۴

خوش‌ترین تماشا

لُرد بایرُن، از کتاب دُن ژوئن

Delightful Watch

An infant when it gazes on a light,
A child the moment when it drains the breast,
A devotee when soars the host in sight,
An Arab with a stranger for a guest,
A sailor when the prize is struck in fight,
A miser filling his most hoarded chest,
Feel rapture, but not such true joy are reaping
As they who watch o'er what they love while sleeping.

Lord Byron

یک کودک نوزاد وقتی چشم به نور می‌گشاید،
و یک کودک شیرخوار وقتی پستان مادر را از شیر تهی می‌کند،
یک ترسای مؤمن وقتی نان عشاءِ ربانی را پیش چشم می‌آورد،
یک عرب وقتی بیگانه‌ای را مهمان خویش کرده است،

یک ملاح وقتی در نبرد به غنیمتی دست می‌یابد،
و یک خسیس وقتی صندوق حرصش را بیش از پیش پُر می‌کند،
همه در این احوال از وجد و نشاط پر می‌شوند،
اما لذت هیچ کس همانند آن عاشق نیست
که معشوقش را، که در گوشه‌ای خفته است، تماشا می‌کند.

۳۴۵

در ستایش شکسپیر

مَتیو آرنولد

Shakespeare

Others abide our question. Thou art free.
We ask and ask – Thou smilest and art still,
Out-topping knowledge. For the loftiest hill,
Who to the stars uncrowns his majesty,

Planting his steadfast footsteps in the sea,
Making the heaven of heavens his dwelling-place,
Spares but the cloudy border of his base
To the foil'd searching of mortality;

And thou, who didst the stars and sunbeams know,
Self-school'd self-scann'd, self-honour'd, self-secure.
Didst tread on earth unguess'd at. – Better so!

All pains the immortal spirit must endure,
All weakness which impairs, all griefs which bow,
Find their sole speech in that victorious brow.

Matthew Arnold

ای شکسپیر آسمانی،
دیگران در پای پرسشهای ما می‌ایستند و پاسخ می‌دهند،
اما تو آزادی. ما می‌پرسیم و می‌پرسیم
و تو، ای دانش برترین، لبخند می‌زنی و خاموش می‌مانی.
آن قلهٔ رفیع که شکوه و جلالش تنها بر ستارگان رخ می‌نماید،
آن کوه بلند که گامهایش را در ژرفای دریا نشانده
و به اوج آسمان سر برآورده،
پیداست که از عزت و عظمت در نقاب ابرها پنهان می‌شود
و جز دامنه‌های مه‌گرفتهٔ خود را
بر جستجوهای ناتمام آدمیان فانی مکشوف نمی‌دارد.
تو ای شاعر آسمانی،
تو که بر کرسی افلاک مقام داشتی
و انوار ستارگان و شعاع خورشید را می‌شناختی،
تو که دنیای درون خویش را شهود کردی
و در مکتب خویش درس خواندی
و از گنج درونت به خود عزت و افتخار بخشیدی
و بر تخت امن و ایمان خویش تکیه کردی
و به‌ناگاه پای بر خاک نهادی
و چه خوش‌تر که چنین بی‌خبر آمدی،
آمدی تا تمامی آن رنجها که روح فناناپذیر آدمی باید تحمل کند
و تمامی آن ناتوانیها که آدمیان را از پای در می‌آورد
و مجموعهٔ آن غصه‌ها که قامتِ راست را کمانی می‌کند،
جملگی در دفتر آن پیشانی پیروزمند تو به سخن آیند.

□ شکسپیر را به‌حق آیینهٔ جهانی و تجلّیِ فطرت آدمی در اطوار گوناگون دانسته‌اند و شعر آرنولد بر همین نکته تأکید کرده است.

۳۴۶

جهانهای غیب

فرانسیس تامپسُن

The Kingdom of God

O world invisible, we view thee,
O world intangible, we touch thee,
O world unknowable, we know thee,
Inapprehensible, we clutch thee!

Does the fish soar to find the ocean,
The eagle plunge to find the air –
That we ask of the stars in motion
If they have rumour of thee there?

Francis Thompson, (1859-1907)

ای جهانهای نامرئی، ما شما را می‌بینیم،
ای جهانهای نامحسوس، ما شما را حس می‌کنیم،
ای جهانهای ناشناختنی، ما شما را می‌شناسیم،
ای دست‌نیافتنی‌ها، ما در شما چنگ می‌زنیم!

آیا ماهی برای یافتن اقیانوس باید پرواز کند،
آیا عقاب برای یافتن هوا باید در اعماق اقیانوس غواصی کند،
و آیا ما باید خبر جهانهای غیب را از ستارگان سرگردان بپرسیم؟

□ به زیر پردهٔ هر ذرّه پنهان
جمال جان‌فزای روی جانان
زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان گلشن راز

۳۴۷

در ماهیت عشق

توماس تراهِرن

The Nature of Love

That violence wherewith sometimes a man doteth upon one creature is but a little spark of that love, even towards all, which lurketh in his nature. We are made to love, both to satisfy the necessity of our avtive nature, and to answer the beauties in every creature. By Love our Souls are married and solder'd to the creatures: and it is our duty like God to be united to them all. We must love them infinitely, but in God, and for God: and God in them: namely all His excellencies manifested in them. When we dote upon the perfections and beauties of some one creature, we do not love that too much, but other things too little. Never was anything in this world loved too much, but many things have been loved in a false way: and all in too short a measure.

Thomas Traherne, *Centuries of Meditations*, 1908

آن شور و هیجان که گاه انسانها در شیفتگی نسبت به آفریده‌ای از خود نشان می‌دهند تنها اخگری از آن عشق است که در فطرت آنها نهفته است و به همهٔ موجودات تعلق می‌گیرد. ما را برای عشق ورزیدن آفریده‌اند تا هم فرمان فطرتمان را به جای آریم و هم به زیباییهای جهان پیرامون خود

پاسخ دهیم. عشق روح ما را با موجودات پیوند می‌دهد و در هم می‌گدازد و وظیفهٔ ما مانند خدا این است که با همهٔ موجودات عجین باشیم. باید که آنها را به گونه‌ای نامنتها برای خدا دوست بداریم و آنها را در خدا و خدا را در آنها بپرستیم و با جمیع اوصاف و کمالات خدا که در آنها متجلی است عشق بورزیم. وقتی به جمال و کمال یک موجود عاشق می‌شویم چنین نیست که آن موجود را بیش از اندازه دوست می‌داریم بلکه عشقمان به موجودات دیگر کم عرضه شده است. هیچ موجودی در این جهان نیست که بتوان او را بیش از اندازه دوست داشت اما چه بسیار چیزها هستند که به گونه‌ای کاذب مورد عشق قرار گرفته‌اند و همهٔ چیزها کمتر از مقیاس محبوبیتشان معشوق بوده‌اند.

۳۴۸

پاک‌ترین گنجینه

ویلیام شکسپیر

The Purest Treasure

My dear dear lord,
The purest treasure mortal times afford
Is spotless reputation: that away,
Men are but gilded loam or painted clay.
A jewel in a ten-times-barr'd-up chest
Is a bold spirit in a loyal breast.
My honour is my life; both grow in one;
Take honour from me, and my life is done.

Shakespeare, *Richard II, I, I, 180*

سرور من،
پاک‌ترین گنجینه‌ای که در این زندگی فانی کسی را نصیب می‌شود
یک آبروی درخشان و یک نام و شهرت بی‌عیب است که اگر به کنار رود
انسانها جز خاکی زراندود
یا کلوخی رنگ‌آمیز نخواهند بود
و آن جواهری که در ده صندوق تودرتو حفظ می‌شود
یک روح دلیر است که در سینهٔ انسانی شریف و وفادار جای دارد.
شرافتِ من زندگیِ من است:
اگر شرافت مرا از من بگیرید زندگی من از دست رفته است.

ریچارد دوم، ۱، ۱

۳۴۹

گناهِ تَرک

مارگارت سَنگستِر

The Sin of Omission

It isn't the thing you do;
  It's the thing you leave undone,
Which gives you a bit of heartache
  At the setting of the sun.

The tender word forgotten,
  The letter you did not write,
The flower you might have sent,
  Are your haunting ghosts at night.

The stone you might have lifted
  Out of a brother's way,

The bit of heartsome counsel
  You were hurried too much to say;

The loving touch of the hand,
  The gentle and winsome tone,
That you had no time or thought for
  With troubles enough of your own.

The little acts of kindness,
  So easily out of mind;
Those chances to be helpful
  Which everyone may find –

No, it's not the thing you do,
  It's the thing you leave undone,
Which gives you the bit of heartache
  At the setting of the sun.

Margaret E. Sangster

گناهْ آن کاری نیست که انجام می‌دهی
بلکه بیشتر آن کاری است که ناکرده می‌گذاری
و این است که در پایان روز، هنگام غروب،
قلب تو را به درد می‌آورد.

آن کلمهٔ لطیف و مهربان که فراموش کردی بگویی
و نامه‌ای که ننگاشتی
و آن دسته گلی که می‌توانستی بفرستی
اینهاست که شب‌هنگام چون شبح در پیش روی تو ظاهر می‌شود.

آن سنگی که می‌توانستی از سرِ راه برادرت برداری و برنداشتی
و نصیحت و راهنمائیی که به علت شتاب
بدان نیازمند عرضه نکردی،

آن نوازش گرم و عشق‌آمیز
و آن صدای مهربان و دلاویز را
که در غوغای هواهای خویش از یاد بردی
و اعمال کوچکی از لطف و محبت
که به سادگی به فراموشی سپردی؛
و غنیمت نشمردی فرصتهای خدمت را
که بر همه کس در زندگی پیش می‌آید ـ

نه، این کرده‌های تو نیست
بلکه ناکرده‌های توست
که در هنگام غروب
دلت را به درد می‌آورد.

۳۵۰

در ماهیت زندگی

سر والتر راله

What Is Our Life?

What is our life? a play of passion;
Our mirth, the music of division;
Our mothers' wombs the tiring-houses be
Where we are dressed for this short comedy.
Heaven the judicious sharp spectator is,
That sits and marks still who doth act amiss;
Our graves that hide us from the searching sun
Are like drawn curtains when the play is done.
Thus march we playing to our latest rest;

Only we die in earnest – that's no jest.

Sir Walter Raleigh

زندگی ما بر صحنهٔ عالم چیست:
یک نمایشنامه، یک سوک‌نامه، یک تعزیه؛
و شادیهای ما: رِنگ تندی است از اطوار موسیقی، برای تقسیم نقشها میان بازیگران
و رحِمِ مادران ما: اتاق تعویض لباس،
جایی که ما برای شرکت در این کمدی‌درامِ کوتاه جامهٔ مناسب می‌پوشیم.
و تماشاگرانْ فرشتگانِ آسمان اند
که با خرد و بصیرت کامل نشسته‌اند
و هر دم در دفترِ نقشِ هرکس شماره‌ای رقم می‌زنند
و خطای بازیگران را بدان معین می‌کنند
و گورهای ما
که ما را از چشمهای فراگیر خورشید پنهان می‌کنند،
همان پرده است که در پایان بازی فرو می‌افتد
و بدین سان ما تا پایان نمایش بر صحنه می‌خرامیم
و همه چیز طنز و مطایبه است،
مگر مرگ که امری کاملاً جدی است.

□ راله با همین نگاه، با شجاعتی کم‌نظیر، با مراسم اعدام خود، که به دستور ملکه الیزابت صورت گرفت، روبرو شد. سرش را از تن جدا کردند در سنّی که هنوز خونی شاداب در رگهایش جریان داشت.

۳۵۱

روح خدا

سر توماس براون

The Spirit of God

I am sure there is a common spirit that plays within us, yet makes no part of us; and that is, the Spirit of God, the fire and scintillation of that noble and mighty Essence, which is the life and radical heat of spirits, and those essences that know not the virtue of the sun; a fire quite contrary to the fire of Hell. This is that gentle heat that brooded on the waters, and in six days hatched the World; this is that irradiation that dispels the mists of Hell, the clouds of horror, fear, sorrow, despair, and preserves the region of the mind in serenity. Whosoever feels not the warm gale and gentle ventilation of this Spirit, though I feel his pulse, I dare not say he lives: for truly, without this, to me there is no heat under the Tropick; nor any light, though I dwelt in the body of the Sun.

Sir Thomas Brown, *Religio Medici*, 1605-1682

من یقین دارم که روح مشترکی هست که هرچند جزءِ وجود ما نیست، اما در اندرون ما سریان دارد و آن روح خداست. آتشی یا اخگری از آن جوهر شریف و نیرومند که حیات و حرارت جوهری همهٔ ارواح و همهٔ ماهیاتی است که از قلمرو خورشید بی‌خبرند. آتشی کاملاً در نقطهٔ مقابل آتش دوزخ. این است آن حرارت لطیف که بر نطفهٔ آب نشست و به شش روز عالم را از آن بیافرید. این است آن تابش شگفت که دود و غبار دوزخ را و ابرهای هراس و وحشت را و غصّه‌ها را و نومیدی را در خود محو می‌کند و قلمرو روح را آرامش و امنیت می‌بخشد. هرکس نسیم گرمی‌بخش و تهویهٔ مطبوع این روح را احساس نمی‌کند، هرچند که نبضش بزند و قلبش بتپد، من جرأت نمی‌کنم که او را زنده خطاب کنم؛

زیرا بحقیقت بدون این روح الهی هیچ حرارتی حتی در خط استوا نیست و بدون آن مرا هیچ نوری نخواهد بود، اگرچه در قلب خورشید زندگی کنم.

✍ سر توماس برون، دانشمند علوم تجربی و نویسندهٔ دینی، متولد لندن.

□ این روح مشترک همان است که ابن‌سینا و دیگر عارفان و حکیمان عشق ساری در همهٔ ذرات وجود دانسته‌اند، و حیات معنوی و جان و نفس آدمیان بدان بستگی دارد.

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید **حافظ**

۳۵۲

آتش پرومته

ویلیام شکسپیر

Promethean Fire

From woman's eyes this doctrine I derive:
They spark still the right Promethean fire;
They are the books, the arts, the academes,
That show, contain, and nourish all the world.

Shakespeare, *Love's Labours Lost*, Act 4, scene 3, Line 325

من از کتاب چشم زن این نظریه را می‌خوانم
که در نگاه او آن آتش پرومته و آن اخگر الهی همچنان افروخته است
و کتابها و کتابخانه‌ها همه آنجاست
هنرها همه آنجاست
و آکادمی‌ها و دانشگاهها همه آنجاست
و آیینهٔ نگاه اوست که جهان را به نمایش می‌گذارد
و از آنجاست که امور جهان اداره می‌شود

و از آنجاست که جهانیان طعام و شراب می‌خورند.

از نمایشنامهٔ تلاش بیهودهٔ عشق

□ پرتو حق است آن، معشوق نیست
خالق است آن گوئیا مخلوق نیست مثنوی

۳۵۳

آدمی مالکِ چیست

ویلیام شکسپیر

Nothing Can We Call Our Own

And nothing can we call our own but death
And that small model of the barren earth
Which serves as paste and cover to our bones

Shakespeare, *Richard II*, III, II, 152

هیچ چیز را براستی نتوان از آن خود دانست
مگر مرگ را
و آن قطعه زمین کوچک بی‌حاصل را
که پوست و استخوان ما در نقاب آن نهان خواهد شد.

ریچارد دوم، ۳، ۲، ۱۵۲

۳۵۴

باد وحشی مغرب

پِرسی بیش شلی

Ode to the West Wind

Make me thy lyre, even as the forest is:

What if my leaves are falling like its own!
The tumult of thy mighty harmonies
Will take from both a deep, autumnal tone,
Sweet though in sadness. Be thou, Spirit fierce,
My spirit! be thou me, impetuous one!
Drive my dead thoughts over the universe
Like withered leaves to quicken a new birth!
And, by the incantation of this verse,
Scatter, as from and unextinguished hearth
Ashes and sparks, my words among mankind!
Be through my lips to unawakened earth
The trumpet of prophecy! O wind,
If Winter comes, can Spring be far behind?

Percy Bysshe Shelley

ای باد وحشی مغرب، بدان سان که تمامی جنگل را
چون چنگ در دست گرفته‌ای و می‌نوازی،
وجود مرا نیز چنگِ خود کن، مرا نیز به اهتزاز آور.
آشوب آهنگهای نیرومند تو با عبور از جنگل وجود من،
نغمات و ناله‌های ژرف خزانی خواهد آفرید
که در عین سوکمندی شیرین و خوش‌آهنگ است.
ای روح سرکش و وحشی، روح من باش.
ای نفس گستاخ و بی‌پروا، جان و نفس من باش.
اندیشه‌های بی‌جان مرا در جهان پراکنده کن
و با طنین و تموّجات این شعر سوزان، آتشدان نغمهٔ خاموش مرا
از خاکستر و اخگر با هم به تمام عالمیان برسان
و از لبان من شیپوری بنواز و به صفیر آن زمین خفته و زمینیان بی‌خبر را
از پیام رسالت من آگاه کن

ای باد مغرب، ای نفَسِ سرد خزان،
وقتی زمستان فرا می‌رسد،
آیا بهار می‌تواند دور باشد؟

□ قطعهٔ فوق ترجمهٔ بخش آخر از قصیدهٔ معروف باد وحشی مغرب اثر شلی است. شلی در بندهای اول قصیده با باد وحشی مغرب خطابهایی می‌کند و از قدرت و هیبت و خشونت او سخن می‌راند که چگونه با گوشمالهای خود جنگل را به ناله می‌آورد و ابرها را در آسمان بدین سوی و آن سوی می‌راند و دریاها را از خشم خود می‌لرزاند. اما شلی در عین حال که از نفَس مرگ‌آفرین باد خزان سخن می‌گوید اشاره‌ای نیز می‌کند که این خزان مقدمهٔ بهار است و این مرگ برگها و درختان مقدمات رستاخیز شکفتن است که با خواهر لاجوردین باد مغرب که همان نسیم خوش بهاری است آغاز خواهد شد و در بند آخر باد را بحقیقت در خدمت خود می‌گیرد که اشعار ظاهراً مرگبار اما در عین حال حیاتبخش او را نیز چون تخم گیاهان در جهان پراکنده کند و مقدمات بیداری انسانها را از خواب غفلت فراهم آورد.

□ وقتی در سال ۱۸۲۱ **جان کیتس** شاعر جوان رمانتیک که دیوانش حماسهٔ عشق و شادی و زیبایی بود در بیست و شش سالگی به بیماری سل درگذشت، دوستان او، بخصوص **شلی** و **بایرون**، سخت متأثر شدند و برای بعضی از جمله شلی این تصور پیش آمد که انتقادِ سختِ منتقدان از شعرِ معروفِ ***Endymion*** از اشعار اولیهٔ کیتس، موجب تسریع در مرگ شاعر جوان شده است. البته این تصور با واقعیت هم‌آهنگ نبود زیرا به تعبیر بایرون آتش درون کیتس نیرومندتر از آن بود که به آب سرد مقاله‌ای خاموش شود. اما به هر حال، شلی، با دستمایهٔ این تصور، مرثیهٔ بدیعی به نام آدونیس در سوک دوست نازنین خود سرود. داستان آدونیس، از اساطیر یونان، سرچشمهٔ الهام بسیاری از شاعران اروپا بوده و شلی سرمشقهای ارزنده‌ای در پیش روی داشته اما این از اهمیت کار او نمی‌کاهد زیرا شلی مرثیه را از آدونیس و کیتس فراتر برده و به یک فلسفهٔ کلی تبدیل کرده است.

نیز رجوع شود به قطعهٔ ۲۶۲.

۳۵۵

جاودانگی او

توماس هاردی (۱۸۴۰-۱۹۲۸)

Her Immortality

Upon a noon I pilgrimed through
  A pasture, mile by mile,
Unto the place where last I saw
  My dead Love's living smile.

And sorrowing I lay me down
  Upon the heated sod:
It seemed as if my body pressed
  The very ground she trod.

I lay, and thought; and in a trance
  She came and stood thereby–
The same, even to the marvellous ray
  That used to light her eye.

"You draw me, and I come to you,
  My faithful one", she said,
In voice that had the moving tone
  It bore ere she was wed.

Thomas Hardy

سفری کردم به هنگام نیمروز
در پهنهٔ وسیع مرغزاری خرّم
تا به مکانی رسیدم
که آخرین بار لبخند زندهٔ آن یارِ درگذشته را دیده بودم.

و با هزار اندوه بر سر آن خاک گرم نشستم

و احساس کردم که جسم من بر همان خاکی پای نهاده است
که او بر آن گام می‌زد.

روی آن خاک نشستم و اندیشیدم
و در یک طرفة العین دیدم که او آمد و آنجا ایستاد
با همان چهره و قامت که از پیش بود
حتی شعاع شگفت و جادوییِ چشمانش را نیز همراه داشت.

آنگاه با من گفت: ای یارِ وفادار
تو مرا بدین جایگاه خواندی و من آمدم
و صدایش همان زنگ محبتی را داشت
که پیش از عروسی از وی شنیده بودم.

□ به یاد آور ای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک ما بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده، بالین فرو ریخته
فشانی تو بر من سرشگی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور
درودم فرستی، فرستم درود
بیایی، بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم به جان، گر تو آیی به تن **نظامی، شرفنامه**

۳۵۶

باورهای ابراهام لینکلن

ابراهام لینکلن

The Faith of Abraham Lincoln

I believe the will of God prevails;
Without Him all human reliance is vain;
Without the assistance of that Divine Being I cannot succeed;
With that assistance I cannot fail.
I believe I am a humble instrument in the hands
of our Heavenly Father;
I desire that all my works and acts be according to His will;
And that it may be so I give thanks to the Almighty
and seek His aid.

Abraham Lincoln (formulated by Carl Sandburg from Lincoln's own words, from *The War Years*)

من باور دارم که در نهایت خواست خداوند حاکم خواهد گردید
و بدون او همهٔ تلاشها و تکیه‌های آدمیان بر باد است.
من بدون یاری آن وجود آسمانی در هیچ کاری توفیق نخواهم یافت
و با آن یاری حتی امکان شکست برای من نخواهد بود.
من باور دارم که افزار ناچیزی هستم
در دستهای آن پدر آسمانیم
و آرزو دارم که همهٔ آثار و کارهای من هم‌آهنگ با مشیت او باشد
و تا چنین باشد کارهای من
او را سپاس می‌گویم
و از او یاری می‌جویم.

□ و الله غالب علی امره. فرمان خداوند بر آن‌چه خواهد، پیروز آید. سورهٔ یوسف، ۲۱

۳۵۷

شرارت ناتوانی است

جان میلتن

Wickedness Is Weakness

If weakness may excuse
What murderer, what traitor, parricide,
Incestuous, sacrilegious, but may plead it?
All wickedness is weakness: that plea therefore
With God or man will gain thee no remission.

John Milton, 1608-1674
Samson Agonistes

اگر بتوان عذر ناتوانی و ضعف و سستی را پذیرفت
کدام جنایتکار یا قاتل پدر یا زانی با محارم یا کفرگوست
که چنین عذری در پیشگاه خداوند نیاورد؟
زیرا همهٔ شرارتها و بدیها را می‌توان نوعی از عجز و ناتوانی دانست.
اما چنین عذری نه در پیشگاه خداوند و نه در قضاوت مردمان
موجب آمرزش و غفران و عفو و بخشش نخواهد بود.

۳۵۸

تناقض‌گویی

والت ویتمَن

Contradiction

Do I contradict myself,
Very well then, I contradict myself
I am large, I contain multitudes.

Walt Whitman, 1819-1892

آیا من سخن خود را نقض کرده‌ام؟
بسیار خوب، من تناقض می‌گویم
زیرا دایرهٔ وجودم پهناور است
و می‌تواند کثرات متعارض را در بر گیرد.

□ قلب من پذیرای همهٔ صورتهاست. ابن‌عربی

۳۵۹

عاشق وفادار

رابرت هِریک

The Constant Lover

Out upon it, I have loved
Three whole days together
And am like to love three more
If it prove fair weather.
Time shall moult away his wings
Ere he shall discover
In the whole wide world again
Such a constant lover. **Robert Herrick**

ای معشوق، بنگر در وفای من،
اکنون سه روز تمام است که تو را دوست می‌دارم
و اگر هوا مساعد باشد تا سه روز دیگر نیز تو را دوست خواهم داشت.
بالهای زمان خواهد شکست
پیش از آنکه بتواند بار دیگر در تمامی جهان
چنین عاشق وفاداری بیافریند.

- طنزی بر کوتاهی عمر عشق‌ها و پیوندها.
- نصیحت مولانا این است که:

عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان چند روزه کم تراش
غیرتم آید که پیشت بیستند
بر تو می‌خندند و عاشق نیستند مثنوی

۳۶۰

باور

ماری اَشلی تاونسِند

Creed

I believe if I should die,
And you should kiss my eyelids when I lie
Cold, dead and dumb to all the world contains,
The folded orbs would open at thy breath,
And from its exile in the isles of death
Life would come gladly back along my veins.

I believe if I were dead
And you upon my lifeless heart should tread,
Not knowing what the poor cold chanced to be,
It would find sudden pulse beneath the touch
Of him it ever loved in life so much,
And throb again – warm, tender, true to thee.

Mary Ashley Townsend

من باور دارم که اگر بمیرم
و سرد و بی‌جان و بی‌زبان در برابر جهانیان افتاده باشم
و تو بر پلکهای چشم من بوسه دهی،

آن گویهای بسته، با نفَسِ تو باز خواهد شد
و جان من از تبعیدگاه خود در جزایر مرگ،
با شادمانی، به تن باز خواهد گشت و در شریانهای من جاری خواهد شد.

من باور دارم که اگر مرده باشم
و تو پای بر قلب بی‌جانِ من نهی
و ندانی که از بخت و اتفاق بر کدام کلوخ بیچاره پای نهاده‌ای،
قلبِ من به‌ناگاه به برکت پای آن کس که او را پیوسته عاشق بوده است،
جان می‌گیرد و گرم و لطیف و پرهیجان، با اخلاص تمام در عشق تو
ضربان همیشگیش را از سر خواهد گرفت.

- بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
  تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم — **حافظ**
- بعدِ صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری
  سر برآرد ز گِلَم رقص‌کنان عظمِ رمیم
  «عظمِ رمیم» یعنی «استخوان پوسیده»

۳۶۱

در گشت و گذار اندیشه

والت ویتمَن

Roaming in Thought (After Reading Hegel)

Roaming in thought the Universe, I saw the little that is
Good steadily hastening towards immortality,
And the vast all that is call'd Evil I saw hastening to merge
itself and become lost and dead.

Walt Whitman

در بیشهٔ هستی به گشت و گذار،
کم دیدم و بسیار، قطره دیدم و دریا،
قطره‌ای که نیکی نام داشت،
و استوار و یکنواخت،
به سوی ابدیت می‌شتافت؛
و دریایی بی‌کران، که بدی نام داشت
و سرگشته و پریشان، با شتاب می‌کوشید
که خود را پنهان کند، گم شود، و بمیرد.

- گفته‌اند که ویتمَن این قطعه شعر را پس از مطالعهٔ آثار فلسفیِ هگل سروده و جوهر فلسفهٔ او را در یک نکته بیان داشته و آن این است که خوبی، هرچند قطره‌ای باشد، بر بدی، هرچند دریایی باشد، غلبه خواهد کرد؛ زیرا خوبی از جنس وجود است و نور، و بدی از جنس عدم است و ظلمت.
- در قرآنِ کریم به پیروزیِ کم بر بسیار چنین اشاره شده است:
کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ، غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرَةً.
بسا که گروهی اندک (از مردم با ایمان) بر گروهی بسیار (از کافران) پیروز شوند.

۳۶۲

در مقام انسان

الکساندر پوپ

From "An Essay on Man"

Know then thyself, presume not God to scan;
The proper study of a Mankind is Man.
Plac'd on this isthmus of a middles state,

A Being darkly wise, and rudely great:
With too much knowledge for the Sceptic side,
With too much weakness for the Stoics pride,
He hangs between; in doubt to act, or rest;
In doubt to deem himself a God, or Beast;
In doubt his Mind or Body to prefer;
Born but to die, and reas'ning but to err,
Alike in ignorance, his reason such,
Whether he thinks too little, or too much:
Chaos of Thought and Passion, all confus'd;
Still by himself abus'd, or disabus'd;
Created half to rise and half to fall;
Great lord of all things, yet a prey to all;
Sole judge of Truth, in endless Error hurl'd;
The glory, jest and riddle of the world.

Alexander Pope (1688-1744)

خود را بشناس
و در سودای آن مباش که به ذات خداوند راه یابی
زیرا تحقیقِ شایستهٔ انسان همان شناخت انسان است
که او را در برزخ میان دو مقام نهاده‌اند
موجودی که در نور خرد غرق است و به تاریکی است
و در عین خامی، پخته و سوخته:
دانشِ او بیش از آن‌که شکاک گمان دارد
و ناتوانی او بیش از آن‌که چون فیلسوف رواقی به نیروی خود مغرور گردد.
بر دوراهه‌ای ایستاده است:
حیران که گام نهد یا بایستد؛
حیران که خود را خدای داند یا حیوان شمارَد؛
حیران که از جسم و جان کدام را مرجح دارد؛

زاده می‌شود تا بمیرد؛
استدلال می‌کند تا به خطا رود؛
و با چنین استدلال،
خواه کم اندیشد یا بسیار،
یکسان به نادانی اندر است؛
مجموعه‌ای پریشان و درهم از شوقها و اندیشه‌ها
که هردم خود را فریب می‌دهد یا از فریب می‌رهاند.
آفریده شده است
تا نیمی به آسمان رود
و نیمی بر زمین افتد؛
فرمانروای بزرگ جهان و اسیر جمله کائنات؛
تنها قاضی حقیقت و غرقهٔ دریای خطا؛
شکوهِ آفرینش، طنزِ دهر و معمای هستی.

□ اگر آزمونِ شعر آنْ باشد که بتواند با چنگ زدن به نیروی خیال و چشمهٔ احساسْ روح را به اعجاب و اهتزاز آورَد، الکساندر پوپ شاعر بزرگی نبوده است؛ اما شعرِ او از اوصافی برخوردار است که آن را زنده می‌دارد و در خاطره‌ها حفظ می‌کند. شعر او، مانند جریان آب و زیر و بم آهنگ، پرجذبه و افسون نیست؛ بلکه، چون بیان واقعیت، سرد و خشک اما بدیع و شکوهمند است. توان گفت که اشعار او به مجموعه‌ای از کلمات قصار می‌مانَد که به رشتهٔ نظم کشیده شده باشند و راز قوّتِ تأثیر و دوام آن در همین نهفته است. هر کلمه در کمال تناسب انتخاب شده و هر عبارتی با منتهای حسنِ ترکیب ساخته و پرداخته شده است. هر بیت یا مصراع به بنای زیبایی مانند است که معانی بلندی در آن سکونت دارند. همین اوصاف به پوپ این مقام را بخشیده است که پس از شکسپیر بیش از هر شاعر دیگر سخنش بر زبان گویندگان و قلم نویسندگان جاری است. متأسفانه بسیاری از نویسندگان قرن هجده، که سبک بیان او

را دنبال کردند، چنان تحت تأثیر کمال صوری سخن او واقع شدند که، به تقلید، شیوهٔ کلام او را انگارهٔ شعر خویش کردند و روح شعرشان در هوای تیره و سنگین اوزان و قوافی یکدست و آراسته از نفس افتاد، بی‌آن‌که به کمال بیان و نکته‌پردازی دقیق و آموزندهٔ پوپ دست یابند. این شیوه شعر، که نئوکلاسیک نامیده می‌شود، با انقلاب کبیر فرانسه، جای خود را به مکتب رمانتیک داد و در انگلیس، با ظهور شاعرانی چون وردزورث، کالریج، شلی، کیتز، و بایرون، بار دیگر شعر از قفس طلاییِ نئوکلاسیک رها شد. اما پوپ به عنوان شاعری سخن‌سنج و نکته‌پرداز همچنان مقام ارجمند خود را در ادب انگلیس حفظ کرده است.

قطعهٔ فوق گزیده‌ای است از منظومهٔ بلندِ An Essay on Man (تحقیقی در مقام انسان) که در قالب مثنوی (هردو مصراع دارای یک قافیه) سروده شده است.

- قطعه شعر زیر از مثنوی مولانا در تفسیر حدیثی از پیامبر اکرم ص به مضامین شعر پوپ نزدیک است:

در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود — آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هویٰ — عشق مطلق زنده از نور خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت فارغ است و از شرف
آن سوم هست آدمیزاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمی ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بوَد — نیم دیگر جانب علوی شود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب

- جامی نیز گوید:

آدمی چیست برزخ جامع — صورت خلق و حق در او واقع
ظاهرش خشک‌لب به ساحل فرق — باطنش در محیط دریا غرق

۳۶۳

باورهای من

هلن کلر

From Midstream

I believe that we can live on earth according to the teachings of Jesus, and that the greatest happiness will come to the world when man obeys his commandment 'Love ye one another.'

I believe that every question between man and man is a religious question, and that every social wrong is a moral wrong.

I believe that we can live on earth according to that fulfilment of God's will, and that when the will of God is done on earth as it is done in heaven, every man will love his fellow men, and act towards them as he desires they should act towards him. I believe that the welfare of each is bound up in the welfare of all.

I believe that life is given us so we may grow in love, and I believe that God is in me as the sun is in the colour and fragrance of a flower, the light in my darkness, the Voice in my silence.

I believe that only in broken gleams has the Sun of Truth yet shone upon men. I believe that love will finally establish the Kingdom of God on earth, and that the Cornerstones of that Kingdom will be Liberty, Truth, Brotherhood, and Service.

I believe that no good shall be lost, and that all man has willed or hoped or dreamed of good shall exist forever.

I believe in the immortality of the soul because I have within me immortal longings. I believe that the state we enter after death is wrought of our own motives, thoughts, and deeds. I believe that in the life to come I shall have the senses I have not had here, and that my home there will be beautiful with colour, music, and speech of flowers and faces I love.

Without this faith there would be little meaning in my life. I should be 'a mere pillar of darkness in the dark.' Observers in the

full enjoyment of their bodily senses pity me, but it is because they do not see the golden chamber in my life where I dwell delighted; for, dark as my path may seem to them, I carry a magic light in my heart. Faith, the spiritual strong searchlight, illumines the way, and although sinister doubts lurk in the shadow, I walk unafraid towards the Enchanted Wood where the foliage is always green, where joy abides, where nightingales nest and sing, and where life and death are one in the Presence of the Lord.

Hellen Keller, from *Midstream*

من ایمان دارم که ما می‌توانیم بر روی زمین با تعلیمات عیسی مسیح زندگی کنیم. ایمان دارم که همای سعادت بر زمین سایه خواهد افکند اگر این تعلیم او را آویزهٔ گوش کنیم که «یکدیگر را دوست بدارید.»

من ایمان دارم که هر مشکلی در میان انسانها یک مشکل دینی است و هر خطای اجتماعی سرانجام به یک خطای اخلاقی باز می‌گردد.

من ایمان دارم که ما می‌توانیم بر روی زمین هماهنگ با مشیت الهی زیست کنیم و هنگامی که ارادهٔ خداوند در زمین مانند آسمان حاکم شود هر انسانی همنوعش را دوست خواهد داشت و با او چنان رفتار خواهد کرد که می‌خواهد با خود وی رفتار شود.

من ایمان دارم که آسایش و رفاه بر روی زمین وابسته به آسایش تمامی انسانهاست. من بر آنم که موهبت زندگی را به ما ارزانی داشته‌اند تا در آب و هوای عشق نشو و نما کنیم.

من ایمان دارم که خداوند در وجود ما حضور دارد چنان که آفتاب در رنگ و عطر گلها. او نوری است در تاریکی من و صدایی است در سکوت من.

من چنین باور دارم که خورشید حقیقت هنوز جز به نیم‌شعاعی شکسته بر ما آدمیان نتافته است.

من ایمان دارم که عشق سرانجام عرش خداوند را بر زمین استوار خواهد کرد که چهار پایهٔ آن آزادی، حقیقت، برادری، و خدمت خواهد بود.

من ایمان دارم که هیچ خیر و خوبی در جهان گم نمی‌شود و هر آن خیر که آدمی اراده کرده، یا بدان امیدوار بوده، یا رؤیای آن را در سر داشته برای ابد وجود خواهد داشت.

من به جاودانگیِ روح ایمان دارم زیرا در دل من آرزوی جاودانگی هست و ایمان دارم حالی که پس از مرگ بدان وارد خواهیم شد از انگیزه‌ها و اندیشه‌ها و کردارهای ما ساخته می‌شود.

من ایمان دارم که در حیات پس از مرگ از حواس و ادراکاتی برخوردار خواهم بود که اینجا محروم بوده‌ام و خانهٔ من در آنجا به زیباییِ رنگ و آهنگ و صحبتِ گلها و چهره‌های محبوب آراسته خواهد بود.

بدون این ایمان حیات را معنایی نخواهد بود و بدون آن من ستونی از تاریکی خواهم بود که در تاریکی نهاده‌اند.

آنها که از کمال حواس جسمانی برخوردارند مرا با دیدهٔ ترحّم می‌نگرند. اما این بدان علت است که آنها آن اتاق طلایی را که من شاد و خرّم در آن زندگی می‌کنم نمی‌بینند و نمی‌دانند که هرچند راه من در دیدهٔ آنها تاریک است اما در دلم چراغی از نور سحرآمیز حمل می‌کنم که نامش ایمان است و آن چراغ چون نورافکنی نیرومند راه مرا روشن می‌کند و هرچند اشباح شومی در تاریکی کمین کرده‌اند، من بی‌هراس به سوی آن جنگل جادویی که درختانش پیوسته سبز و خرّم است و بهجت و شادی در آن خانه دارد و بلبلان بر درختانش آشیان می‌کنند و آواز می‌خوانند و آنجا که مرگ و زندگی در حضور پروردگار یکسان است، پیش می‌روم.

- ترکیب immortal longing یعنی اشتیاق ابدیت را شکسپیر در نمایشنامهٔ کلئوپاترا در بخش خودکشی کلئوپاترا آورده و دور نیست که هلن کلر از او وام گرفته است.
- این سطور را می‌توان شهادت‌نامهٔ هلن کلر خواند. این گونه شهادت‌نامه‌ها در فرهنگ ما نیز به صورتهای مجمل و مفصّل وجود دارد. از جمله معروف‌ترین این شهادت‌نامه‌ها کتاب اعتقادات شیخ صدوق علیه الرحمه است که در آن شیخ به تفصیل به بیان جزءجزءِ اعتقادات دینی خود پرداخته است.

هلن کلر (۱۸۸۰-۱۹۶۸)، نویسنده و سخنران آمریکایی در ایالت آلاباما به دنیا آمد. در دوسالگی به‌سببِ بیماری مرموزی بینایی و شنواییِ خود را از دست داد. در هفت سالگی تحت تعلیم و پرورش آن سالیوان که معلم و یار و مصاحب او شد قرار گرفت. در ۱۹۰٤ از دانشگاه رادکلیف با امتیاز فارغ التحصیل شد و سپس به ایراد سخنرانیهایی در سراسر آمریکا و نقاطی از اروپا و آسیا پرداخت و هرچه از این راه به دست آورد وقف تعلیم و تربیت نابینایان کرد. از کتابهای معروف او یکی شرح حال خود اوست که با نام داستان زندگی من (*The Story of My Life*) در ۱۹۰۳ به طبع رسید. این اثر به فارسی ترجمه شده است. کتاب دیگرش، دنیایی که در آن زندگی می‌کنم (*The World I Live in*) در ۱۹۰۸ و کتاب بیایید ایمان داشته باشیم در سال ۱۹٤۰ و کتاب دروازهٔ گشوده (*The Open Door*) در سال ۱۹۵۷ چاپ شد. هلن کلر همچنین مقالات عمیق و ارزنده‌ای نوشته است که یکی از معروف‌ترین آنها «سه روز بینایی» (*Three Days to See*) است، همچنین اشعار لطیف عارفانه‌ای از وی به یادگار مانده است.

- قطعهٔ فوق از کتاب میان رود (*Midstream*) انتخاب شده است.

۳٦٤

در باغ خداوند

هلن کلر

In the Garden of the Lord

The word of God came unto me,
Sitting alone among the multitudes;
and my blind eyes were touched with light.

And there was laid upon my lips a flame of fire.

I laugh and shout for life is good,
Though my feet are set in silent ways.
In merry mood I leave the crowd
To walk in my garden. Ever as I walk
I gather fruits and flowers in my hands.
And with joyful heart I bless the sun
That kindles all the place with radiant life.

I run with playful winds that blow the scent
Of rose and jasmine in eddying whirls.
At last I come where tall lilies grow,
Lifting their faces like white saints to God.
While the lilies pray, I kneel upon the ground;
I have strayed into the holy temple of the Lord.

Hellen Keller (1880-1968)

در میان جمع تنها نشسته بودم
که سخن خداوند به من رسید.
همان دم چشمهای تاریک من فروغ یافت
و شعله‌ای از آتش بر دهان من نهادند.
اکنون می‌خندم و نعره می‌زنم
که زندگی چقدر خوب و زیباست.
اگرچه پای مرا در راهی خلوت و خاموش نهاده‌اند
به‌شادی جمع را ترک می‌گویم
تا در باغ خویش گشت و گذار کنم
و در این گردش
دستهایم را از میوه‌ها و گلها پُر می‌کنم
و با دلی پُرنشاط به خورشید سلام می‌دهم

که سرتاسر باغ را برافروخته است.
همراه بادها می‌روم، که بوی خوش گل و یاسمن را
تا گردابها با خود می‌برند.
سرانجام به جایی می‌رسم که یاسهای بلند می‌رویند
و چهره‌های خود را چون قدیسانِ سفیدرو به سوی خدا می‌کنند
و هنگامی که یاسها به نماز و نیایش می‌آیند
من نیز با آنها بر زمین زانو می‌زنم،
زیرا خود را در پرستشگاهِ قدس الهی می‌یابم.

۳۶۵

ای زیبارویان جهان

ادموند اسپنسر

Men call You Fair

Men call you fair, and you do credit it,
  for that your self ye daily such do see:
  but the true fair, that is the gentle wit
  and virtuous mind, is much more praised
For all the rest, however fair it be,
  shall turn to nought and lose that glorious hue:
  but only that is permanent and free
  from frail corruption, that doth flesh ensue.
That is true beauty: that doth argue you
  to be divine and born of heavenly seed:
  derived from that fair Spirit, from whom all true
  and perfect beauty did at first proceed.
He only fair, and what he fair hath made,
  all other fair, like flowers,untimely fade.

E. Spenser, Sonnet No. 79

ای ماهرویان جهان
مردانْ شما را زیبا می‌خوانند
و شما دلخوش می‌شوید و به خود می‌بالید
زیرا بیگمان هر روز چهرهٔ زیبای خویش را در آینه می‌نگرید
اما زیبایی اصیل و اصل زیبایی
همان ذوق و هوش و لطف طبع و حسن خلق است
که من آن را ستایش می‌کنم
و جز این هرچه هست
هر چندان که زیبا باشد
بزودی از فرّ و شکوه فرو می‌افتد
رنگ می‌بازد و هیچ می‌شود
و تنها همان زیبایی درون است که می‌ماند
و از آن فساد و تباهی که دامن چشمها را می‌گیرد
بکلی آزاد و ایمن است.
زیبایی اصیل آن است که
تو را فرزند آسمان می‌داند
و به سوی خداوند می‌خواند.
زیبایی جلوه‌ای از آن روح اعظم است
که هر حسن و دلبری از آن سرچشمه می‌گیرد
تنها اوست که زیباست
و آنچه را که او زیبایی بخشیده باشد
و جز آن هر زیبایی که هست
خیالی و تصویری بیش نیست
که نابهنگام، چون گل، پژمرده می‌شود و می‌میرد.

- حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
  بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود — دیوان شمس
- دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر بین
  گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو — دیوان شمس
- تن همی نازد به خوبی و جمال
  روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
  گویدش: ای مزبله، تو کیستی
  یک دو روز از پرتو من زیستی
  غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
  باش تا من بگذرم از تو، جهان
  گرم‌دارانت تو را گوری کنند
  کش کشانت در تک گور افکنند — مثنوی

فهرست شاعران و نویسندگان*

آدامز، جان کوئینسی (۱۷۶۷-۱۸۴۸) ۲۷۶
آربری، ای.جی. (۱۹۰۵-۱۹۶۹) ۱۶۷
آرنولد، سرادوین (۱۸۳۲-۱۹۰۴) ۳۱۹
آرنولد، متیو (۱۸۲۲-۱۸۸۸) ۱۸۲، ۲۲۹، ۳۴۵
آلدیس، درتی (۱۸۹۶-۱۹۶۶) ۳۲۲
آدیسن، جوزف (۱۶۷۲-۱۷۱۹) ۱۹۳، ۲۴۱، ۲۵۵، ۳۱۱، ۳۴۱
اسپنسر، ادموند (۱۵۵۲-۱۵۹۹) ۳۶۵
استادرت-کندی، جی.اِی. (۱۸۸۳-۱۹۲۹) ۲۷۰
استیجر، ویلیام ال. (۱۸۸۵-۱۹۴۹) ۱۳۷
استیونسن، رابرت لویی (۱۸۵۰-۱۸۹۴) ۸۳، ۸۴، ۹۳، ۳۳۱
اسکات، سر والتر (۱۷۷۱-۱۸۳۲) ۸۲
الیوت، تی.اس. (۱۸۸۸-۱۹۶۵) ۱۵۶
امرسن، رالف والدو (۱۸۰۳-۱۸۸۲) ۷۴، ۱۰۵، ۱۷۹، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۹۹، ۳۳۳، ۳۴۰
امیل، هنری فردریک (۱۸۲۱-۱۸۸۱) ۲۴۳
اودن، وینستن هیو (۱۹۰۷-۱۹۷۳) ۴۲، ۹۵، ۳۲۱
بابکوک، مالتبای دی. (۱۸۵۸-۱۹۰۱) ۱۶، ۳۳۰
باتس، مری فرانسس (۱۸۹۰-۱۹۳۷) ۱۸۶
باربو، آنا (۱۷۴۳-۱۸۲۵) ۳۰۵
بانیان، جان (۱۶۲۸-۱۶۸۸) ۳۰۳
بایرن، لرد جرج گوردون (۱۷۸۸-۱۸۲۴) ۱۹۰، ۲۷۷، ۳۴۴
براون، سر توماس (۱۶۰۵-۱۶۸۲) ۳۵۱
براونینگ، الیزابت برت (۱۸۰۶-۱۸۶۱) ۵۵، ۱۷۵، ۲۱۴
براونینگ، رابرت (۱۸۱۲-۱۸۸۹) ۵، ۷، ۸، ۲۵، ۵۱
برن، رابرت (۱۷۵۹-۱۷۹۶) ۲۸۶
برنشتاین، لئونارد (۱۹۱۸-۱۹۹۰) ۲۶۸
برونته، آن (۱۸۲۰-۱۸۴۹) ۶۸، ۶۹
برونته، امیلی (۱۸۱۸-۱۸۴۸) ۴۶، ۱۵۴، ۲۸۳
برونته، شارلوت (۱۸۱۶-۱۸۵۵) ۲۶۴
بلیک، ویلیام (۱۷۵۷-۱۸۲۷) ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۷۷، ۷۸، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۲۲، ۱۴۰، ۱۸۳، ۲۹۳، ۲۹۸، ۳۲۶
بونار، هوراتیوس (۱۸۰۸-۱۸۸۹) ۱۸۰

* به ترتیب نام شاعر/ نویسنده، دورهٔ زندگی، شمارهٔ قطعه.

بی‌یر، موریس ایبل ۱٤٦
بیکن، فرانسیس (۱٥٦۱-۱٦۲٦) ۲٤۸
پاتمور، کاونتری (۱۸۲۳-۱۸۹٦) ٦۰
پو، ادگار آلن (۱۸۰۹-۱۸٤۹) ۲٥٦
پوپ، الکساندر (۱٦۸۸-۱۷٤٤) ٤، ۱۳، ٦۳، ۱٥٥، ۱۸۸، ۳۲۷، ۳٦۲
تامپسن، فرانسیس (۱۸٥۹-۱۹۰۷) ٤۰، ٤۱، ۳٤٦
تاون، چارلز هنسن (۱۸۷۷-۱۹٤۹) ۱٤۱
تاونسند، ماری اشلی (۱۸۳۲-۱۹۰۱) ۳٦۰
تراهرن، توماس (۱٦۳٦-۱٦۷٤) ٥۸، ۱٦۹، ۳٤۷
تنیسن، آلفرد (۱۸۰۹-۱۸۹۲) ۱۲، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۷۸، ۳۰۱
تیزدیل، سارا (۱۸۸٤-۱۹۳۳) ۲۳۳
ثورو، هنری دیوید (۱۸۱۷-۱۸٦۲) ۲٤، ۷۲، ۹٤
جانسن، بن (۱٥۷۲-۱٦۳۷) ۱٥۹، ۲٥۳
جبران، جبران خلیل (۱۸۸۳-۱۹۳۱) ۳۳۸
جفرسن، جوزف (۱۸۲۹-۱۹۰٥) ۹۰
جونز، هنری (۱۹۲۰-۱۸٥۱) ۱۸۹
حماسهٔ ادبی انگلوساکسن‌ها ۲٤۹
دان، جان (۱٥۷۲-۱٦۳۱) ۳۲۳
درایدن، جان (۱٦۳۱-۱۷۰۰) ۱۳۰، ۱۳۱
دی‌فو، دانیل (۱٦٦۱-۱۷۳۱) ٦۷
دیکنسن، امیلی (۱۸۳۰-۱۸۸٦) ۳٦، ۳۷، ٥۹، ۷۱، ۱۱٤، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۰۸، ۲۷۲، ۳۲۰
دیویز، ویلیام هنری (۱۸۷۱-۱۹٤۰) ۱۳٤
راسکین، جان (۱۸۱۹-۱۹۰۰) ۲۷۹، ۳۲٤
راسل، برتراند (۱۸۷۲-۱۹۷۰) ۱
راله، سر والتر (۱٥٥۲-۱٦۱۸) ۳، ۱۸٥، ۲۱۱، ۳۱٦، ۳٥۰
روستی، کریستینا (۱۸۳۰-۱۸۹٤) ۱۱۷، ۱٥۱، ۲۱۸، ۳۱۳
ریچاردز، ادوارد (۱٥۲۳-۱٥٦٦) ۸٦
رین، کتلین (۱۹۰۸-۲۰۰۳) ٦، ٦٤، ٦٥، ۸۰، ۱۱٥، ۱۱٦، ۱٤۲، ۱٤۳، ۱٤٥، ۱۷۰، ۱۸۱، ۲۸۲، ۳۰۹
ساکلینگ، سر جان (۱٦۰۹-۱٦٤۲) ۱۹۸
سانتایانا، جرج (۱۸٦۳-۱۹٥۲) ٤۳، ٤٤
ساندبرگ، کارل (۱۸۷۸-۱۹٦۷) ۲٦۷
سنگستر، مارگارت (۱۸۳۸-۱۹۱۲) ۳٤۹
سوتول، رابرت (۱٥٦۱-۱٥۹٥) ۹
سیدنی، سر فیلیپ (۱٥٥٤-۱٥۸٦) ۲٥۹، ۲۷٥
سیلسیوس، آنجلوس (۱٦۲٤-۱٦۷۷) ۳۰٤
شاعر ناشناس ۷٥، ۲۰٥
شکسپیر، ویلیام (۱٥٦٤-۱٦۱٦) ۱۱، ۱۹، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳٤، ۳٥، ۹٦، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۲٤، ۱۲٥، ۱۲٦، ۱۲۷، ۱٤۸، ۱٥۲، ۱٥۷، ۱٦۱، ۱٦٦، ۱٦۸، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۸٤، ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹٤، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۲۰، ۲۲٤، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳٤، ۲۳۷، ۲٤۰، ۲٤۲، ۲٤٦، ۲٥۰، ۲٥٤، ۲٥۷، ۲٥۸، ۲٦٥، ۲٦۹، ۲۷۸، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹٤، ۲۹٦، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۲٥، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳٤۲، ۳٤۳، ۳٤۸، ۳٥۲، ۳٥۳
شلی، پرسی بیش (۱۷۹۲-۱۸۲۲) ۲٦، ۲۷، ۲۱٦، ۲۲٦، ۲٦۲، ۲۷۳، ۳٥٤

شوین‌برن، آلجرنون چارلز (۱۸۳۷-۱۹۰۹) ۲۵۲
فاکنور، جرج (۱۶۷۸-۱۷۰۷) ۱۴۹
فراست، رابرت لی (۱۸۷۴-۱۹۶۳) ۸۷
فرانکلین، بنیامین (۱۷۰۶-۱۷۹۰) ۳۱۴
فلینت، آنی جانسون (۱۸۶۶-۱۹۳۲) ۱۰۶
فولر، اتل رمیگ (۱۸۸۳-۱۹۶۵) ۲۸۰
فیتز جرالد، ادوارد (۱۸۰۹-۱۸۸۳) ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۷۱، ۲۰۴، ۲۸۹، ۳۰۸
کارلایل، توماس (۱۷۹۵-۱۸۸۱) ۸۱، ۳۱۰
کارو، توماس (۱۵۹۵-۱۶۴۰) ۳۹
کالریج، ساموئل تیلر (۱۷۷۲-۱۸۳۴) ۱۴، ۲۰۶، ۲۳۶، ۳۱۲
کالریج، ماری الیزابت (۱۸۶۱-۱۹۰۷) ۵۷
کاوپر، ویلیام (۱۷۳۱-۱۸۰۰) ۱۳۶
کتاب مقدس ۵۴، ۶۶، ۱۴۴، ۱۹۱، ۲۳۹، ۲۶۰، ۲۶۳
کراسبی، فنی (۱۸۲۰-۱۹۱۵) ۲۳۲
کرک، دینا ماریا مولاک (۱۸۲۶-۱۸۸۷) ۱۰۱
کلر، هلن (۱۸۸۰-۱۹۶۸) ۳۶۳، ۳۶۴
کمبل، فرانسیس آن (۱۸۰۹-۱۸۹۳) ۳۰۶
کمپ، هری (۱۸۸۳-۱۹۶۰) ۲۴۵
کوشمان، رالف اسپولدینگ (۱۸۷۹-۱۹۶۰) ۱۳۲
کیپلینگ، رادیارد (۱۸۶۵-۱۹۳۶) ۱۳۳، ۲۲۳، ۲۸۸
کیتس، جان (۱۷۹۵-۱۸۲۱) ۷۳، ۹۹، ۱۰۰
کیلمر، جویس (۱۸۸۶-۱۹۱۸) ۱۰۴
کینگزلی، چارلز (۱۹۲۲-۱۹۹۵) ۲۲۱
گی، جان (۱۶۸۵-۱۷۳۲) ۷۹
لورنس، دیوید هربرت (۱۸۸۵-۱۹۳۰) ۸۵، ۱۷۶، ۱۹۹
لانگ‌فلو، هنری وادزورث (۱۸۰۷-۱۸۸۲) ۲۸، ۳۲، ۲۳۱، ۲۸۵، ۲۹۵، ۳۳۵، ۳۳۶
لاولیس، ریچارد (۱۶۱۸-۱۶۵۷) ۱۷
لندور، والتر سویج (۱۷۷۵-۱۸۶۴) ۲۹۰
لوول، جیمز راسل (۱۸۱۹-۱۸۹۱) ۱۳۵، ۲۲۷
لی‌هانت، جیمز هنری (۱۷۸۴-۱۸۵۹) ۲۰
لینکلن، آبراهام (۱۸۰۹-۱۸۶۵) ۲۲۵، ۳۵۶
ماتیسن، جرج (۱۸۴۲-۱۹۰۶) ۱۰۲
مارکهم، ادوین (۱۸۵۲-۱۹۴۰) ۸۹، ۲۰۰، ۲۲۲، ۳۱۵
مارلو، کریستوفر (۱۵۶۴-۱۵۹۳) ۲۱۰
ماسترز، ادگار لی (۱۸۶۸-۱۹۵۰) ۷۰
مانیکه، پیتر ۱۱۸
مزامیر حضرت داود ۹۲
مک‌دونالد، جرج (۱۸۲۴-۱۹۰۵) ۱۰۷
مک‌لیش، آرکیبالد (۱۸۹۲-۱۹۸۲) ۲۳۵
مور، توماس (۱۴۷۸-۱۵۳۵) ۵۶
مورگان، آنجلا (۱۸۷۴-۱۹۵۷) ۲۸۱
میسفیلد، جان (۱۸۷۸-۱۹۶۷) ۱۲۹، ۱۶۵، ۲۴۷
میلتن، جان (۱۶۰۸-۱۶۷۴) ۲۷۱، ۲۸۴، ۳۱۷، ۳۳۹، ۳۵۷
نیوتن، سِر ایساک (۱۶۴۲-۱۷۲۷) ۷۶
والتر، هوارد آرنولد (۱۸۸۳-۱۹۱۸) ۳۱۸
وایلد، اسکار (۱۸۵۴-۱۹۰۰) ۲
وردزورث، ویلیام (۱۷۷۰-۱۸۵۰) ۶۱، ۸۸، ۹۷، ۱۷۲، ۱۷۴

ون‌دایک، هنری (۱۸۵۲-۱۹۳۳) ۳۸، ۵۲، ۵۳، ۱۱۳، ۱۵۰
وون، هنری (۱۶۲۲-۱۶۹۵) ۱۶۳، ۲۱۳، ۲۸۷، ۳۳٤
ویتمن، والت (۱۸۱۹-۱۸۹۲) ۹۸، ۱۲۸، ۱۹۷، ۲۱۷، ۲۵۱، ۳۰۷، ۳۵۸، ۳٦۱
ویتیر، جان گرینلیف (۱۸۰۷-۱۸۹۲) ۱۸، ۲۷٤
ویکهم، آنا (۱۸۸٤-۱۹٤۷) ۱٦۰
ویلکاکس، الا ویلر (۱۸۵۰-۱۹۱۹) ۹۱
ویلیامز، ویلیام کارلس (۱۸۸۳-۱۹٦۳) ۲۱۹
هاجسان، رالف (۱۸۷۱-۱۹٦۲) ۳۰۲
هاردی، توماس (۱۸٤۰-۱۹۲۸) ۲٦۱، ۳۵۵
هاروی، تی.کِی. ۱۵
هاوسمن، آلفرد ادوارد (۱۸۵۹-۱۹۳٦) ۱۰، ۱٤۷، ۲۰۱، ۲۰۳
هربرت، جرج (۱۵۹۳-۱٦۳۳) ۲۰۹
هریک، رابرت (۱۵۹۱-۱٦۷٤) ٤۵، ٤۷، ٤۸، ٤۹، ۵۰، ۳۵۹
هزلیت، ویلیام (۱۷۷۸-۱۸۳۰) ۲٦٦
هوثورن، ناتانیل (۱۸۰٤-۱۸٦٤) ٦۲
هود، توماس (۱۷۹۹-۱۸٤۵) ۱٦۲
ییتز، ویلیام باتلر (۱۸٦۵-۱۹۳۹) ۲۱۵

Author Index

Adams, John Quincy (1767-1848) 276
Addison, Joseph (1672-1719) 193, 241, 255, 311, 341
Aldis, Dorothy (1896-1966) 322
Amiel, Henri Frédéric (1821-1881) 243
Anonymous 75, 205
Arberry, Arthur John (1905-1969) 167
Arnold, Matthew (1822-1888) 182, 229, 345
Arnold, Sir Edwin (1832-1904) 319
Auden, Wystan Hugh (1907-1973) 42, 95, 321
Babcock, Maltbie Davenport (1858-1901) 16, 330
Bacon, Francis (1561-1626) 248
Barbauld, Anna Laetitia (1743-1825) 305
Beer, Morris Abel 146
Beowulf 249
Bernstein, Leonard (1918-1990) 268
Bible 54, 66, 144, 191, 239, 260, 263
Blake, William (1757-1827) 21, 22, 23, 77, 78, 103, 112, 122, 140, 183, 293, 298, 326
Bonar, Horatius (1808-1889) 180
Bronte, Anne (1820-1849) 68, 69
Bronte, Charlotte (1816-1855) 264
Bronte, Emily (1818-1848) 46, 154, 283
Brown, Sir Thomas (1605-1682) 351
Browning, Elizabeth Barrett (1806-1861) 55, 175, 214
Browning, Robert (1812-1889) 5, 7, 8, 25, 51
Bunyan, John (1628-1688) 303
Burns, Robert (1759-1796) 286
Butts, Mary Frances (1890-1937) 186
Byron, Lord George Gordon (1788-1824) 190, 277, 344
Carew, Thomas (1595-1640) 39
Carlyle, Thomas (1795,1881) 81, 310
Coleridge, Mary Elizabeth (1861-1907) 57
Coleridge, Samuel Taylor (1772-1834) 14, 206, 236, 312
Cowper, William (1731-1800) 136
Craik, Dina Maria Mulock (1826-1887) 101
Crosby, Fanny (1820-1915) 232
Cushman, Ralph Spaulding (1879-1960) 132
Davies, William Henry (1871-1940) 134
Defoe, Daniel (1661-1731) 67
Dickenson, Emily (1830-1886) 36, 37, 59, 71, 114, 138, 139, 208, 272, 320
Donne, John (1572-1631) 323
Dryden, John (1631-1700) 130, 131
Eliot, Thomas Stearns (1888-1965) 156
Emerson, Ralph Waldo (1803-1882) 74, 105, 179, 195, 196, 238, 244, 299, 333, 340
Farquhar, George (1678-1707) 149
Fitzgerald, Edward (1809-1883) 153, 158, 164, 171, 204, 289, 308
Flint, Annie Johnson (1866-1932) 106
Franklin, Benjamin (1706-1790) 314
Frost, Robert (1874-1963) 87
Fuller, Ethel Romig (1883-1965) 280
Gay, John (1685-1732) 79
Hardy, Thomas (1840-1928) 261, 355
Harvey, T.K. 15

Hawthonre, Nathaniel (1804-1864) 62
Hazlitt, William (1778-1830) 266
Herbert, George (1593-1633) 209
Herrick, Robert (1591-1674) 45, 47, 48, 49, 50, 359
Hodgson, Ralph (1871-1962) 302
Hood, Thomas (1799-1845) 162
Housman, Alfred Edward (1859-1936) 10, 147, 201, 203
Jefferson, Joseph (1829-1905) 90
Jibran, Jibran Khalil (1883-1931) 338
Jones, Henry (1851-1920) 189
Jonson, Ben (1572-1637) 159, 253
Keats, John (1795-1821) 73, 99, 100
Keller, Hellen (1880-1968) 363, 364
Kemble, Frances Anne (1809-1893) 306
Kemp, Harry (1883-1960) 245
Kilmer, Joyce (1886-1918) 104
Kingsley, Charles (1922-1995) 221
Kipling, Rudyard (1865-1936) 133, 223, 288
Landor, Walter Savage (1775-1864) 290
Lawrence, David Herbert Richards (1885-1930) 85, 176, 199
Leigh Hunt, James Henry (1784-1859) 20
Loncoln, Abraham (1809-1865) 225, 356
Longfellow, Henry Wadsworth (1807-1882) 28, 32, 231, 285, 295, 335, 336
Lovelace, Richard (1618-1657) 17
Lowell, James Russell (1819-1891) 135, 227
MacDonald, George (1824-1905) 107
Macleish, Archibald (1892-1982) 235
Manique, Peter 118
Markham, Edwin (1852-1940) 89, 200, 222, 315
Marlowe, Christopher (1564-1593) 210
Masefield, John (1878-1967) 129, 165, 247
Master, Edgar Lee (1868-1950) 70
Matheson, George (1842-1906) 102
Milton, John (1608-1674) 271, 284, 317, 339, 357
More, Thomas (1478-1535) 56
Morgan, Angela (1874-1957) 281
Newton, Sir Isaac (1642-1727) 76
Patmore, Coventry (1823-1896) 60
Poe, Edgar Allan (1809-1849) 256
Pope, Alexander (1688-1744) 4, 13, 63, 155, 188, 327, 362
Psalms of David 92
Raine, Kathleen (1908-2003) 6, 64, 65, 80, 115, 116, 142, 143, 145, 170, 181, 282, 309
Raleigh, Sir Walter (1552-1618) 3, 185, 211, 316, 350
Richards, Edward (1523-1566) 86
Rossetti, Christina (1830-1894) 117, 151, 218, 313
Ruskin, John (1819-1900) 279, 324
Russell, Bertrand (1872-1970) 1
Sandburg, Carl (1878-1967) 267
Sangster, Margaret Elizabeth (1838-1912) 349
Santayana, George (1863-1952) 43, 44
Scott, Sir Walter (1771-1832) 82
Shakespeare, William (1564-1616) 11, 19, 29, 30, 31, 33, 34, 35, 96, 108, 109, 110, 111, 123, 124, 125, 126, 127, 148, 152, 157, 161, 166, 168, 173, 177, 184, 187, 192, 194, 202, 207, 212, 220, 224, 228, 230, 234, 237, 240, 242, 246, 250, 254, 257, 258, 265, 269, 278, 291, 292, 294, 296, 297, 300, 325, 328, 329, 332, 337. 342, 343, 348, 352, 353
Shelley, Percy Bysshe (1792-1822) 26, 27, 216, 226, 262, 273, 354
Sidney, Sir Philip (1554-1586) 259, 275
Silesius, Angelus (1624-1677) 304
Southwell, Robert (1561-1595) 9
Spenser, Edmund (1552-1599) 365
Stevenson, Robert Louis (1850-1894) 83, 84, 93, 331
Stidger, William (1885-1949) 137
Studdert-Kennedy, Geoffrey Anketell

(1883-1929) 270
Suckling, Sir John (1609-1642) 198
Swinburne, Algernon Charles (1837-1909) 252
Teasdale, Sara (1884-1933) 233
Tennyson, Alfred (1809-1892) 12, 119, 120, 121, 178, 301
Thompson, Francis (1859-1907) 40, 41, 346
Thorea, Henry David (1817-1862) 24, 72, 94
Towne, Charles Hanso (1877-1949) 141
Townsend, Mary Ashley (1832-1901) 360
Traherne, Thomas (1636-1674) 58, 169, 347
Van Dyke, Henry (1852-1933) 38, 52, 53, 113, 150
Vaughan, Henry (1622-1695) 163, 213, 287, 334
Walter, Howard Arnold (1883-1918) 318
Whitman, Walt (1819-1892) 98, 128, 197, 217, 251, 307, 358, 361
Whittier, John Greenleaf (1807-1892) 18, 274
Whickham, Anna (1884-1947) 160
Wilcox, Ella Wheeler (1850-1919) 91
Wilde, Oscar (1854-1900) 2
Williams, William Carlos (1883-1963) 219
Wordsworth, William (1770-1850) 61, 88, 97, 172, 174
Yeats, William Butler (1865-1939) 215

حسین محی الدین الهی قمشه‌ای در دیماه ۱۳۱۸ در تهران به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی، متوسطه و دانشگاهی را به ترتیب دردبستان دانش، دبیرستان مروی و دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران به پایان برد و نیز تحصیلات حوزوی و سنتی را نزد پدر، استاد فقید مهدی الهی قمشه‌ای و استادان دیگر دنبال کرد و سپس به کار تدریس در دانشگاه تهران و سایر مراکز آموزش عالی در داخل و بعدها خارج کشور پرداخت و در کنار آن به تالیف و ترجمهٔ در زمینه عرفان و ادبیات و زیبایی شناسی مشغول شد. قریب یکسال نیز ریاست کتابخانه ملی ایران را عهده‌دار بود.

از آثار قلمی او : گزیدهٔ فیه ما فیه (مقالات مولانا) در معرفی جلال‌الدین بلخی و شرح مقالات او ، گزیدهٔ منطق الطیر در معرفی عطار و هفت شهر عشق او ، شرح گلشن راز شیخ محمود شبستری ، کتاب مقالات ، ترجمهٔ گزیده‌ای از سخنان شکسپیر ، بررسی آثار ترجمه شدهٔ اسلامی به زبان انگلیسی ، ترجمهٔ کتاب پیامبر اثر خلیل جبران ، تصحیح دیوان حافظ ، مجموعه‌ای از ترجمه ها ، مقالات و مقدمه ها در جلدهای مختلف کتاب کیمیا ، ۳۶۵ روز با سعدی ، ۳۶۵ روز با ادبیات انگلیسی ، ۳۶۵ روز با مولانا (و ادامه این مجموعه با سایر ادبا ، عرفا و فلاسفه) ، رباعیات حکیم عمر خیام (ویرایش و پیش گفتار) ، گزیدهٔ شاهنامه (سالنامه فردوسی) ، ترجمهٔ دعای کمیل و نیز ترجمهٔ کتاب آن خردمند دیگر اثر هنری ون دایک را می‌توان نام برد.

ISBN 978-964-372-218-0
9789643722180
۳۲۵۰۰ تومان